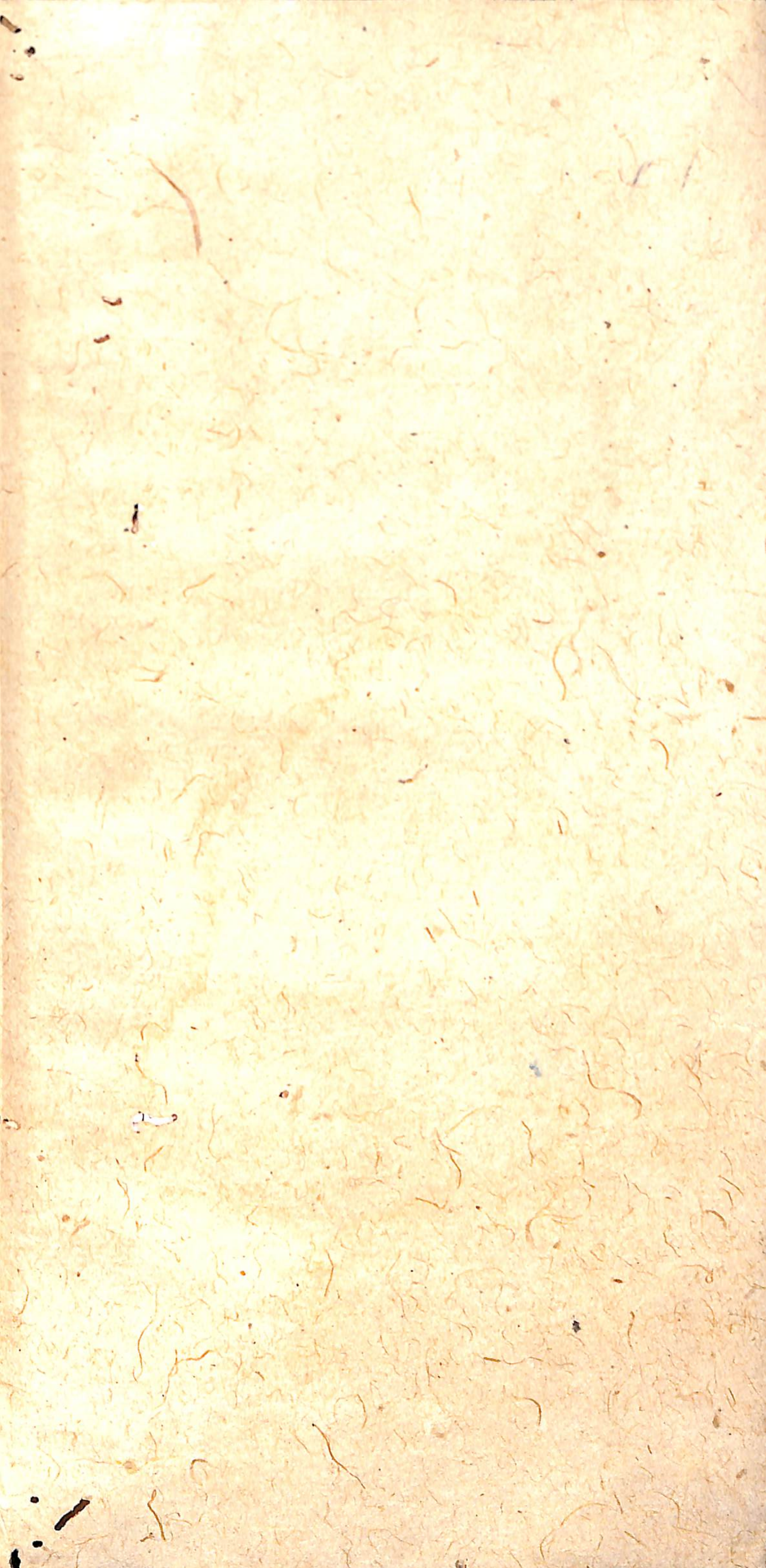
552

مثنوی معنوی جلال الدین رومی، کتابت افضل بن محمد فاضل، فارسی کلاسیکی
محمد بخط نستعلیق،
بلا صحافت، اندازہ ۱۹ سطور فی صفحہ،

کتاب قلمی،

552





مثنوی مولانای روم

اول ترجمه دیباجه عربی که حضرت مولوی نوشته اند

هذا الکتاب این کتاب المثنوی المعنوی مثنوی منسوبست به نبت دو بیتی معنی بود اسطر آنست
که مقصود اصلی ازین مثنوی معنیست که مشابه به کتب است نه الفاظ و صفت آن عزیز تر است
و هو اصول اصول اصول الدین اصول اصول اصول دین است که معرفت عشق و عاشق و معشوق است
و موقوف علیه علم حقیقت است و اول آن و علم حقیقت اصل طریقت و دین اصل شریعت یعنی
این مثنوی که اصل او شنیدنی فی کشف الاسرار الوصول والیقین در ظاهر ساختن رازهای پوشیده است
بخدا و یقین کردن بآن و هو آن مثنوی فقه الله اکبر دانش بزرگتر خدای تعالی و شرع الله
الاظهر و دلیل اقوی خدای تعالی مثل نوره کمشکوة فیها مصباح مانند چراغ دان و قندیلیست که درو
چراغ باشد چراغی که بیشتر فی اشراق روشن میکرداند روشن گرداننده انور من الاصباح روشن
تر از صبح و هو آن مثنوی جنان الجنان بوستان دل است که ذی العیون والاغصان
خداوند چشمها و شاخها است فیها عین دران بوستان چشمه است تسمی نامیده میشود عند ابناء
هذا السبیل نزد رهروان این راه سلسبیلا منقاد روان هر جا که بهشتی خواهد تواند برد و گویند
سلسبیل نهرست که آسان در حلق رود و زود گوارد و عند اصحاب المقامات والکرامات و نزد
یاران مقامها و کرامتها خیر المقام بهترست از روی قرارگاه و احسن مقیلا و نیکو ترست از جهت
جای استراحت الابرار نیکوکاران فیه درین بوستان یاکلون می خورند و یشربون می نوشند
یعنی تمتع بر دارند والاحرار منه و ازان ازو یفرحون و یطربون شاد میشوند و طرب میکنند بحکمت الکه
از مقامات و کرامات آنچه دارند درینجا مسطور می یابند و هو آن مثنوی کنیل مصر بحود رای مصر است
شراب للصابرین آشامیدنی مر شکیبا یان را حسرت و دم و خون و افسوس و دریغیست علی آل فرعون
بر متابعان فرعون والکافرین و ناگرویدگان کما قال الله تعالی چنانچه فرموده است الله تعالی یضل به
کثیرا گمراه میسازد بآن مثل بسیاری را و یهدی به کثیرا و راه مینماید بوی بسیاری را وانه شفاء الصدور

دیدیم ... تمام

وزن این مثنوی بحر رمل مسدس است
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ب

و بدرستی که مثنوی شفای سینهاست و جلاء الاحزان و دور کننده اندوههاست و کشاف القرآن

و بیان کننده معانی قرآن است و سعة الارزاق و فراخی رزقهاست جسمانی و روحانی و تطییب الاخلاق

و پاکیزه ساختن خصلتهاست بایدی سفرة کرام بررة بدستهای نویسندگان کرام یعنی بزرگان نزد

خدا تعالی که از لوح محفوظ انتساخ کرده اند نیکوکاران یمنعون منع میکنند کاتبان بان که لا یمسه از کم

نسایند اورا الا المطهرون مگر پاکان تنزیل من رب العالمین فرو فرستاده شده است از نزد آفریدگار عالمیان

لا یاتیه الباطل نمی آید اورا باطل من بین یدیه از پیش او و لا من خلفه و نه از پس او و الله رصده

و یرقبه و خدا تعالی نگاه دارد اورا و محافظت او میکند فالله خیر حافظا پس حق سبحانه تعالی

نیکو نگاهبانست و هو ارحم الراحمین و او مهربان مهربانانست و له القاب اخری

این مثنوی را القاب دیگر است که لقبه الله تعالی لقب کرده است این مثنوی را خدا تعالی و اقتصر

و کوتاهی کردیم ما علی هذا القلیل بر این اندک و القلیل یدل و اندک دلالت میکند علی الکثیر

بر بسیار و الجرعة و یک شاخه آب تدل علی الغدیر دلالت میکند بر حوض و الحفنة و دو مشت علیه

تدل علی البیدر الکبیر دلالت میکند بر خرمن بزرگ یقول العبد الضعیف میگوید بنده ناتوان المحتاج

الی رحمة ربه اللطیف نیازمند بسوی رحمت پروردگار خود عالم بخفایا امور محمد بن حسین البلخی

تقبل الله منه قبول کند خدا تعالی ازوی اجتهدت کوشش کردم فی تطویل المنظوم المثنوی

در دراز ساختن مثنوی معنوی که المشتمل علی الغرایب و النوادر و غرر المقالات و بر سخنان روشن

و درر الدلالات و بر دلالتهای تابان بچو مروارید و طریق الزهاد و بر راه درویشان زاهد

و حدیقة العباد و بر باغ عبادت کنندگان قصیر المبانی در حالی که مثنوی کوتاه عبارت است

کثیرة المعانی بسیار معانی و از عجایب معنوی میگردد که اطالت او بجهت تکثیر معانیست با وجود اختصار الفاظ

نه عکس آن لاستدعاء سیدی و سندی یعنی کوشش کردم بواسطه طلب کردن مهتر من

و تکیه من و معتمدی و اعتماد من و مکان الروح من جسدی و جای روح از تن من و ذخیرة یومی و غدی

ذخیره امروز و فردای من و هو و آن مستدعی الشیخ قدوة العارفین شیخ است پیشوای عارفان است

المثنوی المعنوی

امام الهدی والیقین امام راه راست و یقین است معینث الوری فریادرس خلق امین القلوب

والنهی امین دلها و خردها و لبة الله امانت خدا این خلیفه میان خلق او و صفوة و برگزیده

او دنی برتبه در آفرینش او و دو مایاه والفرد ربی خود یعنی برده حق سبحانه لنبیه

از برای پیغمبر او خبایاه عنده صفیه و رازهای خود نزد برگزیده او مفتاح خزاین العرش کلید خزینهای عرش

این کنوز العرش امانت دار گنجها زین ابو الفضائل صاحب فضیلتها حسام الحق والدین لقب شمشیر حق است

حسن بن محمد بن الحسن حسن نام شیخ و محمد نام پدر او و المعروف و حسن نام جد او و شیخ شهرت یافته است

بابن اخی الترک ابو یزید الوقت همچو بایزید بسطامی است در وقت خود جنید الزمان همچو جنید است

در زمان خود الصدیق بن الصدیق بن الصدیق رضی الله عنه و عنهم اجمعین او صدیق است و صدیق لقب است

نزد رتبه نبوت و پدر و جد او نیز صاحب این مرتبه بوده خشنود باد خدای تعالی از وی و از ایشان همه ارومی الاصل

یعنی رومی الاصل المنتسب الی شیخ المکرم نسبت کرده شده بسوی شیخ بزرگ بما قال نیز گفته است

امسیت کردیا شب کردم در حالی که کرد بودم یعنی جاهل و نادان و اصبحت عربیا و صبح کردم

حالی که عربی بودم یعنی فصیح زبان قدس الله روحه پاک سازد خدای تعالی روح او را و ارواح اسلافه

و روحهای آبا او و اخلافه و روح فرزندان او و پیروان او فنعم السلف نیکو سلف است آن شیخ

ونعم الخلف و نیکو خلفند فرزندان و متابعان او له نسب مر آن شیخ را نژادیست که کالشمس علی

اندر جهرست آفتاب در روز آشکار است و خود را یعنی کنسب او مشهور است و حسب و دانشیست که از اختر

النجوم لدیه فرو نشسته اند بر ستارها نزد او اضواها روشنیهای خود را لم تزل فمارهم همیشه باد بسی

در ایشان قبلة الاقبال قبله دولتمندان که متوجه الیها وارند سوی نیز الولاة حاکمان و کعبة الآمال

و همیشه باد کعبه امیدها که یطوف بها طواف کنند باو وفود العفاة گروه سائلان و ضعیفان و لا زال کذلک

همیشه باد آن فنا همچنین ما طلع نجم تا دام که طلوع کند ستاره و در شارق بر آید آفتاب لیکون معتصما لهم

تا باشد جای اعتصام و پناه لاولی الابصار مر خداوند بینای دل را که الربانیین ربانیانند یعنی

در دین و استواران در دانش الروحانیین السماویین العرشیین روحانیان و آسمانیان و عرشیان

متقفان

یعنی متصفان بصفات ملایکه اسکت النظار بندکان خاموش الغیب الحفر احاضران غایب

الملوک تحت الاطمار پادشاهان زیر جامهای کهنه اشراف القبایل بزرکان قبیلها اصحاب الفضایل

مایان فضلتها انوار الدلایل روشنائیها دلیلها آمین قبول کن رب العالمین ای پروردکار

جهانیان و هذا الدعاء لا یرد فانه و این دعاییست که رد نمیشود زیرا که این دعا دعاییست لایق

اکبر مرتبه شامل دعاییست مر صاحب خلق را فرازگیرنده والحمد لله رب العالمین

بشنو از نی چون حکایت میکند در جدائیها شکایت میکند کز نیستان تا مرا ببریده اند از نفیرم مرد و زن نالیده اند

عارف نامی مولانا جامی عبدالرحمن جامی قدس الله سره السامی در شرح این دو بیت که مفتتح مثنوی مولوی است

نی بی قلم سحر شیم را در بزم فصاحت و عشرتگاه بلاغت باین نغمه دلربا بر نوا کردانیده اند که نی را

بو اصلان کامل و کاملان مکمل که از خود تهی گشته بنفحات و الحانات حضرت ربوبیت مملو کردیده مرتبه

مظهریت پیدا کرده اند و از اخلاق و اوصاف هرچه بدیشان منسوبست فی الحقیقه صادر از حق و منسوب

بحق است مناسبت تامست و گفته میتواند بود که مراد از نی قلم بوده باشد و استعاره کرده باشند از انسان

مذکور و خود نوشته اند که بعضی اوصاف و احوال که حضرت مولوی اخبار نموده اند ملایم این معنی نمی نماید

و فرموده اند می شاید که طریق مجاز و استعاره بگذارید و نی را عبارت هم از نی یا قلم ظاهر کیرند

و در حقیقت امر تشبیه در مرتبه مظهریت و تسلیم بودن در ید قدرت حق حقیقه یا بحسب تصرف نفسانی

به یا دست کاتب مجاذاً واحد است و عجب ما هست کرده هم میکردد و سوالهای که بر بن شبهات

خود پیدا کرده و خود جوابها نوشته اند دیده سنه اخواه مذکور و بین الخواص و العوام معروف و مشهور است

و مولانا حسین خوارزمی که یکی از شراح مثنوی است نی را بقلم وجود محمدی که بمقتضی کریمه اقرأ و ربک

الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم واسطه ظهور سر مکتوم و رابطه تعلیم جمیع علوم است

تعبیر نموده و از نیستان مرتبه غیب هویت ذات که دران مرتبه شیونات ذاتیه اصلا علما و عینا از یکدیگر

ممتاز نبودند و آن را مرتبه غیب اول و تعین اول نیز میگویند مراد داشته و در مقامی که نغمه پردازان عالم غیب

بزم صورت و معنی ازینکه سخن را بادج بلندی رسانیده و هیچ شعبه دانش افروز فروگذاشت نکرده باشند

چه گنج بخشش دارد که بی آشنایان کنج بی نوائی مهجوران گوشه گمنامی ساز سخن را باهنگ در آورده شرح دیگر

نغمه سرائی نمایند غایتش مقتضی کل یوم هو فی شأن فیض الهی نظر بذرات عالم امکان هرگز بسته و دیر کرد

و تجلیات حق بنسبت ممکنات مکرر نمیشود و بهر فردی از افراد مخلوقات تجلی خاص از تجلیات حقیقت

وارد است که دیگری از آن بهره نداده و بهر کس فراخور حال و استعداد وی راز عالم معنی کرامت شده

گوینده بعالم سخن تازه نهاد است   این حرف نه مقبول دل آگه کرامت   در دوره غبار عالم تازه درست   در پرده غیبت همه بیکار است

با وجود تحقیق این معنی بنده ضعیف ذره نحیف که مسوّد این اوراق است بنابر رعایت ادب بزرگانی که بپای

سعی در وادی تحقیق این دو بیت برنموده او سخن داده اند اقدام نمی نمود لیکن بعضی از احبا و برخی از ارباب تحقیق

که ذوق توضیح مطالب مثنوی معنوی داشتند تحقیق این دو بیت نزد ایشان اهم مآرب بود دیگرات تکلیف

نمودند که هرگاه بقدر طاقت در شرح و تنقیح اکثر مقاصد غامضه تازی و فارسی و مطالب دقیقه عقلی و نقلی

مثنوی کوشیده جهت سهولت استفاده طالبان مساعی بجا آورده شد اگر درین دو بیت هم حسب الامکان

تصرفی کرده شود بهر آینه سلوک طریق متابعت بزرگان گذشته تقدیم رسیده سنت سنیه اکابر سلف

بفعل خواهد آمد و چون این دو بیت در معنی گل سر سبد نیرنگی زکشش مبدا مفتتح این کتاب

شریف است و هر کس را اول نظر برین دارد ترک اینها نمودن فی الحقیقت ترک متابعت گذشتگان

بود و بعد از تفکر و تدبر در معنی این دو بیت ازین شان حقیقت تصرفی بنای طبیعت فرو ریخت

که گذشتگان گویا از روی رسم آهنگ طبع وقاد را دیده دل دانسته بیت نموده بحصه ای خاک راه

طریقت گذاشته بودند ناچار خود را در بزم سخن نزدهی از عالم دلکش که متابعت استادی نوازیم

نگاه نمیدارد و آهنگ سازی نمیاید و طریق پیروی می سپرد قرار داده تصرفی که خالی از زد حیثیت نیست

بر صحیفه رنگینه تازه بانی رقم نمود اکنون نی را بروح که سر دفتر مظاهر ذات صفات و سر حلقه معالم ملکوت

و مجردات است و قصه بریدن و جدا شدن او از نیستان انوار مبدا فیاض و نفوذ رسیدگی او

در حین دخول جسد آدم علی نبینا و علیه السلام در بی حیلوله حجب ظلمانی میانه او و مبدا او در استماع نغمات شوق

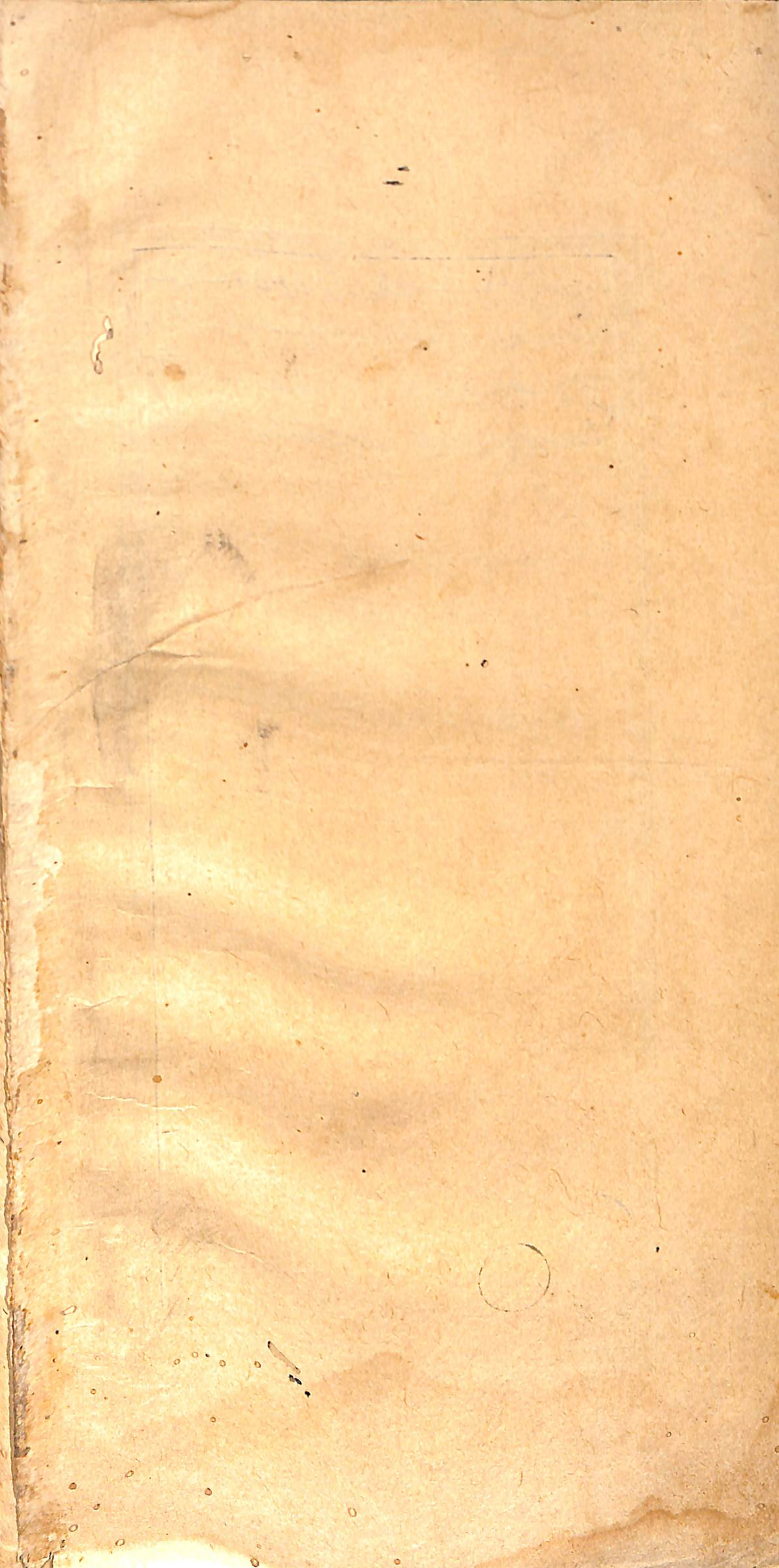
انگیز را فی بدخول جسم ظلمانی نشدن او امریست مشهور و موقوف اگر تشبیه داده جدا ایهام آه نقص مذکور

و شکایت از ناشاکی بودن روح از اختلاط در رفاقت جسم تیره نکند در حین تنه کار انوار مبدا که

وطن اصلیت و نسیان مبدا و فیاض و مرد و زن العقول و نفوس یا جمیع مرد و زن متعارف نسبت

بان تشبیهات و تاویلات که سلف کرده اند الیق و انسب نماید ولی التکلف یعنی ایمان مثانا

همان نسبت است که روح را با جسم و جسم را با روح در روح معنی و معنی روح در این مقام ممکن نموده بود. والله اعلم بالصواب





بشنو از نی چون حکایت میکند / وز جداییها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتشست این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حدیث راه پر خون میکند / قصه های عشق مجنون میکند

نی حریف هر که از یاری برید / پرده هایش پرده های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزادی پسر / چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه / چند گنجد قسمت یک روزه

کوزه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما ‌‌ ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ‌‌ ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد ‌‌ کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا ‌‌ طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی ‌‌ همچو نی من گفتنیها گفتمی
دو دهان داریم گویا همچو نی ‌‌ یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما ‌‌ های هویی در فکنده در سما
لیک داند هر که او را منظرست ‌‌ که فغان این سری هم زان سرست
دمدمه این نای از دمهای او ‌‌ های هوی روح از هیهای او
هر که او از همزبانی شد جدا ‌‌ بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت ‌‌ نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای ‌‌ زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او ‌‌ او چو مرغی ماند بی پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس ‌‌ چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق ‌‌ بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود ‌‌ آینه غماز نبود چون بود
آینه جانا زان غماز نیست ‌‌ زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان ‌‌ خود حقیقت نقد حال ماست آن
این حقیقت را شنو از گوش دل ‌‌ تا برون آیی بکلی زاب و گل

حکایت عاشق شدن بادشاه بر کنیزک و خریدن بادشاه او را و رنجور شدن آن کنیزک و تدبیر نادیدن بادشاه در معالجهٔ او

فهم گر دارید جان را ره دهید ‌‌ بعد از آن از شوق پا در ره نهید
بود شاهی در زمانی پیش ازین ‌‌ ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار ‌‌ با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاه راه ‌‌ شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید ‌‌ داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد ‌‌ آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود ‌‌ یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست ‌‌ آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست ‌‌ گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست ‌‌ دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا ‌‌ برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم ‌‌ فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست ‌‌ هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر ‌‌ پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست ‌‌ نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت ‌‌ جان او با جان استثناست جفت

هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد

از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه بدرگاه اله و در خواب دیدن پادشاه ولی را و حاصل شدن مراد پادشاه

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پابرهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان

ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیمی حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای

می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست

آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سر و پایش همی تابید نور

شه بجای حاجبان او پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت

هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته

گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

توفیق در رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی‌ادبی

از خدا خواهیم توفیق ادب / بی‌ادب محروم ماند از لطف رب

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

مایده

مایده از آسمان در می‌رسید ٭ بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس ٭ بی ادب گفتند کو سیر و عدس

نان و خوان از آسمان شد منقطع ٭ بعد از آن زین خوان نشد کس منتفع
منقطع شد نان و خوان از آسمان ٭ ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق ٭ خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مایده از آسمان شد عایده ٭ چونکه گفت انزل علینا مایده

باز گستاخان ادب بگذاشتند ٭ چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این ٭ دایمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری ٭ کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز ٭ آن در رحمت بر ایشان شد فراز

ابر بر ناید پی منع زکات ٭ وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم ٭ آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم

هر که بی‌باکی کند در راه دوست ٭ رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک ٭ وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب ٭ شد عزازیلی ز جرات رد باب
حال شاه و میهمان بر گو تمام ٭ زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند ملاقات وی

شه چو پیش میهمان خویش رفت ٭ شاه بود و لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت ٭ همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت ٭ وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر ٭ گفت گنجی یافتم آخر به صبر

گفت ای هدیه حق و دفع حرج ٭ معنی الصبر مفتاح الفرج
تلخ آمد صبر لیکن عاقبت ٭ میوه شیرین دهد پر منفعت

ای لقای تو جواب هر سؤال ٭ مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دلست ٭ دست گیر هر که پایش در گلست

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی ٭ ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی ٭ قد ردی کلا لئن لم ینته

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم ٭ دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند ٭ بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ روی و نبض و قاروره بدید ٭ هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند ٭ آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی‌خبر بودند از حال درون ٭ استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت ٭ لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود ٭ بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست ٭ تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم ازان

گر چه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کاو را امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد / میتوان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلق است / آفتابست و ز انوار حق است

چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
از برای حق صحبت سالها / باز گو حالی ازان احوالها

تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو بیماری که دورست از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان

تا نگردد خون دل جان جهان / لب ببند و دیده بربند و بمان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این غرضها را ز آغاز گو / رو تمامی این حکایت باز گو
چون حکیم از این حدیث آگاه شد / در درون هم داستان شاه شد

خلوت طلبیدن آن طبیب از پادشاه جهت دیدن و دریافتن بیماری کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی کرد شه بیرون / تا بخواند بر کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یک به یک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود وا ده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جا به جا می‌آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش

نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک به یک / باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود

آه سردی بر کشید آن ماه‌روی / آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم اینجا آورید / خواجه زرگر از آن شهرم خرید

در بر خود داشت سه ماه و فروخت / چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
زر و نقره کرد و بندی نهان / پرورش کی یافتی زیرکان

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن

گفت امکه آن حکیم ... / این گرفت ار گر رستی از عذاب

من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق ترم از صد پدر

هان هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانها چون در زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود

وعدهای لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعدها باشد حقیقی دلپذیر / وعدها باشد مجازی تاسه گیر

وعده اهل کرم نقد روان / وعده نااهل شد رنج روان

وعده را وفا کردن بباید به جان / تا ببینی در قیامت فیض آن

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج پری رو باز یافت

در دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را در پیش پادشاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه آگاه کرد

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین سقم موجب تاخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را

قاصدی بفرست کاخبارش کند / طلب این فضل و تیمارش کند

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا

زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش رسوا کند

زر اگر چه عقل می آرد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک

چونکه سلطان از حکیم این را شنید / پند او را از دل و جان برگزید

در فرستادن پادشاه رسولان را به سمرقند به آوردن آن مرد زرگر را

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کار معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد / بی خبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خون بهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا / خود به پای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب

سوی شاهنشه ببردندش به ناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس حکیمش گفت ای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش بود / آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / بازگردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جان فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن حکیم مرد زرگر را بالهام الهی بود نه از هوای نفس شیطانی

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا بر آرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بد نما

گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر

آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او

می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود

آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

بچه می‌لرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه اندر وهمت ناید آن دهد

تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک
بیشتر آنها بگویم ای صنم / تو که یابی از بیانم حصه هم

حکایت آن مرد بقال و روغن گل ریختن طوطی بر دکان او

بود بقالی و ورا طوطیی / خوش‌نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود

گربه‌ای برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت

می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد اندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

گفت اینک

گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور / این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل / زان یکی سرگین شد و زین مشک ناب / هر دو گون آهو گیا خوردند و آب

هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر / صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا / این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد

این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد / هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب / سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا / زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا / کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع

هر چه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم / او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو

این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز / آن منافق با موافق در نماز / بر منافق مومنان در برد و مات

مومنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت / در نماز و روزه و حج و زکات / از پی استیزه آید نی نیاز

گرچه هر دو بر سر یک بازیند / هر دو با هم مروزی و رازیند / هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود / نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مومن جز پی تعریف نیست / گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می خلد در اندرون

گرنه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست / زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد در او معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب / بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن / زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر کرا در جان خدا بنهد محک / مر یقین را باز داند او ز شک / در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد / حس دینی نردبان آسمان / حس دنیا نردبان این جهان

صحبت این بس بجو بیدار آر / صحبت آن بس بجو بیدار آر
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانی آبادان کند

ای خنک جانی که در عشق مآل / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بر دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد / این که گفتم از ضرورت می‌دهد

گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنان حیران و غرق و مست دوست

نی چنان حیران که اندر جوی اوست / بلکه او حیران و مست و ذوق دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / آن یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بوکه گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است

شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب خود

عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا

گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود

گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون‌بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره

آموختن وزیر مکر را پادشاه جهود را

گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تو چو تو باطن خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا

بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چار سو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس کردن وزیر پادشاه جهود با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای راز دان می‌دانیم

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی جان سپارم جان دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما

از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان

چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران ماند از آن مکر نهفت

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز

ملتمس بودند مکر نفس غول / بهر این بعضی صحابه از رسول
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود

کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو

مو بمو ذره بذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

دل بدو دادند ترسایان تمام

متابعت کردن نصاری وزیر را

خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دم بدم ما بستهٔ دام نوایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز

ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم

می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کاین خلل در گندم است از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زده است / وز فنش انبار ما ویران شده است

اول ای جان دفع شر موش کن

[illegible]

وانگهان در جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور

گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما

بس ستارهٔ آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان

می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک

گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

چون عنایات تو بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم

هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان

نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

شمه‌ای زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود

رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان

وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی

چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند

فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار

روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند

اسب جانها را کند عاری ز زین / بر نهد بر پایشان بند دراز

اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این

تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار

کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
یار با او غار با او در سرود / مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

قصهٔ لیلی و مجنون و سؤال الخلیفه از لیلی

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو شد مجنون پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خاموش چون تو مجنون نیستی
دیده مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی‌خبر بودی ترا

با خودی تو لیک مجنون بیخود است / در طریق عشق بیداری بد است
هر که در خواب است بیدار است شمار / مست غفلت عین بیداریش به

هر که او بیدارتر در خواب‌تر / هر که او در خواب در بیدارتر
هر که بیدار است او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان‌ها / هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان خوف وز سود و زوال

نی صفا ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال

دیو را او حور بیند چون بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل او در شوره ریخت / او بخویش آید خیال از وی بریخت

ضعف تن بیند از آن و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ وش

ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندان که بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال سایه‌اش
سایه یزدان بود بندهٔ خدا / مرده این عالم و زنده خدا

دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الدین حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکس حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / از حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک

طهرا بیتی بیان پاکی است / زان حسد دل را سیاهی‌ها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

گنج نور است ار طلسمش خاکی است / چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد
ای عمید الدین طبیبی ای دلیل / واکیر انعام ازین بنده ذلیل

در بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش بی گوش و بی بینی کند

بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بوییست کو دینی بود

چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در گوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او

نکتها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته

ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو

ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو

آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او میمرد خلق

پیغام رسانیدن شاه پنهان بوزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بند آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر

در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام
در غم و راحت همه مکر است و دام

ور یکی گفته که واجب خدمت است
ور نه اندیشه توکل تهمت است

ور یکی گفته که امر و نهیهاست
بهر کردن نیست شرح عجز ماست

تا که عجز خود ببینیم اندر آن
قدرت او را بدانیم آن زمان

ور یکی گفته که عجز خود مبین
کفر نعمت کردنست آن عجز هین

قدرت خود بین که این قدرت ازوست
قدرت تو نعمت او دان که هوست

ور یکی گفته کزین دو بر گذر
بت بود هر چه بگنجد در نظر

ور یکی گفته که مکش این شمع را
کین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال
کشته باشی نیم‌شب شمع وصال

ور یکی گفته بکش باکی مدار
تا عوض بینی یکی صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود
لیلیت از صبر تو مجنون شود

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
بیش آید پیش او دنیا و بیش

ور یکی گفته که آنچت داد حق
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
خویشتن را در میفکن در زحیر

ور یکی گفته که بگذار آن خود
کان قبول طبع تو رد است و بد

راههای مختلف آسان شدست
هر یکی را ملتی چون جان شدست

گر میسر کردن حق ره بدی
هر جهود و گبر ازو آگه بدی

ور یکی گفته میسر آن بود
که حیات دل غذای جان بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز پشیمانی نباشد ریع او
جز خسارت بیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت
نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان
عاقبت بنگر جمال این و آن

ور یکی گفته که استادی طلب
عاقبت بینی نیابی در حسب

عاقبت دیدند هر گون ملتی
لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف
ورنه کی بودی ز دینها اختلاف

ور یکی گفته که استا هم توی
زانکه استا را شناسا هم توی

مرد باش و سخره مردان مشو
رو سر خود گیر و سرگردان مشو

ور یکی گفته که این جمله یکیست
هر که او دو بیند احول مردکیست

ور یکی گفته که صد یک چون بود
این که اندیشد مگر مجنون بود

هر یکی قولیست ضد همدگر
چون یکی باشد یکی زهر و شکر

تا ز زهر و از شکر در نگذری
کی تو از گلزار وحدت بو بری

آخرالامر از برای آن مراد
تا دهد چون خاک ایشان را بباد

این نمط وین نوع ده طومار و دو
بر نوشت آن دین عیسی را عدو

در بیان آنکه این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه

او ز یک رنگی عیسی بو نداشت
وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامه صد رنگ از آن خم صفا
ساده و یک رنگ گشتی چون ضیا

نیست یک رنگی کزو خیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر در افشان شده

چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر خاک و طین / تا که شد دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
کآفتاب عدل بر وی تافتست / این امانت زان امانت یافتست

تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد

مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست

هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود

گر نبودی کور زو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین

بیان خسارت وزیر پادشاه درین مکر در زیر قدرة الهی

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر

با چنان قادر خدایی کز عدم / صد جهان هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آنسو که صحرای شماست

این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنجکاو / کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو

گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

مسخ: از صورتی بصورتی

سفول: پستی

عنود: بالفتح

تخییل بالفتح در خیال انداختن کسی را

پس مثیل کبر گردد چون نبود ... مثل آن شیخ این ابتغا دو نبود
است همت تا خشتی بر کی گردون ... آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف ... چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی ... این جهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سربسر ... تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و زر چون او صد هزار ... نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند ... عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین ... مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را ... ایمنی روح سازد بیم را
در خرابی گنجها پنهان کند ... خار را گل جسمها را جان کند

از سبب سوزیش من سوداییم ... از خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر انگیختن وزیر در اضلال قوم دیگر بار

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست ... وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

در مریدان در فکند از شوق سوز ... بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او ... از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او ... از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور ... بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا ... بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم ما را دایه تو ... بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست ... لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند ... وان مریدان در شناعت آمدند

کین چه بدبختیست ما را ای کریم ... از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد ... میزنیم از سوز دل دمهای سرد

ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم ... ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن ... خیر کن امروز را فردا مکن

میدهد دل مر ترا کین بیدلان ... بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی میطپند ... آب را بگشا ز جو بردار بند

ای که چون تو در جهان خود نیست کس ... الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو ... وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید ... بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است ... تا نگردد این کر آن باطن کر است

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید ... تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری ... تو ز گفت خواب بویی کی بری

سیر بیرونیست قول و فعل ما ... سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد ... عیسی جان پای بر دریا نهاد

جسم خشک بر خشکی نهاد / میر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکر است و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار
جمله گفتند ای حکیم خبیر جو / این فریب و این جفا با ما مگو

مکرر کردن مریدان
با وزیر که خلوت را بشکن

چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه وی است / طعمه هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمه هر گربه دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توی / خشک ما بحر است چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای ماه این فلک باری کی است
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که
خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون
جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست

لابه کردن مریدان مر وزیر را

اشک دیده است از فراق تو دوان / آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله شان از باد باشد دمبدم
حمله شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست یارب کم مباد

باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و باده و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضا ما نبود / لطف تو ناگفته ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند بدفع / نطق نه تا دم زند در ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری گه بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
این زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو

می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین

پس یقین گشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را دردست او بردست بو

هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر و جباریت کو

کی اسیر حبس آزادی کند / بسته در زنجیر چون شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

پس تو جبر او نمی‌بینی مگوی / ور همی بینی نشان دیده کو
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن

کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بیاد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من

خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست

غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا

تا احب الله آید نام من / تا که ابغض الله آید کام من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس

اینچه بعد میگوییم تفصیل نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست

زجتهها و ز بحری رسته‌ایم / آستین بر دو ابر بر بسته‌ایم

گر همی پرم بسوی بینم مطال / ور همی گردم همی بینم مدار

ور نشستم با پری مرا انم تا کجا / ما نه خورشیدیم بنشینیم خشوا

پیش از این ما سخن تفصیل نیست / بجز آن کجا نیست اندر خوی نیست

نیست میگوییم ماند از عقل تعطیل / عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی کی شنو / که گواه بندگان ما از وجو

در تربیت هر گواه بندهٔ را / نیست قدری قیمت دعوی قضا

گر هزاران بنده باشند گواه / بر شریعت حکم نکنند آنگاه

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق

کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاده کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست

در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن

بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است

خون شو اکنون که خون مردود نیست / چون گواه بندگان مقبول نیست

گفت ارسنان تا بدر نظر / زانکه بود از کون او حر ز حر

خون شو امروزی که خونش سود نیست / عدل آن باشد که بنده غول نیست

چونکه جرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ

اندر آ آزاد کرد فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان او

تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم

معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی

در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان

در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شدی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند

انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند

این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد

که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه خویشان و یاران باش فرد

روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین

بعد از آن دستوری که مار نهفت / بعد ازین با تو بگویم کار نیست

تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب

الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی

وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو

تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن

اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح

هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هرچه آن را گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد

متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف

حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در ان خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویشتن کشت و از وجود خود برست

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه‌دران در شور او

کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش

آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدام است

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدست او دهیم

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کز چشم رست

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

حطب: هیزم
عطب: هلاک
اتباع: پیروان

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی

در بیان آنکه جمله انبیا بر حقند که لا نفرق بین احد من رسله

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست

صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را

منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری

نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر وا پس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف

آمدیم اندر تمام داستان / وز وفاداری جمع راستان

منازعت کردن امرا در ولیعهدی

کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست / کاین نیابت بعد ازو آن منست

آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست / در هم افتادند چون پیلان مست

صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آن کو مغز داشت / بعد کشتن روح پاکی نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست

آنچه شیرینست او شد ناردانگ / وانچه پوسیدست نبود غیر بانگ

آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیدست او رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست

همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون به صاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا به مهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
تن ترا در حبس آب و گل کشد / دل ترا در کوی اهل دل کشد

هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغامبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان وصف لطیف / رو نهادندی بدان نام شریف

اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان

مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان

نام احمد این چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر / اندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک قوم عیسی علیه السلام سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم در وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

[illegible] ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا [illegible]

اورثنا الکتاب [illegible]

در حیات هر که جنس او بود زاین
در وجود آید بود از ویش آن

رگ رگست این آب شیرین آب شور
در خلایق می‌رود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوش آب
آن چه میراث است اورثنا الکتاب

شعله‌ها طالبان گر بنگری
باشد آن از گوهر پیغمبری

شعله‌های گوهران گردان بود
شعله آن جانب رود کان بود

نور روزن گرد خانه می‌دود
زانکه خور برجی به برجی می‌رود

هر کرا با اختری پیوستگیست
مر ورا با اختر خود هم‌تگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خون‌ریز خو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اختران اند از ورای اختران
که احتراق و نحس نبود اندر آن

سایر اندر آسمانهای دگر
غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا
نه بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم
نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او
منقلب رو غالب و مغلوب رو

نور غالب ایمن از نقص و غسق
در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها
مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور را وا یافته
روی از غیر خدا بر تافته

هر کرا دامان عشقی نابده
زان نثار نور بی‌بهره شده

جزوها را رویها سوی کلست
بلبلان را عشق بازی با گلست

گاو را رنگ از برون و مرد را
از درون جو رنگ سرخ و زرد را

رنگهای نیک از خم صفاست
رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست

صبغة الله نام آن رنگ لطیف
لعنة الله بوی این رنگ کثیف

آنچه از دریا بدریا می‌رود
از همانجا کامد آنجا می‌رود

از سر که سیلهای تیزرو
وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن آن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجده کند از آتش برهد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد
پهلوی آتش بتی بر پای کرد

کانکه این بت را سجود آرد برست
ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد
از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست
زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار
آن شرار از آب می‌گیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود
آدمی با این دو کی ایمن بود

سنگ و آهن در درون دارند نار
آب را بر نارشان نبود گذار

ز آب چون نار برونی را کشد
در درون سنگ و آهن کی رود

سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود
قطره‌هاشان کفر ترسا و جهود

ز آب چشمه تازه و باقی بود
آب خم و کوزه گر فانی بود

بت سیه آبست در کوزه نهان
نفس مر آب سیه را چشمه دان

صد سبو را بشکند یکپاره سنگ
وآب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر شاه راه
بت درون کوزه چون آب سیاه / نفس شو بت چشمهٔ آن آب راه
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

به سخن آمدن طفل کوچک در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن بآتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجده بت می نکرد آن موقنه
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ مادر که اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتشست آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
اندر آیید ای همه مستی و خراب / اندر آیید ای همه عیش عجاب
اندر آیید اندرین بحر عمیق / تا که گردد روح جانی را رفیق
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
اندر آمد مادر آن طفل خرد / اندر آتش کوی او را ببرد
نعره میزد خلق را کای مردمان / کاندر آتش بنگرید این بوستان
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست

تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا
آن جهود شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن شخص که نام محمد را صلی الله علیه و سلم بتسخر خوانده بود

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آن پادشاه جهود آتش را

رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بند است ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد

[illegible]

آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سبب‌ها کانبیا را رهبرند / آن سبب‌ها زین سبب‌ها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقل‌ها / وان سبب‌ها راست محرم انبیا
این سبب چه بود به تازی گو رسن / اندرین چاه این رسن آمد به فن
گردش چرخه رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسن‌های سبب‌ها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد و آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب و حلم و آتش و خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه آن باد که در عهد هود پیغمبر علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مومنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود از خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می‌شدی وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترک تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم بوستان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد مرد دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون به امر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان و حاجبان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از آتش مکن این فعل بد / بعد از آن آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

[illegible]

اصلشان بود آتش اندر ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آنکه او بودست ام الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آبها در حوض اگر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را / واندران قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخجیران با شیر و فایده جهد

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در میربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم باخبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز   تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق   تا نیاید زخم از رب الفلق

گفت آری گر توکل رهبرست   این سبب هم سنت پیغمبرست

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل

گفت پیغمبر باواز بلند   با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو   از توکل در سبب کاهل مشو

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق   لقمه تزویر دان بر قدر حلق

نیست کسبی از توکل خوبتر   چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا   بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود   آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود   حیله فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش   وانکه او میجست اندر خانه‌اش
دیده ما چون بسی علت دروست   رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض   یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود   مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود   در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا   می پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند   حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه   گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد   هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد   نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام   هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ   دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد   بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست   آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی   در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد   بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا   قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی   وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود   جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند   جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسپ   تا نبینی آن در و درگه مخسپ
هان مخسپ ای کاهل بی اعتبار   جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد   بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان   مرغ بی هنگام کی یابد امان

در تهاونهاش اینی بر زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را تا قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله این قوم خبیث / گر ز ما باور نداری این حدیث
کرده وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند در تدبیر کار / مانده کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن ان مرد در سرای سلیمان ع و تقریر ترجیح ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خانمان
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گو ای پیک رب
گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من در او از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پر است / او به هندستان شدن دور اندر است
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین

حق تعالی جهدشان را راست کرد ‌ ‌ آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف ‌ ‌ کل شیء من ظریف هو ظریف

دامهاشان مرغ گردونی گرفت ‌ ‌ نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا ‌ ‌ در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد ‌ ‌ زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس ‌ ‌ در ره ایمان و طاعت یک نفس

سر شکسته نیست این سر را مبند ‌ ‌ یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست ‌ ‌ نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا بارد است ‌ ‌ مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد ‌ ‌ آنکه حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان ‌ ‌ حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن ‌ ‌ نی قماش و نقد و میزان و زن

مال را گر بهر دین باشی حمول ‌ ‌ نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است ‌ ‌ آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند ‌ ‌ زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت ‌ ‌ از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود ‌ ‌ بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک ویست ‌ ‌ ملک در چشم دل او لاشیست

پس دهان دل ببند و مهر کن ‌ ‌ پر کنش از مهر و کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد ‌ ‌ منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

کسب کن جهدی نما و سعی کن ‌ ‌ تا بدانی سر علم من لدن

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر ‌ ‌ کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال ‌ ‌ جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان ‌ ‌ کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر ‌ ‌ حاجتش نبود تقاضای دگر

قرعه بر هر که فتادی روز روز ‌ ‌ سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور ‌ ‌ بانگ زد خرگوش آخر چند جور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تأخیر رفتن
جواب خرگوش ایشان را در تأخیر
اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که چندین گاه ما ‌ ‌ جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود ‌ ‌ تا نرنجد شیر رو تو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید ‌ ‌ تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان ‌ ‌ ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان ‌ ‌ همچنین تا مخلصی میخواندشان

حاص

کز فلک راه برون‌شو دیده بود　در نظر چون مردمک پیچیده بود　مردمش چون مردمک دیدند خرد　در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض باز جواب گفتن خرگوش نخچیران را

قوم گفتندش که ای خر گوش دار　خویش را اندازهٔ خرگوش دار

این چه لافست این که از تو بهتران　در نیاوردند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پیست　ورنه این دم لایق چون تو کیست　گفت ای یاران حقم الهام داد　مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

جواب خرگوش

آنچ حق آموخت مر زنبور را　آن نباشد شیر را و گور را

خانه‌ها سازد پر از حلوای تر　حق برو آن علم را بگشاد در　آنچ حق آموخت کرم پیله را　هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم　تا به هفتم آسمان افروخت علم　نام و ناموس ملک را در شکست　کوری آن کس که در حق درشکست

زاهد شش صد هزاران ساله را　پوزبندی ساخت آن گوساله را　تا نتاند شیر علم دین کشید　تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند　تا نگیرد شیر از آن علم بلند　قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد　کان به دریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت‌پرست　جان بی‌معنیت از صورت نرست　گر به صورت آدمی انسان بدی　احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمست　بنگر از صورت چه چیز او کمست　جان کمست آن صورت با تاب را　رو بجو آن گوهر کم‌یاب را

شد سر شیران عالم جمله پست　چون سگ اصحاب را دادند دست　چه زیانستش از آن نقش نفور　چونک جانش غرق شد در بحر نور

وصف و صورت نیست اندر خامه‌ها　عالم و عادل بود در نامه‌ها　عالم و عادل همه معنیست بس　کش نیابی در مکان پیش و پس

می‌زند بر تن ز سوی لامکان　می‌نگنجد در فلک خورشید جان　این سخن پایان ندارد هوش دار　هوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن را

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر　کین سخن را درنیابد گوش خر

رو تو روبه‌بازی خرگوش بین　مکر و شیر اندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم　جمله عالم صورت و جانست علم　آدمی را زین هنر بیچاره گشت　خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش　زو نهنگ بحر در صفرا و جوش　زو پری و دیو ساحلها گرفت　هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسیست　آدمی با حذر عاقل کسیست　خلق پنهان زشتشان و خوبشان　می‌زند بر دل بهر دم کوبشان

هر غسل اندر روی در جویبار | بر امید سیمی زند در آب خار | گر چه پنهان خار در آبست زشت | خویشکه در تو می جلد دانی که زشت

خار و خار چلها و وسوسه | از هزاران کس یکی بود که ... | باشد تا جستها مقبول شود | تا بر فتی شان ز مشکل حل بود

آن سخنهای رکیکان را که ... | تا کیا نزا اسرار وجود کرده

باز طلبیدن ... [illegible] اندیشه او را

بعد از آن گفتند کای ... [illegible] | در میان آن نو ... [illegible]

ای که یا سیری تو در سجده | باز کورای که نمواند شنیده | مشورت ادراک و ... [illegible] | عقل ما ز عقل را یاری دهد

... [illegible] ... شاه

گفت بنمر بکن ای ای ... [illegible] | مشورت کالمستشار ... [illegible]

گفت هر زاری نشاید یار گفت | عقبت طاق آید کی که طاق | از صفا گر دم زنی با آینه | تیره گردد زود با ما آینه

در میان این ... [illegible] | از ذات ... [illegible] | لیک ... بسیار ... [illegible] | در کده نهفت همچون ... [illegible]

گر بگویی ... [illegible] | گل ... [illegible] | گر دو ... [illegible] | بر زمین ... [illegible]

مشورت دارند ... [illegible] | در کنایت با غلط ... [illegible] | مشورت کردی ... [illegible] | گفته ... [illegible]

قسم ... [illegible] اندیشیدن ... [illegible]

در ... [illegible] | تا ندانند خصم ... [illegible]

او جواب خویش ... [illegible] | در ... [illegible] می برد ... [illegible]

ساعتی ... [illegible] | بعد از آن شد ... [illegible] | زان سبب ... [illegible] | خاک ... [illegible]

گفت من گفتم که ... [illegible] | خام ... [illegible] | ... [illegible] | چند ... [illegible] این دهر ... [illegible]

سخت در ماند ... [illegible] | چون ... [illegible] | ... [illegible] | قحط معنی در میان ... [illegible]

نقطها ... [illegible] | لفظ شیرین ... [illegible] | آن یکی ... [illegible] | سخت کم ... [illegible]

هست آن ... [illegible] | گو بحق ... [illegible] | آب عذب ... [illegible] | طالبا ... [illegible]

عزم ... [illegible] | گاب عبرت ... [illegible] | طالب حکمت شو ز مرد حکیم | ... [illegible] تو ... [illegible]

... [illegible] حکمت شود حکمت طلب | ... [illegible] آید ... [illegible] | چون معلم بود عقلش ز ابتدا | بعد از این ... [illegible] عقل ... [illegible]

عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغامبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته / بر که میخندی چه پا را بسته
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

بیان زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره خود را شمرده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن

بر سر دریا همی راند او عمد / مینمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بیحد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی درخور صورت بود

فکر تو تاویل کرده ذکر را / ذکر را مانده بکرده مکر را

تشنیع شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه

بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست و معنی مغز دان
این سخن چون نقش و معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش

چون قلم از باد بد دفتر ز آب
هرچه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست ار وفا جویی از آن
باز گردی دستهای خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار
کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا
جز کیا و خطبه‌های انبیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست
بارنامهٔ انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان برکنند
نام احمد تا ابد بر می‌زنند

نام احمد نام جملهٔ انبیاست
چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر او در رفتن پیش شیر

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد
مکر را با خویشتن تقریر کرد

در ره آمد بعد تأخیر دراز
تا بگوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل
تا چه با پهناست این دریای عقل

صورت ما اندرین بحر عذاب
می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی
صورت ما موج یا از وی نمی

هرچه صورت می وسیلت سازدش
زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نبیند دل دهندهٔ راز را
تا نبیند تیر دور انداز را

اسپ خود را یاوه داند وز ستیز
می‌دواند اسپ خود در راه تیز

اسپ خود را یاوه داند آن جواد
اسپ خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جست‌وجو آن خیره‌سر
هر طرف پرسان و جویان دربه‌در

کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست
اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسپست لیکن اسپ کو
با خود آ ای شهسوار اسپ جو

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

کی ببینی سرخ و سبز و فور را
تا نبینی پیش ازین سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود
پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون
همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها
وان درون از عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دلست
نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست
کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

شب نبد نور و ندیدی رنگها
پس بضد نور پیدا شد ترا

دیدن نورست وانگه دید رنگ
وان بضد نور دانی بی درنگ

رنج و غم را حق پی آن آفرید
تا بدین ضد خوش‌دلی آید پدید

پس نهانیها بضد پیدا شود
چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

که نظر بر نور بود آنگه برنگ
ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ

پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرگوش نزدیک شیر

شیر را افروخت خشم و تند نفور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غره این شیر ای خرگوش کن

عذر آوردن خرگوش مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیم دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر نادان زهر هر دانش بود / عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم‌دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامه هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم

گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن

بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود کت گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر

گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند آن هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه

آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود

موسیی فرعون را با رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی محابا درز سر

حال آنکو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
انتقام اندر مکش اندر ذنوب / یا کریم العفو ستار العیوب

گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان علیه السلام

در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / پیش او مرغان به خدمت آمدند

هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده جیک جیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک

هم زبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا مینمود / از برای عرضه خود را میستود

از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بباید بنده را از خواجهٔ / عرضه دارد از هنر دیباجهٔ

چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست

گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را

طعن زدن زاغ در دعوی هدهد

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق

تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال

گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست

چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا

گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران

من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش به خواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه کی نادرست ** از قضا دان کو قضا را بشکست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا دیده او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست ** صد هزاران علمش اندر هر رگست

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست ** تا به پایان جان او را داده دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد ** آنکه چستش خواند او کاهل نشد

هر که آخر کافر او را شد پدید ** هر که آخر مؤمنست اول بدید

اسم هر چیزی تو از دانا شنو ** سر رمز علم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش ** اسم هر چیزی بر خالق سرش

نزد موسی نام چوبش بد عصا ** نزد خالق بود نامش اژدها

بد عمر را نام اینجا بت پرست ** لیک مؤمن بود نامش در الست

آنکه بد نزدیک ما نامش منی ** پیش حق این نقش بد که با منی

صورتی بد این منی اندر عدم ** پیش حق موجود نه بیش و نه کم

حاصل این آمد حقیقت نام ما ** پیش حضرت کان بود انجام ما

چون ملک انوار حق در وی بیافت ** در سجود افتاد و در خدمت شتافت

چشم آدم چون بنور پاک دید ** جان و سر نامها گشتش پدید

چون ملایک نور حق دیدند ازو ** جمله افتادند در سجده برو

مدح این آدم که نامش می‌برم ** قاصرم گر تا قیامت بشمرم

این همه دانست چون آمد قضا ** دانش یک نهی شد بر وی خطا

کای عجب نهی از پی تحریم بود ** یا بتاویلی بد و توهیم بود

در دلش تاویل چون ترجیح یافت ** طبع در حیرت سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون در پای رفت ** دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد براه ** دید برده دزد رخت از کارگاه

ربنا انا ظلمنا گفت و آه ** یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشیدپوش ** شیر و اژدرها شود زو همچو موش

من اگر دامی نبینم گاه حکم ** من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خنک آن کو نکوکاری گرفت ** زور را بگذاشت او زاری گرفت

گر قضا پوشد سیه همچون شبت ** هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند ** هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند ** بر فراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان این که می‌ترساندت ** تا به ملک ایمنی بنشاندت

این سخن پایان ندارد گشت دیر ** گوش کن تو قصه خرگوش و شیر

پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید ** کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا ** پای را واپس مکش پیش اندرآ

گفت کو پایم که دست و پای رفت ** جان من لرزید و دل از جای رفت

رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر ** ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر

حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است

رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس

بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغامبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان

رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / بانگ روی زرد دارد صبر و نکر

در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ روی و قوت سیما برد

آنکه در هر چه درآید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند

در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات

این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور

آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال

این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز تب

ای بسا که زین بلای مرده ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ

این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن

آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد

آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت

حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او

چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست

گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج

از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می کن حالت هر منبسط

چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد

خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع

این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست

زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست

لطف حق این شیر را و گور را / الف داده است این دو ضد دور را

چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش را

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض

گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست

قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست

گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی

تا بپشتیت تو من ای کان کرم
چشم بگشایم بچه در بنگرم

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید
در پناه شیر تا چه می‌دوید

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونکه در چه بنگریدند اندر آب
اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت
شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید
مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید

در فتاد اندر چهی کو کنده بود
زانکه ظلمش بر سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
این چنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالم‌تر چهش باهول‌تر
عدل فرموده‌ست بتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی
از برای خویش دامی می‌تنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن
بهر خود چه می‌کنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان
از نبی ذا جاء نصر الله خوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
نک جزا طیرا ابابیلت رسید

گر ضعیفی در زمین خواهد امان
غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پرخون کنی
درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید در چه وز غلو
خویش را نشناخت آن دم از عدو

عکس خود را او عدو خویش دید
لاجرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در جهان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو
از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی
بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان
ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان

حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود
نقش او آنکش دگر کس می‌نمود

هر که دندان ضعیفی می‌کند
کار آن شیر غلط‌بین می‌کند

ای بدیده خال بد بر روی عم
عکس خال تست این از عم مرم

مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند
این خبر می از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشه کبود
زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود
غیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنار الله بدی
نیکوی را وا ندیدی از بدی

اندک اندک نور را بر نار زن
تا شود نار تو نور ای بوالحزن

هم تو یا رب زان آب طهور زن
تا شود این نار عالم جمله نور

کوه و دریا جمله در فرمان تست
آب و آتش ای خداوند آن تست

رستن از بیداد یا رب داد تست
این طلب در ما هم از ایجاد تست

ور نخواهی آب هم آتش شود
گر تو خواهی آتش آب خوش شود

فی شمار و حد عطا داده / کج جهان بر سر گشاده

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخجیران دوان شد تا بدشت

شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار

دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا / میسراید هر بر و برگی جدا

که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی

جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل

در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند

جسمشان رقصان و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

در چنین ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب

ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس خرگوشت بخونت ریخت و خورد

نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا

سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتندش که هان

تو فرشته آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری

هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست

راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو

بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر

بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما

بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود

گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان

قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

حق بدور و نوبت این تایید را / مینماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند

بر تراز نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگوی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

در تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چون که واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری زان سر که گفتم حصه‌ای

آمدن رسول قیصر روم به امیرالمؤمنین عمر و دیدن او کرامات عمر را

در مدینه از بیابان نغول / با عمر آمد ز قیصر یک رسول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / و آنگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / و آنگهانی هرچه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او ز آن سوی استغشوا ثیاب

زود سر در جهان بنهاده‌ام   لاجرم با دیده و نادیده‌ام

آدمی دید است باقی پوست است   دید آن است آنکه دید دوست است

چونکه دید دوست نبود کور به   ار سلیمانست از دیو دور به

چون رسول روم این الفاظ تر   در سماع آورد شد مشتاق‌تر

دیده را بر جستن عمر گماشت   رخت را و اسپ را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار   می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار

کین چنین مردی بود اندر جهان   وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود   لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را دخیل   گفت عمر نک به زیر آن نخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا   زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول قیصر روم امیرالمؤمنین عمر را خفته در زیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد   مر عمر را دید و در لرزه فتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول   حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر   این دو ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده‌ام   پیش سلطانان مه و گزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود   هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ   روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار   همچو شیر آن دم که باشد کار زار

بس که خوردم بس زدم زخم گران   دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین   من به هفت اندام لرزان چیست این

هیبت حقست این از خلق نیست   هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید   ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت به حرمت دست بست   بعد یک ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول قیصر روم بر عمر رضی الله عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام   گفت پیغامبر سلام آنگه کلام

پس علیکش گفت و او را پیش خواند   ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

لاتخافوا هست نزل خایفان   هست در خورد از برای خایفان

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند   مرد دل ترسنده را ساکن کنند

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس   درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد   خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق   وز صفات پاک حق نعم الرفیق

وز نوازشهای حق ابدال را   تا بداند او مقام و حال را

حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس   وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز   وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده عام و خاصان را عروس   خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان   نادرست اهل مقام اندر میان

از منازلهای جانش یاد داد   وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست   وز مقام قدس کاجلالی بدست

وز هوای کاندر او سیمرغ روح   پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش   وز امید و نهمت مشتاق بیش

چون عمر اغیاررو را یار یافت   جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی   مرد چابک بود و مرکب درگهی

دید آن مرشد که او ارشاد داشت   تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول قیصر روم امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین   جان ز بالا چون درآمد در زمین

مرغ بی‌اندازه چون شد در قفس   گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش   چون فسون خواند همی آید بجوش

از فسون او عدمها زود زود   خوش معلق می‌زنند سوی وجود

باز بر موجود افسونی چو خواند   زو دو اسپه در عدم موجود راند

گفت در گوش گل و خندانش کرد   گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او   گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکته مخوف   در رخ خورشید افتد صد کسوف

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند   که چو مشک از دیده خود اشک راند

تا بگوش خاک حق چه خوانده است   کو مراقب گشت و خامش مانده است

در تردد هر که او آشفته است   حق بگوش او معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان   آن کنم کو گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف   زان دو یک را برگزیند زان کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان   کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم آن معماهاش را   تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان   وحی چه بود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است   گوش عقل و گوش حس زین مفلست

لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد   وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حقیقت جبر نیست   این تجلی مهست این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست   جبر آن اماره خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر   که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب آینده بر ایشان گشت فاش   ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگرست   قطره‌ها اندر صدفها گوهرست

هست بیرون قطره خرد و بزرگ   در صدف آن در خردست و سترگ

طبع ناف آهوست آن قوم را   از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کین مایه بیرون خون بود   چون رود در ناف مشکی چون بود

تو مگو کین مس برون بد محتقر   در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بد خیال   چون در ایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره است باشد آن جماد   در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره کرده مستحیل | مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خو | تا چه باشد قوت آن جان جان

می شکافد کوه را با بحر و کان | گوشت پاره آدمی با عقل و جان
زور جان کوه کن شق الحجر | زور جان جان در انشق القمر

گر گشاید دل سر انبان راز | جان بسوی عرش سازد ترکتاز

اضافت کردن آدم آن زلت را بخود که ربنا ظلمنا

کرد حق و کرد ما هر دو ببین | کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان | پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجد است | فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطقی یا حرف بیند یا غرض | کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف | پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان | تو پس خود کی ببینی این بدان

چون محیط حرف و معنی نیست جان | چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر | وا ندارد کارش از کار دگر

گفت شیطان که بما اغویتنی | کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا | او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد | زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من | آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بد آن | چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم | گفت هم من پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد | هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین | یار را خوش کن برنجان و ببین

یک مثال ای دل پی فرقی بیار | تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش | وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس | لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش | مرتعش را کی پشیمان دیدیش

بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر | تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود | آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگر است | باده جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود | این عمر با بو الحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان | بو الحکم بو جهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کامل است | گرچه خود نسبت بجان او جاهل است

بحث حس و عقل اثر دان یا سبب | بحث جانی یا عجب یا بو العجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی | لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانکه بینایی که نورش بازغ است | از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر قوله تعالی و هو معکم اینما کنتم ٢٢

بار دیگر ما بقصه آمدیم | ما از آن قصه برون خود کی شدیم

گر بجهل ایم ان زندان ماست | ور بخواب آییم مستان وییم | ور به بیداری بدستان وییم | ور بگرییم ابر پر زرق وییم

ور بعلم ایم ان ایوان ماست | ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست | ور بصلح و عذر عکس مهر اوست | ور بخندیم ان زمان برق وییم

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ | چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ | چون زعمران این سوال او شنید | روشنی در دلش آمد پدید

محو شد پیش سوال وهم جواب | گشته فارغ از خطا و از صواب | اصل را دریافت یکدست از فروع | بر حکمت کرد در پیش شروع

گفت ای بابا بحر حکمت بود در | پس ان صافی درین جای کدر

سوال کردن سوال قیصر روم از امیر المومنین عمر رضی الله عنه از سبب ابتلاء ارواح بااین آب و گل جسمانی

آب صافی در گلی پنهان شده | جان باقی بسته ابدان شده

گفت تو بحثی شگرفی میکنی | معنی را بند حرفی میکنی | حبس کردی معنی آزاد را | بند حرفی کرده تو باد را

از برای فایده در پرده | تو که خود از فایده در پرده | آنکه از وی فایده زاییده شد | چون نه بیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایده است و هر یکی | صد هزاران پیش آن یک اندکی | آن دم نطقت که جزو جزوهاست | فایده شد کل کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فایده است | پس چرا در طعن کل آری تو دست | گفت را گر فایده نبود مگو | ور بود هل اعتراض و شکر گو

شکر یزدان طوق هر گردن بود | نی جدال و رو ترش کردن بود | گر ترش رو بودن آمد شکر و بس | پس چو سرکه شکر گویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر | گو برو سرکنگبین شو از شکر

در معنی انکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست | چون فلاخن شکست اندر ضبط نیست

ان سوال از خود نشد بی نکته خام | نی رسالت یاد ماندش نی پیام | واله اندر قدرت الله شد | ان سوال اینجا رسید و تا شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت | دانه چون آمد بمزرع کشت گشت | چون تعلق یافت نان با بوالبشر | نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد | ذات ظلمانی او انوار شد | سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان | گشت بینایی شد آنجا دیده بان

ای خنک آن مرده کز خود رسته شد | در وجود زنده پیوسته شد | وای آن زنده که با مرده نشست | مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی | با روان انبیا آمیختی | ور پذیرایی چو بر خوانی قصص | مرغ جانت تنگ آید در قفص

هست قران حالهای انبیا | ماهیان بحر پاک کبریا | ور بخوانی و نه قرآن پذیر | انبیا و اولیا را دیده گیر

مرغ کو اندر قفس زندانی است ... می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفسها رسته‌اند ... انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین ... که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفس ... جز که این ره نیست چاره این قفس
خویش را رنجور سازی زار زار ... تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکم است ... در ره این از بند آهن کی کمست
بود بازرگان و او را طوطیی ... در قفس محبوس زیبا طوطیی

قصه بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد بطوطیان هند در هنگام رفتن بازرگان بتجارت جانب هندوستان

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد ... سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود ... گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد ... جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان ... کارمت از خطه هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان ... چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست ... از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست ... وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق ... جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت ... گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان ... من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار ... یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود ... خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود ... من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من ... گر همی‌خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز ... چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو ... وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست ... چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای جفای تو ز دولت خوبتر ... وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود ... ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو ... وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند ... وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد ... بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم ... همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان ... تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست ... جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او ... عاشق خویش است و عشق خویش جو
قصه طوطی جان زینسان بود ... کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اجنحه طیور عقول الهی

کودکی مرغ ضعیفی بیگناه / واندر آن باطن سلیمان با سپاه
چون بنالد از سر شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چون که تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آتش وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریک است و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گه مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپستر رود

تفسیر قول شیخ المشایخ فرید الدین عطار قدس الله روحه العزیز

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین گردد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباحی و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود ... ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست ... دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو ... زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود ... جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود ... کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار ... سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه میفرمایی اول تو اندازی عصاها

ساحران در عهد فرعون لعین ... چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند ... ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست ... گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران ... افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید ... کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند ... دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال ... تو نه کاملی مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو ... گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش ... مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن ... از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی میکند ... خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبد آغاز گوش ... لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را ... سوی منطق از ره سمع اندر آ
وادخلوا الابیات من ابوابها ... واطلبوا الاغراض من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست ... جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست و تابع استاد نی ... مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال ... تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای ... دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست ... اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین ... تا بود نالان و گریان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت ... پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز صلب آدمی وز صلب او ... در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز ... بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان ... عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی ... پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن ... بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای ... دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال ... آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد ... آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمه حلال / چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام / عشق و رقت آید از لقمه حلال

هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی خود آنچه دیده بود از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وانچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان

من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست او از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت

اولیا راهست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب

فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / وان موالید ار چه نسبتشان بماست

زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدتی سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد

زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را اول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع

گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها / بازخوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان

چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر

صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی برخوان تو تا انسوکم

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
[illegible] چون مردمک دید خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

من تمام نیارم گفت ازن / نسخ می‌آید حساب برکزن
چون فراموشی خوی یاد آورند / تا بوبست و ادرسد زیاد شان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند / آن صدفها را پر از در می‌کند

آن همه اندیشه پیشینه‌ها / می‌شناسد از هدایت خانه‌ها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو

پیشه زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح / پیشه‌ها اندیشه‌ها در وقت صبح

چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان را و مرده ساختن آن طوطی خود را در قفس و نوحه خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده این چنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتشی هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هرچه گوییش آن می‌کند

ای زبان هم گنج بی پایان تویی / ای زبان هم رنج بی درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی

چند امانم می‌دهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من / ای دریغا نور روز افروز من

ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
ای دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست

غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه ست

ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرک‌سار من / ترجمان فکرت و اسرار من

سارکن ... ماننده جانوریست پرنده که آواز او را با آواز چهار تار تشبیه کنند

هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می برد شادیت را تو شاد ازو / می پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان را بهر تن می سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست

شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم

میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
جمله شاهان بست بست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را

دلبران را دل اسیر بیدلان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید به عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکشتر آید یا سپر

پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نی مراد دلبرست

هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای

ای گران جان خوار دیدستی مرا زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی علیه الرحمه
بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
در معنی قول النبی ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین بر درش بودن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او چون نیم در حلقه مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من ای لطیفه روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی چونکه یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا من و تو ها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
او بدین دو عاریت زنده بود / آنکه او بستهٔ غم و خنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمه غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه می‌دهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهانی کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجه تاجر

بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی‌گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این لاله زار

برون انداختن خواجه تاجر طوطی را از قفس و پریدن مرده و اضطراب خواجه

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و گشاد

زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هرکه داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند

در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه تاجر را و پریدن طوطی از درخت

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو

خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

مضرت تعظیم کردن خلق و انگشت نمای شدن

اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست

آنش خواند گاه عیشش در خری / اینش گوید گاه کوشش در مری

او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او پی می برم

ماحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها

گرچه دانی کان ز حرمان گفت این / کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون

آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود

لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی

چون نمی‌پاید همی‌ماند نهان / هر ضدی را تو به ضد او بدان

چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دنبل آرد نیش جو

ور حب مطبوخ خوردی ای نغز / اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف

نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هوناً لا تسد

تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت به در / مرده از گور خود بر کرد سر

همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند

چونکه در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت

چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا

ای خدا ای قدر تو بی چند و چون / واقفی بر حال بیرون و درون

این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان به دریاهای خویش

قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن

پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند

گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان واستانی واخری

قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت

گر درآید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم

صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد

از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول

باز وقت صبح چون اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان

در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ

این مضمون بآن آیه که در سپاره قد سمع الله در سوره حشر واقعست کمثل الشیطان اذ قال للانسان اکفر فلما کفر قال انی بریء

[illegible]

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر　در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده　مر عدم را کانچه خوردی باز ده

وانچه خوردی واده ای مرگ سیاه　از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر　دم بدم در تو خزانست و بهار

باغ دل را سبز و تر و تازه بین　پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ　ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ

این سخنهایی که از عقل کلست　بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود　جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاووزست و رهبر مر ترا　می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز　شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند　بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش　همچو او با گریه و آشوب باش

خوب تو شیرین نیستی فرهاد باش　چون نه لیلی تو مجنون باش

شعر قول حکیم سنائی

ناز را رویی بباید همچو ورد　چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز　سخت باشد چشم نابینا و درد
[illegible]

بشنو این پند از حکیم غزنوی　تا بیابی در تن کهنه نوی
پیش یوسف نازش و خوبی مکن　جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز　در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند　همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ　خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش　آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا
روز بی نوایی در گورستان چنگ می زد

آن شنیدستی که در عهد عمر　بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی　یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی　وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن　مردگان را جان در آرد در بدن

یا رسایل بود اسرافیل را　کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را　جان دهد پوسیدهٔ صدساله را

اولیا را در درون هم نغمه‌هاست　طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس　کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی　کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست　نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانی‌اند　هر دو در زندان این نادانی‌اند
۳۳
معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان　تستطیعوا تنفذوا را بازدان

نغمه‌های اندرون اولیا　اولا گوید که ای اجزای لا
ای همه پوسیده در کون و فساد　جان باقیتان نروئید و نزاد

[illegible]

گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده از گور تن بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود گرچه از حلقوم عبد الله بود
گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی سر تویی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله حق ترا باشد که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی کافتابش بر نداشت از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آمد ناسزا از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود دیگران را ز آدم اسما گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
آب خواه از جو بجو خواه از سبو کین سبو را هم بدو باشد رجو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور نور مه هم ز آفتابست ای پسر
گفت طوبی من رآنی مصطفی والذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد دیدن آخر لقای اصل شد
خواه این نور از چراغ آخرین خواه بین نورش ز شمع غابرین
خواه نور از وی بیین بستان بجان خواه از نور پسین بستان تو آن
خواه از نور پسین در شمع دان هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

در بیان این حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق اندرین ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش تا ازین هم وا نمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زو آتش کشی جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها باز خوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشقی منها چون شدی | گرنه از بیمش دلی کز خون شدی
[illegible] گر این آورد غیب | لقمهٔ چندی برآید ز جیب

بهر لقمه گشته لقمانی گرو | وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه این خار خار | از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست | لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای | زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای

جان لقمان که گلستان خداست | پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار | مصطفی‌زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست | کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ | تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

ای بگشته زین طلب از کو بکو | چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی | چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو در نگنجد در جهان | در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی | کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل | تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا نام تأنیثست و جان | نام تأنیثش نهند این تازیان

لیک از تأنیث جان را باک نیست | روح را با مرد و زن اشراک نیست
این نه آن جانست کافزاید ز نان | گه گهی باشد چنین گاهی چنان

این نه آن جانست کز خشک و ترست | از مؤنث وز مذکر برترست
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی | بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود | کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیر وفا | پس شکر کی از شکر باشد جدا

زهر محض است آنکه باشد بیوفا | پس نیابی زنیش مار را دوا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق | عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود | گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست | چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست

او بقول و فعل یار ما بود | چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست | تا فرشته لا نشد آهرمنیست

جان کمالست و ندای او کمال | مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت | زان دمی کاندر دمیدم در دلت

زان دمی کادم ازان مدهوش گشت | هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت | شد نمازش از شب تعریس فوت

سر ازان خواب مبارک بر نداشت | تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس | یافت جان پاک ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر | گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی | گر همو مهلت بدادی یکدمی

لیک میگوید بگو هین عیب نیست | جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب | عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول | نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست | چون بما نسبت کنی کفر آفتست

در یکی عیبی بود با صد حیات
بر مثال چوب باشند در نبات

ور ترازو هر دو در یکسان کشند
زانکه این هر دو چو چشم جان خوشند

بس بزرگان این نگفتند از گزاف
جسم پاکان عین جان افتاد صاف

جمله جان مطلق آمد بی نشان
گفتشان و نفسشان و نقششان

جان دشمن‌دارشان جسم است صرف
چون زبان از نرد او بهر حرف

این بخاک اندر شده کل خاک شد
این نمک اندر شده کل پاک شد

این نمک کز وی محمد املح است
زان حدیث با نمک او افصح است

این نمک باقیست از میراث او
با تواند آن وارثان او را بجو

پیش تو شسته ترا خود پیش کو
پیش هستی جان پیش اندیش کو

گر تو خود را پیش و پس داری گمان
بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تنست
بی جهتها ذات جان روشنست

برگشا از نور پاک شه نظر
تا نپنداری تو چون کوته‌نظر

که همینی در غم و شادی و بس
ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

روز باران است می‌رو تا به شب
نه ازین باران از آن باران رب

قصهٔ سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه وسلم که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامهای تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت
با جنازهٔ یاری از یاران برفت

خاک را در گور او آکنده کرد
زیر خاک آن دانه را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان
دستها بر کرده‌اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت می‌کنند
وانکه گوشستش عبارت می‌کنند

با زبان سبز و با دست دراز
از ضمیر خاک می‌گویند راز

همچو بطان سر فرو برده بآب
گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد
آن غرابان را خدا طاوس کرد

منکران گویند خود هست این قدیم
این چرا بندیم بر رب کریم

در زمستانشان اگر چه داد مرگ
زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

کوری ایشان درون دوستان
حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود
آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران
گرد عالم می‌رود پرده‌دران

منکران همچون جعل زان بوی گل
یا چو نازک مغز در بانگ دهل

خویشتن مشغول می‌سازند و غرق
چشم می‌دزدند ازین لمعان برق

چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی
چشم آن باشد که بیند مامنی

چون ز گورستان پیمبر بازگشت
سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
پیش آمد دست بر وی می‌نهاد

بر عمامه و روی او و موی او
بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغامبر چه می‌جویی شتاب
گفت باران آمد امروز از سحاب

جامه‌هایت می‌بجویم در طلب
تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فکندی از ازار
گفت کردم آن ردای تو خمار

گفت بهر آن نمود ای پاک جیب
چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر سما — هست دیگر ابری و دیگر آسما
بشنو از قول سنائی نیز رمز — معنی واقف آئی زین رموز

غیب را ابری و آبی دیگرست — آسمان و آفتابی دیگرست

تفسیر بیت حکیم غزنوی رحمه الله

آسمانهاست در ولایت جان — کار فرمای آسمان جهان

این چنین باران ز ابر دیگرست — رحمت حق بر بر و بس مقررست
ناید آن الا که بر خاصان پدید — باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی — هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب — باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند — وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب — بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این — در زیان و سود و در ربح و غبن
این دم ابدال باشد زان بهار — در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت — آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان — عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید — آنکه جانی داشت بر جانش گزید
گفت پیغامبر ز سرمای بهار — تن مپوشانید یاران زینهار

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم و اجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

زانکه با جان شما آن می‌کند — کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از باد خزان — کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند — هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند

بی خبر بودند از جان آن گروه — کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست — عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک — چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — تا ز گرم و سرد بجهی از سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست — مایه صدق و یقین و بندگیست

پرسیدن عائشه رضی الله عنها که سبب باران امروزینه چه بود

زان کزو بستان جانها زنده است — زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود — گر ز باغ دل خلالی کم شود

پس سوالش کرد صدیقه ز صدق — با خشوع و با خضوع از جوش عشق
کای خلاصه هستی زبده وجود — حکمت باران امروزین چه بود

این ازان لطف بشارتهاش بود / ور نزیری پر آفات بود
این زبان از نهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
گفت این از بهر تسکین غمست / در مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / پس خرابی در فتادی در همی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن افکار ظن
آنکه جامد بود خود و انس شد / وای آن جانی که او عارف شد
هوشیاری زانجهانست ای جوان / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زانجهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

تتمهٔ قصهٔ مطرب آن پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس ایشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله جو / تا بگورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چونکه زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان جا گر بماندندی مرا
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله‌زار
بی سر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی بیند همی
ورد و ریحان بی کفی می‌چیدی
مرغ آبی غرق دریای عسل
عین ایوبی شراب و مغتسل

که بدو ایوب از پا تا بفرق
پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ
در نگنجیدی درو زین نیم برخ

کان زمین و آسمان بس فراخ
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهان کندرین خوابم نمود
از گشایش پر و بالم را گشود

این جهان و راهش ار پیدا بدی
کم کسی یک لحظه اینجا ماندی
امر می‌آید که نی طامع مشو
چون ز پایت خار بیرون شد برو

در جواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بآن مرد چنگی ده که در گورستان خفته است

مول مولی میزد آنجا جان او
در فضای رحمت و احسان او

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کین معهود نیست
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید
کامدش از حق ندا جانش شنید

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب
فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ
فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست
جوهر و اعراض میگردند هست

گر نمی‌آید بلی زیشان ولی
آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب
در بیانش قصهٔ هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغمبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند یا رسول الله ما روی مبارک ترا هنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی علیه السلام صریح

استن حنانه از هجر رسول
ناله میزد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان
کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر ماند اصحاب رسول
کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون
گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی
بر سر منبر تو مسند ساختی

پس رسولش گفت کای نیکو درخت
ای شده با سر تو همراه بخت
که چه خواهی ای زنت یار کل
تا برد شرقی و غربی از تو دل

گفت خواهی کز ترا نخلی کنند
شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند
تا شوی تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر کرا ایزد بخواند
از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

آنکه او را نبود از اسرار داد
کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق
تا نگویندش که هست اهل نفاق

[illegible]

گر نبندی و قیاسات ار کن / در جهان گشته بودی ...
صد هزاران اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان

کو نظر تقلید و استدلالشان / قایم است و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفکند در سپله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر

پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده‌اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقهٔ کوران به چه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید

دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کآدم چها دید از عصا
معجزهٔ عیسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر

از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت به چندین معجزه

هر چه معقول است عقلش می‌خورد / بی‌بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا

تا به ناموس مسلمانی زیند / در تلبس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند

دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزهٔ پیغمبر صلی الله علیه وسلم به سخن آمدن سنگ‌ریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگ‌ریزه بر حقیقت محمد صلی الله علیه وسلم

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق از آن قادرتر است
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

این سخن را نیست آخر ای عمو / قصه آن پیر چنگی باز گو
باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بنده ما را ز حاجت باز خر

تمامی قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بدو آنچه از هاتف در وقت خواب دیده بود

بنده داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جست و جو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده ایست / صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بی حدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود میطپید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خورد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر

داد کس را همچو من مردم جهان / فرشد هفتاد سال از من جهان
لیک منی ارزنی ای سرد دم / پس مرا انیم جوان کم شد مرا

همچو آن کو با تو باشد زر شمر / سوی تو دارد نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می‌شمرد جرم چندین ساله او

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو

گردانیدن امیر المومنین عمر نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق که نیستیست

راه فانی گشته راهی دیگر است / زانکه هشیاری گناهی دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون به طوفی خود به طوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو

گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد

همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان

جست و جویی از ورای جست و جو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی

چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید

پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند

از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش

جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی می‌کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران / تا نباشی از عداد کافران

کافران قربان همی گردند تا / برده گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی

چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است / کان همه انفاسشان حسرت است

عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چون فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان به امید قبول

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکن اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اسپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفر است در معنیت جو

جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌دانی شدن زین آستان / باری از من گوش کن این داستان

قصه آن خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طای گذشته بود و در عهد خود از بخشش و انعام و بخشش بی‌نهایت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش

رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله

قبله حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه اعرابی درویش و ماجرای زن با او بسبب قلت مال و درویشی ۲۲

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامه ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر غزو است و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم / ما به تیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم

چه جفا با بی‌خطا در [illegible] / چه نوا ما در دو عالم [illegible]
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن بر کنم
زین نمط زن تا بر او گفت و گو / مرد از صد عبارت بیش شو

کز عنا و فقر ما گشتیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا کی ما این چنین جواری کنیم / غرقه اندر ژرف آتش آیم

تا که از روزی بدر آید مهمان / ترس ما ره با بریم از دی یخان
لیک مهمان چون در آید بی‌قوت / وانکه گفتش مهمان سازیم قوت

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بربسته را از بررسته ناشناختن

بهر این گفتند دانایان بفن / مهمان محسنان باید شدن
تو مرید و مهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا بویی نه او را نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید

بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام

هر که داند مرد در خون بایزید / حشر گردد در شر بایزید
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ

سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سرّ آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد به صدق ببندد که او کسیست و بدین اعتقاد به مقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن این نادر افتد

زیر دیوار بدن گنج است یا / خانهٔ مار است و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود
لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ

او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا

مدعی را قحط جان اندر سر است / لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را از فضیلت فقر و صبر کردن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت

با زن خود

عاقل اندر بیش نقصان می‌برد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌ماند دمی ازوی مگو

هم ازین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وان چنان وسواس ماست

دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهد بریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین می‌کند کل را خدا

دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند

شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر

تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پربار کی کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین‌تر بود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود

جفت مایی جفت باید هم‌صفت / تا برآید کارها با مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و دیگر مال‌مال

من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگوی که لم تقولون ما لا تفعلون که اگرچه این سخنها راست است این مقام توکل ترا نیست و گفتن فوق مقام و معامله خود ترا زیان دارد و کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون الآیه

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی / چون به همسایه گدایی می‌کنی
با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی انبان تهی در نالشی
سوی من منگر به خواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده / مر من کم عقل را چون دیده
همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست تو ز خیر ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
تا ز جسم من رگ جانت برد / تا که همچون من به زندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن با جفت گفت

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران بخیال و گمان بی نوایی خویشتن ای آشفته

گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود کو از کله سازد پناه
آنکه جعد و زلف رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه کی کند / بل بخدعه جامه‌ای بر وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
ملک درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
زانکه درویشی ورای کارهاست / دمبدم از حق مر ایشان را عطاست
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان

فقر فخری نه از گزافست و مجاز | نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقب شه کرده‌اند | یارگیر و مارگیرم خوانده‌اند

گر بگیرم مار و دندانش کنم | تاش از سرکوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدو جان اوست | من عدو را سازم از این علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون | این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست | از قناعت در دل من عالمیست

بر سر امرودبن بینی چنان | زان فرود آ تا نماند آن گمان
چون تو برگردی و سرگشته شوی | خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کسی را از
چنبره وجود خود او بیند که هست از تابه آن کبود
آفتاب کبود نماید و از تابه سرخ سرخ نماید چون تابها
زرنگها بیرون آید آنگه سپید نماید بی رنگ شوند از همه تابها

دید احمد را ابوجهل و بگفت | زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی | راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب | نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز | ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری | راست گو گفتی دو ضد گو را چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست | ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای تن ار طالبی ... | زین تکبر ... تا نه بر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود | کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو | تا به فقر اندر غنا بینی دو تو

زانکه در فقرست عز ذو الجلال | صبر کن با فقر و بگذار این ملال
سر که نفروشند هزاران جان ببین | از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر | همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی | تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان | بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد | واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی ملال | صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم | پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند | برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند | از برای دیده بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم | از برای گوش بی حس اصم
مشک را حق بهده خوش دم نکرد | بهر حس کرد و پی اخشم نکرد

حق زمین و آسمان بر ساختست | در میان بس نار و نور افراختست
این زمین را از برای خاکیان | آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود | مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی | خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم | روزی تو کر نباشد چون کنم
ترک جنگ و رهزنی ای مرد گو | در نمی‌آید به ترک من بگو

در ره آهو جای جنگ و نیک بد / این دلم از ملحمها کام
بر سر آن نیشها تیر زن / زخمها بر جان بجو نشتر زن
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
با کی آشتی به است از آشتی جنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جانم هر چه هستم آن تست / گر ز درویشی دلم از صبر جست
حکم و فرمان جملگی فرمان تست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر زمان خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون که با من این چنین بودی به ظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرا را از آن جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است / هر چه گویی پخت گوید سوخته است
من سپاناخ تو با هر چم پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نک به ایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذر خواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
گفت و گو با گریه در پیوست های / از حنینش مرد را دل شد ز جای
زانکه بی گریه بد او خود دلربای / گریه چون از حد گذشت و های های
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بنده روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خواست
آنکه خون ریزش کاری بود / چون بلند کردن زهی سود بود

انکه فخر کردن کسی باید لیو | خوش نماید با تو چون باشد نکو | زین للناس حق آراستست | زانچه حق آراست چون دانند جست

چون پی یسکن الیهاش آفرید | کی تواند آدم از حوا برید | رستم زال ار بود وز حمزه بیش | هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مست گفتش آمدی | کلمینی یا حمیرا میزدی | آب غالب شد بر آتش از نهیب | آتشش جوشد چو باشد در حجیب

چونکه دیگی حایل آمد هر دو را | نیست کرد آن آب را کردش هوا | ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی | باطنا مغلوبی و زن را طالبی

این چنین خاصیتی در آدمیست | مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان | غالب آید سخت و بر صاحبدلان

باز بر زن جاهلان چیره شوند | زانکه ایشان تند و بس خیره روند | کم بودشان رقت و لطف و وداد | زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود | خشم و شهوت وصف حیوانی بود | پرتو حقست آن معشوق نیست | خالقست آن گوییا مخلوق نیست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان | کز عوانی ساعت مردن عوان | گفت خصم جان جان چون آمدم | بر سر جان من لگد چون میزدم

تسلیم کردن مرد خود را بامر التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن نزد عقل هر جنبنده هست که با گردنده گرداننده [illegible] از آن چرخه گردانید زن بر [illegible]

چون قضا آید فرو پوشد بصر | تا نداند عقل ما پا را ز سر

چون قضا بگذشت خود را میخورد | پرده بدریده گریبان میدرد

مرد گفت ای زن کنون ای مهربان (پشیمان میشوم) | گر بدم کافر مسلمان میشوم | من گنهکار توام رحمی بکن | بر مکن یکبارگی از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان میشود | چونکه عذر آرد مسلمان میشود | حضرت پر رحمتست و پر کرم | عاشق او هم وجود و هم عدم

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

کفر و ایمان عاشق آن کبریا | مس و نقره بنده آن کیمیا

موسی و فرعون هم کیشان شده | در ره حق هر دوشان همیان شده

موسی و فرعون معنی را رهی | ظاهر آن ره دارد و این بی رهی | روز هم موسی بحق نالان شده | نیم شب فرعون هم گریان شده

کین چه غلست ای خدا در گردنم | ورنه غل باشد که گوید من منم | زانکه موسی را منور کرده | زانکه موسی را تو مه رو کرده

ماه جانم را سیه رو کرده | مر مرا زان هم مکدر کرده | بهتر از ماه نبود استاره‌ام | چون خسوف آید چه باشد چاره‌ام

نوبتم گر رب و سلطان میزنند | مه گرفت و خلق پنگان میزنند | میزنند آن طاس و غوغا میکنند | ماه را زان زخمه رسوا میکنند

من که فرعونم ز شهرت وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات

باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
زانکه زر قلب ده تو می‌شود / پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر از این کار اله

سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن زآب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه اینست و نه آن حیرتست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست

ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / وز درون می‌راندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو ورد / قومی اندر گلستان با درد

نعلهای باژگونه‌ست ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخره

آن حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی به اسفل می‌رود نی بر علا

آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال
جان فرعونان بماند اندر ضلال

سرکشی از بندگان ذو الجلال
دان که دارند از وجود تو ملال

پس ز دفع این جهان و آن جهان
ماند این بی‌ره‌روان بی این و آن

کهربا دارند چون پیدا کنند
کاه هستی ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند

آنچنان که مرتبهٔ حیوانی است
کو اسیر و سغبهٔ انسانی است

مرتبهٔ انسان به دست اولیا
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد
جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر
می‌کشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقل‌ها
بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
یک قلاوز است جان صد هزار

چه قلاوز و چه اشتربان بیاب
دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب

نک جهان در شب بمانده میخ‌دوز
منتظر موقوف خورشیدست و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای
شیر نر در پوستین بره‌ای

اینت دریایی نهان در زیر کاه
پا برین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون
رحمت حقست بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان
فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری به قدرت سحر کرد
کرد خود را در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست
وای آنکو عاقبت‌اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدن دیده‌های حس صالح و ناقهٔ صالح را علیه السلام چون خواهد که حق تعالی لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب باشند و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح به صورت بد شتر
پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند
نان کور و آب کور ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جوی و میغ
آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقهٔ صالح چو جسم صالحان
شد کمینی در هلاک طالحان

تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
ناقة الله سقیاها چه کرد

شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست
خونبهای اشتری شهری درست

روح همچون صالح و تن ناقه است
روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آزار نیست
نور یزدان سغبهٔ کفار نیست

حق از آن پیوست با جسمی نهان
تاش آزارند و بینند امتحان

بی‌خبر کازار این آزار اوست
آب این خم متصل با آب جوست

زان تعلق کرد با جسمی اله
تا که گردد جمله عالم را پناه

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر نی بر گهر

ناقهٔ جسم ولی را بنده باش
تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش

گفت صالح چونکه کردید این حسد
بعد سه روز از خدا نقمت رسد

بعد سه روز دگر از یزدتان　　آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر　　رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران　　در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه　　بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید　　کره ناقه به سوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست　　ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون که بشنیدند این [illegible]　　در پی [illegible]
کس نتانست اندر آن کره رسید　　رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن　　می‌گریزد جانب رب المنن
گفت دیدید آن قضا مبرم شدست　　صورت اومید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش　　که بجا آرند ز احسان و برش
ورنه نومیدید و ساعد را گزان　　گر بجا آید دلش رستید از آن
چون شنیدند این [illegible]　　می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم　　نوبت اومید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه　　حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند　　همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین　　شرح این زانو زدن جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند　　وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را　　قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت به سوی شهر رفت　　شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید　　نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها　　اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد　　نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی به باطل زیسته　　وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان　　پندشان ده بس نماند دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا　　شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم　　بر سر آن زخمها مرهم نهم
شیر پند از مهر جوشد وز صفا　　بس که کردید از جفا بر جای من
صاف کرده حق دلم را چون سما　　روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر　　گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته　　شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن　　زانک زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون　　غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند　　در هلاک دشمنان مو بر کند
رو به خود کرد و بگفت ای نوحه‌گر　　نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست‌خواننده مبین　　کیف آسی قل لقوم الظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت　　رحمتی بی‌علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود　　قطرهٔ بی‌علت از دریای جود

عقل او بکیفیت کیمیه ربحت — بر چنان فسوسان باید گریست — بر جمی کری بکوبد نقلشان — بر سیاه کرنیه به نقلشان

بر دل تاریک بزنگار نشان — بر زبان زهر همچون مارشان — بر دم و دندان سگسارانه شان — بر دهان و چشم کژدم خانه شان

بر تسیر و تسخر و افسوسشان — شاکرش چون کرد حق تحسینشان — وسلشان کز تابی تا کرم کرد — جنگشان با سلطنان کز خشم و کز

از پی تقلید و از رایات نقل — پا نهاده بر جمال پیر عقل — بر سرنی حاله گشته بر سریر — از زبان و چشمشان کم تن عدد گر

از بهشت آورد یزدان بندگان — تا نماید شان سقر پروردگان

در بیان آنکه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان — در میانشان برزخ لا یبغیان — اهل نار و اهل نور آمیخته — در میانشان کوه قاف انگیخته

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط — در میانشان صد بیابان و رباط — همچنان که عقد در در و شبه — مختلط چون میهمان یک شبه

بحر را نیمیش شیرین چون شکر — طعم شیرین رنگ روشن چون قمر — نیم دیگر تلخ همچون زهر مار — طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج — بر مثال آب دریا موج موج — صورتی بر هم زدن از جسم تنگ — اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح بر هم میزنند — کینها از سینها بر میکنند — موجهای جنگ بر شکل دگر — مهرها را میکند زیر و زبر

زانکه اصل مهرها باشد رشد — مهر تلخان را بشیرین میکشد — قهر شیرین را بتلخی میبرد — تلخ با شیرین کجا اندر خورد

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید — از دریچه عاقبت دانند دید — عقل اندر حس نقصان تند شد — زانکه هر دو بجو یکسانی بزد

خواه صافی خواه سیل تیره رو — چون نمی ماند دمی از وی بگو — چشم آخربین تواند دید راست — چشم آخوربین غرورست و خطاست

ای بسا شیرین که چون شکر بود — لیک زهر اندر شکر مضمر بود — آنکه زیرکتر ببو بشناسدش — وان دگر چون بر لب و دندان رسد

وان دگر نشناسدش چون بو کند — وان دگر چون بر لب و دندان زند — وان دگر در پیش او بوی آورد — وان دگر چون دست بنهد گرد درد

پس لبش ردش کند پیش از گلو — گرچه نعره میزند شیطان کلوا — وان دگر را در گلو پیدا کند — وان دگر را در بدن رسوا کند

وان دگر را در حدث سوزش دهد — ذوق آن زخم جگر دوزش دهد — وان دگر را بعد ایام و شهور — وان دگر را بعد مرگ از قعر گور

ور دهندش مهلت اندر قعر گور — لابد آن پیدا شود یوم النشور — هر نبات و شکری را در جهان — مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که تا از آفتاب — لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب — باز تره در دو ماه اندر رسد — باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد / آب حیوان خوردی و نوشت باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا

در مقامی خار و در جایی گل / در مقامی سرکه در جایی حلو
در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقامی بخل و در جایی سخا

در مقامی فقر و در جایی غنا / در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی جور و در جایی وفا / در مقامی منع و در جایی عطا

در مقامی درد و در جایی صفا / در مقامی کفر و جایی کیمیا
در مقام عیب و در جایی هنر / در مقامی سنگ و در جایی گهر

در مقامی حنظل و جایی شکر / در مقامی خشکی و جایی مطر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل / در مقامی جهل و جایی عین عقل

گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون به انگوری رسد شیرین و نیک

باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
این چنین تا هست تفاوت در امور / مرد کامل [illegible] باشد در ظهور

در معنی آنکه آنچه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و دعوی فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد در این راه است که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر الآیه

گر ولی زهری خورد نوشی بود / ور خورد طالب سیه هوشی بود

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست

تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود

ملک اندر ملک دید او صد خطر / مو به مو ملک جهان بد بیم سر
نکته لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون بر او بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد

شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بخشی این کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم

او نباشد بعد او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من / باز میگردم به قصه مرد و زن

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی

بیان کردن مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفست و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد

زین دو پیوسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانگاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه

نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست

گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی

گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نماز و نیستی
هدیهای دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهد است / بر محبتهای سر ای ارجمند

شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند

آن مرائی در صیام و در صلات / تا گمان آید که او مست ولات
حاصل افعال برونی دیگر است / تا نشان باشد بر آنچه مضمر است

یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون بود / آنکه حس ینظر بنور الله بود

ور اثر نبود سبب هم مظهر است / همچو خویشی کز محبت مخبر است
نور آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام

چو بگیرد نور الله درایش درم / مر اثر را یا سبب نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند

چون محبت نور خود زد با سپهر / حاجتش نبود پی اعلام مهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام

گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت

ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه رو

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف

هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم

گفت زن آیا نیم یار منی / یا بحیلت کشف سرم می‌کنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وا نمود / هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسمای خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود

در فراخی عرصه آن پاک جان / تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغامبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین

در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک می‌گفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود با روی زمین

تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم / زان تعلق ما عجب می‌داشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان

الف با انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را ازینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافته است / پیش پیش از خاک آن می‌تافته است

در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما / که به جای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / می‌فروشی بهر قال و قیل را

حلم حق گسترده بهر ما بساط / که بگویند از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر

زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف / که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آن حقی که بدو دارم رجوع

گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا پدید آرم به سر تحصیل قابلم
حیله چکنم در دست من چه چاره است / درنگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنایی یافته است
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می‌روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنود از یکی / که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین آن بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
بس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهی رحمی کند بر مفلسی
تو گواهی غیر گفت و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضات آن جرحه است
صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

هدیه بردن عرب آب باران را از میان بادیه سوی بغداد به امیرالمؤمنین بر پنداشت آن که آنجا هم قحط آب است

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر ازین اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخر است / این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندر او آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بربند و پرداریش ز خم / گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطره باشند در آن بحر صفا

در نمد دوختن زن سبوی آب باران را و مهر نهادن مردی از غایت اعتقاد

مرد گفت آن سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از اب و جد است / پیش تو این نامها چون ابجد است

ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا به شهر

زن مصلا باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز

که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگه است و پرفن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است

خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطره زین است کاصل گوهر است

از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گران باری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ

دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها

دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی

بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی بل بهشت

دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عامه از سلیمان تا به مور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور

اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته

آنکه بی همت چه با همت شده / آنکه با همت چه با نعمت شده

بانگ می آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و عاشق کریم است کرم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف

جود محتاج است و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی

روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود

پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان

آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید

پس گدایان آیت جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند

وانکه جز این دو بود او مرده است / او برین در نیست نقش پرده است

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

لیک ز درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی خیر شد

نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حقیقت از بهر نوال / نیست محتاجش عاشق حسن و جمال

پس نقیبان پیش او باز آمدند / پس گلاب لطف بر جیبش زدند

حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری

ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده / از بر شه بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کاتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم خوشه گندم شده / تا وجودش خوشه مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین

گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او

آمده عمر بقصد مصطفی / تیغ بر کف بسته بر [illegible]

گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوای و مقتدای اهل دین

آن علف کش سوی [illegible] شده / [illegible]

تشنه اندر سوی جوی آب در / دید اندر جوی خود عکس قمر

من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم

آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان

نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت

در بیان آنکه عشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که بر وی تاب آفتاب زند و جهد و جهادی نکرده تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در چهارم آسمان لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب

رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک

بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود

وجه بمعنی روی و لیکن از ملوک و سلاطین و منعمین شود و جوه جمع

فرجه بالفتح شکاف و خلاص از غم و میان دو چیز و ارزش جهد در محل فرصت اطلاق کنند

القمع قهر کردن و خوار گردانیدن و در کردن و کوبیدن

ریش گاو بنده غیر الله او
پوست او حجم ماند ابداً و حیل بینهم و بین ما یشتهون
کار خواجه خود کند یا کار او

فازن بالحره پی این شد مثل
مثل عرب اذا زنیت فازن بالحره
فاسرق الدره بدین شد منتقل

بنده سوی خواجه شد و او ماند زار
و اذا سرقت فاسرق الدره
بوی گل شد سوی گل و او ماند خار

او بمانده دور از مطلوب خویش
سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای
سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای

سایه مرغی گرفته مرد سخت
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که می‌خندد عجب
اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوسته کلست
خار می‌خور خار پیوسته گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته به کل
ور نه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستنند
پس چه پیوندندشان چون یک تنند
این سخن پایان ندارد ای غلام
روز بیگه شد حکایت کن تمام

آن سبو پر آب را در پیش داشت
بردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید
سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو
ز آب بارانی که جمع آمد بگو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن
لیک پذرفتند از آن همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر
کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند
چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها
آب از لوله روان در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید
هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله به حوض
خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن
چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش نهاد خوش نسب
چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون
چون در آرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست
سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد
جان شاگردش بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول
خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان
فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود
جان شاگردش ازو نحوی بود
زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقرست ساز راه و برگ

باز استادی که او محو رهست
حکایت ماجرای نحوی با کشتی بان
جان شاگردش ازو محو شهست

آن یکی نحوی بکشتی در نشست
رو بکشتی بان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله چو واقف آمدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا و خلعت فرمودن با کمال بی‌نیازی او از آن هدیه و از آن سبو آب

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه وا گردد سوی دجله‌اش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره آبش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند

بر نگارت شد گل آلوده گران / زانکه گل خواری ترا شد گل گران / نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / چون کنی در راه شیران خوش تکی / چون شدی تو سیر مرداری شوی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شوی

تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی / پس دمی مردار و دیگر دم سگی / آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود / آن عرب را بینوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بینوای بی‌پناه / هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه / ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین

گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی / کف کژ کز بحر صافی خاسته است / اصل صاف آن فرع را آراسته است

آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان / گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نان می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌گزی / ور بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را پی سجده کنی

چون بیابد مؤمنی زرین وثن / نی بهلد او را در آتش شمن / بلک گیرد و اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانع است و راه‌زن / ذات زرش ذات ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتست

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / در صداع هر مگس مگذار روز / بت‌پرستی گر بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک یا عرب / منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست او هم آهنگ توست / تو سپیدش خوان که هم‌رنگ توست / این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سر ندارد چون ز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش / بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان

حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین / زانکه صوفی با کر و با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک / عقل را شو دان و زن این حرص و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه‌گونه جزوهاست / جزو کل نی جزوها نسبت به کل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود / گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب

گر تو اشکالی بکلی و حرج | صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتمی کن احتما ز اندیشه‌ها | فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها

احتماها مردوا را اصلست | هضم وا رو علت فزونی گرست
احتماها بر دواها سرورست | زانکه خاریدن فزونی گرست

احتمی اصل دوا آید یقین | احتمی کن قوت جانرا ببین
قابل این گفته‌ها شو گوشوار | تا که از زر سازمت من گوشوار

گوشوار چه که کان زر شوی | تا به ماه و تا ثریا بر شوی
حلقه در گوش مه زرگر شوی | تا بماه تا ثریا بر شوی

اول انشنو که خلق مختلف | مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست | گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یک رو متحد | از یکی رو هزل و دیگر روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست | عرض او خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندوی بدسوداییست | روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب | او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او | شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سرتا پا گلست و سوسنست | پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی‌معنی خزان خواهد خزان | تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این | تا نبینی رنگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهارست و حیات | یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آنرا در خزان | لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کسست و اکمه است | هر ستاره بر فلک جزوی مهست
او جهان کاست و [illegible] است | نسخهٔ کل وجود او آیه است

خود جهان آن یک کسست و باقیان | حیله اتباع و طفیلند ای فلان
پس همی‌گویند هر نقش و نگار | مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره | کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند | چونکه تن بشکست جان سر بر زند

میوه معنی و شکوفه صورتش | آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید | چونکه آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد | ناشکسته خوشه‌ها کی بر دهد
تا هلیله نشکند با ادویه | کی شود خود صحت افزا ادویه

بیان [illegible]
و مطالبت او که جواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر | یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست | لیک بی خورشید ما را نور نیست

گرچه جسمت نازکست ای سر نزار | بر نمی‌آید جهان بی تو کار
گرچه مصباح و زجاجه گشته | لیک سرخیل دل و سر رشته

چون سر رشته بدست و کام تست | درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال راه دان | پیر را بگزین و عین راه دان

اشارت هست باین آیه کریمه که در سوره ص درود
یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم
بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله

بر گلستان خلقان تیر باد
خلق چون شنبه دیر باد

کرده ام پشت جوان ایام
کور حق پرست نه از ایام پیر

او جهان پرست کس امانت
با جهان در تیم انابت منت

خود قوی تر شود عمر کمین
خاصه آن خمری که با شیر لدن

بر روا یکی بین که بی بر لیس سخن
هست بی بر بنیت و حرف و نظر

آنکه تو بار ... رفت
فی فشلا و زو مذ ران آشفته

بس ابی کاندر بستی تو بسیح
همه مرو تنها ز بهر سرح

هر که او بی رشد در راه شد
او ز غولان گره خود را شد

گر نیابند سایه برای فضول
پس ترا ار گشته در بیابان غول

غول از رهت نگسند ار گنند
از تو دانا تر درین ره پس بیند

از پی شبنم ملال اه بیرون
که جهان گردان بلیس بیرون

صد هزاران سال نه از جاده دور
بر نشان و گرد شان او بار عبور

استخوانها نشان جهان پیوند نشان
عمر ثانی گیر و ترا در جستن سوی نشان

گردن جنس گیر سوی او کش
سوی رهبانان و روی خیل خوش

این هیل حشر را ...
زانکه عشق اوست ...

گر بی دم تو بقلبت ...
آور در فرهنگها سوی خوش

دشمنش را هست ...
ای باکه بس جشن بنده را کرد ...

گر ندانی ره هر اسب ...
عکس آن کن خود آن راه بود

وصیت کردن رسول علیه السلام امیر المومنین علی را کرم الله وجهه
که چون کسی تقرب طاعتی جوید تو بطلب عقل تقرب جوی
بصحبت عاقلی ...
قال النبی صلی الله علیه وسلم اذا تقرب الناس
الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی ربک
بانواع العقل ... تسبقهم بالدرجات
والزلفی عند الناس فی
الدنیا وعند الله
فی الآخرة

شاد جو ...
ان من لم یعصین ...

با هوا دار زو کم باش ...
چون یصیلک عن سبیل الله

این هوا را شکسته اندر جهان
هر که ... بجو یا به ...

گفت پیغمبر ... علی
تیر حقی پهلوان پردلی

نیک بر تیری ...
اندر آ در سایه نخل آید

هر کسی از طاعتی ... آورند
بهر قرب حضرت بیچون خند

اندر آ در سایه آن عاقلی
کش نماند بیم ارزه ... عاقلی

پس تقرب جو بدو ...
سر بسیج از طاعت ...

زانکه او هر خار را آتش کند
دیده هر کور را روشن کند

ظل او اندر زمین چون کوه قاف
روح او سیمرغ بس عالی طواف

دست گیرد بنده خاص اله
طالبان را برد تا پیشگاه

گر بگویم تا قیامت نعت او هیچ آن را مقطع و غایت مجو
آفتاب روح نی آن فلک که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش گشتست آفتاب فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه بر گزین تو سایه خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل گریز تا رهی از دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
یار باید راه را تنها مرو از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید هم بعون همت پیران رسید
دست او جز قبضه الله نیست دست پیر از غایبان کوتاه نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
جهد کن تا ... یابی در درون ورنه مانی حلقه‌وار اندر برون
کو کسی کو پیش شه بندد کمر تا کسی کو هست از بیرون در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش سست و ریزنده چو آب و گل مباش

کبودی زدن قزوینی
بر شانگه آن شخص صورت
شیر را و پشیمان شدن او
بسبب زخم سوزن

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی پس کجا بی صیقل آیینه شوی
این حکایت بشنو از صاحب بیان در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و کتف و دست بی‌درنگ می‌زنند از صورت شیر و پلنگ
از سر سوزن کبود بی‌شمار بر جهان صورت ... بی ... کنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن جهد کن رنگ کبودی سیر کن
گفت بر چه موضعت صورت زنم گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم با چنین شیر ژیان در رزم و بزم
چونک او سوزن فرو بردن گرفت درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسای و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
گفت تا اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این بدسیر را
اشکم چه شیر را ابهر چه ندا / گفت افزون زد دو کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بارو قیدها
گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنک جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافته شد کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر که اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند او خر را همی راند خمش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که ای گرگ پیش آی و این صیدها را بخش کن در میان

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها بستان تو خرگوش بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خر خود بین خویش / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک الا وجهه / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود ورا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا میتند

قصهٔ آنکس که در یاری بزد از درون گفت کیستی گفت منم گفت چون تو تویی در نمیگشایم هیچکس از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون تویی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت

ارتباط بهم بستن و پیوستگی ۲

مضطر بزار و پریشان ۲

سم الخیاط سوراخ سوزن ۲

ایجاد موجود گردانیدن نو اثر گردانیدن و پدید ساختن ۲

حرون توسن و سرکشی ۲

اکمه کور مادرزاد ۲

ابرص پیس ۲

حلقه بر در زد بصد ترس و ادب | تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب | بانگ زد یارش که بر در کیست آن | گفت بر در هم توی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ | نیست گنجایی دو من را در سرا | نیست سوزن را سر رشته دوتا | چونکه یکتایی درین سوزن درآ

رشته را با سوزن آمد ارتباط | نیست در خور با جمل سم الخیاط | کی شود باریک هستی جمل | جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آنرا ای فلان | کان بود بر هر محالی کن فکان | هر محال از دست او ممکن شود | هر حرون از بیم او ساکن شود

وان عدم کز مرده مرده‌تر بود | در کف ایجاد او مضطر بود | کل یوم هو فی شان را بخوان | مر ورا بی کار و بی فعلی مدان

کمترین کارش بهر روز از اله | کو سه لشکر را روانه میکند | لشکری ز اصلاب سوی امهات | بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان | تا ز نر و ماده پر گردد جهان | لشکری از خاک زان سوی اجل | تا ببیند هر کسی حسن عمل

باز بی‌شک بیش از آنها میرسد | آنچه از حق سوی جانها میرسد | آنچه از جانها بدلها میرسد | آنچه از دلها بگلها میرسد

این است لشکرهای حق بی حد و مر | از پی این گفت ذکری للبشر

پشیمان شدن گوینده که گفت منم در جنابت گفتن بی حرمت استغفار و بازگشتن بدر خانه یار و پرسیدن صاحب خانه که کیست بر در و جواب مستغفر که توی بر در

این سخن پایان ندارد هین بتاز | سوی آن دو یار پاک پاکباز

گفت یارش اندر آ ای جمله من | نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون | گر دو تا بینی حروف کاف و نون | کاف و نون همچون کمند آمد جذوب | تا کشاند مر عدم را در خطوب

گر دو پا گر چار پا ره را برد | همچو مقراض دو تا یکتا برد | پس دو تا باید کمند اندر صور | گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

آن دو انبازان گازر را ببین | هست در ظاهر خلافی آن و این | آن یکی کرباس را در آب زد | وان دگر انباز خشکش میکند

باز او آن خشک را تر میکند | گوییا ز استیزه ضد بر میتند | لیک آن دو ضد استیزه نما | یکدل و یک کار باشد در رضا

چونکه جمع مستمع را خواب برد | سنگهای آسیا را آب برد

چون شما را حاجت طاحون نماند | آب را در جوی اصلی باز راند | رفتن این آب فوق آسیاست | رفتنش در آسیا بهر شماست

ناطقه سوی دهان تعلیم راست | ورنه خود آن آب را جوی جداست | میرود بی بانگ و بی تکرارها | تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام | کاندرو بی حرف میروید کلام | تا که سازد جان پاکش سر قدم | سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

اجل هنگام مرگ ۲

خطوب بضم جمع خطب کارهای بزرگ و صعب ۲

جذوب بخود کشنده ۲

طاحون آسیا ۲

ور همه بی‌اتحاد و با غضب / وین خیال هست بانگ بی‌نوا

منکر آمد خیالات علیم / زان سبب باشد خیال اسباب بیم

نار هستی منکر بود آن سال / زان شود در روی فرعونان جلال

نار هستی جهان جسمی ورب / منکر آمد که ز موذیت نیک

علت تفریق کرد زین جهد / جانب ترکیب سیما جنگ‌شید

زان بوی حس عالم چون بود / گر کی خواهی ایمان خیر خوبان

امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دوسری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین

وان بز از بهر میانه روز را / یخنیی باشد شه پیروز را

وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب‌چره ای شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو

روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه بر آ

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند

گفت روبه صد سپاس آن شیر را / کز پس آن گرگ وا خواند مرا

گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو

پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق

گفت نوح اندر نصیحت قوم را / در سر برید از خدا [illegible]

تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش

چون بخاک مردم نخاید تا قدم / [illegible]ست مرکم تا ابد پاینده‌ام

امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد

تهدید کردن نوح علیه السلام قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدای تبارک و تعالی می‌پیچید بحقیقت ای مخذولان

ور نبندد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان می‌زیم

چون بمردم

چون بمردم از حواس بو البشر — حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست — پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر — سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی — غرهٔ شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی — پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی — هر دو عالم را یکی دید از زنی
او چو آتش بود و عالم خرمنی — او برون رفت و نبد ز اباء و منی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت — او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان — بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش — فانتقمنا منهم بر وی خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر — پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی — تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید — چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید — پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید — مالک الملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست — شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه پاک است او و سبحان وصف اوست — بی نیاز است او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست — از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده — تا نگردد بنده هر سو حیله جو
هر که او بر حق توکل می‌کند — او بجای خود تفضل می‌کند
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت — این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا — ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان بس نگه دارید دل — تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو — همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد — نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی‌گمان موقن شود — زانکه مومن آینهٔ مومن بود
چون زند او نقد ما را بر محک — پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها — پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود — این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند — زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست — زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند — کاینهٔ جانند ز آیینه بهند
حاجبان این صوفیان آیینه‌ای — ساده و آزاده و آسوده بسر
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر — تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد — آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب — صیقل جان آمد و تقوی القلوب

عاشق

هر که دارد او روی خوب انتظام / طالب آینه باشد والسلام

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده‌ی آشنایی متکی

یاد داد او جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود

گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما

گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بینی بلند

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا

باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت جان و عقل و فهم هوشمند

باز آن جانی که محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مهمان صدیقی

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی مرا ارمغان

بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن

حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز حشر

جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدانسان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را

یا امید بازگشتنتان نبود / وعده‌ی امروزتان باطل نمود

منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ور نه‌ای منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین

وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصه‌ی واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند

دل نگردد تنگ زان عرصه‌ی فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون

چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب

چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا

اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود

می‌کشدشان بی تکلف در فعال / بی خبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن

می‌رود این هر دو کار از اولیا / بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا

سوخته
جنه ... را بکوبند

جذوع
جمع جذع ... خانه

ده اسبه

مغرور
فریفته شده

ضال
گمراه

که صد دست شنیدند از شیر و ... | وانکه او نشنید ز هر دو بتر

گر تو بینی ... | منت ...

می رود این ... | هیچ من ...

گفت یوسف هین بیاور ارمغان | او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا | ارمغانی در نظر نامد مرا

گفتن مهمان یوسف علیه السلام که آیینه آوردمت ارمغان که هر باری در وی بنگری روی خوب خویش را ببینی و مرا یاد آوری ۲۲

حبه را جانب کان چون برم | قطره را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم | گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست | غیر حسن تو که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه | پیش تو آرم چو نور سینه

تا ببینی روی خوب خود در آن | ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی | تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل | خوب را آیینه باشد مشتغل

آینهٔ هستی چه باشد نیستی | نیستی بر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود | مالداران بر فقیر آرند جود

آینهٔ صافی نان خود گرسنه است | سوخته هم آینهٔ آتش زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست | آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست

چونکه جامه چست و دوزیده بود | مظهر فرهنگ درزی چون شود

ناتراشیده همی باید جذوع | تا درودگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود | که در آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست بیمار نزار | آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا | گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصها آیینهٔ وصف کمال | وان حقارت آیینهٔ عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین | زانکه با سرکه پدید است انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت | اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال | کو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بدتر ز پندار کمال | نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود | تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیری بدست | وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او | آب صافی دان و سرگین زیر جو

تا بجنبانی نفس کل را جوی کن | ...

جوی کی تاند که سازد پاک جو | نافع از علم خدا شد علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را | رو به جراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس | تا نبیند قبح ریش خویش کس

ضال
گمراه

چون بشوراند ترا در امتحان
آب سرگین رنگ گردد در زمان
...

جهل نفس ...

در تگ جو هست سرگین ...

آن کسی اندیشه پنهان با تو — ریش تو آن علت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش پیر — آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست — پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش — وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد آن آیت را پیش از پیغمبر علیه السلام بخواند پس درگشت گفت پس من هم محل وحیم

این سخن پایان ندارد ای اخی — بشنو اکنون قصه ز آن ممتحن
پیش از عثمان یکی نساخ بود — کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق — او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی — او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول — زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر — مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول — قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین — شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود — چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی — این چنین آب سیه نگشودیی
اندرون میسوختش هم زین سبب — توبه کردن می‌نیارست ای عجب
تا که ناموسش بپیش این و آن — نشکند بربست این او را دهان
آه میکرد و نبودش آه سود — چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرد حق ناموس را صد من حدید — ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفران سان ببست آن راه را — که نیارد کرد ظاهر آه را

۶۶

گفت اغلالا فهم به مقمحون — نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم — می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست — او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است — مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین — بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر — بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا — بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند — طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست — غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد — لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن — پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن — ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد — خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است — آن ز ابدال است و بر تو عاریه است

رباط یعنی مقامات ،، سماط یعنی خوان نعمت ،، امم یعنی گروهها ،، پر و بال یعنی عظمت ،، نارشید یعنی غیر نارسیده ،،

خد یعنی رخساره ،، گرم‌دارا دوست دار و اخلاص ما را گویند ،، فلسفی حکما قوی است که عالم را قدیم میگویند ،،

حنانه یعنی ستون خانه که گریه کرد
که در زمانه رسالت آمده بود بفراق
حضرت رسالت ،،

[illegible] اذا زلزلت الارض زلزالها [illegible]

[illegible]

گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز همسایه منور تافتست / شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی / من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رود یک روز مرد / گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش‌زنیست

گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مگو روشن مگر خورشید را / ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید / زیرا گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم / تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش ای مزبله تو کیستی / یکدو روز از پرتو من زیستی / غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان

گرم‌دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند / [illegible] / تا که چون در گور یارانت کنند

پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش / آنچنان که پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست

جان جان چون وا کشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان / سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین

یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها / کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها

فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون / فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل / فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق / بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو

فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود / گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر که را در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست / می‌نماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست / جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست

هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود / بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین / بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

مجبر: نگاه دارنده و یاری دهنده ۱۲ — مزور: قلب و دغل ۱۲ — سغبه: بالضم فریفته و شیفته ۱۲

با زبان حال گوید زر که باش — ای مزور تا برآید روز فاش — رهزنان را در بیابان چون کشند — بلکه در کوی از ده قربان کشند

تا بجنبد اهل ده گیرند پند — رو به رعیت ایشان گو دهند

پرده‌ای ستار از ما بر مگیر — باش اندر امتحان ما را مجیر
خوش بسی دیدیم در رسوای خویش — امتحان‌ها مکن ای پادشاه بیش
قلب پهلو می‌زند با زر به شب — انتظار روز می‌دارد ذهب
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس — برتر از سلطان چه پرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش علیه السلام
که از این شهر و حصار ما بی‌مراد بازگردان مستجاب شدن
دعای او در گردش بلعم باعور از امتحان اول

صد هزاران سال ابلیس لعین — بود از ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت — گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
بلعم باعور را خلق جهان — سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او — صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال — آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان — همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله — تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را در بیابان گر کشند — بکشد و تن را سوی ناراشان کشد
تا بجنبد اهل ده گیرند پند — رو به رعیت ایشان گو دهند
این دو دزد آویخت از دار بلند — ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را در بر به سوی شهر برد — کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش — الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت — در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست — تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه — شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش — جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند — عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی — باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل — زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
خون ایشان خلقی را آید روا — زانکه ایشان ز انسیان سرکش‌اند
عزت وحشی بدین ساقط شدست — کان مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره — چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح — چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود — هیچ معذورش همی دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی — کی شود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح — همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل — زانکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل — کرده از عقلی به حیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل
دنیا خواستن و در فتنه افتادن ایشان در دنیا

همچو آن هاروت و ماروت شهیر — از بطر خوردند زهرآلود تیر

پرچم: دم گاو کوهی که بر سر چوب علم بندند ۱۲ — خسف: بزمین فرو رفتن ۱۲ — تگ: اندرون و قعر ۱۲ — قذف: فحش گفتن و تهمت کردن ۱۲
صاعقه: آتش آسمان ۱۲ — ساقط افتادن ۱۲ — سمی: ظاهر ۱۲ — مستنفره: رمیده ۱۲
نشاب: تیر ۱۲ — رماح: نیزه ۱۲ — زانکه ایشان ... اصلاح
[illegible]

سعادت ... مقصود آنکه ... امتحان ... (marginal commentary, largely illegible)
نسخه

ملند: بچهٔ اول و لا همچو لاف از لاف زدن گرفته بود در زیر لب از غایت خشم و امر است که کلمه کمن وا پس نشود یعنی راه مباش — مستر: پنهان — نشیر: اشارت کننده — ساحل: لب دریا — نکال: رسوای — غنم: گوسفند — جزر: نیست — مد: بلند

اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شیر صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر گو درختان می‌کند / با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوه غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش می‌کند گه حاش دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد به وقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مری / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موج‌گاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا در چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی روشن بدیشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی به چشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپه با چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا

مضمون این قول است که القصاب لا یهوله کثرة الغنم یعنی [illegible] نمی‌اندازد قصاب را بسیاری گوسفند

حمیت: گرم شدن و غیرت — مغفل: غفلت کنندگان — تا نچربد: غالب نشاند

لحن مرغان را اگر واصف شوی | بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی | تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان | باشد آن بر عکس آن ای ناتوان
باشد آن تقویر تو در تبعها | چون ز لب جنبان گمانهای کران

عیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور بر سبیل مثال

آن کری را گفت افزون مایه‌ای | که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران | من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد | لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود | من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم | او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا | او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن | از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او | چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما | هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد | عکس آن واقع شد ای آزادمرد
گو بیا رنجور را خاطر نگر | اندکی رنجیده بودی بر سر
گرد آمد پیش رنجور و نشست | بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر | شد ازین رنجور پرآزار و نکر
کین چه شکرست او عدوی ما بدست | کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر | گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او | کو همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو | گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم درست | گفتم او را که بجهم خواست
کر برون آمد بگفت او شادمان | شکر کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست | ما ندانستیم کو کان جفاست
خود گمانش از مریض ... | این زیان محض باشد یا بود
او بره می‌گفت با خود از عمی | شکر که کردم عیادت جا را
خاطر رنجور جویان صد سقط | تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد | می‌شوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن | تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او | کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچ گفته بود | کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست | این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار | تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند | دل به رضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی | بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست | کو نکویی کرد و آن خود بد بدست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام | حق همسایه بجا آورده‌ام

فنا ای جوان ط   اگذر تیره تر ط   لا تکتساب ای ابن لبنت بحب ونبت
نسبت بلک خانی است

مهر خود او ز آتشی افروختست / در دل زنبور خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتمو / انکم فی المعصیة ازددتمو

گفت پیغمبر به یک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
خواجه پندارد که طاعت میکند / بی‌خبر کز معصیت جان میکند

رو قیاس خویشتن را ترک کن / گر قیاس تو شود دیرست کین
از قیاسی که بکرد آن کورکین / صحبت ده ساله باطل شد بدین

حافظه ای خواجه مکاسی حس دین / اندر آن وحی که هست از حس برون
گوش حس تو به حرف اندر خورست / دانکه گوش غیب گیر تو کرست

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که به انسابش بیابی جاودانیست

ملک این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان

زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توی ای رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر

لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی که منم انباز مرغ

مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش به قعر مرگ و درد
هین به عکسی یا به ظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما

گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست

این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت

پس همی گفتند کای ارکانیان / بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم

تحری طلب سزاوارتر و بهترین کردن و صواب جستن در کارهای عقلی و نقلی
اصابت ناگه رسیدن به راه و لقه برای رسته ط
الصافون صف کشیدگان ط   سما السحاب بلندی ط
نهشت نکند و نهشت

گر دوشان گفته یار نیست
که درست بازار ... خاک نیست

ما مهمان خوار ،، لا تمار مستبه ،، غوی گمراه ،، جاده رزه درست ،، غول راه زن

ما دل ورزیم و صباحت دیده‌ایم / بر زبر شب سوی گردون گم کنیم
تا شویم [illegible] / تا نشینیم اندر زمین امن و امان
این نیاید مست حال کودکی / زشت باید [illegible]
بشنو الفاظ حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده

در بیان آنکه حال خود از جاهلان پنهان باید داشت

چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچه اطفال شد
می فتد او سو بسو در هر رهی / در گل و میخندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بی خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
این جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسپ تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه و الملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشه دامن گرفته اسپ وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
چونکه بر رهوار علم ای سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینه بی زنگ شو

مری و دعوی کردن / در برابری نمودن

معید بالضم اعاده کننده / اوستا استاد

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم / که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان

بی صحیحین و احادیث و روات / بلک اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورت گری

ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند ما خدمت کنیم / رومیان گفتند در حکمت تنیم

اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن تا ستند

هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست

هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند

شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را وقت لقا
بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند

بر

خلا خلوت   اختفاد حسیت   شمن بت پرست

مرگ کین جمله ازو در وحشتند   می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر   چون صدف آید ضرر نی بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند   لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تافته است   لوح دلشان را پذیرا یافته است

برتر از عرش و کرسی و خلا   ساکنان مقعد صدق خدا

صد نشانی دارند و محو مطلق‌اند   چه نشان بل عین دیدار حق‌اند

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را   کیف اصبحت ای رفیق با صفا

گفت عبداً مومناً باز اوش گفت   کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها   شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب گذر کردم چنان   که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن سو جمله ملت یکی است   صد هزاران سال و یک ساعت یکی است

هست ازل را و ابد را اتحاد   عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد

گفت از این ره کو ره‌آوردی بیار   در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان   من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من   هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک به یک وا می‌شناسم خلق را   همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست و بیگانه کیست   پیش من پیدا چو مار و ماهی است

این زمان پیدا شده بر این گروه   یوم تبیض و تسود وجوه

پیش از این هر چند جان پر عیب بود   در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن الام   من سمات الجسم یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله   مرگ درد زادن است و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر   تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او   رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان و جود   پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان   ور بود رومی برد رومی از میان

تا نزاد او مشکلات عالم است   آنکه نازاده شناسد او کم است

او مگر ینظر بنور الله بود   کان درون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپید است و خوش   لیک عکس جان رومی و حبش

می‌دهد رنگ احسن التقویم را   تا به اسفل می‌برد این نیم را

این سخن پایان ندارد باز ران   تا نمانیم از قطار کاروان

یوم تبیض و تسود وجوه   ترک و هندو شهره گردد زان گروه

فاش گردد که تو کاهی یا که کوه   هندوی یا ترک پیش هر گروه

در رحم پیدا نباشد هند و ترک   چونکه زاید بیندش زار و سترگ

جواب گفتن زید رسول را صلی الله علیه و سلم که احوال خلق بر من روشن است و پوشیده نیست

جمله را چون روز رستاخیز من   فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

هفت سوراخ: پنج حس و عقل و نفس — حشر: برانگیختن جمیع مردم — آل عبد الف: رنگ سرو

هین بگویم یا فرو بندم نفس　　لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر　　در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده‌ها را بر درم　　تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را　　تا نمایم نخل او بید را

وانمایم راز رستاخیز را　　نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال　　وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

واگشایم هفت سوراخ نفاق　　در ضیای ماه بی خسف محاق
وانمایم من پلاس اشقیا　　بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان　　پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش　　کاب بر روشان زند بانگش بگوش

وانکسان که تشنه گردش دوان　　گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می‌بساید دوششان بر دوش من　　نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار　　در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند　　وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه　　از خسان و نعره‌ی واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول　　لیک می‌ترسم ز آزار رسول

همچنین می‌گفت سرمست و خراب　　داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد　　عکس حق لا یستحی زد شرم شد

آینه‌ی تو جست بیرون از غلاف　　آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس　　بهر آزار و حیای هیچکس

آینه و میزان محکهای سنی　　گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی　　بر فزون بنما و منما کاستی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند　　آینه و میزان و آنگه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت　　که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان　　کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را　　گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل　　آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد　　نی جنون ماند به پیشش نی خرد

گفت اصبع چو بر چشمی نهی　　بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده‌ی ماه شد　　وین نشان ساتری شاه شد

تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای　　مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر　　بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمه‌ی سلسبیل و زنجبیل　　هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار　　ور بخواهد رفت سوی اعتبار

هست در حکم بهشتی جلیل　　همچو این دو چشمه‌ی چشم روان
چار جوی جنت اندر حکم ماست　　این نه زور ما ز فرمان خداست

گر بخواهد سوی محسوسات رفت　　ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند　　ور بخواهد حبس جزویات ماند

کوکبی هر شاهدی پیش او / تا که در غیبت بود او ترسرو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت

پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان

غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد

ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم شهادة الله

نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملائک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق که بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید بر آسمان

کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک ملک در نور و قدر

پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود

گفتن پیغمبر علیه السلام زید را که این سر را فاشتر ازین مگو و متابعت نگهدار

همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان

ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را زان شعاع
چشم اعمش چونکه خور را برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / ره روان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بود بر آفتاب حق شهود

ماه میگوید بابر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه درهم بافتم / تا سوی رنجوری دل ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بیواسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع بحکایت زید رضی الله عنه

جلود پوسته که ... | عظام استخوانها | فارسان ای سواران | جفان الجفنة کاسه چوب بزرگ | نعال نعل ریخت | عود ... چوب ...

نیست حکمت گفتن اسرار را چون نهایت می‌رسد طومار را

زید را اکنون نیابی کو گریخت جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان نی کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما محو نور دانش سلطان ما
حس‌ها و عقلهاشان در درون موج در موج لدینا محضرون
چون شب آید باز وقت بار شد انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای‌کوبان دست‌افشان در ثنا نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه پیچی کنی نادیده‌ای در عدم اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش که مرا کی بر کند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را که کشید آن موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویشتن را بینی چون لرزی ز بیم مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است گر شکرخواری است آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را پیش کن آن عقل ظلمت‌سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان او همچنانکه آب خصم جان او
آب آتش را کشد زیرا که او خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد نار شهوت تا بدوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیاراید به آب زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد او به ماندن کم شود بی هیچ بد

ما که هیزم می نهی بر [illegible] / این سیه رو آتش از هیزم کند
چونکه هیزم ما ز گرمی باز برد / زانکه تقوی آب سوی نار برد

کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
تا بیابی کار اندر جوی نان / کی زنخ [illegible]

هر که تریاک غذای او خورد / که چو زهری بکوشش کم برد
گر طبیبت گوید ای نیکو [illegible] / از عسل پرهیز کن کاین هست [illegible]

گر چو آتش گوید ای [illegible] / [illegible] مخوری [illegible]
آب خشم بین که [illegible] / آب چشم بین که [illegible]

خو کند رنجور با رنجور تر / [illegible] که معمور است خود معمورتر
گوید ترش [illegible] رسول حکیم مهربان / که [illegible]

هین مکن یاری هیزم را تو یار / ور تو علت می فزا زو خوشگوار
زین دو آتش خانه [illegible] / قالب [illegible]

در من از یاری [illegible] / تا صحت [illegible] افزاید [illegible]
تا صحت چونکه [illegible] / ای زبانی تن [illegible]

آتش افتادن در شهر مدینه بایام امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر

در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت / آب میترسید از آن وی شکفت

مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از بیحدی

با عمر گفتند مردم با شتاب / کآتش ما مینمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعلهٔ از آتش بخل شماست

آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشودهایم / ما سخی و اهل فتوت بودهایم

گفت نان در رسم و عادت دادهاید / از برای حق دری نگشادهاید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه برای ترس و تقوی و نیاز

مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / خواجه پندارد که خود او کار کرد

قصه خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی و انداختن علی شمشیر را از دست و کشتن آن خصم [illegible]

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت

او خدو انداخت در روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجدهگاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحم بیمحل

کاغذ ابله — مبارزه و لبره — تیه بیابان

گفت بر من تیغ تیز افراشتی	از چه افکندی مرا بگذاشتی	آنچه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدی تو سست در اشکار من
آنچه دیدی که چنین خشمت نشست			تا چنان برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی که مرا زان عکس دید	در دل و جان شعله‌ای آمد پدید	آنچه دیدی برتر از کون و مکان	که به از جان بود و بخشیدم جان
در شجاعت شیر ربانیستی	در مروت خود که داند کیستی	در مروت ابر موسیی به تیه	کامد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد	پخته و شیرین کند مردم چو شهد	ابر موسی پر رحمت برگشاد	پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم	رحمتش افراخت در عالم علم	تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا	کم نشد یکروز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند	گندنا و تره و خس خواستند	امت احمد که هستند از کرام	تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد	یطعم و یسقی کنایت ز آش شد	هیچ بی تاویل این را در پذیر	تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا	چونکه بیند آن حقیقت را خطا	آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست	عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را	مغز را بدگوی نی گلزار را	ای علی که جمله عقل و دیده‌ای	شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد	آب علمت خاک ما را پاک کرد	بازگو دانم که این اسرار هوست	زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه	واهب این هدیه‌های رابحه	صد هزاران می چشاند هوش را	که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار	تا چه دیدی این زمان از کردگار	چشم تو ادراک غیب آموخته	چشمهای حاضران بردوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان	وان یکی تاریک می‌بیند جهان	وان یکی سه ماه می‌بیند بهم	این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز	در تو آویزان و از من در گریز	سحر عینست این عجب لطف خفیست	بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هژده هزارست و فزون	هر نظر را نیست این هژده زبون	راز بگشا ای علی مرتضی	ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست	یا بگویم آنچه بر من تافتست	از تو بر من تافت چون داری نهان	میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه	شب روان را زودتر آرد براه	از غلط ایمن شوند و از ذهول	بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چه باشد رهنما	چون بگوید شد ضیا اندر ضیا	چون تو بابی آن مدینهٔ علم را	چون شعاع آفتاب حلم را

عن ابی هریره قال نهی النبی صلعم عن الوصال فی الصوم فقال له رجل انک تواصل یا رسول الله فقال و ایکم مثلی انی ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی متفق علیه مشکوة در بخاری و مسلم از ابی هریره رضی الله عنه روایت نموده که گفت نهی نموده منع فرمود رسول خدا علیه السلام از وصال در روزه یعنی دو روز و زیاده بی ... [illegible] ... وصال نگاه میداری ... [illegible] ... یعنی حق تعالی مرا قوت طعام و شراب می‌بخشد بعضی گفته‌اند که از طعام بهشت ... [illegible]

باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفواً احد

هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان

چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت

تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سوال کافر از علی رضی الله عنه که چون بر من مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیرالمؤمنین / تا بجنبد جان به تن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو

آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
وان رهی که دل دهد کالیوه را / آن رهی که پخته سازد میوه را

باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست
گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بنده حقم نه مامور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب

رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب

من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا

که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست

باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد حرص و باد کینه باد آز / برد او را که نبود اهل نماز

باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست

جز به باد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع ننهد بر گواهی شان کلاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود آزاد و حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل آن باید که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان او
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در یک ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد او رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات

قال النبی علیه السلام کلموا الناس علی قدر عقولهم

مسترق بالفتح در زده شده و اسیر کرده شده

غور بفتح قعر چاه

شاهد گواه نذیر ترساننده بد کافران را

جحود بضم انکار غنود بفتح گردن کش

عصات بالضم گناهکاران

رگ معنی رشته در تسبیح جان / و بمعنی علاقه نیز آمده است

وشات بالفتح سخن چینان

ناامیدی را خدا گردن زده‌ست / چون گنه مانند طاعت آمده‌ست

چون مبدل می‌کند او سیئات / طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات

زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم

او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد

چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی

اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا

مر جفاگر را چنینها می‌دهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر علیه السلام بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست

او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا

من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست

او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود

من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمی‌دانم ز تو

آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق

گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست

گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود بروید ریاض

اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد

اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد

شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات

نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته سرمایهٔ آوازه شد

که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید

جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ شد

صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر

می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش

می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب

بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار

حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزایید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن تو قیاس آن برین

حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی

بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه‌ای مانند بید / کاب رو بردی پی نان سپید

گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از مقام گازران

گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او

گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو

آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را بکند و چون خشت او / بست کرد و بر فلک افراخت او

خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر بر آرد در زمن

گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند

زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن بجان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست

خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی

پوستین را بازگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد بلیسی نو مسلمان آورد

گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن

یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / و اصرف السوء الذی خط القلم

بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

رخت ما هم رخت ما را راه‌زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان چون برد

ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود

خیانت نیابت کننده

زیافت بالکسر
قلب و نارسا

سوء القضا
قضای بد

چون تو ذی جانی خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر نعمت تیزی برسد کام / مر ترا زان تیزی ای کام جان

ور تو ماه و مهر را گویی خفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر

آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی

آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را

کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می زنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم

زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عما
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست

غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

رجوع بحکایت علی رضی الله عنه و مسامحت کردن علی کرم الله وجهه با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
مرگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد

آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی

در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی بود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما

آنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آمد مر او را در خطاب
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی

افتادن رکابدار هر باری در پای علی کرم الله وجهه که مرا بدست خویش بکش و درین قضا

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش

بیدار هما یا ولی الله

من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنک او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

در بیان آنک فتح طلبیدن پیغمبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را جهت دوستی دنیا نبود بلک بامر بود چونک فرموده است که الدنیا جیفة

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنک او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست در روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونک مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانک میراث بلیسست آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونک اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانک آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت

گفت [illegible] ربّ را / یک حسودی چون نماند در جهان / پس حسودان بال بنهادند [illegible] / که کمین [illegible] تو راست [illegible]

این سخن را نیست پایان [illegible] / دست با من ده چو خشمت شد [illegible] / اندر او [illegible] / تو که در ظلمت ندیدی شعله

پس تو نفس [illegible] / [illegible] آیم

گفتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان

چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا / تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی

نقش حق را هم به امر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن / گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم / تو ترازوی احد خو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای

تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای / من غلام آن چراغ چشم‌جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور / عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو / او به تیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ و چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر / ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف / اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود / همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را میخورد اشتر ز دشت / میدراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ

نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز / تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری / گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک‌آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن / تا خداش باز صاف و خوش کند / آب تیره را هم او صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمام شد دفتر اول

کاتب این اوراق بنده محمد افضل [illegible]



بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن
کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه ای از آن
حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند
نجنبد که جنبانیده از نیرهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد
هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر مهار اگر نبود نرود و اگر مهار سخت بزرگ بود هم نرود فرو خسپد چنانکه
اِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ وَما نُنَزِّلُهُ اِلّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ خاک بی آب کلوخ نشود چون
آب بسیار بود هم کلوخ نشود وَالسَّماءَ رَفَعَها وَوَضَعَ الْمیزانَ بمیزان دهد هر چیزی را نی بی حساب
و نی بیمیزان الا کسانی که از عالم خلق مبدل گشته اند وَیَرْزُقُ مَنْ یَشاءُ بِغَیْرِ حِسابٍ چشیده اند و من لم
یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو من شوی بدانی عشق محبت بی حساب است جهت
آن گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمامست یحبونه کدامست
والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و الطیبین الطاهرین

مدتی این مثنوی تاخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد	تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود / هجرت اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت

ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز گشت
آفت این در هوا و شهوت است / ورنه اینجا شربت اندر شربت است

این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در این گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون می‌شود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیده نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بدگفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن از یار آموختست

خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم توست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آینه‌ست جان را در حزن / در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی که شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
آفتاب ار ترک این گلشن کند / تا که تحت الارض را روشن کند

دقیانوس بادشاهی که اصحاب کهف از ذکر او در غار در آمده بودند

یقظه بیداری

آفتاب معرفت

تحقیق ما حصل این چند بیت آنکه معتزله منکر رؤیت‌اند و تنزل اقدام ایشان درین مسئله بسبب دو چیز است یکی تمسک بعقل [illegible] لا تدرکه الابصار
دیگر قیاس آخرت بر دنیا و محققان اهل سنت بر آن‌اند که رؤیت عیان درین جهان متعذر است و باقی در دنیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری‌کش است
تا بکه زاغان خیمه بر گلشن زنند / بلبلان پنهان شدند و تن زنند
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند / گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند / از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیده عقلست سنی در وصال
سخره حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گر چه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی به حس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه بر من زشت‌رو خندید او
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم

[illegible]

[illegible]

صاف را هم صافیان راغب شوند
دُرد را هم تیرگان جاذب شوند

او جمیلست و محب للجمال / کی جوانی نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبون بر وی بخوان
خوب با خوبی کند جذب این یقین / طیبات از بهر که للطیبین
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ور بران چیزی که تو ناخوش کشی / می‌کشد با جنس سر معنوی
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
رنگ‌ها هم رنگیان را شد بار / روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / وانکه چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشم‌ها
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
خوب زشتی را اگر پی در کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو به دریا کار بر ناید به جو
زین طلب بنده به کوی تو رسید / درد مریم را به خرمابن کشید
آینهٔ کلی برآورد دم / دیدم اندر آینه نقش تو بود
گفتمش چون خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست این / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر

تاسه اضطراب دل

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد
این دل نادیده غرق دیده شد

آینهٔ کلی ترا دیدم ابد
دیدم اندر چشم تو من نقش خود

تا هلال

دنگ دیوانه و مدهوش   غراب یعنی زاغ لغة
مبهوت و حیران لغة   حفره گو لغة   سنی رزین لغة

چون یکی مو کژ شد از ابروی او   شکل ماه نو نمود از روی او

تا هلال روزه را گیرند فال
آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید
گفت این مه از خیال تو دمید

ور نه من بیناترم افلاک را
چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست بر ابرو بمال
آنگهان تو در نگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان
سوی تو افکند تیری از گمان

چون یکی مو کژ شد او را راه زد
تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده گردون بود
چون همه اجزات کژ شد چون بود

راست کن اجزات را از راستان
سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان هم‌سنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشدا علی الکفار باش
خاک را بر دیده اغیار پاش

بر سر اغیار چون شمشیر باش
هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند
زانکه آن خاران عدوی این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند
زانکه آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین
تا بدم بفریبدت دیو لعین

این چنین تلبیس با بابات کرد
آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب
تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب

زانکه فرزین بندها داند بسی
که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها
چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات
در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی
ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیری مار را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد
زابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار
مار کشت آن دزد را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش
گفت از جانم مار من پرداختش

در دعا می‌خواستی جانم ازو
کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد
من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیانست و هلاک
وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی صلوات الله علیه زنده کردن آن استخوانها را که در آن حفره بود

گفت عیسی را یکی ابله رفیق
استخوانها دید در گور عمیق

گفت ای روح الله آن نام سنی
که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم
استخوانها را بدان با جان کنم

گفت خامش کن که آن کار تو نیست
لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر
وز فرشته در روش دراکتر

عمرها بایست تا دم پاک شد
تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست
دست را دستان موسی از کجاست

خنق بینمبر اول معان لغة   تیمار غم خوار لغة   بیم بی زبان لغة

گفت از تسنیم اسرار خوران / نام تو خوان نام از آن شنوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین بیگار چیست

چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان هست این مردار را
مرده خود را رها کردست او / مرده بیگانه را جوید رفو

گفت حق ادبار اگر ادبار جوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان

گر گلی گیرد به کف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مار است آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

رسیدن صوفی به خانقاهی و تسلیم کردن صوفی خر را به خادم از تیمار داشت بهیمه و لا حول گفتن خادم

صوفیی گشت در دوران افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست / او به صدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گامش گام آهو در خور است / بعد از آن خود ناف آهو رهبر است

چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوار است و با ایشان در است / با تو سنگ و با عزیزان گوهر است

آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود

پیش از این تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن حق تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا به حلق

چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پا بست شد

پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رویتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود

روح از انگور می را دیده است / روح از معدوم شیء را دیده است
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را

پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی

آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار

یعنی تفرقه همه کثرت در روح حیوانیست در روح انسانی واحدست چه روح حیوانی جرمیست لطیف بخاری که متولد میشود از لطایف اخلاط و منبعث میگردد از تجویف الایسر و این بمقتضای ترکیب و امتزاج عناصر و اخلاط طبعی در افراد انسانی متغایر یکدیگرست و روح انسانی که جوهریست مجرد از ماده و بواسطه روح حیوانی که مطیه تصرفات اوست تعلق تدبیر و تصرف ببدن دارد واحدست و در باب النفس الناطقه متکلمین و حکمای صوفیه باهم اختلاف دارند متکلمین مطلق منکرند و حکما بکثرت افراد وی قائلند و صوفیه از عالم وجوب مطلق نفس را واحد میدانند و میگویند بحسب تعلق بروح حیوانی و ارتباطی که بوسیله او ببدن حاصل نموده کثرت پیدا کرده و حضرت مولوی در عقاید مذهب صوفیه را اختیار نموده و ببیت ثانی [illegible] حدیث ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره [illegible] دلیل واحد بودن روح انسانی ساخته و بیت ثالث موید [illegible]

بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها

چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او

روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفال جامدست

عقل جزو از نو او آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست

عقل را با این چنین سودا چه کار / کی بود زر او را سر بازار

یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر حکایت

کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر

خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندران سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال

صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید

خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو

گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست

گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست

گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش

گفت لاحول آخر ای حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت آبش ده ولیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن

گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

[illegible]

منبل بامیم و بای مفتوح کاهل و سست و تنبل بالادل مضموم و بای مکسور [illegible] از راه درشتی و دور در فرهنگ بنظر در آمده اما اینجا [illegible] مناسبت ندارد در جمیع مقابله نسخهٔ ازهزار [illegible] بود نقل نمود که در ولایت ما منبل کنایه است از [illegible] دارو [illegible] والله اعلم

قنق: مهمان لغ

عنق: گردن لغ

سدّ: بند لغ

خالی: یکسان لغ

گفت بر پشتش نکن جل دو تا | زانکه شب سرد است و بس نکال
گفت لاحول ای پدر چندین مکن | ای پسر چندین مزن اندر جوال

گفت هم انسان او کو ببندید | تا ز علفیدن نیفتد سیر پیر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو | استخوان در پیش نه بود گو

من تو استادترم در فن خود | میهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم | من ز خدمت چون گل و چون سوسنم

خادم این گفت و میان را بست چست | گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد | خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند | کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز | خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود | پارها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست | ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز میدید آن خرش در راه رو | گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گونه خواب زشت میبدید | فاتحه میخواند و القارعه

گفت چاره چیست یاران جسته‌اند | رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک | نی که با ما گشت همنان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین | او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند | ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدم با لطف و جود | کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد | کو همی خواهد مر او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدنست | این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست | بر برادر این چنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست | هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان | که چنین بادا جزای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ | کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف | گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر میکرد ای اله | جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ | رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب | مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر | آن خر بیچاره از جوع البقر

همچنین در محنت و در رنج و درد | [illegible]
روز شد خادم بیامد بامداد | زود پالان جست بر پشتش نهاد

خرفروشانه دو سه زخمش بزد | کرد با خر آنچه زان سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش | کو زبان تا خر بگوید حال خویش

چونکه صوفی بر نشست و شد روان | رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند | جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت | وان دگر در زیر کامش میبجست
وان دگر در نعل او میجست سنگ | وان دگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند

حزم سوء الظن
احتیاط در ...

قال النبی صلی الله علیه وسلم
الحزم سوء الظن

خر بر افتاد در ره هر زمان

باز میگفتند ای شیخ این خصلت / وین همی گفتی که شب این چه نوبت
کالت آن جنس که شب لاحول زد / زین شیوه بد زند راه برد

هو بگو توبت چه شب لاحول بود / شب تسبیح بود و در اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیک شان کم جو امان

خانه دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن کس در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو و از محب تعظیم و ریو
در ره اسلام بر پل صراط / در سر آید همچو آن کس از خباط

عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیر آن صید خود را خویش کن / ترک عشوه اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان
کار خود کن کار بیگانه مکن / در زمین مردمان خانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر خود را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی ایمان او

ذکر با او همچو سبزه گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است

طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند

اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار

ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دمی باطل قرین حق شود

ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشه تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمه گلخنی

گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین

جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / برگزینند یک یک از دیگرش

طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق

نورها چون ناجنسان بجد صحبت نا اهل کور است و لحد

حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا گردد از ایشان کفر و دین
مومن و کافر مسلمان جهود / پیش از ایشان جمله یکسان مینمود

خون مرا زد کسی غم تو مخور
... نوشی و کار خوش باید ساخت

خباط
در نبرد آمده

الخبیثات للخبیثین والخبیثون للخبیثات والطیبات للطیبین والطیبون للطیبات
[illegible]

۵

امت
گروه

پیش ازین ما امت واحد بدیم
کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان
چون همه شب بود و ما چون شب روان
تا برآید آفتاب انبیا
گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را
چشم داند لعل و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را
چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان
عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او
تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد
روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست
روز پیش مهرشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانند روز
عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی
والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست
هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست
خود فنا کی لایق گفت حق است
لا احب الآفلین گفت آن خلیل
کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیلست ستاری او
وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک
با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا
زان حلاوت شد عبارت ما قلا
هر عبارت خود نشان حالتیست
حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر
همچو دانه کشت کرده ریگ در
آلت اسکاف پیش برزگر
پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور
بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا
شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود
در نیاموزید آن اسم احد
کو نداند نقص بر آلت نهد
سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست
جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست
در عدد شکست و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین
متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند
دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او
گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی نقصان شود
کو ز دست زخم شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش
داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور
می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ
می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری
چون تو نااهلی شود از تو بری
ورنه بنویسی نشانش میکنی
ورنه میلافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز
بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو
علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا
همچو طاووسی بخانهٔ روستا

ما قلای: البغض
ما قلی: نه گذاشتم ترا نه بد داشتم
اسکاف: کفشگر
زور: دروغ
علم آن

بیت: [illegible] لا احب الآفلین [illegible]
[illegible]

بیت: یعنی چون آفتاب حقیقت [illegible] روح [illegible]
[illegible]

بیت: یعنی از عین بلا [illegible]
حقیقت [illegible] وصل [illegible]
اختلاط روح با جسد [illegible]
یعنی کمالات صوری و معنوی [illegible]
[illegible] الحبیب [illegible] والله اعلم

دین جوان باز است کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

تتماج نام آشی / که شل بند قبای شه

جزای کار هر چند ... در مصرع دو بیت اول

علم آن باز است کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر شد کو آرد بیخت

ضرب المثل [illegible] باز خود را بخانهٔ کمپیرزن

تا که تتماجی پزد اولاد را / دیدن آن باز خوش فرزاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود و ناخنت گشته دراز

دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق

روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست

چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر

باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی زبان می‌گفت من کردم گناه

پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی

چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا

گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم

آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر رود کژ کژ تو عذرش را بپذیر

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را

ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم

گر کمر بخشیم که را برکنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم

آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصمم مرا چون پیل گیر

قدر فندق افکنم بندق حریق / فندقم در فعل صد چون منجنیق

گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست

نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو

احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم

چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید

گفت یا رب آن چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست

غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر

محان بالفتح ... / رو ریکان ... / ماجون یعنی ...

گفت با موسی ای بن محو دوست / راه آن خلوت بدان نیکو دوست
گر تو آن خوبی ای خوبی کلیم / تا کشش برادر است این کلیم

ای کریم ای نان غذایم بنده را / تا بگرایند طمع آن نمود را
تا که طفلی ما بلد مادری / تا شود مهد او دو ابو بیدخوری

کو گرسنه خفته مانند جگر / وان دو پستان می‌خلد از بهر او
گفت کنزا رحمة مخفیة / تا بعثت امة مهدیة

هر کرامتی که میجویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
بندت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشت ایمانیین

گر نبودی گوش شان احمد ترحم / کی پرستیدی چو ابواب نعیم
این بهشت از رحمت الحکیم / تا بدانی حق او ارزانیم

گر توانی شکر این نعمت بگو / گر رسید باطل بهشت بر تو باد
در رسد او چون نماید ارزمان / هم بدان قوت تو دگر ارزان

زشت سرگردین ازان بر باد رفتی / گر بدید بر رات ... شی ها رفتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / بعد از آن از بحر رحمت موج خاست

تا بگرید طفل کی جوشد لبن / تا نگرید ابر کی خندد چمن

حکایت سلطان احمد خضرویه خریدن او جهت غریمان حلوا بالهام حق تعالی

بود شیخی دایما او وامدار / از جوامردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته

احمد خضرویه بودی نام او / ده هزاران بخش بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند از جان دعا
کای خدایا منفقان را ده خلف / وی خدا ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار

پس شهیدان زنده زان رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبر وش
چون که خالق دادشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا

شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پای‌مرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل

چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش

وام‌داران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ کرد / لاف حلوا بر امید دانگ کرد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر / که برو آن جمله حلوا را بخر

زر زر زربق   تقسیم و حجر

بخشش کردن میان گروه ...

در زمان خادم برون آید به در / تا خرد او جمله حلوا از زر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند

گفت او را گوتره حلوا به چند / گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال

چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم

کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
بانگ میکرد و فغان های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای

کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو

از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت

گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم به انکار و جحود / رو به شیخ آورده کین باری چه بود

مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام

آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و وعوع ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجای آورد / مه وظیفهٔ خود به رخ می‌گسترد

کارک خود میگزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی‌اضطراب

مصطفی مه میشکافد نیم شب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر

هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز / قوت پیران از این بیش است نیز

شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبر

چار صد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

چون طبق را از غطا واکرد رو / خلق دیدند این کرامت را از او
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان عالم این چه بود

قند مثل کر اول است
یعنی ... [illegible]

تعصب عصبیت کردن ...
و کسی ... [illegible]

عزیز نو زاد

این جواب تیر این هم سلطان باز / ای خداوند خداوندان راز
اندر آ استیم از ما عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن

تا که کور از عصاها تیر زنم / لاجرم قسمت بلیها را کشیم
چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب

باز موسی بد بگرفتیم گو / گشت از انکار خضری زردرو
همچنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمانها را شکافت

کرد با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شرح [illegible] قال / من مجمل کردم شمار [illegible]

سر من این بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دنیا اگرچه نیکویست / لیک موقوف غریو کودکیست

تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید به جوش

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست

گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی مر آن زاهد را که کم گری تا کور نشوی و جواب زاهد او را

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غم است / در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است / نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است

لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / رزق کم ناید تو بر درگاه باش

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان به دعای عیسی علیه السلام

این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتیی مر نوح را

ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوانها زنده کرد

از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه زد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان

کام خود موقوف زاری دان درست ... [illegible]
... قال الله تعالی و امر اهلک بالصلوة و اصطبر علیها لا نسألک رزقا نحن نرزقک و العاقبة للتقوی ... [illegible]

گمترکه فخرا حل وحتم
سیه فرمه وقت کنده

دیو به شد گ

فستش گاهی به نورش چون کی | حسبه بی وجهی وجود او گرد | ای میسر کرده بر باد در جهان | از تن بگاه بسخره و بیگار هان
طعمه بنموده بما وان بوده شست | انچنان بنما چنانکه هست | گفت آن شیر ای بنی گلکار | بود خالص از برای عبار
گر درا روزی بپیدایی جهان | حوض جهالت و ستی بر امید کان | این سرایی که بر باد آب | همچو سبزه در جوی یزدان گذار
کو بماند قیمت آن جوی | او بجای ماند در جوی اسم | او بماند آنچنان بی غبر | میر آب زنده گاهی بر در
چون بمیرد بس از و زنده کن | ای امیر آب ما را زنده کن | هین سگ نفس ترا زنده مخواه | کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن | مانع این سگ بود از صید جان | سگ نه ای بر استخوان چون عاشقی | دیوچه وار از چه بر خون عاشقی
ان چه چشمست انکه بینایش نیست | زامتحانها جز که رسوایش نیست | سهو باشد ظنها را گاه گاه | این چه ظن است این که کور آمد ز راه
کوده بر دیگران نوحه گر | مدتی بنشین و بر خود می گری | زابر گریان شاخ سبز و تر شود | زانکه شمع از گریه روشن تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین | زانکه تو اولیتری اندر حنین | زانکه ایشان در فراق فانی اند | غافل از لعل بقای کانی اند
زانکه در دل نقش تقلید است بند | رو بر آب چشم بندش را برند | زانکه تقلید آفت هر نیکویست | که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم | گوشت پاره ش دان چو او را نیست چشم | گر سخن گوید ز مو باریکتر | آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستی دارد ز گفت خود ولیک | از بر وی تا به می راهیست نیک | همچو جوسیست او نه او آبی خورد | آب ازو بر آبخوران بگذرد
آب در جو زان نمی گیرد قرار | زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار | همچو نایی ناله زاری کند | لیک بیگار خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث | جز طمع نبود مراد آن خبیث | نوحه گر گوید حدیث سوزناک | لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست | کین چو داود است و آن دیگر صداست | منبع گفتار این سوزی بود | وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین | بار بر گاو است و بر گردون حنین | هم مقلد نیست محروم از ثواب | نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک | در میان هر دو فرقی هست نیک | آن گدا گوید خدا از بهر نان | متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش | پیش چشم او نماند کم و بیش | سالها گوید خدا آن نان خواه | همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل بر تافتی گفت خویش | | | ذره ذره گشته بودی تا بپیش

خارج بدن روستای شهر را

اشاره است بمضمون حدیث انا الاشیاء کما هی ای بار خدایا بنما اشیا را یعنی نقیضات وجود را چنانچه هست ان شنبا یعنی چون حقانی منکشف شود
حقیقت اظهور وجود در مظاهر روی محقق گردد و حضرت شیخ عطار قدس سره فرموده اگر شیخ عطار قدس الله سره اگر اشیا عین تو را که بهدایت
دعای مصطفی که آمدیست کر یا حق مختصه دین گفت الهی بنمای اشیا را کما هی لط

اشاره است بمضمون این آیه
کم ترکوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم
و نعمة کانوا فیها فاکهین کذلک و اورثناها قوما آخرین
...

اشاره است بمضمون این آیه که در باره
فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل
...

اشاره است بمضمون این آیه
کو در باره ...

نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

در تاریکی بشیر را که گاو اوست

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد درون سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو

دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی

اینچنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی

از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید

آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط

صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و شره

چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانک آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پاکوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفی‌اند / باقیان در دولت او می‌زیند

چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد

توزیع بیع و بخشیدن خر مسافر کردن
و ... توزان خر ... دیگر ...
... این ...

زین حراره پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند

رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار

از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه فرستادم بتو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای

گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بینوا

تا خر از هر که بود من وا خرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند

من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب

گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر

باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مردی عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌کشید

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / آب رو را ریختند از بهر نان
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش

عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور لمع

گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفته است با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی

الکن گنگ زبان — کاو شتی بلکاو تازی عوعو و عرشه گو

من دلیلم حق شما را مشتری / داو گو دلالیم هر دو سری
نیست مزد کار من [illegible] / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار ار او نباشد مزد کن / کی بود شبه شبه در معدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را شد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

حکایت شخصی مفلس و تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بندی بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گداچشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتی نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم مر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص‌آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که این نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان [illegible] / لیک اندر دیدهٔ یعقوب حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان

کد جد و کوشش — کدان را نه کوشنده

در سیپارهٔ قد سمع الله در سورهٔ تغابن
واقع شد هو الذی خلقکم فمنکم کافر و منکم مؤمن

تو مکافی اهل تو در کان / این دکان بربند بگشا آن دکان
ششتش چه بگریزد در جهان / ششتش درست و رشتش دست‌یاب

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراکمند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه‌تاز و طبل‌خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی بس
مرد زندان را نیاید لقمه / ور بصد حیلت گشاید طعمه
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش رو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوقی آید از یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
که خیال فرجه و گاهی دکان / که خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
در تو می‌خواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا

فرجه وظیفه منع ابر باغ لمع بردل هزل دیار

هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش

کو بکو او را منادیها زنند / طبل افلاسش عیان هر جا زنند

هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو

هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت بود

مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما

که دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری

حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتری کردی که هیزم می‌فروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو بسو و کو بکوی تاختند / تا همه شهرش عیانش شناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه

ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان

مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز

ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای

هان و هان با او رفیقی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید

ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دمست او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ

گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریت است تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم

گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست

چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر

بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس

طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می‌کند کور ای غلام

تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان

تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر

هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا

آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم

آنچه او خواهد رساند او بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش

کون پر چاره است و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی

گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان

گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید

چون نیستی است

لیکشان در میان هیچ رنج	هر زمان خویش بی زیانی	چشم را ای چاره‌جو در لامکان	هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست	که ز بی‌جایی جهان را جا شدست	باز گرد از هست سوی نیستی	طالب ربی و ربانیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم	جای خرجست این وجود بیش و کم	کارگاه صنع حق چون نیستیست	جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق	که ترا رحم آورد آن ای رفیق	هم دعا از تو اجابت هم ز تو	ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن	مصلحی تو ای تو سلطان سخن	کیمیا داری که تبدیلش کنی	گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست	این چنین اکسیرها ز اسرار تست	آب را و خاک را بر هم زدی	ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم	با هزار اندیشه و شادی و غم	باز بعضی را رهایی داده‌ای	زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت	کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت	هر چه محسوس است او رد میکند	وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان	یار بیرون فتنهٔ او در جهان	این رها کن عشقهای صورتی	نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن	خواه عشق این جهان خواه آن جهان	آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای	چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست	عاشقا وا جو که معشوق تو کیست	آنچه محسوس است اگر معشوقه است	عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند	کی وفا صورت دگرگون میکند	پرتو دیوار ز خورشید تافت	تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم	وا طلب اصلی که تابد او مقیم	ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش	خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو	عاریت میدان ذهب بر مس تو	چون زراندودست خوبی در بشر	ورنه چون شد شاهد تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد	کان ملاحت اندرو عاریه بد	اندک اندک می‌ستانند آن جمال	اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان	دل طلب کن دل منه بر استخوان	کان جمال دل جمال باقیست	دولتش از آب حیوان ساقیست
خود همو آبست و هم ساقی و مست	هر سه یک شد چون طلسم تو شکست	آن یکی را تو ندانی از قیاس	بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی آن باشد که بستاند ترا	بی نیاز از نقش گرداند ترا	معنی تو صورتست و عاریت	بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن نبود که کور و کر کند	مرد را بر نقش عاشقتر کند	کور را قسمت خیال غم‌فزاست	بهرهٔ چشم این خیالات فناست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز

حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول

پشت خر دکان و مال و مکسبست / در قلبت مایه‌ی صد مکسبست

النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا

شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او بردار تفت / خواه در صد سال خواهی سی و هفت

هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ناکشته از نیکی نکاشت

طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم چه کار و چه دکان

کار بخت است آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست

کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پیست

تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانه‌ی خراب

گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره‌ی دگر

ور رسیدی میهمانی مر ترا / هم بیاسودی اگر بودی جای

پس اگر معمور بودی این سرا / خانه‌ی تو بودی ای معمار ما

گفت یاران پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوشی تزویر اندر آتشند

طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک آن زر مکن از ظن گزین

گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو

یا محک باید میان جان خویش / ور نداری ره مرو تنها تو پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا

بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان

نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسید آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر

چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم آبرو

از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح کاذب را ز صادق وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ

آفلان ای فرو رفتگان

کاس پیاله

معروریا برهنه نشسته ... وزر بردارنده

نفاق یعنی دورویی

احتیال حیله

عنود ستیزه کار — احتیال بالکسر حیله کردن و حیله بر سر بردن لط

کذارف دروغ

کارکن بر کارگه باشد پدید / منتظر در کارگه آمد پدید

رنگها مبنی بحسن این رنگها / گوهر آن مبنی بجای رنگها
گوهری جو چابک و پای سوی / افغانی جستن پای بوی

کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کارکن پر کارکن پرده تنیده / خارج آن کار بینوایش ندید

کارگه چون جای روشن‌دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست از وی غافلست

پس در آ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد

کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو فرعون و تنش موسی او / او به بیرون میدود که کو عدو

نفسش اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
هیچکس کشتست مادر ای عنود / ای نکوی کوی آخر چه بود

گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم

متهم شد با یکی آن ناکس / غرق خون در خاک کشتمش زان سبب
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر زمان قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب

قال الله ... [illegible] ... نفسهم ... [illegible]

شکال بالکسر بکر دحیله انزار / اشکال در شبهه یی نیز خوانند لط

سنگلاخ سنگستان لغة   کفش خوار نر لغة   خون بالا خون نشابی لغة

تابش خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن او باشد از لاید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خورشید جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره زنان جان خود اند / راه عقل و جان خود را خود زنند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد او ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
کفشت ار نبود مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلک از جمله کمیها بدترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود / خود چه بالا بلک خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نا اهل شد

من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق

در گذر از فضل و از جستی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود

آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل اوست / وان ولی کم ازو قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر

روشنیی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

بیمار

مشکات مراد از مشکات جای نهادن قندیل است لغة

بلکه

لیک اهن الطیف ان سکنات / لو جذبت باتیس ان ادنات
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

صاحب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش بود بی‌رابطه
هیچ بی آتش زند آب / بچگی ز آتش نیابد جز خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
تا بکانی در میان آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد نما

پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم وی است ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن

دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس شعاع نظرگاهان آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست

باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحبدلی کو معدنست
پس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

تا نگردد نیکویی ما بدی / این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید

امتحان پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌ست بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست

یا در او گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی‌پاسبان
بی‌تامل او سخن گفتی چنان / که پس پانصد تامل دیگران

گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی

نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا

فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست هم فکرت شعاع آن گهر
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
هر جوابی کان ز گوش آید به دل / چشم گفت از من شنو آن را بهل

گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب‌حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش درنشین

گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامان چه کرد

براه کردن شاه یکی از آن غلامان و از دیگر سخن پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم از سر او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و همبقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیبی و طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را بفرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنین است و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتیست / هر چه گوید من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی کو او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقان است بیش
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش او
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنان که گفت او عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی به جان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید درخوض را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر این که خودبین نیست او / هست او در جستجوی عیب جو

مفتی یکم بر اول و ... / سنا ... بلند ... روشنی لطا / جلیل بزرگوار لطا

عیب گوی و عیب جوی و بدپرست | با همه نیکو و با خود بدپرست

گفت شه جلدی مکن در پیش یار | طرح خود در چمن ... بسیار

زانکه من در امتحان آگرم درا | شرم سار آمیت ارباب حیا

قسم یاد کردن غلام در صدق وفای یار خود از اظهار ظن خود

گفت نی بالله والله العظیم | بالملک الملک رحمن الرحیم

آن خدای که فرستاد انبیا | بی بحاجت بل بفضل کبریا

آن خداوندی که از خاک ذلیل | آفرید او شهسواران جلیل

تا کسان گروز ره خاکیان | یکدرانید از شک [illegible]

برگرفت از خاک [illegible] | وانکه او بر جلهٔ انوار جنت

آنکه بارتی که بر ادراج یافت | تاکه آدم معرفت زان مایه یافت

آنکه آدم [illegible] | پس خلیفش کرد آدم نام بد

نوح زان گوهر چو برخوردار بود | در هوای [illegible] جان در باخت

جان ابراهیم زان انوار رفت | بیخطر در شعلهای نار رفت

چون که اسمعیل در خوابش فتاد | تیغ بر ستهٔ ابدار سر نهاد

جان داد از عشق آن کرم | آهن اندر دست داود موم شد

چون سلیمان [illegible] | دیو گشتش بنده فرمان مطیع

در قضا یعقوب چون [illegible] | چشم پوشش کرد [illegible]

یوسف مه رو چو دید آن آفتاب | شد جهان بیدار [illegible]

چون عصا در دست موسی آن خرد | ملک فرعون [illegible] کرد

زنده با نفس عیسی مریم چو ماه رفت | بر فراز چرخ چهارم [illegible]

چون محمد یافت آن ملک نعیم | [illegible]

چون ابوبکر آیت توفیق شد | با جهان [illegible] صدیق شد

چون عمر شیدای آن معشوق شد | حق و باطل را جدا فاروق شد

چون که عثمان [illegible] | نور فایض بود ذی النورین گشت

چون زره پوش [illegible] مرتضی شد | گشت او شیر خدا در [illegible]

چون جنید از جذب او دید این مدد | خود مقامات [illegible] از عدد

بایزید اندر [illegible] دید | نام قطب العارفین از حق شنید

چونکه کرخی [illegible] | شد خلیفه عشق [illegible] نفس

بو را ادهم [illegible] | گشت او سلطان [illegible]

وان شقیق از [illegible] | گشت او خورشید [illegible]

صد هزاران پادشاهان نهان | سر فراز اندر [illegible] جهان

تا نشان از [illegible] حق نهان ماند | هر گدای نام شان برخواند

حق آن نور و حق نور نهان | کاندر ان [illegible] محجوب [illegible]

بر جان و جان [illegible] | منت لایق نام تو [illegible]

حق آنانی که [illegible] | مغزها [illegible]

که صفات خواجه [illegible] | هست صد چندان [illegible]

آنچه میدانم ز وصف این [illegible] | یاد رب باید چگویم [illegible]

... مرغزار و چراگاه لطا / کرخ اسم موضع / طرف چشم

شاه گفت اکنون از آن خود بگو — چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای — از تک دریا چه در آورده‌ای

روز مرگ این حس تو باطل شود — نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند — هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان کین دست و پایت بر درد — پر و بالت هست تا جانت برد
آن زمان کین جان حیوانی نماند — جان باقی بایدت بر جا نشاند

شرط من جا بالحسن نی کردنست — این حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری — این عرضها که فنا شد چون بری

این عرضهای نماز و روزه را — چونکه لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را — لیک از جوهر برند امراض را

گشت پرهیزی عرض جوهر بجهد — شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله — داروی مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا — جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض — جوهر کره بزاید زان غرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض — گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار — جوهری زان کیمیا گر شد بیار

صیقلی کردن عرض باشد شها — زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام — دخل آن اعراض را بنما مرم

این صفت کردن عرض باشد خمش — سایه بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست — گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یأس بنده نیست — گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر — فعل بودی باطل و اقوال فشر

این عرضها نقل شد لونی دگر — حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش — لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست — صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض — جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانها — در مهندس بود چون افسانها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش — بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها — آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای — جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای

جمله اجزای جهان را بی غرض — در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل — هیئت عالم چنان دان از ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود — در عمل ظاهر بآخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی — اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست — آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود — اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

نقل اعراضست این بحث و مقال — نقل اعراضست این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا — اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور / وین صورهم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این ازان و آن ازین زاید بسیر
گفت شاها همچنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه ایمان و نه کیش / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهره تسخر بدی
پس قیامت بود این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورها عمل صد من هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان وان جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید شود آن هم سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک / دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاک الله نعیم دائمت / بس لطیفی و ظریفی خوب رو
پس سوی کاری فرستادش دگر / تا ازین دیگر شود او با خبر
بیش شاید بس لطیف و کم / بعد ازان گفت ای ماه اندر ظلم
مار دیده جعد موی مشک بو / مشک خوی نیک خوی نیک خو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت اول وصف دو رویی ات کرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت

تاسه ملول شدن آید بمعنی طلق درد زه را

کوز اول هم که بایست بود
گفت دانشم سالها زدی بی این
بهر این چشمه اکابر در جهان
بس که صورت خوب و نیکو
چند بازی عشق با نقش سبو
چند با تشبیه عاشق صورت نکو
این جهان نقش الهی در جهان
کان چه داری بی جهان دارد میان
هم بصورت هست باقی چشم نو
از یکی اندیشه آید در درون
باز شکل صورت ساده هست صفی
هست آن اندیشه بنیاد خلق
کوهها و دشتها و نهرها
بس سروز از اولی ... نو گهر
عالم اندر چشم تو مویی عظیم
زانکه نقش ... فرد بی ...
سایه ای شخص بی ... جهل
کوهها شد چون چشم تو
یک خانه ... اندر ...

همچو سگ در قرطاس که خواب بود
تو جان گنده است در تار زبان
رحمت لهان ... قطعه ستان
با خصال مریز رنگ ...
بگذر از نقش سبو رو آب جو
طالب معنی نبوده معنی جو
گرچه سایه زنده اند از جهان
زان کم باشت آن در تن
هست صد چندان که نقش جسم نو
صد جهان گردد بیکدم پر ملو
هست معلوم ...
لیک چون بگسلی جهان را خورد برد
جانها و فقرها و شهرها
...
...
آدمی چون ...
شخص ازان شد ...
نیست گشته این ...

چون رمادم گرد بحوش ...
بس سخن ای گنده جان ...
در حدیث اندکی ...
صد بود صورت ...
صورت ظاهر فنا گردد بدان
سوز ... معنی ...
لیک اندر هر قند بود ...
گر بصورت مرد در کوی ...
لیک ... بر نوا زن
جسم سلطان ...
خلق ...
بس ...
هم ... فلک
...
...
...
...
...

دست بر لب بانوش که بس
تا اسیر او باشد ما مور تو
همچو ...
چون نبود خلق ...
عالم معنی بماند جاودان
از صدف ...
جسم ... هر دل ...
ور زری ... هست صد چندان ...
گر همه اعضاء و جسم اندر زن
صد هزاران ...
گشته ...
تا هست اندر جهان ...
زنده ...
هست اندیشه ...
این ...
تو ...
برکن ...
...
...

حکایت ... هر که باینده ... طعنه ... زدن
خشم بر غلام ...

بادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر

از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش

کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست / چشم او بر کشتهای اول است

آنچه گندم کاشتندش وانچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها بادست باد

کی کند دل خوش بحیلهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نی این جهد نی آن جهد

گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون

هست بر مومن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی

گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوت دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل

کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است

افکند تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشته است / آخر آن روید که اول کاشته است

هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نی کار حق هیچ است هیچ

پیش از آن کز روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش

صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس

گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سوالت فایده هست ای عنود
ور جهان از یک جهت بی فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است

فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی مه‌ایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داوودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولت است / خوردن آن بی گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش

ور شنیدن از زبانش بود حتی / این عدارا فی زمانی یافتی
دل ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز هر علمی صفایی میبرد
صورت هر آدمی چون کاسه ایست / چشم از معنی او حساسه ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بیغمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی میرسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده اند از غم چو دوک
چون نمی آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی برآمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زانست نژند
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بسنگی نو مرید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
ای ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزه فعل

آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را او بر کند
کحله کور از او و اکمه جود / گر حسودی بر تو می آرد جحود

مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا اینچنین جان بکنم
زانکه او باشد حسود آفتاب / وانکه میرنجد ز نور آفتاب

اینت دردی بی دوا کوراست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو

۳ باز آن باشد که باز آید به شاه / باز در ویران در جغدان گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران در جغدان فتاد

او همه نور است از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد

بر سری جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران رها کردم بجغد

من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن

این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند

خانهای ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدترست

او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه

خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایقی لوزینه سیر

آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر

هر که این باور کند از ابلهیست / مرغکی لاغر چه درخورد شهیست
جغد خود که بود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا

گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
گر برین جغد ار زند بر سر مغز او / سر ور آبادی کند شاه از ره کو

شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که میروم شه در پیست

در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون که بپراند مرا شه در روش / میپرم بر اوج دل چون پرتوش

همچو ماه و آفتابی میپرم / پردهای آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد

دبس: دوشاب

لوزینه: حلوا

انفطار: شکافتن

یکدمم با خود بیا دمساز کرد / از دم من چند بار آغاز کرد
ای خنک جندی که در بلقیس تن / همچو گرد از رنگ تختی را ز من

در من آویزید تا یاران شوید / گرچه دانید شه یاران شوید
آنکه باشد با چنان شاهی جفت / هر کجا باشد چرا افتد غریب

هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک ملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم می‌زنند شه از کنار

طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان

تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با شحم است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان

این تعلقها نه بی‌کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب جست / حامله شد بر مسیح [illegible]

آن مسیحی نه که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم

این سخنها خود به معنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش به یارب می‌رسد

هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید

[illegible] تشنه از سر دیوار [illegible] در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود

ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید

از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا

تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب

بانگ او چون

تحویل گردانیده · لذت بلقم وصل یا [illegible] خشنده و جهیده · واقترب نزدیک شو

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار

یا چو بر درویش هنگام زکوت / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی‌دهن

یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف

یا نسیم روضهٔ دارالسلام / سوی عاصی محتشم شد با سلام
یا سوی کس [illegible] از کیمیا / می‌رسد پیغام کای [illegible]

فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌شود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش

اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی‌دریغی بار و بر

چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند

نور چشم و قوت اندر آن نما / قصر محکم خانه روشن پر صفا
پس غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرو دار و بکن خشت و مدر

پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد به حبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا گشته و [illegible] / تن ضعیف و سست و باجون رسمان

بر سر ره زاد کم مرکوب سست / غم قوی و دل تنگ و تن نادرست
خانه ویران کار بی‌سامان شده / دل ز نقصان همچو [illegible] شده

عمر ضایع سعی باطل آه و [illegible] / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
سوی گور [illegible] / حلیه اعضا ز لرزان چون برگ

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده

فرمودن آن والی آن مرد را که این خاربن را که در سر راه نشاندی بر کن

بلق لقمه آواز آب · [illegible]

مدر کلوخ · زفت بزرگ

ممتحن امتحان کرده شده

[illegible]

التشنج [illegible]

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره‌گذریانش ملامت‌گر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای وعده‌کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر

آن درخت بد جوان‌تر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن

او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان

غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن

تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
یا به گلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را

تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش به مؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی‌ضد دفع ضد لا یمکن است

نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزان است نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو

ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش برآید برجهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پهنا می‌رویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حرون / که خرت لنگ است و منزل دور دور

سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد

هین ره بی‌ای راه کوتاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پرافشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقاست این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چو هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمایی پرده‌سازی میکند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر / بادبین چشمی بود نوعی دگر

اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار

پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود

اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علی

زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز به آثار و به گفتار نکو

نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم

نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس به دست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب

گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار

عروة الوثقی رسن استوار

عن علی رضی الله عنه عن النبی صلی الله علیه وسلم انه قال السخاء شجرة من اشجار الجنة اغصانها متدلیات فی الدنیا فمن اخذ غصنا منها قادته ذلک الغصن الی الجنة جامع صغیر للسیوطی یعنی سخاوت درختیست از درختهای بهشت شاخهایش فرو هشته در دنیا پس هر کسی که بگیرد شاخی را از آن شاخها بکشد او را آن شاخ بسوی بهشت ۲۲

دست پنهان و قلم بین خط‌گزار | اسپ در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان | جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست | نیست پرتابی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق | کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را | چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر | تیر خون آلوده از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون | وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست | گوی چوگانیم چوگانی کجاست

میدرد میدوزد این خیاط کو | میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را | ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد ز دام | تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست | آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلص است | مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست | در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آینه دگر آهن نشد | هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد | هیچ میوه پخته باکوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو | رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی | چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود | دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او | دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعال است بی آلت چو حق | با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام | مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتریست | باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست | سلسله هر حلقه اندر دیگرست

این صدا در کوه دلها بانگ کیست | گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد | بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کاوا مثنا میکند | هست که کاوا ز صد تا میکند
میزهاند کوه ازان آواز و قال | صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون میشود | آبها در چشمها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود | که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه | ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود | نی بدن از سبزپوشان میشود

نی صدای بانگ مشتاقی درو | نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند | اینچنین که را بکلی بر کنند

بو که بر اجزای او تابد مهی | بو که یابد در وی تاب مه رهی
چون قیامت کوهها را بر کند | بس قیامت این کرم کی میکند

این قیامت زان قیامت کی کمیست | آن قیامت زخم و این چون مرهمیست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست | هر بدی کین حسن دید او محسنست

مقنص: صید شده
مقنص بضم اول و نون مفتوح: صید کننده

باکوره: نوباوه، میوه نورس که هنوز خامی دارد

مضمون این بیت است که المخلصون على خطر عظیم [illegible]

حریف: برابر — خریف: بر

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسه‌ها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش‌وش است

چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتشی چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نی بر درست

ای تن‌آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم‌میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان شود

دل ز پایه حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایه حوض تن می‌کن حذر

بحر تن بر بحر دل برهم‌زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد به جان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود

ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن مر مرا
جان من کوره‌ست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتشست

همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد

لا تلم: ملامت مکن

اجتبا: برگزیده

محتشم: بزرگ

ریش: جراحت

چون زغم شادیت افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنون دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت عیادت ذوالنون مصری رحمه الله

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یکسواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین درّ یتیم

درّ چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتاب خویش را ذره نمود / اندک اندک روی خود را می‌نمود

جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور برداری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم

چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند بود
جهل ترسایان امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته

چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گنده اندام نهان / خمرخواران را بود گنده دهان

هزار فریبنده / محو بهشتی / لبق بفتح لام و کسر دوم چابک و زیرک

عذر لبق / چرب زبان را

وفود بفتحتین بر سوی پادشاه فرستادن و جمع وفد / مرد وفد که بمعنی رسول و گروه لغة

خشوک بروزن ... حرامزاده / و بمعنی ... زبان زشت ...

حسوک ... خاردار / دیگر در زشت و ... لغة

سکسک ... / ... لغة

حرس نگهبانان

گند مخفی کان بدلها میرسید	گشت اندر حشر محسوس و پدید	بیشه‌ای آمد وجود آدمی	بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک	صالح و ناصالح و خوب و خشوک	حکم آن خو راست کان غالب‌ترست	چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست	هم بر آن تصویر حشرت واجبست	ساعتی گرگی درآید در بشر	ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود در سینه‌ها از سینه‌ها	از ره پنهان صلاح و کینه‌ها	بلکه خود از آدمی در گاو و خر	میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام	خرس بازی میکند بز هم سلام	رفت اندر سگ ز آدمیان هوس	تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود	رفت تا جویای الله گشته بود	هر زمان در سینه نوعی سر کند	گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست	تا بدام سینه‌ها پنهان رهست	دزدیی کن از درون مرجان جان	ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف	چونکه حامل میشوی باری شریف	چونکه ذوالنون ... شاد رفت	بند بر پایش ... فساد

دوستان از بهر ... / سوی زندان بهر پرسش ...

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشده است قاصدا کرده است

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند

کین مگر قاصد کند یا حکمتست	او درین ره قبله و آیتست	دور دور از عقل چون دریای او	تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او	کابر بیماری بپوشد ماه او	او ز شر عامه اندر خانه شد	او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست	قاصدا رفتست و دیوانه شدست	٦٦ که ببندیدم ای فتی و ریش گاو	بر سر و پشتم زنید این را مگاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات	چون قتیل از گاو موسی ای ثقات	تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم	همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو	همچو مس از کیمیا شد زر ساو	کشته برجست و بگفت اسرار را	وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند	کین زمان در خصمیم آشفته‌اند	چونکه کشته گردد این جسم گران	زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را	باز داند جمله اسرار را	وانماید خونیان دیو را	وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق	تا شود از زخم دمش جان مفیق	گاو نفس خویش را زوتر بکش	تا شود روح خفی زنده و بهش

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

رجوع بحکایت ذوالنون قدس سره

سفه نادان

اتقوا ... / ... لغة

ساو ... / ... لغة

ثقات بکسر استوار / و استوار لغة

خدعه بمعنی فریب لغة

ریو فریب لغة

مفیق بهوش آینده

[illegible]

[illegible]

با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونک ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون

دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن

مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم و عقلی ای عجب

راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهان ای مها
ما محب و صادق و دل خسته‌ایم / در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم

راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و دفع جان مکن
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگان زی و قاف

بر جهید و سنگ و چوب او بر گرفت / جملگان بگریختند از بیم کوفت
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

۳
نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمان‌اند و امیر

گفت شه آن دو چه‌اند این زلت است / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش

در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل

۶
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس

تو قفیس شکوه در شن
و شکوه مند شدن بغیر زرک ورتین لط

او بپوشد جامهای آن غلام / بر غلام خویش پوشاند مدام
در پس ایشان چو بیگانان رود / تا نیاید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو در صدر نشین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم جهان / تعبیه‌هاست بر عکس این بدان

خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد

هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / میدرآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است

بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند
کشتی‌ای باشد بغرقاب اوفتد / هر چه بار است بر دریا افکند

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
نقد ایمان را ز طاعت گوش دار / تا ز ردی حق نگردی شرمسار

چونکه نقدت را یکی دارزی کنی / حرص غفلت را برد بود وجه

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او را اما او غنی با جبت

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان حکیم پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کآوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن کند / قاصدا تا خواجه پس خوردش کند

سور او خوردی و گر نگریختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها / این بود پیوستگی بی‌منتها

خربزه آورد او در خرمن میان / لیک عادت بود لقمان را میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / رو و فرزندم لقمان را بخوان

چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت کفگیری بدست
تا بدید سیکی گفت ای آن جرم / تا که شد بر چشم هر سه ای اکرم

سنو بر بفم ادل دکو آتشی دار
ممبز نگاهان جست لط

بر بن بطیخ اول بفتح ثانی خربزه
گرج با کاف مضموم فارسی و جیم فارسی
شوریده خربزه و خربوله لط

او بسی خوش خورد و زد گزلیک او ... | چون بخورد از آن تلخیش آتش فروخت
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن | بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را | لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبرست این صبوری از چه روست | یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی | که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت‌بخش تو | خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت | من ننوشم ای تو صاحب معرفت

چون همه اجزام از انعام تو | رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد | خاک صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکربخشت بداشت | اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود | از محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود | وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود | وز محبت سرکها مل میشود

از محبت دار تختی میشود | وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود | بی محبت روضه گلخن میشود

از محبت نار نوری میشود | وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود | بی محبت موم آهن میشود

از محبت حزن شادی میشود | وز محبت غولها هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود | وز محبت شیر موشی میشود

از محبت سقم صحت میشود | وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود | وز محبت شاه بنده میشود

این محبت هم نتیجهٔ دانش است | کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد | عشق زاید ناقص اما بر جماد

بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید | از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را | لاجرم خورشید داند برق را

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول | بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم | نیست بر مرحوم لایق لعن و زجم

نقص عقلست آنکه بد رنجوریست | موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست | لیک تکمیل بدن مقدور نیست

کفر و فرعونی هر گبر عنید | جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج | در نبی که ما علی الاعمی حرج

برق آفل باشد و بس بی‌وفا | آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که میخندد بگو | بر کسی که دل نهد بر نور او

نورهای برق ببریده پیست | آن چو لاشرقی و لاغربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان | نور باقی را همه انصار دان

بر لعب در پیش فرس را راندن | نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست | بر دل و بر عقل خود خندیدنست

این آیه در سیاره سیم در سوره ... لیس
انا نحن نکلف ...
علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج
حرج ولا علی المریض حرج
... ولا علی ...
... از جهاد تخلف
... اعمی از
کنندو ... موافقت ... ایشان
با مجاهدان ... معذورند

این آیه در سیاره الم در سوره
بقره واقع است یکاد البرق یخطف
ابصارهم ...

عنید تند و سرکش
آفل ناپدید شونده
و فرو شونده و هلاک
شونده

گزافه بالکسر هرزه و بیهوده و بی حساب
التکمیل تمام کردن لط

یخطف
می رباید لط

عاقبت

چو از سوی خود جر بالفتح مع التشدید
گشنه نظ کشیدن و جنابت کردن

عاقبت بینست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست درنگر
این نظر کو بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام

ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الافلین

این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

قصه همه حسد حشم بران غلام خاص سلطان

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام

باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفتصد بود

کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر

شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق

آن حسودان بد درختان بوده اند / تلخ گوهر شوربختان بوده اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می انگیختند

تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود

شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه گران

مکر میسازند قومی حیله مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران

از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش

با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده های جهل را خارق بده

از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده ره بندد به پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان / پرده هایی گشته نشانی تیران

گوید این استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل

شمول الفقیر ... فرار ... جز ... اول ... بمجنون جمعیت ...

خذعه
فریب

اشکالست
اندیشه کردن تو

سفیر ... رسول ...
کننده ... مقصود ...
که ... رحمت ...

زشت باشد بی‌می ای جان روی دن ‖ بی‌می ای مستی نیکو بود دن
پس دل از کارگاه بی‌دست ‖ بشکستی این کار که ای بد راست

گوش‌ش پنهان ز تم آتش زنه ‖ بی نقاب از نقاب شنید زور
اسرار روزن بجنبید بینکر تو ‖ دل گواهی میدهد زین یار تو

گیر در زردیت نالد ار کرم ‖ هرچه گوئی خندد و گوید نعم
او بخندد در دو رو ما نوشت ‖ او نمی‌خندد بر آن اشکال زشت

پس خدای را خدائی ... ‖ کاسه زن کوزه بخور ای تنگ را
گر بدی با تو ز خنده رهنما ‖ صد هزاران گل شکفتی مر ترا

چون دل در صفا آرد عمل ‖ آفتابی دان که آید در حمل
او بخندد هم بهار و سبزه‌زار ‖ ور اسیر در شکوفه زینهار

تو ندانی چون چنین از زار بهار ‖ چون ندانی کز چه خندد دی بهار
صد هزاران بلبل و قمری نوا ‖ افکنند اندر جهان بی‌نوا

چونکه برگ روح خود زرد دید و سیاه ‖ ای نه‌ئی چون جمله‌ای از ... شاه
آفتاب شاه در برج عتاب ‖ می‌کند روها سیه همچون کباب

سبز کی شود ... از نوبهار ‖ ...
چون خطا ... از ... در اعتبار

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد ‖ که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان ‖ از سلیمان چند حرفی با بیان

خواند او آن نکته‌های با شمول ‖ با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقا بدید ‖ حس چو کفی دید و دل دریا بدید

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ ‖ چون محمد با ابوجهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر ‖ چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش ‖ دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند ‖ بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید ‖ زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او ‖ او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو

ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام ‖ آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر ‖ هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

گر کف خاکی شود چالاک او ‖ پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق ‖ پیش خاکش سر نهند املاک حق

السماء انشقت آخر از چه بود ‖ از یکی چشمی که خاکی بر گشود
خاک از دردی نشیند زیر آب ‖ خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست ‖ جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را ‖ ور ز گل او بگذراند خار را

حاکمست و یفعل الله ما یشاء ‖ کو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند ‖ تیرگی و دردی و ثقلی کند

ور زمین و آب را علوی کند ‖ راه گردون را به پا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا ‖ خاکیی را گفت پرها بر گشا

... در خواب ... بارها ...
...
واعلم ... تفضل ...
و ... فرار ...
والخلاص ...
این الله ...
ان الله ...
حکم کنند ...
لطائف

نقل ... که سوخته نه اینک ...
این مراد ... نشین ...
...

در ... ملک ...
تعز من تشا ...
الکز علی ...
انتهی

حصا الکر
سنگریزه

مستحیل بضم طلب محال
و نابودنی کننده

مستهان بالضم
خوار کرده شده لط

خطر بمعنی عظمت لط

انسیی گفت ابلیسی مشو / زیر نفسم خاک یا ابلیس شو
آدم خاکی تو بر رو بر سما / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت / این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را به فن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرآن که ان اصبح

مقری می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غوراً ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما به زخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
دل به سختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
مادر یوزه مقوقس از رسول / سنگلاخ مزرعی شد با وصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هین شتابان مکن هم از گناه (?) / که کنم توبه درآیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار

ان اصبح ماؤکم غوراً فمن
یاتیکم بماء معین

خطر بمعنی جلالت

جحود بمعنی انکار

مقوقس نام یکی از صحابهٔ رسول
و نیز نام پادشاه مقوقس است که ترسا بود
و مسلمان شد لط

الحکمة ضالة المؤمن

کی فروزد لاله را انجیربن / کی گل آرد سیب و زر بر بین
کی بیابد بلبل از گل بوی گند / کی چو لکلک فاخته کوکو کند

کی بگوید لک لک آن لکلکان / لک لکش باشد ملک لک مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان مزین

از کجا آورده اند آن حلیها / من کریم من رحیم کلها
این عطاها زان نشانهای هست / این نشانهای پی ره عابدست

آن شود شاد از نشان کو دید شه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آن کس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست

او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است

تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشانی که ببندد پیش تو

یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشانی با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت

تا سه شب خامش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آید
دم مزن سه روز اندر گفت و گو / کین سکوتست آیت مقصود تو

هین میاور این نشانی را بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گوید و چندین دگر / این چه باشد صد نشانی دگر

این نشان آن بود کان ملک و جاه / کان بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز

آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات

رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی از روش تشویش سالها

چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نداند که بداند غیر من

گر بگویم نک نشانم فوت شد / چون نشانم فوت شد وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار

گویمش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده باد ای شهسوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کر

الر تلک آیات الکتاب [illegible]

[illegible]

چون طلب کردی بجد آمد نظر	جد خطا نکند چنین آمد خبر	ناگهان آمد سواری نیکبخت	پس گرفت اندر کنار ریگ رخت
تو شدی پیوسته با فتادی نظر	مخبر گفت است نشانها بی نفاق	او همی جوید درین [illegible]	و ندانند کان [illegible]
این نشان در حق او باشد که دید	این دگر را کی نشان آمد مدد	هر زمان [illegible] می رسید	شخص را باید که جایی برسید
های او را پیش از آن آفتاب	این نشانها کان آیات کتاب	پس نشانها که اندر انبیاست	خاص آن خاطر بود کو [illegible] است
این سخن با [illegible]	آل ندارم [illegible]	در نیارد کس شمرد	خاصه اگر عشق [illegible]
میشمارم برگهای باغ را	میشمارم بانگ کبک و زاغ را	در شمار اندر نیاید لیک من	میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری	ناید اندر حصر گرچه بشمری	لیک هم بعضی ازین دو برشمار	شرح باید کرد بهر نفع کار
تا شود معلوم آثار قضا	شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را	طالع آنکس که باشد مشتری	شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور	احتیاطش لازم آید در امور	گر بگویم آن زحل استاره را	ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
اذکروا الله شاه ما دستور داد	اندر آتش دید ما را نور داد	گفت اگرچه پاکم از ذکر شما	نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال	در نیابد ذات ما را بی مثال	ذکر جسمانه خیال ناقص است	وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست			این چه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات کردن شبان با حق تعالی

دید موسی یک شبانی را براه			کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا که خدمتها کنم	جامه‌ات را دوزم [illegible] زنم	جامه‌ات شویم شپشهایت کشم	شیر پیشت آورم ای محتشم
تو کجایی تا شوم من چاکرت	چارقت دوزم کنم شانه سرت	دستکت بوسم بمالم پایکت	وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من	ای بیادت هیهی و هیهای من	این نمط بیهوده میگفت آن شبان	گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید	این زمین و چرخ ازو آمد پدید	گفت موسی های خیره سر شدی	خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار	پنبه‌ای اندر دهان خود فشار	گند کفر تو جهان را گنده کرد	کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست	آفتابی را چنینها کی رواست	گر نبندی زین سخن تو حلق را	آتشی آید بسوزد خلق را

گفت ما بالغم نامعقول و بیهوده
[illegible]

[illegible]

آتشی گر نامدست این دود چیست | جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست | ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست | حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که می‌گویی تو این با عم و خال | جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست | چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفت و گو | آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد | من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست | در حق آن بنده این هم بیهده ست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق | دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه | گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست | گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان | مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است | در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است | والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست | هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین | حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی | وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت | سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا | بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی | یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق | ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام | هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم | در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار | در حق او ورد و در حق تو خار
ما بری از پاک و ناپاکی همه | از گران‌جانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم | بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح | سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان | پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را | ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود | گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض | پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز | سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز | سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند | سوخته جان و روانان دیگرند

[illegible] و بیمار پرسی نمودی تو مرا عرض کرد بنده که ای پروردگار چگونه عیادت کنم و حال آنکه تو پروردگار جهانی و منزهی از عوارض جسمانی و مقدسی از لوازم انسانی چون این گفت و گوی در قیامت میان حق و بنده خواهد شد می باید که لفظ مضارع بازد چنانچه در مشکوة فرموده ان الله یقول و لیکن تعبیر بلفظ ماضی نمایند بجهت تحقیق وقوع است که البته این گفت و گوی خواهد شد مثل قوله تعالی و نفخ فی الصور فصعق من فی السموات و من فی الارض که بمکان تحقیق و تیقن واقع شده فرماید حق سبحانه آیا نمیدانی تو اینکه بنده من فلانی مریض شد پس نپرسیدی تو او را آیا نمیدانی تو که اگر عیادت می نمودی تو فلان را هر آینه می یافتی تو مرا نزد او و ثواب را نزد فلانی ای پسر آدم طلب طعام کردم از تو پس طعام ندادی تو مرا گوید بنده ای پروردگار من چگونه طعام دهم و بخورانم ترا و حال آنکه پروردگار جهانی فرماید حق سبحانه آیا نمیدانی تو اینکه طلب طعام کرد از تو بنده من که فلانست پس طعام ندادی تو او را آیا نمیدانی تو که اگر طعام میدادی او را هر آینه می یافتی تو ثواب آن طعام نزد من ای پسر آدم طلب کردم آب خوردن را پس آب نخورانیدی تو مرا عرض کند بنده که ای پروردگار من چگونه آب خورانم ترا و حال آنکه تو پروردگار جهانی فرماید حق عز و جل طلب آب خوردن کرد از تو بنده من فلانی پس آب نخورانیدی تو او را آیا بدرستی تو اگر آب میخورانیدی او را هر آینه می یافتی ثواب او را نزد من مخفی نماند که در عیادت لوجدتنی عنده فرموده و در طعام و سقا لوجدت عندی [illegible] اشاره دارد [illegible] آنکه زیارت دوستان و عیادت مریضان اکثر ثواب است نزد حق سبحانه و تعالی شانه

۱۳

عن معاذ بن جبل قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یا معاذ ما خلق الله علی الارض احب الیه من العتاق ولا خلق الله شیئا علی وجه الارض ابغض الیه من الطلاق رواه دار قطنی مشکوة دار قطنی از معاذ بن جبل رضی الله عنه روایت نموده که معاذ گفت که پیغمبر علیه السلام فرمود که ای معاذ نیافرید خدای تعالی [illegible]

[illegible]

پاچیله ریسمان غوطه لط پاچیله نیز پاتابه لط

اوریب: کج رفتن، پهلو رفتن
وریب: بالفتح

گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست

در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت

در وحی آمدن بموسی علیه السلام در عذر گفتن شبان

بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد

بعد از آن گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم شرحهای معتبر / تا نیستانها شد این بس مختصر

گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید

بر نشانهای آن سرگشته راند / گرد از پرّهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / این چه میگویم نه احوال منست

نقش می‌بینی که در آیینه ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد

هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست

چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست

با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود

کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی

ناسوت: عالم شهادت
لاهوت: عالم غیب
نافرجام: نالایق لط

ذهاب بالکسر رفتن راه
بردن و که نشستن لط

گاه مسجودم چو بی‌جودم بدم / سرمدی با تو نمی‌گویی که آه
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا ره آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نمی‌بیند به پو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما
چونک گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگون‌سازی سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه ظالمان را

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایه خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای نو افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه آتشت شاخ ترست / سوخته آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست

قال النبی صلی الله علیه وسلم عن ابی هریره رضی الله عنه حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات [illegible]

الحف والحفیف
گرد بر گرد چیزی درآمدن لط

اشاره بان حدیث قال رسول الله صلعم اذا دخل اهل الجنة الجنة واهل النار النار یقول الله تعالی من کان فی قلبه مثقال حبة من خردل من ایمان فاخرجوه فیخرجون قد امتحشوا وعادوا حمما فیلقون فی نهر الحیوة فینبتون کما تنبت الحبة فی حمیل السیل الم تروا انها تخرج صفراء ملتویة متفق علیه [illegible]
در جنت و اهل دوزخ در دوزخ [illegible]

هرکه در قصری بی آن دو نشست — این بنای کار زرار نخست
هرکه او مبدی برو سیم فرد — وانکه اندر کسب گردون گرد
بی سبب بیند نه از آب و گیا — چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل — این سبب همچون چراغست و فتیل
بی سبب بیند چو دیده شد گذار — تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست — منصب خرق سببها آن اوست
شب چراغت را فتیل نو بتاب — پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان — سقف گردون را ز کهگل پاک دان
وه که چون دلدار ما شمع سر شد — خلوت شب در گذشت و روشن شد
چون شب جلوه است ماه را — روز مدرود دل محمود [illegible]
مرگ عیسی گرده بر درده — با سرم چون خر بر افت گرده
طالع عیسیست علم و معرفت — طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت — پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن — طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار — تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود — زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست — کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست — فکرش این که چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت — در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف — از سوار زفت گردد خر نحیف
خود ضعیفی عقل تو ای خربها — این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل — هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج — که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود — چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر — چون شب و روزی مددبخشای عمر
آه زین صفراییان بی هنر — چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق — با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین — دفع این صفرا بود آن انگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر — تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما — ریگ اندر چشم چه افزاید عما
آن سزد از تو ایا کحل عزیز — که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب — از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند — این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود — تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور — باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا — ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود — از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد — بهتر از مهری که از جاهل رسد

قال ابو هریره سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول فی خطبته [illegible] الدنیا [illegible]

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه وسلم
اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون [illegible]

دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

رنجانیدن امیری عاقل آن خفته را که در دهانش مار رفته بود

آن سوار از ره بدید و می‌شتافت / تا رماند خفته را از مار زفت

چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته زان زخم گران آن بر دوید / گفت چه بر آن گفت آیا این چه بود

برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد

بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید

بی‌جنایت بی‌گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم

می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو

زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رو می‌فتاد

ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد

تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت خود تو جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم

ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری

نه از پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش

ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر

شمه‌ای زان حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنااَت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال

لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست

عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچ گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت بر آوردی دمار

مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست

کالیوه سرگشته خاطر و حیران شده نیز معنی آمده

زهرهای بردلان هم بر درد / نی رود در ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو میشی پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجدها کرد آن رهیده زان شکنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن آن شخص بر تملق خرس و وفای او

اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی‌علت و بی‌رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر / بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا به گوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوب‌روی

چانه گرداگرد دهن لط
عنین نامرد لط

[illegible]

کنده تن را ز پای جان بکن	تا کند جولان بگرد انجمن	غل بخل از دست و گردن دور کن	بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر	عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر	زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست	رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود	تا که کی آن طفل او گریان شود	طفل حاجات شما را آفرید	تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش	تا بجوشد شیرهای مهرهاش	های و هوی باد و شیرافشان ابر	در غم ما اند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیده‌ای	اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای	ترس و نومیدیت دان آواز غول	می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید	آن ندا می‌دان که از بالا رسید	هر ندایی که ترا حرص آورد	بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان	این بلندیهاست سوی عقل و جان	هر سبب بالاتر آمد از اثر	سنگ و آهن خالی اندر شرر [illegible]
آن فلانی فوق آن سرکش نشست	گرچه در صورت بپهلویش نشست	فوقی آن جاست از روی شرف	جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقست	در هنر از شیخ او خالی‌ترست	چون که مقصود از حجر آتش بدست	پس شرر اول بود آخر حجر [illegible]
در عمل فوقی این دو لایقست	در زمان شعله ز آن سابقست	[illegible]	[illegible]
سنگ و آهن اول و پایان شرر	لیک این هر دو تن‌اند و جان شرر	[illegible]	در صفت از سنگ و آهن برترست
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

سر بخوای که رود تو بای باش در پناه قطب صاحب رای باش
گر به شاهی چون تو بی توسن کو و کو گو فاخته شو سوی او

فکر تو نقش است و فکر اوست جان نقد تو قلب است و نقد اوست کان
گر به شهدی چوب باش او چو بن او تویی خود را بجو در اوی او

ور بخواهی خدمت ابنای جنس در دهان اژدهای حس بجو
تو که استادی نه مادرزاد را وز خطر بردن گشاید در ترا

زیری میکن چو روزت هست بین چونکه کوری سرکش آن راه بین
تو بکم از خرسی نتر ازی زد خرس رست از درد چون بانگی زد

ای خدا این سنگ دل را موم کن ناله او را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

آن یکی کوری همی گفت الامان من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان چون دو کوری دارم و من در میان

زانکه یک کوریت می‌بینیم ما این دگر کوری کدام آن وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش صدا زشت آوازی و کوری شد دوتا

بانگ زشتم مایه غم می‌شود مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود مایه خشم و غم و کین می‌بود

بر دو کوری رحم را دوتا کنید این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم کرد این گله خلق شد بر وی برحمت یک دله

کرد نیکو چون بگفت آن راز را لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود آن سه کوری دوری سرمد بود

لیک وهابان که بی علت دهند بوکه دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد زو دل سنگین دلان چون موم شد

ناله کافر چو زشتست و شهیق زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست کو ز خون خلق چون سگ بود مست

چونکه ناله خرس رحمت کش بود ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده یا ز خون بیگناهی خورده

توبه کن وز خورده استفراغ کن ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
بازگرد از کرده‌ای ای یار باز نصرت از حق مطلب نعم النصیر

خرس هم از اژدها چون وارهید وان کرم زان مرد مردانه بدید

تمامی حکایت آن ابله که به تملق خرس اعتماد کرده بود

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار شد ملازم در پی آن خوب یار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی خرس حارس گشت از دلبستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ابله بتر از دشمنیست او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این ورنه خرسی چه نگری این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه ده است این حسودی من از مهرش بهست
هین بیا با من بران این خرس را خرس را مگزین مهل همجنس را

استفراغ: قی کردن
حارس: نگهبان

رشید رکن‌الدین · حسن قاد(؟) زمان بر · تو نی حلمی بعزکه کلمن بما را انس مسکنه(؟)

گفت او را کار خود کن ای حسود · گفت کارم این بد و بخت عنود
این کم از بوسی نباشد ای شگفت · پای او کن تا نباشم [illegible]

بر تو دل اسیر از دوم آید باش · با چنین خوی و سیم و زر و شه
این قلم هرگز نزد از رازدان · نور حقیقت این نه دعوی لاف

سوختم ناظر سوز افکنده شد · آن دهان مکر بر زن بسته شد
این همه گفت و نگشتی [illegible] · بد گمانی بر در استاد رفت

دست او بگرفت و بالا کشید · گفت رفتم چون به یار رسید
گفت او [illegible] نوحه‌گر [illegible] · تو به فضول امور [illegible]

باز گفتش من علوی توام · لطف باشد گر به پای در رسیم
گفت خواستیم [illegible] · گفت چون خیر بار را منجاد بود

در خیال افتاد مرد از جهد او · [illegible] گرد او زود
[illegible] عادتی · در جوار دوستی صاحب دلی

کین مکر قصد من آمد خود نیست · با طمع دارد گمان او دوست
[illegible] با یاران این · گو بر نشاند مر ایشان همنشین

خود نماید بر صحیح ار چرب [illegible] · بد گمان نیک اندر جا کی
[illegible] چاکی [illegible] بود · ور شقاوت او [illegible] بود

هر کی خود را ای بد بخت آید · کم ره معشوق گور خواند او
[illegible] یکدیده بر حساب کمال · [illegible] خیال

عاقلی را از خوشی تهمت نهاد · [illegible] امل [illegible] داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله‌پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال · کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبریم · با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من · صد خیالت میفزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی · طعنه بر پیغمبریم میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان · تا رهیدیت از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاس و خوان رسید · وز دعاام جوی از سنگی دوید
[illegible] مر اژدرها · آب خون شد بر عدوی [illegible]

این و صد چندین و چندین گرم و سرد · از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادوی · سجده کردی که خدای من توی

آن توهمهات را سیلاب برد · زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمانی در حق او · چون نهادی سر بدان زشتی چو او

چون خیالت نامد از تزویر او · وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که باشد ای سگان · که خدایی بر تراشد در جهان

چون که در تزویر او یکدل شدی · وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو میشاید خدایی را بلاف · در رسولیم تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری · گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال · اینت جهل وافر و عین ضلال

مهمان بالقسم [illegible] که شود
دنیا اگر [illegible]

[illegible]

شد برین عقل و تمیزش کس گواست / چون تو گاوی چون کنی جنس کرم
او زنی یک باز و آب حکمت / کاحمقان را همه رغبت سوی کیست

زان عجیب دیده از من بسی / لیک حق را کی پذیرد در مخی
مر طلبان را چه رباید بار طلبی / ما طلبان را چه خوش آید عا طلبی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز رگی وار محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذبو

چون نشد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم او را او ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو

آن مسلمان ترک ابله کرد تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت

ترک کردن آنمرد ناجیه بعد از مبالغه پند مغرور را

گفت چون از جد و پندم و جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او را نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مزدحم میگردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد

گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی میکند

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود

اشاره است بآیه که در جزو عم در سوره عبس واقع شده عبس و تولی ان جاءه الاعمی و ما یدریک لعله یزکی او یذکر فتنفعه الذکری
آورده اند عبد الله بن ام مکتوم رضی الله عنه بمجلس پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد و آن حضرت بدعوت صنادید قریش مشغول بود و ابن
ابن ام مکتوم بحکم نابینایی آن حال را ندانست سخن بر حضرت رسالت قطع کرد و آن حضرت از قطع کلام ملول شد روی مبارک ترش کرد
و از و اعراض نمود جبرئیل علیه السلام این آیت آورد عبس و تولی الآیه یعنی ترش کرد روی خود را و روی بگردانید بآنکه آمد پیش او
نابینا یعنی عبد الله ذکر اعمی اشعار است بعذر او بقطع کلام پیغمبر علیه الصلوة والسلام و چه خبر ترا دانا کرد اند
شاید ابن ام مکتوم پاک شود از آثام تا پند گیرد پس سود دارد پند دادن تو لطا

بوک بمعنی مرفوع لط

مناخ جای فرود آمدن و خوابگاه شتر مجاز اینجا مراد مقام لط

مزدحم غلبه کننده لط

مکتنس بضم اول و فتح ... کمستر روییده و پوشیده لط

گر تو قلبی جستی اندر محک / در محک آتش درآید غش و تنگ
ور زر و شیخ آیدی روز محک / لیک نیم روزم که تابم بر جهان

فارقم فاروقم غلبیروار / تا که کاه از من نمی‌آید گذار
زر و سر را افکنم من از کسی / تا نمایم کین تقلب است آن غش

من چو میزان خدایم در جهان / وا نمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلک از آیینهٔ من روفت گرد

تملق نمودن آن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقلت که این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
گر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

کی پرد مرغی به جز با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لک لکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک و من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وان یکی کوری گدای هر دری

آن یکی ماهی که بر پروین بود / وین یکی کرمی که در سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وان دگر گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان معانی نسبت است / وین دگر در کلخنی در تعبیت

آن یکی خلقی را از ترس محل / وین دگر از بینوایی منفعل
آن یکی سرشور شاه اهل زمان / وین دگر در کاهدانی بهر نان

گر در آمیزد ز نقصان منت است / کم گمان آید که از کان منیست
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس از اینجا دور باش

ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن

حق مرا چون از پلیدی باز داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید

کلاه دارد از وجود سلطانی [illegible]

ذکر دیوانه مهتر [illegible]

حبیب [illegible]

این [illegible] عیسی با [illegible] [illegible]

یک نشان آدم آن بود از ازل
که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس
ننهدش سر که منم شاه و رئیس

هم اگر ابلیس او را ساجد شدی
او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست
هم جحود آن عدو برهان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک
هم گواه اوست کفران سگک

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا چه کرد آن خرس با آن نیکمرد

شخص خفته و خرس می‌راندش مگس
در ستیز آمد مگس زو باز پس

تتمه قصه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

چند بارش راند از روی جوان
آن مگس زو باز می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت
برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز
بر رخ خفته گرفته جای باز

برگرفت آن آسیاسنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سستست و ویران و ضعیف
گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن
بشکند سوگند مرد کژسخن

چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ
تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چونکه بی سوگند پیمان بشکند
گر خورد سوگند هم آن بشکند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن
که کنی بندش بسوگند گران

چون اسیری بند بر حاکم نهد
حاکم آن را بر درد بر جهد

بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
می‌زند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعقودش دست شو
احفظوا ایمانکم با او مگو

وانکه داند عهد با که می‌کند
تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلام بعیادت صحابی رنجور و بیان فایده عیادت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد
واندر آن بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی وی
چون همه لطف و کرم بد خوی وی

در عیادت رفتن تو فایده‌ست
فایده آن باز با تو عایدست

فایده اول که آن شخص علیل
بوک قطبی باشد و شاه جلیل

ور نباشد قطب یار ره بود
شه نباشد فارس اسپه بود

پس صله یاران ره لازم شمار
هر که باشد گر پیاده گر سوار

ور عدو باشد همین احسان نکوست
که به احسان بس عدو گشتست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود
زانکه احسان کینه را مرهم شود

بس فواید هست غیر این ولیک
از درازی خائفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش
همچو بتگر از حجر یاری تراش

زانکه انبوهی و جمع کاروان
ره زنان را بشکند پشت و سنان

چون دو چشم دل نداری ای عنود
که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود

عنود ستیزه کننده

چون که گنجی هست در عالم مرنج | هیچ ویران را مدان خالی ز گنج | قصد هر درویش می‌کن از گزاف | چون نشان یابی بجد می‌کن طواف

چون ترا آن چشم باطن بین نبود | گنج می‌پندار اندر هر وجود

وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب | کای طلوع ماه دیده تو ز جیب | مشرقت کردم ز نور ایزدی | من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان | این چه رمزست این بکن یا رب بیان | باز فرمودش که در رنجوریم | چون نپرسیدی تو از روی کرم

گفت یا رب نیست نقصانی ترا | عقل گم شد این گره را برگشا | گفت آری بنده خاص گزین | گشت رنجور او منم نیکو ببین

هست معذوریش معذوری من | هست رنجوریش رنجوری من | هر که خواهد همنشینی خدا | تا نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بسکلی | تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی | هر کرا دیو از کریمان وا برد | بی کسش یابد سرش را او خورد

یک بدست از جمع رفتن یک زمان | مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد | دید چون دزدان بباغ خود سه مرد | یک فقیه و یک شریف و صوفیی | هر یکی شوخی فضولی لا یوفیی

گفت با اینها مرا صد حجتست | لیک جمعند و جماعت قوتست | بر نیایم یک تنه با سه نفر | پس ببرمشان نخست از همدگر

هر یکی را من بسویی افکنم | چونکه تنها شد سبیلش بر کنم | حیله کرد و کرد صوفی را براه | تا کند یارانش را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق | یک گلیم آور برای این رفاق | رفت صوفی گفت خلوت با دو یار | تو فقیهی وین شریف نامدار

ما بفتوی تو نانی میخوریم | ما بپر دانش تو می‌پریم | وین دگر شهزاده و سلطان ماست | سیدست از خاندان مصطفاست

کیست این صوفی شکم خوار خسیس | تا بود با چون شما شاهان جلیس | چون بیاید مر ورا پنبه کنید | هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید

باغ چه بود جان من آن شماست | ای شما بوده مرا چون چشم راست | وسوسه کرد و ز صوفی شان فریفت | آه کز یاران نمی‌باید شکیفت

چون بره کردند صوفی را و رفت | باغبان رفت از پیش با چوب زفت | گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز | اندر آیی باغ ما تو از ستیز

این جنیدت ره نمود و بایزید | از کدامین شیخ و پیرت این رسید | کوفت صوفی را چو تنها یافتش | نیم کشتش کرد و سر بشکافتش

مر مرا اغیار دانستید هان | نیستم اغیارتر زین قلتبان | اینچه من خوردم شما را خوردنیست | وین چنین شربت جزای هر دنیست

گفت صوفی آن من بگذشت لیک | ای رفیقان پاس خود دارید نیک | این جهان کوهست و گفت و گوی تو | از صداها هم باز آید سوی تو

قلتبان کرانر
خواره کرانر
قرطبان [illegible]
[illegible]

رقاق نان تنک لط

فاربرنده بیت ای که نان قتلوا خوانند در هندستان
مسر این لط نوشته است ابراهیم لط

چون رسد صوفی گشت باغ بابان — لب نسایه گرد زان کس حیران
کای شریف تن بر و بوی فی — که ز بهر تن شتاب جسم تن زمان

در درون خانه بگو قیماز را — تا بیاور دان رقاق و فار را
چون بره کردش بگفت آن امین — تو فقیهی طاهرست این دو یقین

او شریفی میکند دعوی پسر — تا در او را ز انکه اندر باچه گرد
سر بزن در فعل زن دل نهی — عقل ما نقش و انکهانی ز تیمبد

چون شنیدی بر علی در بر نبی — بسته است اندر زمانه بس کسی
هر که باشد از زمادر زنان — این برد ظن در حق ربانیان

هر که بر گردد و سرش از جها — همچو خود گرد نه هنده خانه را
آنچه گفت آن عیان بو الفضول — حال او بود در اکوان رسول

گر شود او ز نتیجه مرتدان — ای چنین گفتی برای جمه دان
خوانده افسونها شنود او از نفت — در شب بنشست آن سبکار سفیه

گفت ای خر اندرین با عیب کی خوانی — ور ذی از سخبرت مرتشان
شیر را بچه همی ماند بدو — تو به پیغمبر چه می مانی بگو

باشد شریف آن گرد مرد ملیح — کم کند تا آل یاسین جاریح
تا چه کین وارند دائم غول — چون نزند و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب — با فقیه گفت با یکم آب
با یکی وار اکنون کی ماندی فقیه — چون دستی تو زخم شور بر بکیم

گر شریف و انی همدم تم — از چنین ظالم تر این کم تم
مرد دار این صاحب غرض — احمقی کردی تراست الفرض

شد اندر فلک بساید کای فقیه — نه فقیهی ای پلید سفیه
هر خوت منست ای برده دست — کانه را ای ز نکو ای امرست

احسن با جمعت کهاندی در وسط — تا بدست این سله آمد ز محیط
گفت حقست این دو برسید — این بکراری انکه ازیاران بمرد

من بکمرا ادر درچنین در چنین — تا چه سر بدیدم از یاران بکین
گوش کردم چند افسوس نو — مزنم بر سر که شد با گوش تو

زود رو العقبه بسیار دو بخت — گرد بر وی نقش ز بیاع در دست

این عیادت از برای این صلت — وین صلت از صد محبت باشدش

چون عیادت بهر دل آرامیست — آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا — در حقیقت گشته دور از خدا

چون منیحه هجر همراهان غمست — کی فراق روی شاهان زان کمست
سایه شاهان طلب هر دم شتاب — تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

رو بجست اندر پناه مقبلی — تو که از آزادی کند صاحب دلی
ور سفر باشد درو میرو بجو — خاصه شاهان از دو بیت کو بکو

تا توانی رو لیا رو برتاب — جهد کن والله اعلم بالصواب

قیماز نفیج ادل ... / کنیزک که باغبان مطلق
غلام و کنیزک خدمتکار

عبرکول

خارجی آنکه نفس خود معتبر نبود
بی ارحالت دیگی از کرده که ایشان را
هوا الخارجیه گویند لط

بئس العوض
بد عوض

ناموس صاحب راز و سرد کر
و حیله ... و شهرت ...
و حوز نازد نام لط

محیط نام کتابست
در علم فقه
و وسیط هم کتابست در فقه
از تصانیف امام غزالی رحمه الله
محیط از محمد حنفی لط

گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشی از این غافل مشو
سوی کعبه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید

او به هر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست

گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
گر بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

خانه‌ای نو ساخت روزی نومرید

حکایت امتحان کردن پیر مرید را

پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نومرید خویش را / امتحان کردن آن نیک‌اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

نور خود اندر تبع می‌آیدش / نیت آن را کن که آن می‌بایدت
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا از این ره بشنوی بانگ نماز

نیت مؤمن بود به از عمل / صحبت مؤمن بود سلطان دول
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان به خواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود

آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن به گردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای

خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

بایزید آن کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را گوش داشت / همچو زرین حلقه‌ها در گوش داشت

اندر آن دم بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا کردن

زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا او را در اندم آفرید

گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی‌حاشیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب

نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم

درد پشتم داد هم تا من ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب

تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش

زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد

رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است

آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز ازان

همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز

آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب بود / تا پشیمانی در آخر کم بود

سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان نجهد برین سنگ آسیا

نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند

گفت امت مشورت با که کنیم / انبیا گفتند با عقل امم

گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی

گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت

نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست و نفست کل شر

مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی

گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت

مشورت با نفس خود اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال

بر نیایی با وی و استیزه‌اش / رو بر یاری بگیر آمیزه‌اش

عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر

من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها

وعده‌ها بدهد ترا تازه به دست / کو هزاران بار آنها را شکست

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد

گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا

از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای

این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج

اژدها گشت آن یکی پاره / آنکه گرمی دوزخ است و کار او
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای ابن موسی مست تو

حکم خذها لاتخف دادت خدا / تا به دستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بنمای از این شبهای سیاه

دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست و بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی

زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را به چشم اندک نمود

تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ورنه تو بددل می‌شدی

کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگردانید رو

کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر

وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا به چاهش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای

تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ / وندر آرد ایشان بدین حیلت به چنگ
تا به پای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده

کاه برگی می‌نماید تا تو بود / پف کنی کو را برانی از وجود
هین که آن که می‌نماید که است / زو جهان بگریست و او در خنده است

می‌نماید تا به کعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق را برد او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک

خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور
چون درآید در تک دریا بود / دیده فرعون کی بینا بود

دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق بود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول

ای فلک در فتنه آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در قصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخه چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا

که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست

حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندین شعله و نور مجید
آنچنان معمور و باقیت داشت است / تا که دهری از ازل پنداشت است

شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است

پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال

ور جهاننده کرم از هستی ترش (?) / عقل باید کرم باشد سوی ترش (?)
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دور است از آن فرسنگها

از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

هر چه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل

با من این را باز می‌بایست گفت / تا یکی مستوره کردیمیت جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند و زغم تن کاستم

خواستم این قحبه را بی‌معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

حکایت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما

بر نی‌ای گشته سواره نک فلان / می‌دواند در میان کودکان
کای بی بازو برو زان شهریان (?) / در جهان گشته نهان جان جهان

صاحب رایست و آتش‌پاره‌ای / آسمان قدریست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست

لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت

مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت

گر ترا باز است آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی کوهی ببین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست

مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

چون بدزدد دزد بیناری ز کور / هیچ یابد دزد را آن کور کور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود

حمله آوردن سگ بر کور گدا

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم / در کشد مه خاک درویشان به چشم

عجل شتاب

القحبة ان تفعل الفاحشة جهرا

مغرس نشاندن درخت

محل غرس

کور را بو شد ز بیم ناگه سگ — تند راه کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وی شیر شکار — دست بسته دست ... جبار

گر ضرورت دم نور زان حکیم — کرد تعظیم و لقب ... کریم
گفت او هم از سر رو گاه صید — از چو من لانه شکارت ... صید

کور سیکر بد باریت ... — کور سیکری تو در گوی ... است
کور رنجه ... از ذات بعید — کور مجوی تو در کوچه کشید

سگ معلم گشت شد چالاک حق — سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست — ای خدا آن نور شناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی چشمی است — بلکه از جهلست و تیره خشمیست
نیست خود بی چشم تر کور از زمین — این زمین از فضل حق بد خصم بین

نور موسی دید و موسی را نواخت — خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی — فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

لاجرم اشغفن منها حالیه شان — خاک شد آمیز حیوان حالیه شان
گفت ... زین حیله جات — کو بود با خلق جی ... نمات

چون نماید از خلق کرد اقیم — پس حق را قلب باید سلیم
چون ز کوری دزد دزد ... کالیه — سکیدان کور عمیا ناله

تا بگوید دزد ... انم — گر تو دزد ... دیدم که ... ش
کی ... کور دزد خویش را — چون ... کور ... ...

چون بگویم هم بکر او ... سخت — تا بگوید او علامتهای رخت
پس جاو اگر آید عصر ... — تا بگوید کر چه دزدید ... بود

او لاد ... دیده کحل ... — چون ستانی باز باید ... بصر
حالة حکمت که گم کرده دلست — پس اهل دل الیقین ... است

کور دل با جان ... — می نماند دزد شیطان ...
از اهل دل ... — که جابد اید ... ...

باز ... سوی راز ... — تا شود هم شورت یار ...
شورت ... — گاه اب کودک ... بگو

گفت روزی ... — تا نه کرد او روز روز ... است

خواندن محتسب مست

خراب افتاده را بزندان

گر مکانرا ... در لامکان — محو شیخان بودی ... کان

محتسب در نیم شب جایی رسید — در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو — گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو و ا گو که چیست — گفت ازانکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن — گفت آنکه در سبو مخفیست آن

دور میشد این سؤال و این جواب — ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن — مست هو هو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو میکنی — گفت من شاد و تو از غم منحنی
گفت رو ... از کجا — گفت مستی خیز تا زندان بیا

(margin notes)
غیر غنچه ... انکور ...
افزودن انکور ...
مقوله ان سایل است
که ... طلب ...

گفت بحث ای محتسب یکسو برو / از زنی کی توان کردن گرو / که برو خود قوت زنش بدی / خانه خود رفتی زین کی بدی

هم مرا زنبیل پر یوزه بری / هم ندورات همه از ره بری / بگذر ازین زانکه گم کردی تو راه / باز جو رشیس زرگ و پنجاه

گفت آن سایل که آخر یک نفس

دویم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم شود

ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسن است و تندخو / تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش

او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لافش کشید / گفت می‌خواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان / آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وین دگر نیمی ترا نیمی جداست

وان سوم هیچ است تو او را بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان / تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان / که بیا آخر تو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص / وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچست آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو رود / دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ توسنم بر تو رسد

های و هوی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند / باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سوالم ماند ای شاه کیا

باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود / گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان / گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی / با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا / زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم

ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم / عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد / دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من می‌خورم / علم تقلیدی و تعلیمیست این / کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست / طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص

گنج بالکسر پنهان
پراگنده

همچو موسی لطف سوی او کرد | نسبت مرغی از همه سوی رخ کرد | لوچه سوی نسبت گوش بنود | هم در آن ظلمات جهدی مینمود

کرد از شش بر دو بر چرخ پرده | پرده مدار موسی چون جان ماند | ور بجوید بر نماید زیر خاک | تا امید از زنش پر از سماک

علم و گفتار را که بی جان نبود | عاشق برو جست مر این بود | گر چه بنا و تن کسب علم است | چون نو دیار سفل بی برد درد

مشتری من خدا است او را | میکند بالا که الله اشتری | خونبهای من جمال ذوالجلال | خونبهای خود خورم کسب حلال

این خرید از آن غلس را بهل | مر خرید از جسم بی تن گل | اصل محو رکل را فخر کل است | زانکه کل خوارست این گیم بود

دل بجز با او دایما خوش جان | از تجلی چه نسبت جان ازین | ای ب ازین بخشش به حد کار است | لطف تو لطف خفی را خود که راست

دست گیر از دست ما بار ای | پرده بردار و پرده ما بدر | باز خر ما را ازین نفس پلید | کارد ش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت | که گشاید ای شه بی تاج و تخت | این چنین فضل گزار ای دو | که تواند جز که فضل تو گشود

باز خود سوی تو گردانیم سر | چون تویی از ما بما نزدیکتر | این عالم بخشش از تعلیم تست | گر نه در گلشن گلستان از چه رست

در میان خون و نطفه ضم دفتل | بی در اکرام تو نتوان کرد نقل | از دو پاره پیه این نور روان | موج نورش میزند تا آسمان

گوشت پاره که زبان آمد ازو | مر رود سیلاب حکمت جوی جو | سوی سوراخی که نامش گوشهاست | تا بباغ جان که میوه ش عقلهاست

شاه راه باغ جانها شرع اوست | باغ و بستانهای عالم فرع اوست | اصل و سرچشمه خوشی آن است آن | زود تجری تحتها الانهار خوان

تمام نصیحت رسول علیه السلام آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را | این بگو کای سهل کن دشوار را | چون عیادت کرد یار یار را | او ز رنج و غم شفا بخشید یار را

گر بکردی تو دعای کرده | از جهالت زهر پاشی خورده | یاد آور چه دعا میگفتی | چون ز مکر نفس می آشفتی

گفت یادم نیست الا همتی | دار با من یادم آید ساعتی | از حضور نور بخش مصطفی | پیش خاطر آمد او را آن دعا

گفت پیغمبر روشن کله | پیش خاطر آمد آن گم | تافت زان روزن که از دل تا دلست | روشنی که فرق حق و باطلست

گفت اینک یادم آمد ای رسول | آن دعا که گفته ام من بو الفضول | چون گرفتار گنه می آمدم | غرقه گشته دست می زدم

از تو تهدید و وعیدی میرسید | مجرمان را از عذاب بس شدید | مضطرب میگشتم و چاره نبود | بند محکم بود و قفل ناگشود

نی مقام صبر و نی راه گریز | نی امید توبه نی جای ستیز | من چو هاروت و چو ماروت از حزن | آه میکردم که ای خلاق من

در سپاره حم در سوره ق والقرآن واقع شده و نحن اقرب الیه من حبل الورید و ما نزدیکتر باشیم ازو از رگ جان یعنی ... | و این نزدیکی بعلم و قدرت است | نه بمکان ...

گردنه بکاف فارسی دانا لط

از خطرها رست و نرون انشکار
تا عذاب آخرت کی چشیدند
صد هزاران وصف رنج آنجهان
تا ز رنج آنجهانی وارهد
تا دران عالم فراغت یابد ام
مانده ام از کرده و از داد خود
ورشدم از رست من یکبار کی
توبهٔ طاعات دارای سوزند
آنجهان تبه است تو موسی ها

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

گر بزندان عاقل اسیر و شنید
بیک گر تدبیر جای خوش بود
سهل باشد رنج دنیا پیش این
ای چنگ الکوجها و بی مکنید
بر خود این رنج عبادت می نهند
من همی گفتم که یارب این عذاب
در چنین در خواب علیه سروم
اینچنین رنجوری بسیار کم شد
چون بگشتم رخ خوش بیک بد
گر نبی دیدیم کنون مرگ تو
کردیم شاهانه این غمخوار کی
گفت ای پی این دیگر مکن
که نهد بر تو جهان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان من
در کشتی رتبه مانده مبتلا
سالها رهبر دیدیم و در … حسنر

جاه بایل را اگر ده اختیار
مستکبر باشد ز تلیس رنج و دود
بر بدین خیر و بر ای آدمی بکشد
هم درین عالم بر ان کس سیاب
جان من بر رنج بی آرام شد
ای خجسته وای … سحی تو
بر مکن تو خویش را … چون
از … جلدی ما فهم رنج فنی
آنجهان در … منزل اول از …
آنجهان … کام اول …

قوم موسی اهی بود اند

ذکر کردن قوم موسی علیه السلام بی‌وفایی ایشان

کز دل موسی مارزنی بدی
کی رسیکی چشمها چشان سدی
چون دودل شد موسی از مرکارها
کی بود که حلم گرد وخشم نیز
ورنه موسی کی سوادار دکه من
عهدها کاه و بهر بادی نون
جوش بی دیدیم رسوای خوش
سجدی تو در خیال و در محال
هین که از تقطیع ما یک تا نماند

تیه را راه کران بید اشدی
در بکل بیزار بودی از ما
در بیابان تا امان حال سدی
ال یکای خوان خود وس بید
گاه چشم مست کاهی ها
خشمش آتش بر بند در رخت ما
نیت این بد در بطفهای عزیز
سج همامی در خشت نهاد نهراین
نقش‌ها و آورم از سنج تن
عهد ما را شکست صد بار و هزار
عهد تو چون کوه ز صد که فرقدین
حق آن قوت که بر تلوین ما
امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر این نشان
در گزی ها سجده بیم و در ضلال
سجدی خویش ما را ای کریم
مصر بودیم و یکی دیوار تیم
البقیه البقیه ای خدیو

… رسیدی من و سلوی آسما
اندرین منزل …
علم از رو … کند تیر بلا
نام موسی … چنین
عهد تو چون کوه … قرار
رحمی کن ای امیر تو بها
گر ده باشی ای کریم …
بر گزی سجده … بیم
… شاد کلی جام …

را از سیکفنتید سیدا و بهان
جلک مردوزن دیر دو جان

لقب زبانه آتش لط

تو … از … شدن …

صاحب

دمدمه مکر و حیله
وحضرت

مهربانی [illegible] لطف سخت	گر تو گردی کم ز [illegible]	[illegible] قدرت [illegible]	ای نهاده رحمها در خشم و ظلم
این دعا گر خشم افزاید ترا	تو دعا را [illegible]	همچنان کادم [illegible] بهشت	[illegible]
دیو که بود کو ز آدم بگذرد	بر چنین نطعی ازو بازی برد	در حقیقت نفع آدم شد همه	لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید	پس ستون خانهٔ خود را برید	آتشی زد شب بکشت دیگران	باد آتش را بکشت او بران
لعنت این باشد که کژبینش کند	حاسد و خودبین و پر کینش کند	تا نداند که هر آنکه کرد بد	عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس	مات بر وی گردد و نقصان و وکس	زانکه گر او هیچ بیند خویش را	مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون	درد او را از حجاب آرد برون	تا نگیرد مادران را درد زه	طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله ست	این نصیحتها مثال قابله ست	قابله گوید که زن را درد نیست	درد باید درد کودک را رهست
آنکه او بی‌درد باشد رهزنست	زانکه بی‌دردی اناالحق گفتنست	آن انا بی‌وقت گفتن لعنتست	وین انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین	وان انا فرعون لعنت شد ببین	لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را	سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را	در جهاد و ترک گفتن نفس را	آنچنانکه نیش کژدم برکنی	تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پرزهری ز مار	تا رهد مار از بلای سنگسار	هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر	دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست	در تو هر قوت که آید جذب اوست	ما رمیت اذ رمیت راست دان	هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده ویست و بردبار	دم بدم آن دم ازو امیدوار	نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای	دیر گیر و سخت گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش	یکدمت غایب ندارد حضرتش	گر تو خواهی شرح این وصل و ولا	از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست	لیک آن نقصان فضل او کیست	این بدی دادن کمال اوست هم	من مثالی گویمت ای محتشم

کرد نقاشی دو گونه نقشها	مثال در بیان معنی آن مومن بالقدر خیره و شره	نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا

نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت	نقش عفریتان و ابلیسان زشت	هر دو گونه نقش استادی اوست	زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند	جمله زشتیها بگردش بر تند	خوب را در غایت خوبی کشید	[illegible]

تا کمال دزدیش پیدا شود
مسکن و استادیش رسوا شود
ورنه اندر زشت کردن با تو است
زین سبب خلاق گبر و مخلصست

پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند
بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجدست
زانکه جویای رضا و قاصدست

هست گبر هم یزدان پرست
لیک قصد او مراد دیگرست
قلعه سلطان عمارت می‌کند
لیک دعوی امارت می‌کند

گشته یاغی تا که ملک او بود
عاقبت خود قلعه سلطانی بود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه
می‌کند معمور نی از بهر جاه

زشت گوید ای شه زشت آفرین
قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها
پاک گردانیدیم از عیبها

حمد [illegible] بالمؤمنین
حاضری ناظری بر حال کن
ای تو رهبر [illegible]
کارسازی بفضل الله باشد

گفت پیغمبر مر آن بیمار را

وصیت کردن پیغمبر علیه السلام آن بیمار را و دعا آموزانیدن

این بگو کای سهل کن دشوار را

آتنا فی دار دنیانا حسن
آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف
منزل ما خود تو باشی ای شریف

مؤمنان گویند در محشر که نک
نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار
ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

نک بهشت و بارگاه آمنی
پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر
که فلان جا دیده‌اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را
آتشی گبر فتنه جوی را

جهدها کردید و او شد پر صفا
نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی
سبزه تقوی شد و نور هدی

آتش خشم از شما هم حلم شد
ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد
وان حسد چون خار بد گلزار شد

چون شما این جمله آتشهای خویش
بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید
اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو
خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید
در جحیم نفس آب آورده‌اید

دوزخ ما نیز در حق شما
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر
لطف و احسان و ثواب معتبر

نی شما گفتید ما قربانییم
پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش وگر دیوانه‌ایم
مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم

بر خط و فرمان او سر می‌نهیم
جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست
چاکری و جان‌سپاری کار ماست

هر کجا شمع بلا افروختند
صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند
شمع روی یار را پروانه‌اند

در سوره بقره در وجه مقول واقع شد ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة وقنا عذاب النار
ای پروردگار ما بده ما را درین سرای نیکو یعنی صحت و کفاف معیشت و توفیق طاعت و در آن سرای نیکوئی
یعنی ثواب و رحمت و جنت و گفته اند حسنه این جهان قناعت است و از آن جهان [illegible]
و نگاهدار ما را از عذاب دوزخ

مضمون این آیه است که در سوره مریم [illegible] وان منکم الا واردها کان علی
ربک حتما مقضیا [illegible]

ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند

در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند

پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست

جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در روش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد

چاپلوسی لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ازیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بینوا / دانکه او بگریخته است از اوستاد
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش

گر چنان گشتی که استا خواستست / خویش بین او چو بی‌یار است
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان

پیشه آموز کاندر آخرت / اندر آید کسب و دخل مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند

کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه

این جهان بازیگهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه [illegible] اندره / تا فلان کس را [illegible] خوانده

کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس

نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود او را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز که وقت نمازست

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر بر یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود

گرد برگشت و طلب کرد از نهان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست

از خود افکندن ابلیس معاویه را در دم نماز
بهانه کردن و جواب گفتن معاویه را

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس ضد

اشاره بمضمون این آیت وما هذه الحیوة الدنیا
الا لعب ولهو وان الدار الآخرة لهی الحیوان
لو کانوا یعلمون که در کریمه دویم در سوره
اسل مادو داد

گفت هنگام نماز جمعه شد — سوی مسجد رو همی باید شد
محو الطاف تا قبل الموت گفت — مصطفی چون در معنی را بسفت

گفت نی نی این زمان تیغ ترا — که بجز ره نما باشی مرا
دزد آید از نهان در کشم — گر بدیدم که پاسبانی میکنم

سر کجا و هرکه آن درد را — خورد کی داند ثواب خود را
خاصه دزدی چو قطاع الطریق — از چه رکشتی چنین بس بر شفیق

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم — راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم — ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشه اول کجا از دل رود — مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن — از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم — عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند — عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار — آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته است — از عدم ما را نه او برداشته است

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم — در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد — چشمهای لطف بر ما می‌گشاد

وقت طفلی ام که بودم شیرجو — گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او — که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود — کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم — بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است — قهر بروی چون غباری از غش است
از کمال لطف عالم را بساخت — ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است — بهر قدر وصل او خود آن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال — جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است — قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند — تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه تا سودی کنم — وز برهنه من قبایی برکنم
چند روزی که ز پیشم رانده است — چشم من در روی خوبش مانده است

کز چنان رویی چنین قهر ای عجب — هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است — زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره میکنم — هرچه آن حادث دوپاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود — آن حسد از عشق خیزد نه از جحود

این حسد از دوستی خیزد یقین — که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی — همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود — گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم — خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم میچشم لذات او — مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره — هیچکس در شش جهت از ششدره

نفس چون خلاف تقدیر
او حکم نمود

مختصم: خصومت کننده — حفره: سوراخ — صفیر: آواز مرغ — ذکی: زیرک

محترق: سوزنده — مفترق: پراکنده

جز کشش از کل نقش دل بود / خاصه که چون مراد او را کند

هر که درکش او نه زو روش است / او کشش باید که حلاوت بس خوش است

باز یافتن زیر کردن معاویه ابلیس را مکر او را

خود اگر کفرست و گر ایمان او / دست باف حضرتست و آن او

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو از اینها کاست است

صد هزاران چون مرا تو ره زدی / حفره کردی در خزانه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی روبرو / من که باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای بر این شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته جانها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای

که رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق

بس چو بلعم از تو نومید آمده / بس که زهدها از تو کافر شده

بس مسلمان کز دین با [illegible] خفته / ترکمون در ربعت و فرح [illegible] خسته

جواب گفتن ابلیس علیه اللعنه معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را / من که محکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام

نیکوان را ره نمایی می‌کنم / ره بدان از بهر نوایی می‌کنم

نیکوان را رهنما و مونسم / شاخهای خشک را بر می‌کنم

این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهویی شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز

گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست

قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد زین هر دو جهانی خیر و شر

تو گیاه و استخوانها عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست

گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر

تلمیح است از آیه کریمه [illegible] قال لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم گفت نوح علیه السلام [illegible]

گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو به یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم من تا رهد از پشک مشک

خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌گیری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی

جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا اسپید کردم زهر بین / خوی اصل تست آیت ای امین

گفت امیر ای ره‌زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو

عنیف کردن معاویه با ابلیس لعین در سخن

ره‌زنی تو من غریب و تاجرم / هر لباسی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راه‌زن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد رس زین بد عدو

گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این ره‌زن نمد

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و یاری خواستن

این حدیثش همچو دودست ای اله / دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس

آدمی کو علم الاسما بگست / در تک چون برق این سگ بی‌تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک

نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست

مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو / بر چهم بیدار کردی راست گو

زانکه حجت در کمند با منی / هین غرض از در میان نه بی‌فنی

باز تقریر ابلیس لعین تلبیس خود را به معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال‌اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در دزدی آرد علت شود / [illegible] / [illegible] / هست تا ابله سخن گفتن چنان

تو ز حق پرسی ز حق چون دیو بس / که تو از رشک ما [illegible] / تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود / بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را

نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌روی / چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا

زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد / حبک الاشیاء یعمیک یصم / نفسک السودا جنت لاتختصم

تو گنه بر من منه کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین / من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید به روز

هم [illegible] / [illegible] / متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن

گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است / متهم باشد که او در فربهی است

باز الحاح کردن معاویه ابلیس لعین را
تا کشف حقیقت غرض او

از ضعیفی چون نداند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت / گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است

راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من / گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها

گفته است الکذب ریب فی القلوب / باز الصدق طمانینه طروب / دل نیارامد به گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دلست / راستی‌ها دانهٔ دام دلست / دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم / حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد / کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس

خلق مست آرزو اند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا / هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد

حکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او

قاضیی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست / این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست

گفت ای چون حکم راند بی‌دلی / در میان آن دو عالم جاهلی / آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند

فائده

قال النبی علیه السلام القاضی جاهل بین العالمین گفت پیغمبر علیه السلام که
که قاضی جاهل است میان دو عالم یعنی مدعی و مدعی علیه
که هردو بحقیقت حال عالم‌اند و قاضی ازان آگاه نیست

غایت ظلمت اعمال نشان
چون حدود دو زن شان سال
گفت خصمان عالمند و علی
جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه علت می‌آری در میان
وان فرعست کر کوکان
وان دو عالم عرش شان را گو کند
علتشان را علت اندر کرکر

جمله استقی عالم گشتند
علم را علت بود ظلمت کند
تا بود شهوت ز شهوت بنده
چون طمع کردی ضریر و بنده

از هوا من خویش را آزاده ام
لقمهای شهوتی کم خورده ام
چاشنی گیر دلم شد بی جنون
راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس لعین را

ای سگ ملعون جواب من بگو
راست گو بس آوردنی را مجو

تو چرا بیدار کردی مر مرا
دشمن بیداری‌ای تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری
همچو خمری عقل و دانش را بری

چار میخت کرده ام راست گو
راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او
صاحب آن باشد اندر طبع و خو

من ز سرکه می نجویم شکری
در مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی
کو بود حق یا ز حق او آیتی

من ز سرگین می نجویم بوی مشک
من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد
کار ناکرده نجویم هیچ مزد

من ز شیطان این نجویم کو غوی
که مرا بیدار گرداند بخیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
میر از او نشنید کرد استیز و صبر

راست گفتن ابلیس لعین مکر خود را بمعاویه و اعتراف کردن بمکر خود

از بن دندان بگفتش بهر آن
کردمت بیدار میدان ای فلان

تا رسی اندر جماعت در نماز
از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا
این جهان تاریک گشتی بی ضیا

از غبین و درد رفتی اشکها
از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز
کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

ذوق دارد هر کسی در طاعتی
لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

آن یکی میرفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود
که ز مسجد می برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام
چونکه پیغمبر بداد است السلام

گفت آه و دود از آن آه شد برون
آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را
تو بمن ده وین نماز من ترا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفی

تتمه اقرار ابلیس بمعاویه مکر خود را

حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جمله خلقان قبول

زاد مغز بنجی لطا   تا نشف اندوه   بدم شبها باد

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان وان نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی

جواب گفتن معاویه ابلیس لعین را

عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند
کار تو منیت ای دون لعین / سوی دوغ آری مگس را ز انگبین
رو مگس میگیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بگوئی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا از خیر زان میخوانده / تا مرا از خیر بهتر رانده
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود

فرار نمودن دزد تا آواز دادن آن صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که آن دزد را بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / کان طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگوئی مرا / من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت

ور برنگ

در رنگ آب باز آی قعر | پس بکاسی بستدی ادی تو | طاعت عامه گناه خاصگان | وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب | شه عدوی او بود نبود محب | هم گناه کرده باشد آن وزیر | بی سبب نبود تغیر ناگزیر

حکایت وزیری که پادشاه او را در تهمت عزل کرد محتسبی داد

آنکه اول محتسب بد خود ورا | بخت روزی آن بد از ابتدا
لیک آنکه اول وزیر شه بدست | محتسب کردن سبب فعل بدست | چون ترا شه ز آستانه پیش خواند | باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده | جبر را از جهل پیش آورده | که مرا روزی و قسمت این بدست | پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود می بری تو جهل | قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه منافقان مسجد ضرار ساختن ایشان

یکمثال دیگر اندر کجروی | شاید ار از نقل قرآن بشنوی
اینچنین کژبازیی در جفت و طاق | با نبی می باختند اهل نفاق | کز برای عز دین احمدی | مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژبازیی می باختند | مسجدی جز مسجد او ساختند | فرش و سقف و قبه اش آراسته | لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغامبر بلابه آمدند | همچو اشتر پیش او زانو زدند | کای رسول حق برای محسنی | سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو | تا قیامت تازه بادا نام تو | مسجد روز گلست و روز ابر | مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا | تا فراوان گردد این خدمتسرا | تا شعار دین شود بسیار و پر | زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده | تزکیه ما کن ز ما تعریف ده | مسجد و اصحاب مسجد را نواز | تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز | ای جمالت آفتاب جانفروز | ای دریغا کان سخن از دل بدی | تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان | همچو سبزه گولخن دان ای فلان | هم ز دورش بنگر و اندر گذر | خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان رو مرو | کان پل ویران بود نیکو شنو | هر کجا لشکر شکسته میشود | از دو سه مرد مخنث میشود
گر قدم را جاهلی بر وی زند | بشکند پل وان قدم را بشکند | در صف آید با سلاح مرد وار | دل برو بنهند کانک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها | رفتن او بشکند پشت ترا | این درازست و فراوان میشود | وانکه مقصودست پنهان میشود
بر رسول حق فسونها خواندند | رخش دستان و حیل میراندند | آن رسول مهربان و رحم کیش | جز تبسم جز بلی ناورد پیش

بزبر — شعار ظاهر — لوت گلخن

چرا این مسجد ساختید اگر ما نخواستیم از برای بنای
این مسجد مگر خواستی نیکو که نماز است و ذکر و توسیع
ضعفا و خدا گواهی میدهد که ایشان در دروغ
گویانند در سوگند خود نایست برای نماز
هیچ در آن مسجد هرگز هر آینه مسجدی
بنا نهاده شده است بر پرهیزگاری روز نخستین
مراد مسجد پیغمبر است و اظهر آنست که مسجد
قباست سزاوارتر است آنکه قیام کنی در او
از برای نماز در آن مسجد مردانی که بر تقوی
مردانند که از پاکیزه طینتی دوست دوست
میدارند آنکه پاکی ورزند از نجاستی و از خباثت
یعنی پیوسته بر طهارت باشند خدا دوست
میدارد پاکی ورزندگان را آیا هر کسی که اساس
افکنده بنای دین خود را بر پرستگاری از خدا او
و طلب خشنودی او بهتر است یا آنکس که اساس نهد
بنای دین خود را بر کناره رودی که بر فرش
مرد در سیل تهی شده و ظاهرش بجای استاده
باشد شکافته شده نزدیک بافتادن و این
زمین سست تر بر قواعد باشد و جواب برو
بنا کند پس آن زمینست که سست گردد
و در افتد با بنا بانی آن در آتش دوزخ
و خدا راه نماید گروه ستمکاران را براه که
مقصود ایشانست همیشه هست بنای ایشان
آن بنای که بنیاد نهادند از برای اغراض
فاسده بسبب شک و نفاقی که در دلهای
ایشانست مگر آنکه پاره پاره کرده شود
دلهای ایشان بحیثیتی که قابلیت ادراک
در آن نماند و خدا داناست
بنای ایشان که بچه نیت بوده حکم کننده
بجزای آن بر وجه حکمت لط

هم گناهی کرده باشد آن وزیر
بی سبب نبود تغیر ناگزیر

مناسب این آیه است که در جزو دوازدهم
در سوره رعد واقع شد ان الله لا یغیر ما بقوم حتی
یغیروا ما بانفسهم یعنی که خدای تغیر نکند آنچه
بگروهی باشد از عافیت و نعمت تا وقتی که آن
گروه تغیر دهند آنچه در نفسهای ایشانست
بعض بدل گشته احوال جمیله باخلاق ذمیمه

دمدمه فریب و حیله | جبرئیل | دغا مکر و حیله | چشم عیسی سپهر | میثاق عهد | ایمان جمع سوگند | نقض شکستن عهد

شکر یارا اجابت یاد کرد | در اجابت قاصر افتاد کرد

قصه رفتن منافقان پیغمبر صلی الله علیه وسلم را بمسجد ضرار

میفسودان مکر ایشان نفس او | یکبیک را نشان که اندر دل نمود
سوی او را ما دیده یکدان لطف | شیر را نشناخت باشی مسکنت لطف

صد هزاران بوی مکر او دمید | چشم خوابانیده اندر ام
رحمت میفزود آن کریم | بر شما من از شما مشفق ترم

من نشسته بر کنار آتشی | با فروغ و شعله بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان | هر دو دست من شده پروانه ران

چون بران شد تا روان گردد رسول | غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
قصد ایشان جز سیه رویی نبود | خیر دین کی جست ترسا و جهود

کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند | جمله مقلوب است آنچه آورده‌اند
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند | با خدا نرد دغایی باختند

یار ما تو نیز بازی میکنی | بر ملایک ترکتازی میکنی
قصدشان تفریق اصحاب رسول | فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را ز شام اینجا کشند | که بوعظ آن جهودان سرخوشند
گفت پیغامبر که آری لیک ما | بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم آنگهان | سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت | با دغایان از دغا نرد باخت

چون بیامد از غزا باز آمدند | چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو | عذر آور جنگ باشد باک کو

گفتشان کوهی دروغین دم زنید | تا بگویم رازها تان تن زنید
چون نشان چندی از اسرارشان | در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو باز گشتند آن زمان | حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل | سوی پیغمبر بیاورده دغل

بهر سوگندان که ایمان جنت است | زانکه سوگند آن کژان را سنت است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا | هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست | زانکه ایشان را دو چشم روشن است
نقض میثاق و عهود از احمقی است | حفظ ایمان و عهود از متقی است

گفت پیغمبر که سوگند شما | راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگند دگر خوردند قوم | مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست | کین بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست | اندر آنجا ذکر و صدق و یا ربی است

گفت پیغمبر که آواز خداست | می‌رسد در گوش من همچون صداست
مهر بر گوش شما بنهاد حق | تا به آواز خدا نارد سبق

نک صریح آواز حق می‌آیدم | همچو صاف از درد می‌پالایدم
چون کلیم الله کز سوی درخت | بانگ حق بشنود کای مسعود بخت

از درخت انی انا الله میشنید | با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی درمیماندند | باز نو سوگندها می‌خواندند

[illegible]

چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان صریح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول چرا ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
بس چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی‌زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌نالید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل به دستم نیست همچون دید چشم / ورنه این دل سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر زین چنین علم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو به تو گنده بود همچون پیاز
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
همچنان اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک به یک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند / بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است / هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

قصهٔ آن شخص شتر گم شده که اشتر ضالهٔ خود می‌جست بیقین

اشتری گم کرده‌ای جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / حرص و غفلت چشم عقلت کور کرد
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده / از کفت بگریخته در پرده
آمده در بار کردن کاروان / اشتر تو زان میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر روان گشته به طوف
کای مسلمانان که دیده اشتری / جسته بیرون بامدادان از آخوری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدم همی رفت این طرف / اشتری سرخی به سوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان یکی گوید جلش منقوش بود

عاق: عاصی
الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل

باحث مراد از بحث کننده علمی است — جرح بالفتح و سکون خسته کردن و عیب گفتن گواهان به انکار است

آن یکی گوید بشر و چشم بود ‌ وان دگر گوید گری بشتیم زشت بود

این برای بار دکان میدهد نشان ‌ از گزاف او جنسی کرده بیان

همچنانکه هر کسی در معرفت ‌ میکند موصوف غیبی را صفت

سرگردان شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و خلاص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح ‌ باحثی مر گفت او را کرده جرح

وان دگر در هر دو طعنه میزند ‌ وان دگر از زرق جانی میکند

هر یکی زین رهها نشانها زان دهند ‌ تا گمان آید که ایشان زان دهند

این حقیقت دان نه حقند این همه ‌ نه بکلی گمرهانند این رمه

زانکه بی حق باطلی ناید پدید ‌ قلب را ابله به بوی زر خرید

گر نبودی در جهان نقدی روان ‌ قلبها را خرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ ‌ آن دروغ از راست میگیرد فروغ

بر امید راست کژ را میخرند ‌ زهر در قندی رود آنگه خورند

گر نباشد گندم محبوب نوش ‌ چه برد گندم نمای جو فروش

پس مگو این جمله دمها باطلند ‌ باطلان بر بوی حق دام دلند

پس مگو جمله خیالست و ضلال ‌ بی حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدرست در شبها نهان ‌ تا کند جان هر شبی را امتحان

نی همه شبها بود قدر ای جوان ‌ نی همه شبها بود خالی از آن

در میان دلق پوشان یک فقیر ‌ امتحان کن وانکه حقست آن بگیر

مؤمنی کیس ممیز کو که تا ‌ باز گوید طفلکان را از فتی

گر نه معیوبات باشد در جهان ‌ تاجران باشند جمله ابلهان

پس بود کالا شناسی سخت سهل ‌ چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل

ور همه عیبست دانش سود نیست ‌ چون همه چوبست اینجا عود نیست

آنکه گوید جمله حقند احمقیست ‌ وانکه گوید جمله باطل آن شقیست

تاجران انبیا کردند سود ‌ تاجران رنگ و بو کور و کبود

مینماید مال اندر چشم مار ‌ هر دو چشم خویش را نیکو بمال

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود ‌ بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

تا ندیده نادیده می‌آید لیک ‌ چشم را زاو گشاده مرگ سنگ

منگر اندر چرخ بالا زر سود ‌ آن نکه کرد با عاد و ثمود

اندرین گردون مکرر کن نظر ‌ زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

یک نظر قانع مشو زین سقف و نور ‌ بارها بنگر ببین هل من فطور

چونکه گفتت کاندرین سقف نکو ‌ ای نگر هر دم همی جو عیب او

پس زمین تیره را دانی که چند ‌ دیدن و تمییز باید در پسند

تا بپالاییم صافان را ز درد ‌ چند باید عقل ما را رنج برد

امتحانهای زمستان و خزان ‌ تاب تابستان بهاری همچو جان

بادها و ابرها و برقها ‌ تا پدید آرد عوارض فرقها

تا برون آرد زمین خاکرنگ ‌ هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ

هرچه دزدیدست این خاک دژم ‌ از خزانهٔ حق و دریای کرم

شحنهٔ تقدیر گوید راست گو ‌ آنچه بردی شرح ده جمله بگو

کیس بفتح یم و کسر یای مشدد زیرک

غبطه آنکه آرزوی نعمت دیگری کند بی آنکه زوال او خواهد

غبطه آنکه بگوی حال شادی وارزوی نعمت دیگر کردن و میانهٔ حسد و غبطه فرق کرده اند چه حسد آنست که زوال نعمت دیگری برای خود خواهد

ثم ارجع البصر کرتین ینقلب الیک البصر خاسئا و هو حسیر

ور رود گوید که خاک یعنی رسیج | شحنه او را در کشد در پیچ پیچ

آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست | وان خزان تخویف و تهدید خداست

تا میان قهر و لطف این خفیها | ظاهر آید ز آتش خوف و رجا

وان زمستان چارمیخ معنوی | تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل | یکزمانی قبض و درد و غش و غل

زانکه آب و گل که ابدان ماست | منکر و دزد ضیا جانهاست

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد | بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن | جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

این وعید و وعده‌ها انگیخته است | بهر این نیک و بد کامیخته است

چونکه حق و باطلی آمیختند | نقد و قلب اندر حرمدان ریختند

پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای | در حقایق امتحانها دیده‌ای

تا شود فاروق این تزویرها | تا بود دستور این تدبیرها

شیر ده ای مادر موسی ورا | واندر آب افکن میندیش از بلا

هر که در روز الست این شیر خورد | همچو موسی شیر را تمییز کرد

گر تو بر تمییز طفلت مولعی | این زمان یا ام موسی ارضعی

تا ببیند طعم شیر مادرش | تا فرو ناید به دایه بد سرش

خود حکایت روشنست بر تو این | که عرض بی این حکایت گفتنست

شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد | هر کسی ز اشتر نشانی می‌دهد

تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست | لیک دانی کین نشانیها خطاست

وانکه اشتر گم نکرد او از مری | همچو آن گم کرده جوید اشتری

که بلی من هم شتر گم کرده‌ام | هر که یابد اجرتش آورده‌ام

تا در اشتر با تو انباری کند | بهر طمع اشتر این بازی کند

او نشان کژ بنشناسد ز راست | لیک گفتت این مقلد را عصاست

هر کرا گوئی خطا بود آن نشان | او بتقلید تو میگوید همان

چون نشان راست گویند و شبیه | پس یقین گردد ترا لاریب فیه

آن شفای جان رنجورت شود | رنگ روی و قوت بازو شود

چشم تو روشن شود پایت دوان | جسم تو جان گردد و جانت روان

پس بگوی راست گفتی ای امین | این نشانیها بلاغ آمد مبین

فیه آیات ثقات بینات | این براتی باشد و قدر نجات

این نشان چون داد گوئی پیش رو | وقت آهنگست پیش آهنگ شو

پیروی تو کنم ای راستگو | بوی بردی ز اشترم بنما که کو

لیک آنکس کو نه صاحب اشتریست | کو درین جست شتر بهر مریست

زین نشان راست نفزودش یقین | جز ز عکس ناقه جوی راستین

بوی برد از جد و گرمیهای او | که گزافه نیست این هیهای او

اندرین اشتر نبودش حق ولی | اشتری گم کرده است او هم بلی

دستور | فاروق جدا کننده | نقاد برگزیننده | مولع حریص | ارضعی شیر ده

دفتر دانا

حواله نشان راست گویند و شبیه اشاره بانکه در اول سوره بقره واقع شده الم ذلک الکتاب لاریب فیه آن کتابی که خداوند تعالی وعده کرده بود مقرر است...

اشارت بمضمون این آیه است که در سوره قصص در سپاره امن خلق واقع است و حرمنا علیه المراضع من قبل فقالت هل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه لکم وهم له ناصحون فرددناه الی امه کی تقر عینها ولا تحزن و لتعلم ان وعد الله حق ولکن اکثرهم لا یعلمون و حرام کردیم بر موسی علیه السلام شیر دایگان را پیش از آمدن خواهر او و چون کلثم خواهر او دانست که آسیه برای دایه وی مضطربست پس گفت آیا دلالت کنم شما را بر اهل خانه که از روی شفقت در پذیرند این کودک را برای شما و ایشان اهل بیت مراد او نکوخواهان باشند و در ارضاع و تربیت او تقصیر ننمایند پس باز گردانیدیم موسی را بسوی مادر او تا روشن شود چشم او بفرزند و اندوه ناک نشود از فراق فرزند و تا بداند بعلم مشاهده آنکه وعده خدا راست ولیکن بیشتر قبطیان نمیدانند

اشاره باین آیه است که در جزو امن خلق در سوره قصص واقع شده و اوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین و الهام کردیم بسوی مادر موسی با جبرئیل که شیر ده موسی را و پنهان دار او را پس چون ترسی بر قتل او پس بینداز او را در دریا و مترس بر ضایع شدن و بر سختی کشیدن او و اندوه مکن بر فراق او بدرستی که باز خواهیم گردانید او را بسوی تو و خواهیم کرد او را از پیغامبران و مادر او ترسید از فرعون بر قتل او پس او را در صندوق کرده در دریای نیل مصر انداخت

مری باالکسر کسی در شیر زن دختر و کدورت

عکس باالکسر آب تیره و قیل تغییر و تیز مخبر و کدورت و تشویش

مولع شیفته

طمع ناقه غیر روپوشش شده / آنچه تو گم شد ورا کوشش شده
هر کی او دیده دو امید دید / در طمع هم درد صاحب می‌شود

کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندران صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن اشتر بیافت

چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتران یار خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید

او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می بجستش تا بدید او را به دشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی خود باز کرد

گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بکنون پاس من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / در طمع در چاپلوسی بوده‌ام

این زمان هم درد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم به تن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن من خود چشم تر

تا بپالیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات گشت

سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود

صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم

آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیر دست / چون درآمد دید کان خانه خودست

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست

لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

خاصه چیزی کین فلک یک پره است / آفتاب آن آفتابش ذره است

بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست

بس بنای خیر بود کار [illegible] / معارضه خاشاک و خاکستر کشند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی قلب بود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد

در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن کفو امیران داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
خود چه گویم حال فرق آن جهان / گور او هرگز چو گور او مدان

بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
تو بران مسجدکنان بس تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زان جمله بودی

سوی آن آمد آن کی لطف جست / کای مؤذن بانگ کن کی وقت هست
در نماز آید به مسکینی و درد / هر یکی بر نیتی تکبیر کرد

فسوسی مسخرگی

چاپلوسی

من عرف الله کل لسانه کسی که شناخت حق سبحانه را گنگ شد زبان او و در النهایت رجوع الی البدایت

چار هندو در یکی مسجد شدند

حکایت آن چار هندو که در یکی مسجد شدند

بهر طاعت راکع و ساجد شدند

کفت آن هندوی دیگر از نیاز — بی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای کیا — چه زنی طعنه بر او خود را بکو

آن چهارم گفت حمد الله که من — در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه — عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی دید آن بر خود خرید
زانکه نیمی او ز عیبستان بدست — وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست — مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست — چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش — بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
سالها ابلیس نیکونام زیست — گشت رسوا بین که او را نام چیست

لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای — پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
در جهان معروف بد علیای او — گشت معروفی بعکس ای وای او

تا نه ایمن تو معروفی مجو — رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من — بر دگر ساده زنخ طعنه مزن

تو نیفتادی که باشی پند او — زهر او نوشید تو خور قند او
این نگر کو مبتلا شد جان او — در چهی افتاد تا شد پند او

ان غزان ترک خونریز آمدند

قصه کردن غزان ترک کشتن یکی را از آن

بهر یغما بر دهی ناگه زدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند — در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند — گفت ای شاهان و ارکان بلند

در چه مرگم چرا می‌افکنید — از چه رو تشنه بخون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم — چون چنین درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت برین یارت زند — تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست — گفت قاصد کرده است او را زرست

در مقام احتمال و در شکیم — گفت چون وهمست ما هر دو یکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان — تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما — آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون — در حدیثست آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود — عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو — ور خود این بر عکس کردی وای او

هرچه ایشان کفت از عیب و گناه — وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکساری و [illegible] ما — در فراغت از [illegible]

در هوس فرعونی این دیار — چون زبان [illegible]
وز حسد [illegible] — [illegible]

وان فرود از نهنگهای [illegible] — وان رسیدن آن نعمتهای [illegible]
با دل و با [illegible] — با نشان [illegible]

کر بنو بر [illegible] — ور نکوی کر زر [illegible]
ور در آمیزد نکوی طالع — ور نکوی ور نکبر لامع

با منافق وار عذر آری که [illegible] — مانده در نقصه فرزند زن
[illegible] — [illegible]

رجیب سنجی نفس کشیدن و جنبیدن — روز دیر شدن در اصطلاح ... ضایع شده است — خرف بفتح اول و کسر ثانی ... بر فرتوت و از پیری خرفا گرید — الخرف فساد العقل ...

ای فلان هان پاسبت یاد دار ... تا شوم از زوبیان پایان کار
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت ... خوشناک و هزل گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال ... از زن و فرزند کم جست حلال
چون حلال ای گشته از اهل ضلال ... غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از خدا چاره‌ستش و از قوت نی ... چاره‌ش هست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون ... صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم ... صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید ... صبر چون داری از آن کین آفرید

کو خلیلی کو برون آمد ز غار ... گفت هذا ربی ای کو کردگار
بی تماشای صفتهای خدا ... گر خورم نان در گلو ماند مرا

من نخواهم در دو عالم بنگریست ... تا نبینم کین دو عالم آن کیست
چون گوارد لقمه بی دیدار او ... بی تماشای گل و گلزار او

جز بامید خدا زین آبخور ... کی خورد یک لقمه الا گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل ... گرچه پر مکرست آن گنده بغل

مکر او سر زیر او سر بر شده ... روزگارش برد روزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف ... عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچه میگوید درین اندیشه‌ام ... آنهم از دستان آن ابلیس هم
وانچه میگوید غرورست از رحیم ... هست آن خود حیلهٔ نفس لئیم

ای عم از نان مرده ... هست ... چون عفونت هست در جسمش حیات
گفت پیری مر طبیبی را که من ... در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیریست آن ضعف دماغ ... گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا

گفت از پیریست ای شیخ قدیم ... گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار ... که هر آنچه میخورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیریست ... گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود ... چون رسد پیری دو صد علت شود

گفت کم شد شهوتم یکبارگی ... گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند ... گفت از پیریست در کنجت نشاند

گفت پشتم چون کمان شد دوتا ... گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم ... گفت از پیریست ای مرد حلیم

گفت ای احمق برین بر دوختی ... از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد ... که خدا هر درد را درمان نهاد

بر زمین ماندی ز کوته پایگی ... تو خر احمق ز اندک مایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت ... این غضب وین خشم هم از پیریست

چون همه اوصاف او خواندند نحیف ... خویشتن داری و صبرش شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند ... تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حقست مست ... در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی ... خود چه چیزست آن ولی و آن نبی

گر نه پیدااند پیش نیک و بد ... چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین ... چیست این بغض و حیل سازی و کین

ور بدانندی جزای این ستیز ... چون زنند خود را بر شمشیر تیز
بر شما خندد مبین او را چنان ... صد قیامت در درونستش نهان

نحیف زار و باریک ، ضعف سستی

جوحی بالضم نام شخص ظریف — نمط رسم — شنگ بالفتح شوخ و ظریف و رعنا و دزد و راهزن

پدید یعنی چاره علاج

یونس پیغمبر [illegible]

دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست

هر چه اندیشی پذیرای فناست / آنچه در اندیشه ناید آن خداست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند

آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

عادت آن ناشناسان در تو هست / تا بدست هر بار دلو از چه رست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا می‌داشتند / انبیا را همچو خود پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی از آن

آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

حکایت جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر خویش نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی آکنند

می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نه درو قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نه درو بوی طعام و نی نشان

نه درش معمور سقف و نه بام / نه درو بهر ضیای صبح جام
نه درش معمور نه بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه

جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ / که درو نه روی می‌ماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند / واللّه این را خانهٔ ما می‌برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ما راست بی تردید و شک

نه حصیر و نه چراغ و نه طعام / نه درش معمور نه صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود

نه دران دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برترا

زنده و زنده‌زادی شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسفی وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون

او به تسبیح از تن ماهی برست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان

هر که دید اللّه را اللّهیست / هر که دید آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند

بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان حمله بی روح و جسد / نی دران کبر و کیف و نه حسد

مضمون این ابیات اشارتست که در سورهٔ والصافات واقع شده
فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون
یعنی اگر یونس از تسبیح گویندگان نبودی [illegible]
[illegible] در شکم ماهی تا روز قیامت [illegible]

نژند افسرده و خشمگین
اندوه و هلاکت

ماهیان را گر نبینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او

گر بیاید تا فلک از وی مترس / کو به عشق سفله آموزید درس
او به سوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمه نان را رهست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر برنشین میران مرا

صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد

روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی

روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل
یک سوار با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسب نجیب

تیراندازی سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی به مشت

گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر

آن سلاحت حیله و مکر توست / هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا
یک حکایت بشنو ای صاحب قبول / در بیان جهل و عقل بو الفضول

حیله و مکر اندرین ره سود نیست / هر که شد معزول عقل او کرد مست

قصه اعرابی و ریگ در جوال بار کردن و ملامت کردن فیلسوف او را

یک اعرابی بار کرده اشتری / یک جوال زفت از دانه پری
وان جوال دیگرش از ریگ / هر دو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد در گفت / و اندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است

گفت تو چون

رمال ریگها — لغوب ماندگی ملال و نیز رنجور درمانده کنز اللغه

گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند این جوال
گفت نیمی گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیکمرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نه‌ام از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تو تنهایی رو و محبوب پند
نیست قوت نه خوت و نه نماش / فی بطاع نیست مطلع فیش
کیمیای مس عالم بر تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آنسو رو من این سو می‌دوم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوال گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده ریگ
تا نیاری بر سر من درد سر / دور بر آن حکمت و فضل و هنر
احمقی‌ام این مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی که شقاوت کم شود / جهد کن تا حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی بود فوق الفلک
زوبعان وزیرکان ال زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نه به مخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست

کرامات سلطان ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر دید خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف / برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد آن ملک هفت اقلیم را / می‌زده بر دلق سوزن چون گدا
ملکت و اسباب ضایع می‌کند / چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان

Margin (top left): کین جوال گندم و دیگر ز ریگ / به بود زان حکمت ... / نسخه ... و الغیر ...

Margin (middle left): زوبعان زیرک صاحب کمال / بر فزوده خویش بر اهل کمال

Margin: زوبعان بزاء معجمه و عین مهمله بمعنی شیطان و نیز بران فی القاموس الزوبعة اسم للشیطان او رئیس للجن و فی مجمل اللغة زوبعة اذا نهبار للشر لط

Margin (bottom left): نسخه ... / بزرگ لط

غفلت و غفلة — الغفلة زیرکی مقاصد — فتنه بالکر از تشن جراو — جلی روشنی — غفلات جمع غفلة یعنی دعط و شد لط

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است | که خدا زیشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است | زانکه دلشان بر سرایر فاطن است

تو بعکس پیش کوران بهر جاه | با حضور آیی نشینی پایگاه
چون نداری فطنت و نور هدی | بهر کوران روی را می‌زن جلا

پیش بینایان کنی ترک ادب | نار شهوت را ازان گشتی حطب
پیش بینایان حدث در روی مال | ناز میکن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند | خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی | سوزن زر در لب هر ماهیی

سر برآوردند از دریای حق | که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر | ملک دل به یا چنان ملک حقیر

سوزن زرین بسم دندان او | کای بگیر ای شیخ سوزنهای او
این نشان ظاهرست این هیچ نیست | تا بباطن در روی بینی تو بیست

سوی شهر از باغ شاخی آورند | باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست | بلک آن مغزست وین دیگر چو پوست

بوی افزون جوی و کن دفع زکام | بر نمیداری سوی آن باغ گام
تا که آن بو جاذب جانت بود | تا که آن بو نور چشمانت بود

تا که آن بو سوی باغت میکشد | تا نماند مر ترا راه رشد
خشم جنبات همی ما میکشند | سینه‌ها را سینه‌ها گشا کند

گفت یوسف ابن یعقوب نبی | خذ هوا القوا علی وجه ابی
بهر بوی الفت احمد در حیات | دائما قرة عینی فی الصلوة

پنج حس با همدگر پیوسته‌اند | رسته این هر پنج از اصلی بلند
قوت یکی قوت باقی شود | مابقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را | عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود | حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن دل عارف بنور غیب بین

چونکه یک حس در روش بگشاد بند | مابقی حسها همه مبدل شوند

چون یکی حس غیر محسوسات دید | گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند | پس پیاپی جمله زان سو بر جهند

گوسفندان حواست را بران | در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند | تا بگلزار حقایق ره برند

هر حسی پیغمبر حسها شود | تا یکایک جانب جنت برد
حسها با حس تو گویند راز | بی زبان و بی حقیقت بی مجاز

کان حقیقت را که باشد از عیان | هیچ تاویلی نگنجد در میان
کین حقیقت قابل تاویلهاست | وین توهم مایهٔ تخییلهاست

چونکه دعوی میرود در ملک پوست | مغز را که بو ز حیران قشر دوست
چونکه هر حس بنده حس تو شد | مر فلکها را نماند از تو بد

چون بسی نزع در فقد در بیگاه | دانه زان کیست ماوا در کجاگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز | این پدیدست آن خفی زین رو ملغز

جسم ظاهر روح مخفی آمدست | جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود | حس سوی روح زوتر ره برد

تا که جنبشهای موزون سر کند | جنبش مس را بدانش زر کند
جنبشی بینی بدانی زنده است | این ندانی که ز عقل آکنده است

زان نشان

زان مناسب آمدن افعال دست ‌ ‌ فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود ‌ ‌ زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد ‌ ‌ روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسبهاست نیز ‌ ‌ در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود ‌ ‌ زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر ‌ ‌ عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او ‌ ‌ پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند ‌ ‌ عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت ‌ ‌ چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست ‌ ‌ دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری ‌ ‌ مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری ‌ ‌ محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو ‌ ‌ شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود ‌ ‌ در تلون غرق و بی تمکین بود
فهم مسکین کز ترا گر اهلیست ‌ ‌ زان سبب ایمن ز اهوال [illegible]
موش گفتم زانکه در خاکست جاش ‌ ‌ خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولیکن زیر خاک ‌ ‌ هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست خود [illegible] لقمه زند ‌ ‌ عقل موشی نیست الا لقمه زند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز ‌ ‌ می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین ‌ ‌ نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه ‌ ‌ گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم ‌ ‌ هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان ‌ ‌ جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود ‌ ‌ قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود ‌ ‌ تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا ‌ ‌ حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و بیماری و شلی و درد ‌ ‌ تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان ‌ ‌ که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش ‌ ‌ زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر ‌ ‌ فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک ‌ ‌ تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود ‌ ‌ چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا ‌ ‌ او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت ‌ ‌ ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی ‌ ‌ استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم ‌ ‌ چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست ‌ ‌ جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست ‌ ‌ او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها ‌ ‌ چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر ‌ ‌ نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش ‌ ‌ نیست بی خاشاک محبوب و حسن
قشرها بر روی این آب روان ‌ ‌ از ثمار باغ غیبی شد دوان

معنیش را بدرس خوندی بغیر درخور — تی تی بیا بیا

قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رستن آن حبات / سبزه اندر جو و این سبزات

آب چو آینه برآمد گیر ز / زو کند قشرش عبور و گیر ز
چون لعابت تیز شد این جوی آن / غشم نیابد در ضمیر عارفان

چون نبات متصل بود بآب / پس بگنجد اندرو الا که آب
آن یکی آن شیخ را تهمت نهاد / گو بدست و نیست بر راه رشاد

شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث

طعنه زدن شخصی بیگانه بر شیخ و جواب دادن مرید شیخ

آن یکی گفتش ادب را هوش‌دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او

این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن

نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او

از پی تعلیم آن بسته‌دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن

پس همه طفلان چو طفلان وی‌اند / لازم است این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را

گفت رو خود را مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند

نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران

پیش بی‌حد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست

این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست

کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک

وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان

امر کردن هیچ نبود درخوری / ورنه بهتر را سجود دون‌تری
کی پسندد لطف و عدل کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار

جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیش است و ایشان در کمی

رشته بالضم کلمه نفرت کراهت است ۱۲ — نفاذ بفتح روا کردن قضا و روان شدن فرمان ۱۲ — ترفع بلندی ۱۲

خفض بفتح فرود و پستی

التهاب زبانه آتش ۱۲

ماهیان سوزن زر گوش تپند / سوزنها را از شه ستانان تا شوند

باقی قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست

ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب

پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترک‌تازی می‌کنی

بد چه می‌گویی تو خیر محض را / این ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ چه بود کیمیای بی‌کران

مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل / شیخ چه بود عین دریای ازل

دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خاربینی می‌کنی

گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
عیبها از عیب پیران غیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد

چونکه تو دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و برکار باش
تا از آن راحت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد

گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز

جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست

در وحل تاویل رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم

خود گرفتستت تو چون کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می‌بگویند اندرین کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست

نیست در سوراخ کفتار ای امیر / رفت یاران او سوی بگور
این همی گویند بندش می‌نهند / او همی گوید ز من بی‌آگهند

گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن کفتار کو

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب نبی علیه السلام

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از آن بر وی که بیند ای عنود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود

سفینه نادان — تیه بیابان — سیمای علامت لرد که از آن / خیر و شر متکلم نمود نشانه / در رنگ ... / در دی آمده

اطراز: همیشه بر چیز نموده

ابتلا آزمودن و در بلا افتادن

کاز: آزمودن در بلا افتادن

مرد رومی چون که آمد آنگهی / در نفس ابتی گرد از دود و ری — پس بد اندر دود تا نز گناه / پس بنالد زود گوید یا اله

چون کند اطراز ثبت کنند / خاک اندر چشم آید زان کند — توبه میندیشد و گر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی چون شود

این پریشانی ای رب فزود / مست بر آینه تک شش شود — آینه‌اش را زنگها چون نو گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر — ور نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی‌ای نداد — ور سیوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان کافرش

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر — ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی دوا بیرون جهید

جان او بشنید وحی آسمان / گفت گر گرفتست نشانها را گو — چون شعیب این نکتها با وی بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت

گفت یا رب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او — گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش

یک نشان آنکه من گیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا — از نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان

می‌کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی — طاعتش نغزست و معنی نغز نه / جوزها بسیار و در وی مغز نه

ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر — دانه بی مغز کی گردد نهال / صورت بی جان نباشد جز خیال

این خبیثی از شیخ می‌لائید ژاژ

قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در حق شیخ کامل

کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی — ور که باور نیست خیز امشب ببین / تا ببینی فسق شیخت را عیان

شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی — بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب

روز او را اسم شیخ عبد الله نام / شب نعوذ بالله اندر دست جام — دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غی

تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد شتابان ناشتاب — گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را گر شنیده غره‌ای — جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار از عیب شیخ غیب بین

جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو — پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است

نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث — شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / این بزیر آ منکرا بنگر بوی

آمد و دید انگبین خاص بود / کور گشت آن دشمن کور و کبود — گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا

که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام — در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک

غی: غفلت و زر ...

غره: مغرور

کد خانه

گرد خمخانه برآمد آن مرید | بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمهای خانه می نبد | گشته بد پر از عسل خم نبید

گفت ای رندان چه حالست این چه کار | هیچ خمی در نمی یابم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند | چشم گریان دست بر سر میزدند

در خرابات آمدی شیخ اجل | جمله میها از کرامت شد عسل
کرده‌ای را تو مبدل از حدث | جان ما را هم مبدل کن ز حدث

گر شود عالم پر از خون مال مال | کی خورد مرد خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را که بی مصلی هر جا نماز میکنی چونست

عایشه روزی به پیغمبر بگفت | یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی میکنی | میرود در خانه ناپاک و دنی

گرچه میدانی که هر طفل پلید | کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلای گذاری تو نماز | هر کجا ردی بزمین تنهای باز

گفت پیغمبر که از بهر مهان | حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده گاهم را ازان رو لطف حق | پاک گردانید تا هفتم طبق

هان و هان ترک حسد کن با شهان | ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود | تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او | لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را | ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری از مرغکی چندی شکست | تا بدانی کان صلابت از حق است
ور ترا وسواس آید زین قبیل | رو بخوان تو سوره اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری | کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موشی مهار شتر را و معجب شدن موش

موشکی در کف مهار اشتری | در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان | موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش | گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بباید رایت حق بارزش | کاندر کشتی زبون پیل نرک

موش آنجا ایستاد و خشک گشت | گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا | پا بنه مردانه اندر جو درآ

تو قلاوزی و پیش آهنگ من | در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرف است و عمیق | من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا ببینم حد آب | پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش | از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مور تست و ما را اژدهاست | که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پر هنر | مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر | تا نسوزد جسم و جان زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن | با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا | بگذر از این آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین | برجه و بر کودنم بنشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا | بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه | تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای | خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر | دست خوش می‌باش تا گردی خمیر

قلاووز رابهر

انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش

چونکه آزادیت آمد بنده باش / بس مپوش اطلس و بی برگ باش

ور بگویی شکل استغفار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست

چون به عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد

چون تو گل‌خوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو

بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند / مانعان راه خود را دشمنند

چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر از خری

کوه گر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق‌زار

سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکست شود خصم قدیم

چون خلاف خوی او گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من برمی‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند

چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده

خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو

زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / کو چو روز روشن نهانست ای فلان

عیب کم گو بنده‌ی الله را / متهم کم کن به دزدی شاه را

ور نباشد بس سخن از حرص‌شان / بس کدی هر دو کون باشی تن

بشنو این حکایت گوش‌دار / جان خود دل کن به نخجیر هشیار

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند به دزدی

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی

یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند او را هم نمود

این فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم

کاندرین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست

جامه بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان

چون به درد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان

یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة

یا مجیبی عند کل دعوة / یا معاذی عند کل محنة

صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف

صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی در و چه در

هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی

در چند انداخت در کشتی و جست / بر هوا آراست کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / از فراز صحن کشتی آن پیش

گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق

گفت تهمت بر نهادن بر فقیر / وز حق آزاری بی جرمی حقیر

بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام

نه مرا در تهمت دزدی نهید / نه چنانم را النگاری دهد

حرمدان — کیسه

حاشی لله

حاش لله بل به تعظیم شهان / که نبودم بر شهیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن نفوری بهر حاجت بر صحیح است / بل پی آنکه بجز حق جوید ست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می‌شود / نه قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ

پس مقیم چشم بودی روز و شب / این مقیم چشم پاکان به شب
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید و میخورد

صوفیان بر صوفیی طعنه زدند / پیش شیخ خانقاه آمدند

شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بخواه ای پادشا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران

در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف

شیخ رو آورد پس آن سو به فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها

گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت

نطق موسی بُد بر اندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق

موسیا بسیارگویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی در ستیزه بنشسته / تو بمعنی رفته‌ای بگسسته

چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی

رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنه گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان برفزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو

عذر گفتن آن فقیر با شیخ بزرگوار

ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

پس آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب

آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد / از پی هر مشکلی مفتاح داد

از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت را گماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است

در خورد هر جا بود از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا اشتها دهان بعد / شش خورد میدان ای که اوسط آن بود

شقاق: خلاف

مکثر: بسیار گوینده

غرامت: تاوان

چون مرا خانه نبت شبها ... حیل جو زم بر از کی تا بکی
تو بدر در گفت تمار المول ... من به یصعد در بیام و زحول

ان یکی کعبه خانه فی میرود ... که مرا از اول و آخر نبود
اول و آخر بباید تا در آن ... در تصور گنجد اوسط و میان

نی بنات چون ندارد وصف ... کی بود او در امسال منصرف
اول و آخر اساس کس نهاد ... گفت لو کان له البحر المداد

نزد آنکه لم یذق دعویست این ... نزد سکان افق معنیست این
لاف دعوی باشد این پیش غراب ... دیگ تی و پر یکی پیشش ذباب

چون پر تو منبود لقمه گهر ... تن مزن چندانکه بتوانی مخور
هست دریا گر شود کلی مداد ... نیست مر پایان شب را که امید

باغ و بیشه گر شود یکسر قلم ... زین سخن هرگز نگردد بیش و کم
این همه حبر و قلم فانی بود ... این حدیث بی عدد باقی بود

حالت من خواب را ماند گهی ... خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان ... شکل بیکار مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام ... لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل رفته به خواب ... چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگرست ... حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه ... بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ ... عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل ... مر ترا ماتم مرا سور و دهل

در زمینم با تو ساکن در محل ... میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست ... برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست

زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام ... خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی ... زانکه بنا حاکم آمد بر بنی

قاصدا خود را به اندیشه دهم ... چون بخواهم از میانشان بر جهم
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند ... زین سبب خسته دل و غم پیشه‌اند

قاصدا زیر آیم از اوج بلند ... تا شکسته پایگان بر من تنند
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس ... کی بود بر من مگس را دسترس

چون ملالم گیرد از سفلی صفات ... بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش ... بر نچفسانم دو پر من با سریش

جعفر طیار را پر جاریه‌ست ... جعفر طرار را پر عاریه‌ست
گوهر مقبول را محسوس کرد ... سر نهان هر کم عقلی برد

چونکه در معده شود پاکت پلید ... قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال ... هر چه خواهد تا خورد او را حلال

در بیان آنکه عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من ... هست دعوی گفت و معنی لان من

گر بگویم نیم شب پیش توام ... هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود ... چون شناسی بانگ خویشاوند خود

پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک ... هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد ... کین دم از نزدیک یاری میجهد

لذت آواز خویشاوند نیز ... شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل ... می نداند بانگ بیگانه ز اهل

تازی زبان عرب و قصه ... نهاده

پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست

تا به تازی گفت این تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان

عین تازی گفتنش دعوی بود / گرچه تازی گفتنش معنی بود

تا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش

من بدم آن آنچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر

گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن

چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزه نو باشد و زر کهن

گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی

یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب خوش خوانم و من ابجدی

این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود

تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب

هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو

یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین

یا بطفلی شیر مادر بانگ زد / که ای بیا من مادرم هان ای ولد

طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار

در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است

چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند

زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان

آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنید انی قریب

مادر یحیی چو حامل بود او / بود با مریم نشسته روبرو

سجده کردن یحیی ... در شکم مادر عیسی را علیه السلام و عیسی ... در شکم مریم هم

مادر یحیی به مریم در نهفت / پیش از وضع حمل با خویش گفت

که یقین دانم درون تو شهیست / کو اولوالعزم و رسول آگهیست

چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای پاک تن

این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد

گفت مریم در درون خویش هم / سجده دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن مردم نادان بر این قصه

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغ است و خطا

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش

از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون

مریم اندر حمل جفت کس نشد / از درون شهر او وا پس نشد

چون بزادش آنگهانی بر کنار / بر گرفت و برد تا پیش تبار

مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

این بداند آنکه اهل خاطر است / غایب آفاق او را حاضر است

جواب دادن اشکال

پیش مریم حاضر آمد در نظر / مادر یحیی که دور است از بصر

دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را

ور نه دیدش نه برون نه اندرون / از حکایت گیر معنی ای زبون

نه چنان کافسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود

تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان

ور ندانستند الحق همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر

در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون

[illegible]

کلیله و دمنه هر دو نام شغال

نبیل دانا و زیرک

چون ز زیر کاه شد شیر نبیل / چون بمکرش بار ترسان کش نبیل

این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مراست

ای برادر قصه چون پیمانه ایست / اندرو معنی مثال دانه ایست

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین بنما تو

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین بالا پر مپر چون جغد پست

گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانش از کجا آمد بدست

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت

گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب

عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام

گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه ست رد

زید و عمرو از بهر اعراب است ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز

گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا

گفت از ناچار لاغی بر گشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود

درخور آمدن سخن باطل در دل باطلان

زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد رفت او را حد سزد

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست

ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست

بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ

دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ

هر که او پس در رود عیب ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر

هر که او دندان صبری برسید / از دروغ و از حیات رسته شد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان

هر کسی زان میوه او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها میگشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب صلاح

جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر

می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلانی جای درختی بس سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سالها / میفرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

صفع بالکسر سیلی زدن

گبز ای زشت و بی قوت

کودن

کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می بارید و می برید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیش او روم

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

ز آستان او براه اندر روم

تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می بارید مانند سحاب

نا امیدم وقت لطف این ساعتست / گفت شیخا وقت رحم و رافتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهان / میوه او مایه آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته ای ای بی خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر

گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بیشمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر

صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو

هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت

صورت اطلس چو جوی الغلان / رو معانی را طلب ای پهلوان
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
[illegible] / [illegible]

فارسی گفتا ازین چون وارهیم

منازعت کردن چهار کس جهت انگور که هر یک بنام دیگر فهم کرده بودند آن را

آن یکی گفتا که انگورش دهیم

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهر افتاده بهم
فارسی و رومی و ترک و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم / من نمیخواهم عنب خواهم ازم

آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم می زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله تان را میدهم
یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد

گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل

اوزم بضم اول و سکون لفظ ترکی است بمعنی انگور

استافیل بزبان رومیان انگور را گویند

کزم بکاف تازی [illegible] بمعنی خشم

پس شما خاموش باشید انصتوا | تا زبانتان من شوم در گفت و گو | گر سخنتان بنماید یک نمط | در ازل تا به غیرت و سقط

گرمی عاریتی ندهد اثر | گرمی خاصیتی دارد هنر | سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن | چون خوری سردی فزاید بی گمان

زانکه گرمی دان ز دهلیزی است | طبع اصلش سردی است و تیزی است | ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر | چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما | از بصیرت باشد آن وین از عمی | از حدیث شیخ جمعیت رسد | تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت | کو زبان جمله مرغان را شناخت | در زمان عدلش آهو با پلنگ | انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز | گوسفند از گرگ ناورد احتراز | او میانجی شد میان دشمنان | اتحادی شد میان مرغان

تو چو موری بهر دانه می‌دوی | هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی | دانه جو را دانه‌اش دامی شود | وان سلیمان جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان | نیستشان از همدگر یک دم امان | هم سلیمان هست اندر دور ما | کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر | تا بالا و خلا فیها نذیر | گفت خود خالی نبودست امتی | از خلیفه حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند | کز صفاشان بی غش و بی غل کند | مشفقان گردند همچون والده | مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند | ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

رفتن عداوت و مخالفت از میان انصار ببرکت

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت | یک ز دیگر جان خون آشام داشت | کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی | محو شد در نور اسلام و صفا

همچو اعداد عنب در بوستان | اول اخوان شدند آن دشمنان | وز دم المؤمنون اخوة بپند | در شکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود | چون فشردی شیره واحد بود | غوره و انگور ضدانند لیک | چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند | در ازل حق کافر اصلیش خواند | نی اخی نی نفس واحد باشد او | در شقاوت نحس ملحد باشد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان | فتنه افهام خیزد در جهان | سر گبر کور نامذکور به | دود دوزخ از ارم مهجور به

غوره‌های نیک کایشان قابلند | از دم اهل دل آخر یک دلند | سوی انگوری همی راند به تیز | تا دوی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی درند پوست | تا یکی گردند و وحدت وصف اوست | دوست دشمن گردد ازیرا هم دوست | هیچ یک با خویش جنگی در نبست

آفرین بر عشق کلی اوستاد | صد هزاران ذره را داد اتحاد | همچو خاک مفترق در رهگذر | یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر

کاتحاد جسمهای آب و طین | هست ناقص جان نمی‌ماند بدین | گر نظایر گویم اینجا در مثال | فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیک ما | از نشاط دوربینی در عمی | دوربینی کور دارد مرد را | همچو خفته در سرا کور از سرا

سو تعلیم اندر سخنهای دقیق / در گرهها باز کردن در شقوق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در سوال بود جواب این فزا

همچو مرغی که گشاید بند دام / لیک پرش در شکست افتد تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاری بخرج

خود زبون او نگردد هیچ دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت

صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص

از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / برنیاید برنخیزد این دوی

جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد

حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا

جمله مرغان کز سلیمان روشنند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند

وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او

طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر

منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی

پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرق است و مغربست
هر یکی آهنگش از کرسی بدست / در ثری تا عرش در کر و فرست

مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد

یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگ و لوک آن سو میجهی / از همه لوکی و لنگی میرهی

تخم بطی گرچه مرغ خانگیت / زیر پر خویش کرد او تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست

میل دریا که دل تو اندر است / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست

میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان

گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده / نی چو مرغ خانه خانه کنده

مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تا نبی خاکی فتاده بر زمین / روح او گرده بر چرخ برین

قصه بط بچگان که مرغ خانگی
پروردشان

مثنوی

ما همه مرغابیانیم ای غلام | بحر میداند زبان ما تمام | تو ز کرمنا بنی آدم شهی | هم بخشکی هم بدریا پا نهی

که حملناهم علی البحر بجان | از حملناهم علی البر پیش ران | تو به تن حیوان بجانی از ملک | تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا بظاهر مثلکم باشد بشر | با دل یوحی الیه دیده‌ور | پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر | در سلیمان تا ابد داریم سیر

تا چو داود آب سازد صد زره | با سلیمان پای در دریا بنه | آن سلیمان پیش جمله حاضرست | لیک غیرت چشم بند و ساحرست

تا ز جهل و خوابناکی و فضول | او به پیش ما و ما از وی ملول | تشنه را درد سر آرد بانگ رعد | چون نداند کو کشاند ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان | بیخبر از ذوق آب آسمان | مرکب همت سوی اسباب راند | از مسبب لاجرم محروم ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان | کی نهد دل بر سببهای جهان | زاهدی در بادیه در میان | در عبادت غرق چون عبادیه

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند نشسته بر روی آن ریگ سوزان

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد | دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج | از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش | وان سلامت در میان آفتش | در نماز استاده بد بر روی ریگ | ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

گفتیی سرمست در سبزه و گلست | یا سواره بر براق و دلدلست | یا که پایش بر حریر و حله‌هاست | یا سموم او را به از باد صباست

مانده بد استاده در فکر دراز | تا شود درویش فارغ از نماز | چون ز استغراق باز آمد فقیر | زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر

دید کآبش میچکید از دست و رو | جامه‌اش تر بود از آثار وضو | پس بپرسیدش که آبت از کجاست | دست را برداشت کز سوی سماست

گفت هر گاهی که خواهی میرسد | بی ز چاه و بی ز حبل من مسد | مشکل ما حل کن ای سلطان دین | تا ببخشد حال تو ما را یقین

وا نما سری ز اسرارت بما | تا ببریم از میان زنارها | چشم را بگشاد سوی آسمان | که ای اجابت کن دعای حاجیان

رزق جویی را ز بالا خوگرم | تو ز بالا بر گشودستی درم | ای نموده تو مکان از لامکان | فی السماء رزقکم کرده عیان

در میان این مناجات ابر خوش | زود پیدا شد چو پیل آبکش | همچو آب از مشک باریدن گرفت | در گو و در غارها مسکن گرفت

ابر میبارید چون مشک اشکها | حاجیان جمله گشاده مشکها | یک جماعت زان عجایب کارها | میبریدند از میان زنارها

| قوم دیگر را یقین در ازدیاد | زین عجب والله اعلم بالرشاد |

| قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام | ناقصان سرمدی تم الکلام |

تمت تم

دفتر الثالث
مثنوی المولوی الرومی

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار	این سیوم دفتر که سنت شد سه بار	برگشا گنجینهٔ اسرار را	در سیوم دفتر بهل اعذار را
قوت از قوت حق می زهد	نه ز عروقی کز حرارت می جهد	این چراغ شمس کو روشن بود	نه ز فتیل و پنبه و روغن بود
همچنین این قوت ابدال حق	هم ز حق دان نه ز طعام و از طبق	جسمشان را هم ز نور اسرشته اند	تا ز روح و از ملک بگذشته اند
سقف گردون کو چنین دایم بود	نه ز طناب و استنی قایم بود	قوت جبریل از مطبخ نبود	بود از دیدار خلاق الوجود
چونکه موصوفی باوصاف جلیل	ز آتش امراض بگذر چون خلیل	گردد آتش بر تو هم برد و سلام	ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است	وین مزاجت برتر از هر پایه است	این مزاجت از جهان منبسط	وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق	سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق	ای ضیاء الحق بحذق رای تو	حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت	تا که می نوشید و می را بر نتافت	صار دکا منه و انشق الجبل	هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس	حلق بخشی کار یزدانست و بس	حلق بخشد جسم را و روح را	حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی	وز دغا و از دغل خالی شوی	تا نگویی سر سلطان را بکس	تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال	کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال	حلق بخشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب	تا گیاهش را خورد اندر طلب	چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت	گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر	چون جدا شد از بشر روح و بصر	ذره ها دیدم دهانشان جمله باز	گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او	دایگان را دایه لطف عام او	رزقها را رزقها او می دهد	زانکه گندم بی غذایی کی نهد
نیست شرح این سخن را منتها	پاره گفتم بدانی پارها	جمله عالم آکل و ماکول دان	باقیان را مقبل و مقبول دان

اقتباس است ازین آیه که در سورهٔ اعراف واقع شد فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا

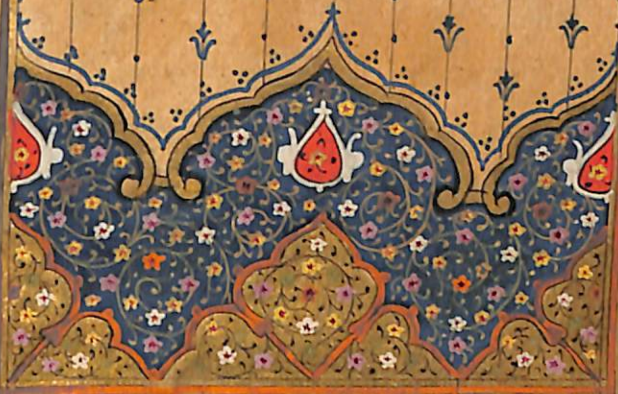
اشارت است بمضمون این آیه که در سورهٔ طه ... منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری [illegible]

این جهان و سالکانش منتشر   وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع   اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد   آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم   رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست   چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلق است و نای   غالب و مغلوب را عقل و رای
حلق بخشید او عصای عدل را   خورد او چندین عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل   زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد   تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست   واندرو افزون نشد حمله اکل
پس ز ماهی تا به مه از حلقی نیست   که به جذب مایه او را حلق نیست
لیک حلق از جوز و بد خالی شود   آنگهان او خلق اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان   کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد   زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
حلق جان و دل چو شد خالی ز تن   یابد او بی ضیم مدد از حق بر
چون مزاج زشت او تبدیل یافت   رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را   تا به نعمت خوش کند بدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو   برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف   از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام   اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذی   از نجس پاکی برد مومن کذا
چون جنین آدمی خوار و بد   بود او را بود از چون نابود
از فطام خون غذااش شیر شد   وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود   طالب بیدار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم   هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول   اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها   بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا   آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور   باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجبهای آن   تو درین ظلمت چه داری امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا   در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی   زین رسالت معرض و کافر بدی
کین محالست و فریبست و غرور   زانکه وهم کور را معنیست دور
جنس چیزی چون ندید ادراک او   نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان   زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ   هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت   کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع   چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین از طمع خون   کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد   غیر خون او می نداند چاشت خورد
خود تن را در دوستی محجوب کرد   زین همه انواع نعمت باز کرد
تو هم از طمع خوشیهای جهان   شد حجاب آن خوشی جاودان

مجتمع ای جمع گرد آمده

فطام باز گرفتن کودک از شیر





ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق الوجود

همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه و انشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او   دایگان را دایه لطف عام او

رزقها را رزقها او میدهد   زانکه گندم بی غذای چون زهد

نیست شرح این سخن را منتهی   پاره‌ی گفتم بدان تو پارها

جمله عالم آکل و ماکول دان   باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر   وان جهان و سالکانش مستمر

این جهان و عاشقانش منقطع   اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد   آب حیوانی که ماند تا ابد

باقیات الصالحات آمد کریم   رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یک تن بیش نیست   چون خیالاتی عدد اندیش نیست

آکل و ماکول را حلق است و نای   غالب و مغلوب را عقلست و رای

حلق بخشید او عصای عدل را   خورد او چندین عصا و حبل را

واندرو افزون نشد زان جمله اکل   زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد   تا بخورد او هر خیالی را که زاد

پس معانی را چو اعیان حلقهاست   رازق حلق معانی هم خداست

پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست   که بجذب مایه او را حلق نیست

حلق نفس از وسوسه خالی شود   میهمان وحی اجلالی شود

چون مزاج آدمی گلخوار شد   زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

حلق جان و دل چو شد خالی ز فکر   یابد او بی هضم معده رزق بکر

شرط تبدیل مزاج آمد بدان   کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج زشت او تبدیل یافت   رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف   از هزاران نعمت و خوان و رغیف

پس حیات ماست موقوف فطام   اندک اندک جهد کن تم الکلام

دایه کو طفل شیرآموز را   تا بنعمت خوش کند پدفوز را

گر ببندد راه آن پستان برو   برگشاید راه صد بستان برو

چون جنین بد آدمی بد خون غذی   از نجس پاکی برد مومن کذی

چون جنین شد آدمی خونخوار   بود او را بود زخون بار و درد

از فطام خون غذااش شیر شد   از فطام شیر لقمه گیر شد

در فطام لقمه لقمانی شود   طالب اشکار پنهانی بود

گر جنین را کس بگفتی در رحم   هست بیرون عالمی بس منتظم

یک زمین خرمی با عرض و طول   اندرو بس لقمه چندین اکول

کوهها و بحرها و دشتها   بوستانها باغها و کشتها

آسمانی بس بلند و پرضیا   آفتاب و ماهتاب و صد سها

از جنوب و از شمال و از دبور   باغها دارد عروسیها و سور

در صفت ناید عجایبهای آن   تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان

خون خوری در چارمیخ تنگنا   در میان حبس و انجاس و عنا

او بحکم حال خود منکر بدی   زین رسالت معرض و کافر بدی

کین محالست و فریبست و غرور   زانکه تصویری ندارد وهم کور

جنس چیزی چون ندید ادراک او   نشنود ادراک منکرناک او

همچنانکه خلق عام اندر جهان — زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک تنگ — هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت — کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع — چشم را بندد غرض از اطلاع
خون تن را در درونش محجوب کرد — زین همه انواع نعمت ماند فرد
بر تو هم طمع خوشیهای جهان — شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این حیات پر غرور — از حیات راستینت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان — بر تو پوشاند یقین رایگان
حق ترا باطل نماید از طمع — ور تو هم کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان — تا نهی پا بر سر آن آستان
کامران در جوی رای داری — از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و چون شود — بی ظلام و کژ و نور دین شود
پند پیران بشنو ای تو بجان — تا رهی از خون و مالی در آن
بشنو اکنون قصه تمثیل آن — تا بیابی در حقیقت نور جان
ای شنیدی تو که در هندوستان — دید دانایی گروهی دوستان

قصه خورندگان بچگان فیل از حرص و ترک نصیحت ناصحان

گرسنه مانده شده بی برگ و عور — میرسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت — خوش سلامیشان چو گلبن بشکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا — جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله این قوم جلیل — تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید — پند من از جان و دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان — صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین — لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه — او بگردد با حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او — الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر — در حضور و غیبت آگه با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان — کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا — در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم — لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من — گوییا هستند از اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند — صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر — موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به نفرین جهان — نوح شرق و غرب را غرق میان
بر نکندی یک دعا از لوط راد — شهرهای کافر از امراد
گشت شهرستان چون فردوسشان — دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر — در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران انبیای حق پرست — خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود — خود جگر چه بود که خارا خون شود

خون شود

چون شود خار و باران لشکرش رد — تو به بینی خون نشسته گوی رد
دم مو بیند ز موی خود بشیر — رقص او خال زخرد پر شرر
طرفه کوری دوربین تیزچشم — لیک از اشتر نبیند غیر پشم
رقص آنجا کن که خود را بشکنی — پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند — رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند — چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند — بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی برگها بر شاخها — کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان — برگها بر شاخها کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن — گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش دل بر بند از هزل و دروغ — تا ببینی شهر جان را با فروغ
این دهان بر بند از غیبت ای عمو — جز حدیث روی او مشنو مگو
سر کشد گوش محمد در سخن — کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست آن نبی — رحمت او مرضع است ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران — سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند — گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش — تا نماید انتقام و زور خویش
تا کجا بوی کباب بچه را — باید در خشش زند اندر جنبا
لقمه‌های بندگان حق خوری — غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالقیست — کی برد جان غیر آن کو صادقیست
وای آن افسوسی کش بوی گیر — باشد اندر گور منکر با نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان — نی توان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را — راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان — بر سر هر ژاژخا و هرزه‌شان
گرز عزرائیل را بنگر اثر — گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی — زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار سرم — چیست این شمشیر بر فرقم سرم
چون نمی‌بینی کش یاران او — در جواب آیند هر یک ای عمو
ما نمی‌بینیم که باشد این خیال — چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون — از خیال آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد — پیش بیمار سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست — چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد — چشم او روشن که آخون ریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او — از نتیجه کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را — کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را — بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست — روز و شب مانند دینار اشمرست

می‌شمارد می‌دهد زر بی وقوف ❊ تا که خالی گردد و آید خسوف ❊ گر ز که نستانی و دانی دیمی ❊ اندر آید کوه زان دادن بپای

پس بنه بر جای هر دم را عوض ❊ تا ز واسجد و اقترب یابی غرض ❊ در کمال کارها چندین مکوش ❊ جز به کاری که بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام ❊ کارهایت ابتر و نان تو خام ❊ وان عمارت کردن گور و لحد ❊ نه به سنگست و به چوب و نه لبد

بلک خود را در صفا گوری کنی ❊ در منی او کنی دفن منی ❊ خاک او گردی و مدفون غمش ❊ تا دمت یابد مددها از دمش

گورخانه قبها و کنگره ❊ نبود از اصحاب معنی آن سره ❊ بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را ❊ هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکرست آن جان او ❊ کژدم غم در دل غمدان او ❊ از برون بر ظاهرش نقش و نگار ❊ در درون اندیشه‌هایش زار زار

وان یکی بینی در آن دلق کهن ❊ چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من ❊ تا دل و جانتان نگردد ممتحن ❊ با گیاه و برگها قانع شوید ❊ در شکار پیل بچگان کم روید

من برون کردم ز گردن دام نصح ❊ جز سعادت کی بود انجام نصح ❊ من به تبلیغ رسالت آمدم ❊ تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمع رهتان زند ❊ طمع برگ از بیخهاتان بر کند ❊ ناگهان دیدند سوی جاده‌ای ❊ پور پیلی فربهی نوزاده‌ای

اندر افتادند چون گرگان مست ❊ پاک خوردندش فرو شستند دست ❊ آن یکی همره نخورد و پند داد ❊ که حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن ❊ بخت نو بخشد ترا عقل کهن ❊ پس بیفتادند و خفتند آن همه ❊ وان گرسنه چون شبان اندر رمه

بو همی کرد او دهانش را بیار ❊ هیچ بویی زو نیامد ناگوار ❊ چند باری گرد او گشت و برفت ❊ مر ورا نازرد آن شه پیل زفت

پس لب هر خفته را بویی گرفت ❊ بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد ❊ از کباب پیل زاده خورده بد ❊ بر درانید و بکشتش پیل زود

در زمان او یک بیک را زان گروه ❊ می‌درانید و نبودش زان شکوه ❊ بر هوا انداخت هر یک را گران ❊ تا همی زد بر زمین می‌شد شکان

ای خورنده خون خلق از راه برد ❊ تا نیارد خون ایشانت نبرد ❊ مال ایشان خون ایشان دان یقین ❊ زانکه مال از زور آید در یمین

مادر آن پیل بچگان کین کشد ❊ پیل بچه‌خواره را کیفر کشد ❊ پیل بچه می‌خوری ای پاره‌خوار ❊ هم بر آرد خصم پیل از تو دمار

بوی رسوا کرد مکر اندیش را ❊ پیل داند بوی طفل خویش را ❊ آنکه یابد بوی حق را از یمن ❊ چون نیابد بوی باطل را ز من

مصطفی چون برد بوی از راه دور ❊ چون نیابد از دهان ما بخور ❊ هم نیابد لیک پوشاند ز ما ❊ بوی نیک و بد بر آید بر سما

تو چه جستی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود / تا بوگیران گردون میرود

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام

آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کج مینماید در زبان

اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همیخواند از نیاز

در بیان آنکه خطای محبان بهتر است از صواب بیگانگان

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار

عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت

کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان

بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا

ای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه

امر کردن حق تعالی موسی علیه السلام خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان

از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا

از دهانی که نکردستی گناه / وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی آن دهان
چند گویی خیز ای سیا بوی / روز و شب میگوی الله ای غوی

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشدش از وی لبی

در بیان آنکه الله گفتن نیازمندی عین لبیک گفتن است

گفت شیطانش خموش ای سخت رو / این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر حق چون مانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای

گفت لبیکم نمی آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این / که برو با او بگو کای ممتحن

نی که آن الله تو لبیک ماست — وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام — نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام

حیله‌ها و چاره‌جویی‌های تو — جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست — زیر هر یا رب تو لبیک‌هاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست — زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند — تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال — تا بکرد او دعوی عز و جلال
داد او را جمله ملک این جهان — حق ندادش درد و رنج و اندهان

خواندن بی‌درد از افسرده‌گیست — خواندن با درد از دل‌بردگیست
وا کشیدن زیر لب آواز را — یاد کردن مبدأ و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین — ای خدا وی مستغاث وی معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست — زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست — بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار — آب رحمت عارفانه بی‌تغار

ای بسا سگ پوست کو را نام نیست — لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر — بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست — حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست — حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد — کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی‌خواند ترا — کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق — من قلاوزم درین راه دقیق

نی قلاوزست و نی ره داند او — یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا — چرب و نوش و دامهای این سرا

گرنه چربش دارد و نی نوش او — سحر خواند میدمد در گوش او
کی بیا مهمان ما ای روشنی — خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام — یا سقیمم خسته‌ام این وخمه‌ام
حزم آن باشد که بهر دفع را — تخمه‌ام گوی ز انواع ابا

یا سرم دردست دردسر ببر — یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها — که بکارد در تو نوشش ریشها

زر اگر پنجاه اگر شصت دهد — ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل — جوز پوسیدست گفتار دغل

زغزغ زر عقلت را برد — صد هزاران عقل را یک [illegible]
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات — گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات

ویسه و معشوق تو هم ذات تست — وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند — تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان — کان کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این — میکند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد

مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بردرد او پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج از آن دانه ملق

زانکه بی حزمی پشیمانیت دهد / وین رود و آره‌ست در ره ده دهد

حزم را بگذار و حکم کن تو زن / تا شوی جانم برای خطهٔ دین

هست بی حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلابه و الحاح و مبالغهٔ بسیار سوی ده خود بسر زنان

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودی آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ نایی بر سوی ده فرجه‌جو

الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار

در بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت‌زار و لاله دلکش بود

وعده دادی خواجه او را دفع حال / تا برآید بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی

او بهانه ساختی کامسال‌مان / از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی

خواجه هر سال از زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست

آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران

باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد

بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌های و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای

او همی خواهد که بعضی حق آن / وا گذارد چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان

گفت حق است این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه

دوستی و تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری

محرم سر لطف فرمود آن رسول هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
چون بگورستان روی ای مرتضا استخوانشان را بپرس از مامضی
آن بز کوهی دود که دام کو چون بتازد دامش افتد در گلو
آن کرنی کوی که نفسی بین دشت میدیدی نمیدیدی کمین
ای کمین و دام صیاد ای عیار دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمن استخوان گلستانها زاین
تا ببینی جانور اسنان گور چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم ها داری تو نی کورانه ما ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد تا که پا از سنگ و از چه وارهد
لرزان لرزان ترس احتیاط می نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده لقمه جسته لقمه ماری شده

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت بر ایشان

تو نخواندی قصه اهل سبا یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمه نانی ز در چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب آن سگانش میکنند آن دم ادب
می گزندش که برو بر جای خویش حق آن لقمه فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص گرد هر دکان همی گردی چو خرس
بر در آن منعمان چرب دیگ میدوی بهر ثرید مرده ریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود کار ناامید اینجا به شود
صومعه عیسیست خوان اهل دل هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای وی

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعه عیسی صباح تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار شسته بر در در امید و انتظار

بی عالالر

بس دعا کردی و گفتی ای خدا | حاجت مقصود جمله کن روا
گفت ای اصحاب رفت آن ابتلا | حاجت این جمله تان شد روا

هین روا کردند این رنج و عنا | سوی غفاری و اکرام خدا
حیلتان چون شتران بی بای | کو گشای زانوی اشتران برای

محمله حجت فرستید و شد زبان | از دم احیاء سخن عیسی زمان
شد روان آن حاجت جمله علیل | زامر حق و از دم شیخ جلیل

جمله بی درد و الم رنج و غم و سم | تندرست و شادمان و محتشم
سوی خانه خویش گشتند روان | از دم میمون آن صاحب قران

چندان اسکی تو رهوار شد | چند حاجت سیم و زر از آن شد
ای معطل رشته ریز بای | تا ز خود هم که نکردی ای گدا

نا سپاسی و فراموشی تو | یاد نا وردان عسل کو شد زقو
الا بسر من راه بیرو شد | چون ز دل اصل دل آن گوش شد

زو دشان در یاب استغفار کن | بیچو ابری کی رهاید آن کمین
بالگستان شان بسوی شکفه | میوه ها بخته بخود وا کنند

همبران در گردکم از سگ بانش | با سگ کهف ارسگی چون هم
چون سگان مرهم سگان را محصنند | که دل اندر خانه اول بیند

اولین در ساکه خوردی سخت جان | سخت گیرد حق که ذارد به ما
میکوید بش که مار کجا | از مقام اولین مسلخ شود

میکوید سش که سگ طاغی بود | با وی بیلعنت تا بی شود
بیوتان در سیحو حلقه بباش | پاسبان و حاجب درگه بباش

صورته نقص و فای ما بیاش | بیوفا یا بیوفا کز کن بیوفا
مرسکان را چون وفا آمد شعار | روسگان را اسک و بند ای مبار

بیوفای چون سگان را عار بود | بیوفای چون روا داری تو هم
خواهی کی خر آرد و وفا | گفت من اولی تعهد عزیز

صورته گردت وگر جسم ادب | داد در تحقیق و آرام حیوا
جیبند و متصل دید آنرا | مفعل باکرده سیر حیدا

حق هزاران منت و بس تربیت | آنکه مادر برتو مهر آمدت
پس چوحق سابی ازماد بود | هر که آن حق را ندانند خر بود

آنکه مادر آفریده در ضرع و شیر | یا پدر گردش تو زان آن
ان جهدی او ندید چسان تو | آنکه دانم آنکه فی هم آن تو

نو بنو میبودی که حق آیا دکن | زانکه حق بی شکر دو کن
آن باد کردیم چون سر تکم | موج آن هر ابری که راز بود

حفظ کردم من نکردم هم نهان | وا دهم از طوفان وا رستی
یاد کن لطف که کردم آن صبوح | باز حفظ در کشتی چون نوح

اصل صد چندان شمار آن زمان | در وجود صد چهد
| کارگاه خویش چون ضایع کنم

ای خدای بیوفایان منشوی | ار کمان مدان بکو بسر بری
من ز سهو بیوفا ها بری | سوی من ای گمان بد بری

ای گمان بد بر انجا برکه تو | مثنوی ورس گمون چون خود تو | پس گزینی بار بحر ان نقت | که ترا برسم که کوی که زنت

بار بکت رفت بر فرق برین | بار فنفت رفت در زیر زمین | تو نمانده در میانه این چنین | همچو چون آتشی از کار دین

با تو بتبد دزدکان در لامکان | چون نمانی از سزا وارکان | لی عیسی بی که دین سرنبود | لی خوف دوزی در زمین اندر نبود

ور من ادکیرای یار دلیر | که منزه شد از بالای زیر | او برآرد از کدورتها صفا | مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال | تا زنقصان آئی در کمال | چون تو وردی ترک کردی در روش | بر تو قبض آید ز رنج و تبش

ترک رنجی چون کسی آمد زیان | قبض تاریکت آید بعد از آن | آن ادب کردن بود یعنی مکن | هیچ تحویلی از آن عهد کهن

خشم انان که چون قبضی نشود | اینکه دل گیرست پا گیرت شود | رنج مشغولی شود محسوس فاش | تا نگیری این اشارت را بلاش

در معاصی قبضها دلگیر شد | قبضها بعد از اجل زنجیر شد | نعط من اعرض هنا عن ذکرنا | عیشة ضنکا و نجزی بالعمی

دزد چون مال کسان را می‌برد | قبض و تنگی دل آن را می‌خلد | او همی گوید عجب این قبض چیست | قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند | باد اصرار آتشش را دم کند | قبض دل قبض عوان شد لاجرم | گشت محسوس آن معانی زد علم

قبضها زندان شد و آن داغ و بیخ | قبض بخت آید از آن شاخ و بیخ | بیخ پنهان بود هم شد آشکار | قبض و بسط اندرون بیخی شمار

هر که بی برود رود بس بی کند | تا نروید زشت خاری در چمن | قبض دیدی چاره آن قبض کن | زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده | | | چون برآید میوه با اصحاب ده

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا

این ندارد حد سوی اصل سبا | | | باز گو تا بار گویم مر سبا

آن سبا اهل حیا بوده همه | کارشان کفران نعمت با کرام | مانده از کفران نعمت در ضلال | که کشی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مر آن نیکوئی | من برنجم زین چه رنجه میشوی | لطف کن این نیکوئی را دور کن | من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا | شیننا خیر لنا خذ زیننا | ما نخواهیم این ایوان و باغ | نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست | آن بیابانست خوش کانجا ددست | یطلب الانسان فی الصیف الشتا | فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا | لا بضیق لا بعیش رغدا | قتل الانسان ما اکفره | کلما نال الهدی انکره

نفس بزرگ

نفس زنبیلست آن تنه گشتنی — اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
حارسه بوست کی گشتن نهی — در خله در خشم او تا کی جنی

آتشی بر کن هوا در خار زن — دست اندر یار نیکوکار زن
چون جدا بودند اصحاب سبا — که به پیش ما جفا به از وفی

ناصحان شان در نصیحت آمدند — از فسوق و کفر مانع آمدند
قصد خون ناصحان میداشتند — تخم فسق و کافری میکاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — تحجب الابصار اذ جاء القضا

چشم بسته میشود وقت قضا — تا نبیند چشم کحل چشم را
سوی فارس رو مرو سوی غبار — ورنه کوبد بر تو آن مکر سوار

گفت حق آن را که این گرگش بخورد — دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را — با چنین دانش چرا کرد ادعا

گوسفندان بوی گرگ با گزند — می بدانند و بهر سوئی خزند
مغز حیوانات بوی شیر را — می بداند ترک میگوید چرا

بوی شیر خشم دیدی باز گرد — با مناجات خدا انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گرگ — گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ

بر دریدان گوسفندان را بخشم — که ز خوبان کور بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند — خاک غم در چشم چوپان میزدند

که برو ما از تو خود چوپانتریم — چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن را یار نی — هیزم و ناریم و آن را عار نی

بهر مظلومان همی کندند چاه — در چه افتادند و میگفتند آه
حمیتی بد جاهلیت در دماغ — بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

پوستین یوسفان بشکافتند — آنچه میکردند یک یک یافتند
کیست یوسف اندل حق جوی تو — چون اسیر بسته اندر کوی تو

جبرئیل ابر استن بستهٔ — پر و بالش را بصد جا خستهٔ
پیش او گوساله بریان آوری — که کشی او را بکهدان آوری

که بخواری پیش ما را لوت لوت — نیست او را قوت [illegible]
زین شکنجه امتحان آن مبتلا — میکند از تو شکایت یا خدا

داد تو واخواهم از هر بی‌خبر — داد که دهد جز خدای دادگر
او همیگوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یا ربنا

احمدم در مانده در دست یهود — صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن — گویدش نک وقت آمد صبر کن
با فرقت کافران بی نهایت — این فراق اندر حضور اصحاب منت

حال او اینست کو خود آن سوست — چون بود بی تو کسی کان توست
کافران گویند در وقت عذاب — هر کسی یا لیتنی کنت تراب

حق همی گوید که آری ای نژند — لیک بشنو صبر آر و صبر به
هیچ نزدیکیست خاص گرد رخش — تا همیگویم تیز تو بکوش

کوشش بی زر کوشتها تیو / در روی تخم جسم از جلوا تیو
هین تحمل کن بر خاکش نشو / گرگ خیلان و زبان گوش تو

بقیه قصه رفتن خواجه بدعوت روستایی

شد ز حد هین باز گردی یار گرد / روستایی خواجه را بس خوانده بود

قصه اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در رسید / نزع و تعلیم سیادی بسر دید

آن زبانی ملک جان بنیاد این / حیله کرد و دعا و نیاز ستان
هر چه از پاره جزا ندارد آن / تشوان که زبان دارد زبان

گرید از گیمد در صد مکر / بهر زر بکس کبخوری ای فتر
از بشنو که خنده بدان چون گرد / گفت اصحاب نبی گرم سرد

زانکه بر مالک و هم در نشان نمک / همه را کرد مشغول به در یک
تا بیابد دیگران از آن چشم نمند / زان حبیب ام فرش ستان کرند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز / او بسته در دوش تاب سیاز
بهر گندم تخم باطل کاشتند / وان رسول الله را بگذاشتند

گفت باطل لهو باز رنی / خوشتان بپرید از ربانی
صحبت او خیر من لهو و مال / هین کو اکیدانی خیر مایل

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قندریز

بط عاقل گویدش کای باز دور / آب ما را حصن و امن است و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین بیرون کم روید از حصن آب

باز را گویند رو رو باز گرد / در سرای باز دارای پایمرد
با زبی وعده دعوت ترا / تا نوشیم این دم از کافران

حصن ما را قند و قندستان ترا / می نباید هر بستان ترا
هر که جان بخشید ببخشد بوی کم / جو که هشت کرده گم یا سلیم

خوی حارم بیستی غذا آورید / پس بهانه کرد یاد بو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم

شاه کار نازکم فرموده است / زانتظارم تا شب بیخود است
من سنانم بنده ترک آن شاه کرد / من سنانم شنید برای او دی نزد

بعد از آن در مان خشش چون کنم / نزنده جو را ز بی مکر تو ام کنم
زین عطا او صد بهانه باز گفت / حیلها با حکم حق نبود جفت

گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان

ور همی باران کند طوفان برد / شهرها میکند ویرانی کند
او بنده تسلیم او ایوب وار / که بهر دم برجه میخواهی ببار

ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه می حکم بردار ایمکس
چون خلقنا کم شنیدی من تراب / خاک باشی سر مکش زو رو متاب

کماکاوز

هن که اندر خاک تخمی کاشتیم / گردن کی دهقنش افراشتیم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر

آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد

دانه هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک / زیر آمد شد غذای جان پاک

از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد

کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون

ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکنده اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجی کند / روستایی شهری را مات کرد

با هزاران حزم خواجه باهشش / زان فرو سوخت آمد ماتش
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه ده بیند سیلش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / مرغ پران گردد از دام زبون

تا پری و دیو در شیشه بود / بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچکس نی بر بریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصه اصحاب ضروان خوانده / پس چرا در حیله جویی مانده

قصه اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت درویشان میوه باغها را قطاف کنند

حیله می‌کردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو بکر

خفیه می‌گفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا در یابد آن
با گل اندایده اسگالیده گل / دست کاری میکند پنهان ز دل

کی بود الا یعلم سر من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من لدن این مثواه غدا

اینما هبطا اذ صعدا / قد تولاه و احصی عددا
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / که ای سوی ده جو بی دیده حیرا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجران غمناک کن
تا چها دید از بلا در عین / او ره ده چون شد از شهر او جدا

آن زکوتی دان که غمگین را بری / گوش را چون پیش دستان بنهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقه جان شریف از آب و گل

خانه پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانه او کم شود

غمگساری کن تو با ما ای روی / گر سوی رب الاعلی می‌روی
این تردد حبس و زندانی بود / که نگذارد که سوی جان رود

این میان سودا بدانسو میکشند / هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آنرا که پایش مطلق است
بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / عکس آنکس کو اینجا طوف نیست

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

روان شدن خواجهٔ شهری بسوی ده

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بر خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزو ما خوانده است / بهر ما خوان کرم بنشانده است
تا ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلک باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت اندرون لاتفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لایحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتیکم / کل آت مشغل الهیکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهار است و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملک تست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمها و گلستان در گلستان
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی گیرد این اندر کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میدوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سو چون آشامهاست
تیرها پنهان نشسته لیک کمان / گشته پنهان از دو چشم مردمان
تا بماهی احمقی با وی بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / رو بهل دردانه گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر میستان / ور بدین سو راه آن سو راه نیست
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند ای مهان / ترک را آرند آخر میهمان

صورتت چون کله

صورتت خرگاه معنی کرده دان
معنیت ملاح و صورت بادبان

بهر حق این را رها کن یک نفس
تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند
بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا راندند
سافروا کی تغنموا خوانده‌اند

کز سفرها ماه کیخسرو شود
بی سفرها ماه کی خسرو بود

از سفر بیدق شود فرزین راد
وز سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتابی سوختند
شب ز اختر راه می‌آموختند

خوب گشته پیش ایشان راه زشت
از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش میشود
خار از گلزار دلکش تر شود

حنظل از معشوق خرما میشود
خانه از همخانه صحرا میشود

ای بسا از نازنینان خارکش
بر امید گلعذار ماه‌وش

ای بسا حمال گشته پشت ریش
از برای دلبری مه‌روی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه
تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ
زانکه سروی در دلش کردست بیخ

تاجری دریا و خشکی میرود
آن بمهر خانه شینی میدود

هر کرا با مرده سودایی بود
بر امید زنده سیمایی بود

آن دروگر روی آورده بچوب
بر امید خدمت مه‌روی خوب

بر امید زنده کن اجتهاد
کو نگردد بعد روزی دو جماد

مونسی مگزین خسی را از خسی
عاریت باشد در او آن مونسی

انس تو با مادر و بابا کجاست
گر بجز حق مونسانت را وفاست

انس تو با دایه و لالا چه شد
گر کسی شاید بغیر حق عضد

انس تو با شیر و با پستان نماند
نفرت تو از دبیرستان نماند

آن شعاعی بود بر دیوارشان
جانب خورشید وا رفت آن نشان

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع
تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود
آن ز وصف حق زراندود بود

چون زری با اصل رفت و مس بماند
طبع سیر آمد طلاقش را براند

از زراندوده صفاتش پا بکش
از جهالت قلب را کم گوی خوش

کان خوشی در قلبها عاریتست
زیر زینت مایهٔ بی‌زینتست

زر ز روی قلب در کان میرود
سوی آن کان رو تو هم کان میرود

نور از دیوار تا خور میرود
تو بدان خور رو که در خور میرود

زین سپس بستان تو آب از آسمان
چون ندیدی تو وفا در ناودان

معدن دنبه نباشد دام گرگ
کی شناسد معدن آن گرگ سترگ

زر گمان بردند بسته در گره
می‌شتابیدند مغروران به ده

همچنین خندان و رقصان میشدند
سوی آن دولاب چرخی میزدند

چون همی دیدند مرغی می‌پرید
جانب ده صبر جامه می‌درید

هر که می‌آمد ز ده از سوی او
بوسه میدادند خوش بر روی او

گر تو روی یار ما را دیده‌ای
پس تو جان جان ما را دیده‌ای

همچو مجنون کو سگی را مینواخت
بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت

گرد او میگشت خاضع در طواف
این چه شیداییست این که می‌نمایی

بوز سگ دایم ببندی میخورد
عیب دان از غیب‌دان نیز گرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن
پاسبان کوی لیلیست این

همتش بر چه دل و جان باخت
ملک او هم در ره لیلی نشست

آن سگی کو گشت در کویش مقیم
گفت اسکان نیست خاص در اسلام

گر ز صورت بگذرید ای دوستان
صورت کل را شکست آموختی

بعد ازان در صورة را آگهی
که میدهی شد بگفتار مستقیم

از کرم و دسته مرغ ابر بنا ندار
سوی آن تر در بیرون ایدران

گر ز شادی جواب آگاهت کنم
خود بود آن ده بی در گزید

قرب ماهی ده بده می تا خنست
هر دو ره زده راه شد سالک شود

هرکه نارد سوی کعبه سبیل
پیش خندی شد به شهر و روستا

زانکه مادر باشد اندر خانه رفتن
تا در باشد که بر کجی زند

مصطفای کو که حسنش حال دید
در واسطه اقرت در بنا کرم

هر سر لیلیست مجنون ای پسر
همچو مرغی خاکی اندر غرق آب

سرگشته از ده در روستا
در شکر ریز چنان نا اوستا

بعد ماهی چون رسید ایدران طرف
میبنوا الشان سوزان لی علت

روستایی بن که ارید نیستی
... عیشش تا کمان بود

الحان رو که همه ردی سراست
بر سرش باشد نشسته چون مگس

نواختن مجنون سگی را که مقیم کوی لیلی بود

همچو حاجی گرد کعبه آن راه رفت
بوالفضولی گفت ای مجنون خام

معتقد خود در ره لیلی بی آسیمرد
عیبهای سگ این آدمی بیش شمرد

اندرا دنبالش نی از حس من
کین طلسم لیلی است موی ... این

کوی کی بگزید مسکین کاوه یافت جنت
او سگ او اندر کهف سنت

خاک پاکش به ز شیران عظیم
ای که شیران سگ کلبش را غلام

جنت گلشان در گلستان کلستانش
صورت خود چون شکستی سوختی

همچو حیدر بابر ... سر شکنی
صنعت صورت شد آنچه بسلیم

غایت حرمت نی آن جود و عطا
سر بعکان در طبع داد شان این

تر سیم این ره که شکایت کنم
مستحضر گردم چو آید دهه

زانکه راه ده نمود ستان جنت
هر که در راه اسلا دوری بود

همچو این سرگشتگان گرد بیل
هر که گرد و شبه لی ادبستان

کاوی سر بر زند بی دالدین
حال او باید که کس می نکشید

تا که رحمن علم القرآن بود
جس تن را بسبلة علم بالقلم

چون حریفان یک مرد آهسته تر
اندران ره رنجها دیده تا باب

رسیدن خواجه و خویش به ده و باز دیده و ناخشنود آمدن روستای ایشان را

ملکند بعد اللتیا و التی
در دیهان سکنه زنهان روز

ارسلانان پنهان او کسراست
در دیهانی که چون دیوان تکمش

چون به تقریر روی پنهان در رو خسپند ... یا چو آن رو جو به دی جوش خفتند
مهر آن روی چون حبیب عام صحب ... گفت یزدان لنسفعا بالناصیه

چون به پرسیدند نشانش یافتند ... بچه خویشان سوی آن در شتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش ... خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش

لیک هنگام درشتی هم نبود ... چون در افتادی به حیله جستجو
بر در ایشان بماند آنجا پنج روز ... شب بسر با روز در کرماد و سوز

نی ز غفلت بود ماندن نی خری ... بلکه بود از اضطرار بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان از اضطرار ... شیر مرداری خورد از جوع زار

او همی دیدش همی کردش سلام ... که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کئی ... یا پلیدی یا قرین پاکئی

والهم روز و شب اندر رنج و هو ... هیچگونه نیستم سودای تو
از خودی خود ندارم هیچ خبر ... نیست از مستی سر موییم اثر

هوش من از عشق حق آگاه نیست ... در دلم جایی بجز الله نیست
گفت این دم با خدا مست شده ام ... که برادر تا شد لیک من آشنه

شرح میکردش که من آنم که تو ... تو نهان خوان چو زنی خوان من بدی تو
آن فلان روز خریدم آن متاع ... نی بهم می بود ما را اجتماع

لی که بودی با ما مهمان من ... لی رسیدت شکر آن احسان من
سر مهر ما شنیدستند خلق ... شرم دارد روی چون نعمت خورد خلق

او همی گفتش چه گویی ترهات ... نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و باران ای درفت ... کآسمان از بارشش شد در شگفت

چون رسید آن کارد اندر استخوان ... حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در ... گفت آخر چیست ای جان پدر

گفت من آن حقها بگذاشتم ... ترک کردم آنچه من پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز ... جان مسکینم درین گرما و سوز

یک جفا از خویش و از یار و تبار ... در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش ... جانش خو کرد بود با لطف و دهش

هر چه بر مردم بلا و شدتست ... این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال ... گر تو خونم ریختی کردم حلال

امشب از باران بما ده گوشه ... تا بیابی در قیامت توشه
گفت یک گوشه است آن باغبان ... هست اینجا گرگ را او پاسبان

در کفش تیر و کمان از بهر گرگ ... تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست ... ور نه جای دیگری فرما بجست

گفت صد خدمت کنم تو جای ده ... آن کمان و تیر در دستم بنه
من نخسپم حارسی رز کنم ... گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم

بهر حق مگذارم امشب ای دو دل ... آب باران بر سرم و در زیر گل
گوشه خالی بُد و او با عیال ... رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال

چون ملخ بر همدگر گشته سوار ... از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا ... این سزا ما را سزا ما را سزا

این سزا آنکه شد بار جان ناکسی کرد در بر ناکسان
این سزای آنکه اندر طبع خام ترک گوید حدیث خاک کرام

خاک پاکان کسی که خوار نشان بیتر از عام در زبونکاران
بنده یکبار در روشن دل اسود به که در بستری بر شناسان بود

از ملوک خاک چرا نایب و اهل تو بخوانی تا ای سگ بسل
شهریان چون زنده بان روح روستائی گشت گیج فتوح

این سزای آنکه بی تدبیر عقل تا کتب معقول اندیش کرد نقل
چون شبانان گشت از دل آگه بعد از آن شوخ بشو داده سرد

آن کمان نه برو اندر دست او گرگ را چوبان نه شب سو بسو
گرگ بردی چو مسلط چون شبر گرگ چوبان از گرگ ادب

هر شبی یک گیک چون گرگ شبند اندر آن در ایشان زخمی زنند
تا نیاید گرگ آسیبی زند روستای ترش خواجه برگند

ناگهان بیشتر ال گرگ ستم سر بر آورد از سر از نشسته
تیز را آنکه ز شب اندر خوابست نو بران جیوان که ما افتاد

اندر افتادن حیوان باد جست روستائی گرد در گرد نشست
تا چو بر رو آنکه خرگاه منست گفت نی این گرگ بهر

اندر در شکال گرگی ظاهر است شکل او از گرگ او مجر است
گفت لیکی بادی که جست از ازرو می شناسم همچنان کانی بر

گشته خو کرده ام را در پیاض که مساوت لسبط هر کز منقباض
گفت نیکو ربعص کن نیست شیخ نهاد در ببر ناظر محجبت

شب غلط نماید و مشکل بسی در دید صاحب شب بیداد هر کسی
هم شب و هم بر بهر باران هر زن این ستاره نکی غلط آرد بر زف

گفت این بر بس چو روز روشنست می شناسم باد خر کره منست
در میان شب باد آن بادی را می شناسم چون ساز را

خواجه بر جست بیاید تا نگفت روستای را کربانس از زفت
کالبه طرار شبه آورده نیک و اینون هر دو بیانم خورده

در شب تاریکی تنبیسی باد خبر چون ندانی مرد ای بیره حسر
آنکه هم داند شب و کو نه چون نداند همه ده ساله

خولشتن را عارف و آکه کنی خاک در چشم حدوث میزنی
کمرا از خویش هم آگاه نیست در دلم کنجی و اللّه نیست

اندر بی جور دم از ما بادست این دل از غیر بخیر بادست
عاقل و مجنون چه شتم داد از ور چنین بی خویش بشم بیعد دار

آنکه مرداری چو زد نغی بید شرع او راسوی تعد ران کشید
مست و یکی را طلاق نیست همچو طفل و معات معتق است

مستی کاید ز نوبت ماه فرد صد حشم می در میان نگرد
لیس به و تکلیف چون نباشد روا از سبب قطاکشت و زینت بیست

بار که شد در حساب سرکه جدا در سر که دهد کارش مرهٔ را
باز بر گیرند چون آید شروع گفت حق لیس علی الاعمی حرج

بعد مجنون الخ

سوی خود اعمی شدم از حکم هو — این معانم اول قلیل و در کثیر
لاف درویشی زنی و بی وجود — ما و هوی سوی بستان ایزدی

که چنین رامن بدزدم ز آسمان — امتحانات کرد غیر امتحان
باز چه خر کرده چنین رسوا کرد — هستی نفی ترا اثبات کرد

آنچنین رسوا کند حق شید را — آنچنین گیرد رسیده مید را
صد هزاران امتحانست ای پدر — هر که گوید من شدم سرهنگ در

گر بد اندیشد عوام از امتحان — امتحانها جویدش نشان
چون کند دعوای خیاطی کسی — افکند در پیش شه جان اطلسی

که کسر از العلطاق فن انواع — ز امتحان بید انبود اور احد شاخ

اشارة در شناختن مدعی کمال از اصحاب دل و کشف غلط عوام

گر نبودی امتحان هر بدی — هر محنت و درد عار سم مستی
خود محنت را زره نوشیده کی — چون به بند زخم کرد آیی

مست می بنشیند چون او زدور — مست حق باید بخود نالد صبور
باده حق را نشد بی دریغ — دوغ خوردی دوغ خوردی دروغ

ساختی خود را جنید و بایزید — رو که نشناسی تبر را از کلید
سهر کی و شبلی و عرش دراز — چون کنی پنهان تشبهی به کبر ساز

خویش منصور حلاجی کنی — آتشی در پنبه یاران زنی
که نشناسم عمر از بولهب — بادکرده منتناسم نیم شب

ای لوئی کنی ار تو مادر مسکند — خویش را اسیر تو کور و کر کنید
خویش را از زره دان بکبر خم — تو سر نفی ره تان که مخور

بار بران شد بسوی عقل تار — کی برد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی — عشق با دیو سیاهی باختی

عاشق و معشوق را در رستخیز — دو برون بند ند کشش آن آنتیز
تو که خود را کیج بخود کرده — خون زرکو خون مارا خورده

رو که نشناسم ترا از من بجه — عارف بیچون بستم و بهلول ده
تو همچو مسکی از قرب حق — که طبق کردو شود از طبق

ای نمی بینی که قرب اولیا — صد کرامت دارد و کار کیمیا
آهن را داود مومی میشود — موم در دستت چو آهن می بود

قرب حق در رتق بر جمله آیات علائی — قرب وحی عشق دارند ای کرام
قرب بر انواع تا ای پدر — مهر بند خورشید بر کهنزره

لیک قرب حق بار رشید را — که نشناسا آگهی زان سید را
شاخ خشک از قربت آفتاب — غیر زرد تر خشکش کو بیاب

لیک کو آن قربت شاخ تری — که تمار بخت از وی میخوری
شاخ خشک و تر قرب آفتاب — آفتاب ار سرد کی دارد حجاب

نیز این کان شاخ خشک از قرب خور — غیر خشکی می نبرد چیزی دگر
آنچنان مستی مباش ای بی خبر — که بعقل آید پشیمان خورد

ملک را ان نستان که چون می میخورد — عقلها بخت حسرت دگر
بی زفت بمرا هوس — کز آن می شیر پی زیرکه

ای نخورده از خیال خام هیچ / محو مستان حقایق بر مسیح
ای فتی آنسوی این سو دور دار / از فتی الفوت آن سو دور دار

گر برافروزی راه بابی بعد از آن / که مبین سو که بدان سو سر نشان
حیله زن سعی از افسون دم مزن / چون مزاری مرگ هر ره جان مکن

کام از ذوق تو هم خوش کنی / در دمی در جنگ خویش پس کنی
پس بکیوزن تهی کردن زیاد / اینچنین فخریه بن اول عادمباد

گور خود سازی زیر فا اندر شتا / کی کنه چون تاب بر ابدان وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن
دعوی طاوسی کردن در میان شغالان

وان شغالی رفته اندر خم رنگ / اندر آن خم کرده یکساعت درنگ

پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته

دید خود را سبز و سرخ و زرد و بور / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست

از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان

شید کردی تا بمنبر بر جهی / یا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آوردی بی‌شرمیی

گرمی خود شید را از اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم از درون و ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را
هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان
حریفان که من چنین و چنین خورده‌ام

دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست در سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما

ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم

کمف اندر کژ مخسپ ای محتلم / آنچه داری وانما فاستقم
ور نگوئی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگها و امتحانها نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش

بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی‌سخن
گفت یزدان از ولادت تا به حین / یفتنون فی کل عام مرتین

امتحان بر

امتحان بر امتحان است ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ز امتحانات قضا ایمن مباش / هین ز رسوایی بترس ای خواجه‌تاش

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرده بود حضرت عزت او را و از آنها روی سپید آورده بود

او به دعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند

کانچه پنهان میکند پیداش کن / سوخته ما را ای خدا رسواش کن

جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / کز بهار لاف ایشان در دی‌اند

لاف و داد و کرم میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند

راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن

آن شکم خصم سبالش آمده / دست پنهان در دعا اندر زده

کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد سر در علم

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم

تو مشو هیچ از دعا کردن ملول / عاقبت برهاندت از دست غول

چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد ناگهان دنبه ببرد

از پیش کردند و گربه میگریخت / کودک از ترس پدر پس تا بریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لب و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود

پهلوان در لاف گرم بود تپاک / چون شنید این قصه گشت از غم هلاک

منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خمش گشت از سخن

خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمشان از حال جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

وان شغالی رنگ رنگ اندر صفت / بر بناگوشش ملامت گر بکفت

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا به جمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نری چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا

۵٦

منقعت طاوس آمد در بیان | کی رسی از رنگ و بوی بی نشان
سجده فرعون مرصع کرده نقش | برتر از موسی بدید آن طاوس نقش
او بسجده رسل نفعال آن بی داد | سجده او سوی سایه او بخورد
کشت مسکینان کدا ازرندیق | وان قبول سجده خلقی ازدها
ای ای فرعون باکوی کن | عاجزی از جلوه سوی سوی
موسی ها را حو طاوس آرنده | او فتادی بست ار بالا بست
حون محک دمی یکسبی قلب | دوستی نیر بار جود موس
ای نشانی بی جمال بی | جوز بی رونق بی عیانی درمیان
عزه نرت نخواهد امتحان | نقش نیر بانک و حلال سکان
کفت یزدان مزنی در نفاق | و شناسی مرد را در لحن قول
حون بغالین کوزهای میخوی | نانشناسی ار طنین انکه را
بانک انکه دکرکون میدهد | سحو معقدر فعل نقش کنند
حون بحد واز امتحان کردی بمود | بادم امد قصه هاروت زد د
مس ازین ران کعبت بود دم ابدیکی | خود چه کویم از هزاران ان یکی
خواستم کفتن دران تحقیقها | کفته اید سر جه یک عضوی زبیل
کوش کن هاروت را ماروت را | ارعجایبهای استدراج شاه
ابحبن ستدیت استدراج حق | جوان الکاس نهادند کشود
مست بودند رهمه ارتکبت | مرمرس جون کاه که ارای بعد
استحان کرد نشان زیر دم | جاه و خندق ببین او حوش مسکست

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او که بدان ثعبان ماند

تو رسم بی جایی او د | هر که دیدان یال و بال نیش سجده کرد
از سجود از سیر بهای خلق | یال مار آمد که در روی ما
نو نشانی بر سر طاوسی مکن | سوی طاوسان اگر سیدا شی
بر جلوه بر سرور ابت زند | ز نسبت بیدا اند ز سوا
نقش نعت بدبیات کتب کلید | ای سک اکرکین رنت ارو خوشی
سر برخود طن طاوسی مم | زانکه طاوسان کین سدت امتحان

تفسیر کر لتعرفنهم فی لحن القول

یک نشان سهل تر ران حق نفاق | کر منافق زیرک و نحو و حول
امتحان سکنی ای مشتری | میزنی دستی بران کوزه چرا
بانک سافت سپس سرود | بانکی آید که کوزه نقش کنند

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی عز شانه

تاکنون وا ماند از تنویقها | حیله دیگر سنانش قتیل
ای غلام و چاکران هاروت را | مست بودند از تماشای آله
تا چه سیها کند معراج حق | دانه دامش حسن مستی میخود
ای و سوی عاشق نعمانه میرزند | یک کین امتحان در راه بود
کی بود سر از رهبار حسن | خندقی و سیسان بس آو بکیست

ابن زکری

این بز کوهی بر آن کوهی بلند / بر دود از بهر خوردن بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر ببیند از نظر / ماده بز چند بدان کوه دگر
چشم او تاریک گردد در جهان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد با بوسه را
از هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان دو کوه / انتظار این شکار با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست چست خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او به شهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش نماید در درون چشم نور
قطره از باده های آسمان / بر کند جان را ز می و ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / از جلالت روحهای پاک را
که ببوی دل بر آن کی بسته اند / خم باده این جهان بشکسته اند
جز مگر آنها که نومیدند دور / همچو کفاری نهفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته اند / خار های بی نهایت کشته اند
پس ز رحمتها بگفتند ای دریغ / پیش من یاران بدادی جوع
گر بدی می در سبد آنجا / عدل و انصاف عبادت در دنیا
این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پاتان دام ناپیداست بیست
هین مدو گستاخ در دشت بلا / هین مرو کورانه اندر کربلا
کز موی استخوانهای سگان / می نماند راه پای لنگان
جمله رای استخوان موی ولی / این گر تیغ قدر لاشی گردد شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بد این آهسته سیر آید بهون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بعقل و فکرت و پرهیزکار
این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند / جز مر آنها را که از خود رسته اند
جز عنایت کی گشاید چشم را / جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی توفیق حق کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد
جهد فرعون چون بی توفیق بود / هر چه او می دوخت آن تفتیق بود

قصه خواب دیدن فرعون در خود
موسی علیه السلام و تدارک اندیشیدن دفع

از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم

حیله کردند که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره بر زنیم

تا رسیدند آن شب کو مولد بدان / رای این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند در آن بیگاه باز / سوی میدان بزم و تخت پادشاه

پیش بودند در شهر آن شطار / که بنا و پیها کنند از شهریار

الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان

تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبد / دیدن فرعون دستوری نبد

گر فتادندی به ره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو

یاسه این که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر

بانگ چاوشان چو در ره بشنوند / تا نبینند او به دیواری کنند رو

بودشان جرم و لقا ممتنع / چون بس ایشان ستادی سمیع

ور ببینندی روی او مجرم بود / آنچه بدتر بر سر آن بود

مژده بشنیدند اسرائیلیان / تشنگان بودند بس مشتاق آن

عبیدان خواندن اسرائیل را برای حیله و منع ولادت موسی و حکایت در مثل

کای اسیران سوی میدان که زود / حیلتش را بهر جلوه ساختند

همچنان کابچ معزول حیله‌دان / آنگه هیچ بس الشعریان

مصریان را جمع او بدان طمع / تا در آید آنکه می باید کشف

هر که می آید که بیند آن / هست آن کش بنجوم

تا بدین شیوه همه جمع آمدند / زر دهانشان این بدین سلیه زدند

سوی میدانگه پی بانگ نماز / داعی الله را شنیدی بی نیاز

دعوت مکاران اندر شنید / الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان بس / تا بگیرد بانگ محتاجیت گوش

گر گدایان طامعند و زشت‌خو / در شکم‌خواران تو محو دل عمو

در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

پس بکوشیدند اسرائیلیان / از رکه‌ها خاستند دیوان

چون به حیلتشان به میدان برد او / رو نمودشان آن مکرجو

گرد دلداری و بخششها بدید / با عطا و وعده‌شان داد و

بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید این شبان

تا بخسپیدند که حیلت کنیم / گر تو خواهی یکمه اینجا کنیم

بازگشتن فرعون از میدان به شهر شادمان

تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شد شب و بیگه بار آمد دهان / کاشب حملت دور شد از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم به شهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران بر این در خسب تو / هیچ مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسبم هم بر این درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان

بی‌گمان

کی کمان بردی که او عصیان گشت | انکه خوف جان فرعون گشت
این ز عمران بد افعال او | لیک خود بود آن چنین حال او

جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن او

شه برفت او بر آن درگاه خفت | نیم شب آمد بدیدنش جفت

زن بر او افتاد و بوسیدش لبش | بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گفت او بیدار زن را دید خوش | بوسه باران کرد او را بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی | گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد | بر نیامد با خود آن دم آن مرد

جفت شد با او امانت را سپرد | پس بگفت ای زن نه این کاری است خرد
آهن بر سنگ زد و زاد آتشی | آتشی کز شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات | حق شه شطرنج و ما مات اوست مات
بر دو مات از شاه میدان ای عروس | آن بدان از ما مکن بر ما فسوس

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت

این چه این فرعون می ترسید از آن | هست شد این دم که کشتم جفت تو

وا مکن و رفت و پیدا کن مکن | تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این | چون علامتها رسید ای نازنین

در زمان از سوی میدان نعرها | پر شد از خلق بر شنیده هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان | کاین چه غلغلهاست ای انس و جان

از سوی میدان چه بانگست و غریو | کز نهیبش می رمد جن و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد | قوم اسرائیل شادند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند | رقص می آرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود اما ولیک | وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ و غریو

این صدا جان مرا تغییر کرد | از غم و اندوهم بسی بی بر کرد

مفتی ابلیس بر اینست شب | حامله شب او همچو حامل روز و شب
هر زمان میگفت کای عمران مرا | سخت از جا برده است این بانگها

زهره نی عمران مسکین را که تا | باز گوید اختلاط جفت را
چون زن عمران به عمران در خزید | گفت از آن استاره موسی پدید

پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان و غریو منجمان در میدان

هر پیمبر کاندر آید در رحم | نجم او بر چرخ گردد منتجم
بر فلک پیدا شد آن استاره اش | کوری فرعون و مکر و چاره اش

روز شد گفتش که ای عمران برو | واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت | این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

هر منجم سر برهنه جامه چاک | نعرها نالها بر سر کرده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان | بر گرفته از فغان آوازشان

ریش و مو بر کنده رو بدریدگان | خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیر است این چه آشوب است حال | بد نشان میدهد منحوس حال

سدرا ور زدند گفتند ای امیر
زین ستاره بر سپهر اندر عیان
تا اول چو شوهران ز نفاق
خویشتن را الحق کرد و براند
گفت زنان کی مرا الفتر نفتید
دست بر سینه زدند اندر زمان
خویش را در مضحکه انداختیم
مال رفت و ما برد در کار خام
داستان این بود فرهنگ نجوم
من شما را سر آتش کنم
سالها زنیم بلاها کرده ایم
لیک استغفار در زر دلا
بر قضا هر کوششی خون آورد
گر نه جوایم این نکه ما را بکمیتش
نقش با نقاش هر سر و کنند
بعد نه که نه سر برون از ره بخت
کای با طفلکان سیران که بد
من زنان را مال اقبال اماست
هر که این باده زا سبب ابن

کرد ما را زد بلعذر پیش تاس
کوری ما بر چنین آسمان
دست بر سر زدی ما زاق
گفتهای این سر ریج خواند
از حیات در طمع سکسند
شاه ما را فارغ از ارعان
تا الهیا تا دشمنان در یافتیم
این بود باری ابغال کرام
طبل خوار ایند نکار شنوم
عشق رفته بر شما تا خوش کنیم
دو همسران این بچه ها نان کرده ایم
تا نگندایم ای شاه قباد
سر کنون هارید خون خوخورد
ای غلام را بنوا کار بیشش

این همه کردیم در لیت پرده شد
دوستاره‌ها همبر سپید
همه مر آن اینش در جشن سپس
خویشتن را ترک کمکین باخت او
سوی میدان شاه را تیکنخت رسید
شاه هم بشنید گفت ای جان
تا که از شب حمله آر اسلسان
سالها در ازروعیت
سر شما را در آتش تنم
سجده کرده و گفتند ای جهود
خوب گفت از ایاش سی
روز میلاد این سر
چون زمین تا آسمان خم کشد
تا نبینه مه منتشم دان زود

... که زنان قرار دادند ... میسیان
بکر و حیله ...

تا ردادند بیشتم شاد ان شوید
تا باید هر کسی چو بیک حاجت است
کیجا کبر از بن پیشک یقین

انجا که یار فردان او رسید
هر زنان را خلعت و پیش کنیم
آن زنان با طبل کاه بر زدن بند

دشمن کند ست کشت چو رد شد
ستاره ها کشتیم از نکار
رفت چون بکان تعفل ویش
از دها ما رگونه تا بخت او
از رونی باه ما رانحت رسید
من بر او بزیم شما را این زمان
دور باد بند از ملکات زنان
همکنان را سلکم منحن رسید
کوش می ولساسان تیم
از یکی گرت ریا سر بدید دیو
نطفه اش حست چر اندر رحم دید
تا کرد حوت وجهیدان قضا
شوره کرده سر زمرک زنند
... حکم خصم بنوز
سلیمان در پس نکرده مکنند
سوی میدان قبا پی کرد سخت
خلعت هر یکی ازان قتیان رسید
کودکان را هم کلاه دهیم
... دهان ... عامل بند

۸ زنان نوراد

هم زنان نوزاد و بیرون شهر بر — سوی میدان غافل از دستان او
چون زنان جمله برش خیمه زدند — بهر جب بودن نر زادن شدند

سر بر بیرون کرد کاین حیلت از او — تا نزاید خصم نفرا یحتاط
خود زن عمران که موسی زاد بود — دامن اندر چید از آن آشوب زود

پس زنان قابله در خانه‌ها — بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

در وجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان

غمزه کردندش که اینجا کودکیست — کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند آن طفل را — در تنور انداخت از امر خدا

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست — تا نرد میدان که در وهم و شکست
پس عوانان آمدند آن طفل — در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن زان با خبر — که ز اصل آن خلیلست این پسر
در تنور انداز موسی را تو زود — تا نگیرد آتشش اندر وجود

عصمت یا نار کونی باردا — لا تکون النار حر و اشتدادا
زن بوحی انداخت او را در شرر — بر تن موسی نکرد آتش اثر

پس عوانان بی مراد آن سو شدند — باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا بر داشتند — پیش فرعون از برای دانگ چند

پس عوانان خانه را جستند — هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
کای عوانان باز گردید آن طرف — باز دیگر بنگرید اندر غرف

باز وحی آمدن مادر موسی علیه السلام که در آب انداز

باز وحی آمد که در آبش فکن — رو وه امید آر و موی مکن
در فکن در نیلش و کن اعتمید — من ترا با او رسانم رو سپید
این سخن پایان ندارد مکرهاش — جمله می پیچد اندر ساق پاش

صد هزاران طفل می‌کشت او برون — خصم او در صد خانه اندرون
از حیل آن کور چشم دورین — از جنون می‌کشت هر جا بد حسن

با درش اندر جهت اندر نبود — کار را ابلیس با نعم الوکیل
اژدها بد مکر فرعون عنود — مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک از او فرعون تری آمد پدید — هم در اسم مکر او خود اندر کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها — این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا — تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران — جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چارها گر اژدهاست — پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد — محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست — لیک اژدرهات محبوس چهست
ای دریغ این جمله احوال تو است — تو بر آن فرعون بر خواهی نهست

آنچه گفتم جملگی احوال تست — خود نگفتم صد یکی زان نهادست
از تو گویند و خبث زایدست — ور ز دیگر چون فسانه آیدست

چون کشد این باد در مرج کلس — تا که اندر دام حق ای هوشیار
چون خرب میکشد نفس نفس — دور می اندازدت سخت و درین

انداختن ... وحی آمدن ... موسی علیه السلام ... اندر ...

آتشش را هیزم فرعون نیست ... ورنه چون فرعون او شعله زنیست
یک حکایت بشنو از تاریخ گوی ... تا بری زین راز سرپوشیده بوی

حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشته در ریسمانها پیچیده آورد به بغداد

مارگیری رفت سوی کوهسار ... تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود ... آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست ... که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب ... سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه ... بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش ... جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد ... هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا ... همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید ... گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید ... سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی ... سوی اصل لطف ره یابی بسی
این همه خوبیست از دریای ژرف ... جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبیست ... برگ بی‌برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست ... دام راحت دایما بی‌راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود ... هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم ... بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست ... مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی ... غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف ... گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم ... که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید ... مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق ... مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون بود ... کوه اندر مار حیران چون بود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی ... از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت ... بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست ... او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت ... سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای ... می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام ... در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک ... زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود ... زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد ... جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان ... تا ببینی جنبش جسم جهان

خون عصار

چون عصای موسی آن بار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
چون عصا را رو بسوی ما گشت یار / حمله عالم را بدیدان هشیار

پاره خاکی ترا چون مرده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی گشتند / جوهر آهن بکف مومی کنند

باد حمال سلیمانی بود / بحر با موسی سخن‌دانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری درکشید / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند

که سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان چون شوید

جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
از جمادی عالم جانها روید / غلغله اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسه تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده تأویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیالی غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح‌خوان

پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آن کس که ندارد نور حال

چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر

رجوع بقصه مارگیر

تا ببغداد آمد آن هنگامه‌خواه / تا نهد هنگامه بر چارراه
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
حلقه کرد او چونکه بر گرد کش / همچنانکه بت‌پرستان از کشش

منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آید خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر شود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از درد فقر / پشه گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاشک مدبرک را پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندانکه ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق از اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

بیان پاسخ و بسته بدهای دعوی الکاذبی عون

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتاد در خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز دق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلاف مردمانت آمد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل از این بر کن که بفریبی مرا / یا بخری ز ابلهی حشو مرا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی عم فرعون را که

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / اینطرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش‌خند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ور نه خدا / از سیه‌رویان کند فرد ترا

عزت آن آوازان شد کاشش / آدم و ابلیس بر میخوان شناس
شرح حق این مدار و هیچ حق / من وهان بند در کردان

کمر تجربه‌ها اند آن جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان

گفت فرعونش ورای آن بست / دفتر و دیوان حکم این دم راست

پاسخ دادن فرعون موسی را جواب
جواب گفتن علیه السلام مهلت فرعون را

موسیا خود را شنیدی برین / نوشتن غره مشو کم هی بجود
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را

این نخواهد شد بروزی دو روز / تا چهل روزم ده تا زی جان فروز

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیری مرا خود یار نیست / بنده‌ام فرمان بر انم کار نیست

مرزنیم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
میزنیم تا در رسد حکم خدا / او کشد هر خصم را از خصم جدا

گفت نی نی مهلتم باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را

حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده ساز میعادی بزن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا بکوشد بار او نوع نوع

آنچه افزایند و من برکم زنم / تا بکوشد او که من خفته‌ام
تیز رو گو بس که من بیدارم / حیله‌هاشان را همه بر هم زنم

آب آرند من آتش کنم / گو بخوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم / آنکه اندر وهم ناید آن کنم

تو مترس مهلتش ده روز دراز / که سپه گرداند و صد حیله ساز

وحی آمدن موسی علیه السلام که مهلت ده

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و مهیب

چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد خود را ریگ سم
سنگ و آهن را بدم در میکشید / خورد می خایید آهن را پدید

در هوا میکرد خود بالا بسی / که هزیمت میشدند رومی و گرجی
کف همی انداخت چون اشتر بکام / قطره‌ای بر هر که زد می‌شد جذام

زغزغ دندان او دل میشکست / جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / حلق او بگرفت بازو شد عصا

تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه

چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم‌بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهار خار ایشان من چمن

پیش‌شان بردم بسی جام رحیق / زهر شد آن پیش‌شان آن فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

این لقب جان همچو نشان بود	چونکه با چوشند سداکی بود	خفته در سحر از شب جانها	تا به بیداری نبینند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق	تا نخسبد فکرش بستست حلق	حیرتی باید که روبد فکر را	خورد حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل تر بود او در هنر	او به معنی پس بصورت پیشتر	راجعون گفت و رجوع این بود	که گله وا گردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود	پس فتاد آن بز که پیش آهنگ بود	پیش افتاد آن بز لنگ پسین	اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ	فخر را دادند بخریدند ننگ	پا شکسته میروند این قوم حج	از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق	زانکه این دانش نداند آن طریق	دانشی باید که اصلش زان سرست	زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری کی بر عرض دریا پرد	تا لدن علم لدنی می‌برد	پس چرا علمی بیاموزی بمرد	کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش	وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش	آخرون السابقون باش ای ظریف	بر شجر سابق بود میوه طریف
گرچه میوه آخر آید در وجود	اولست او زانکه او مقصود بود	چون ملایک گوی لا علم لنا	تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا	همچو احمد پری از نور حجی	گر نباشی نامدار اندر بلاد	گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست	از برای حفظ گنجینه‌ست	موضع معروف کی بنهند گنج	زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک	بسکلد اشکال را استور نیک	هست عشقش آتش اشکال سوز	هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب مرتضی	کین سؤال آمد از آن سو مر ترا	گوشه بی گوشه دل شه رهیست	تاب لا شرقی و لا غربی از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا	ای که معنی چه مینجوئی صدا	هم از آن سو جو که وقت درد تو	می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو
این از آن آمد که حق را بیگمان	هر که نشناسد بود دایم بر آن	وانکه در عقل و گمان هستش حجب	گاه کوشیدست که بدرید حجب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون	عقل کلی ایمن از ریب المنون	عقل بفروش و هنر حیرت بخر	رو بخواری نه بخارا ای پسر
تا بخارای دگر یابی درون	ساکنان مخلصش لا یفقهون	ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم	کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حسن	تا فریبت با هم اندر سیاین	این حکایت نیست پیش مرد کار	وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق	حرف قرآن را بد آمد آن نفاق	لامکانی که درو نور خداست	ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و حال

ماضی و مستقبل ای جان از نواست — هر دو یک جزء بند بند مداین دوراست
لیکن از ادراک آن بر ساز این بس — بام زیر زبده بر سر آن زبر

نسبت زیر و زبر رسد این دو کس — سقف سو بخویش بکرار بس
نسبت مثل این لیت ما این سخن — قاصر از معنی نو و کهن

چون لب جو نیست کنار لب نبید — لی لب او و حل سید این بحر قند

فرستادن بعد این در طلب ساحران

چونکه موسی کار را در انماند — اصل ورای شوکت از حق خواند
مجمع گشتند نفر زند بابی — هر کسی کرده عرض فکر و رای

عاقبت با مان لی سایان دو دون — رای بس او رد گرد بس رهنمون
کای صاحب حسب طوخور این غم فرزند — ساحران اسمیع باید کرد زود

مصلحت نیست کز اطراف مصر — جمع آرد شان گراف مصر
او کسی مردم فرستادن که تا زمان — هر نواحی بهر جمیع جادوان

هر طرف که ساحری بد نام دار — گرده ببران بسعی او ده بیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر — سحر شان اندر دل سه ستمر

نیز دو شیده همه کاس از انکار — در سفر نهادند بر حمی از
شکل کرباسی نموده آفتاب — ان بموده فرو شیده نبات

سیم برده مشتری آگه نشده — دست حیرت بر که و منبر زده
صد هزاران جادو انبها بس این — مو بو شان را همه دیده بین

چون بر ایشان آمد آن فرمان شاه — گر شما شاه است اکنون نگاه خواه
ازنی اکه دو دو روش آیند بدند — بر شمه او به سر او نو بمصر کنب زدند

مست ایشان را به نغر بی مگر عصا — نکان همه یکدو بغز بان آرد ها
شاه لشکر حمله بیجاره شدند — زین دو کس حمله با فعبان آمدند

حاره جو بان شد ز آتش شما — شاه ازان در سال کر شود نا
حاره می باید اندر ساحری — یا لو دو که زین دو ساحر جان

حاره با زید اندر دفع شان — گنجها بخشید عوض شه بکران
ان دو ساحر را جوان آن غم نعمت داد — ترس مهدی در دل ایشان فتاد

عزم جنبش چو جستند ان ز فت — سر ز انو بر نهادند از بکست
چون و سر بستان صوفی را دو بست — حل مشکل با دو زانو جاد دوا

نعد از ان گفتند ای با در بها — گور بابا گو تو ما را رهبا

رفتن این دو تن برسر گور پدر و پرسیدن از

روان او حقیقت موسی علیه السلام

ره نشان بر گور او بنمود راه — پس بسر روزه دو نشستند از بید بشاه
انگهان گفتند ای بابا بما — شاه بیچاره فرستاد از رضا
که دو مرد او در اهنک آورده اند — ایر دش پیش لشکر برده اند

مست با انسان سلاح ونیکی — غیر عصا و در عصا شور و شری
تو جهان را رستان در رفت — گرچه در صورت بخاکی خفته

ان اگر سحر است ما را ده خبر — ور خدای تست ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم — خوشتن بر گنجهای بر زنیم

تا امید هیچم و کیسه رسید / نور شب دیجور خورشید دمید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان

گفت‌شان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست

لیک بنمایم نشانی تا شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم که آنجا بر رسید / از مقام خفتنش آگه شوید

آن زمانکه خفته باشد آن حکیم / گر بدزدیدن عصا را نتوان
پس یقین دانید کان ساحر است آن / آمد از آن فن چو شما را بهره‌مند

ور نتانی هان و هان آن ایزدیست / آن رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را آگه حرب

این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون رود ساحر بخواب / سحر و مکرش را نماند تاب و آب

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادویی که حق کند حق است و راست / جادویی خواندن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را علیه الصلوات و السلام نمودن بخواب موسی و قاصدان نقص قرآن را با آن ساحرزادگان که قصد بردن عصا کرده بودند چون موسی علیه السلام خفته بود

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم

کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو

من ترا اندر دو عالم رافعم / طاعنان را از حدیثت دافعم

رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر نقره و بر زر زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو

خفیه می‌گویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود اکنون در زمین

من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه

تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه کند خوابت پاک

قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان

فلسفی و آنچه پوزش می‌کند / قوس نورت تیر دوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونقی دنیا بشد

قصه موسی علیه السلام

هر دو زار گورش آن کردند نعت / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت

چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و جای او شدند

اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود

پس نشان دادندشان مردم بدان / کس نخلستان بجوید آن زمان

آمدند آن هر دو در پی نهان / خفته دیدند بیدار جهان

بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر

ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل

آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر

ور دلت بیدار شد میخسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هشت و شش

گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن

شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی / می‌نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفته است دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود

اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز

آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا

بعد از آن شد اژدها حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد

رو در افتادند یک یک از نشیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب

پس یقین شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران

بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید

پس فرستادند مردی در زمان / نزد موسی از برای عذر آن

کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد

مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر بر زدند

گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام

من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار

همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا

پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌شدند

حکایت آمدن ساحران از پیش فرعون و تقریر / ناخستن دو دست بر سینه زدن در سر / که این کار را تو لیس

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران

وعده‌هاشان کرد پیش از مراد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد

بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان

پر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده جود و سخا

پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه

ما درین فن مقدریم و معلول کس هزارد پای ما در جهان

ذکر موسی بند خاطرها شدست کین حکایتهاست که پیشین بدست

ذکر موسی بهر روپوشست لیک نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی تست باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این پلیته دیگرست لیک نورش نیست دیگر زان سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وا رهی از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاهست ای مغز وجود اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود گفت شکل پیل دیدم چون عمود

وان یکی بر پشت او بنهاد دست گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک به جزوی که رسید فهم آن می‌کرد هر جا می‌تنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس نیست کف را بر همهٔ او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب کف همی‌بینی و دریا نی عجب

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم تیره چشمیم و در آب روشنیم

این سخن هم ناقص است و ابترست آن سخن که نیست ناقص آن سرست

گر بگویم زان بلغزد پای تو ور نگویم هیچ از آن ای وای تو

ور بگویم در مثال صورتی بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته پایی چون گیا اندر زمین سر بجنبانی به بادی بی‌یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گلست این حیاتت را روش بس مشکلست

چون حیات از حق بگیری ای روی پس شوی مستغنی از گل می‌روی

شیرخواره چون ز دایه بگسلد لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد

بستهٔ شیر زمینی چون حبوب جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را تا ببینی بی‌حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی بلک بی‌گردون سفر بی‌چون کنی

آنچنان کز نیست در هست آمدی هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بر بند وانگه گوش دار

نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست

چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش

نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق

آن توی زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست

خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه ناید در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در خطاب و در جواب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلا ای یار زان الصلا

دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بیزبان که قم تعال

سر نشنیدن کنعان از نصیحت نوح علیه السلام

همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو

هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم

هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش

گفت نی زان کوه بالا میروم / عاصمست آن که مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / کی طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیاید گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا

هین مکن بابا که روزی ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست

لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید

نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز میگویی بجهل آشفته‌ای

چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی

ای دم من در تو و در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم از دست رفت
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندر این گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه شد او مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من / مست کرده‌ام چو باران این چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی بی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا دو تا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا ثنای بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدمهایش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را اگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق بیان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر
و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم

دی سوال کرد

دی سوالی کرد سایل مر مرا — لیصبر علی بلای فلیطلب ربا سوای — زانکه عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکته الرضا بالکفر کفر — این پیمبر گفت و گفت اوست مهر — باز فرمود او که اندر هر قضا — مر مسلمان را رضا باید رضا

نی قضای حق بود کفر و نفاق — گر بدین راضی شوم باشد شقاق — ور نیم راضی بود آن هم زیان — پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتمش این کفر مقضی نی قضاست — نی ازین رو که نزاع و خبث ماست — کفر از روی قضا خود کفر نیست — حق را کافر مخوان اینجا مایست

کفر جهلست و قضای کفر علم — هر دو کی یک باشد آخر حلم و علم — زشتی خط زشتی نقاش نیست — بلک ازو زشتی را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنکه او — هم تواند زشت کردن هم نکو — گر کشایم بحث این را من بساز — تا سوال و تا جواب آید دراز

ذوق نکته عشق از من می‌رود — مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست — نقش خدمت نقش دیگر میشود

آن یکی مرد دومو آمد شتاب — پیش یک آیینه‌دار مستطاب — گفت از ریشم سپیدی کن جدا — که ای عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد — گفت تو بگزین مرا کاری فتاد — این سوال و آن جواب است آن گزین — که سر اینها ندارد درد دین

آن یکی زد سیلیی مر زید را — حمله کرد او هم برای کید را — گفت سیلی زن سوالت میکنم — پس جوابم گوی وانگه میزنم

بر قفای تو زدم آمد طراق — یک سوالی دارم اینجا در وفاق — این طراق از دست من بودست یا — از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم — کاندرین فکر و تفکر بیستم — تو که بی‌دردی همی اندیش این — نیست صاحب درد را این فکر هین

در صحابه کم بدی حافظ کسی — در بیان آنکه در میان صحابه حافظ نبود کسی — گرچه شوقی بود جانشان را بسی

زانکه چون مغزش در آکند و رسید — قشرها شد بس رقیق و واکفید — قشر جوز و فستق و بادام هم — مغز چون آکنده شد شد پوست کم

مغز علم افزود کم شد پوستش — زانکه عاشق را بسوزد دوستش — وصف مطلوبی چو ضد طالبیست — وحی و برق نور سوزنده نبیست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم — پس بسوزد وصف حادث را گلیم — ربع قرآن هر کرا محفوظ بود — جل فینا از صحابه میشنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف — نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف — در چنین مستی مراعات ادب — خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز — جمع ضدینست چون گرد و دراز — جمع ضدین [illegible] — یار در وقت تحیر مست یار

چون عصا معشوق عمیان می‌بود — کور خود صندوق قرآن میشود — گفت کوران خود صنادیقند پر — از حروف مصحف و ذکر و نذر

بار صندوقی پر از قرآن به است / زانکه خود صندوق خود خالی بود
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر

پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق از آن ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول

قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیشش خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گریه و افغان و سوز و درد خویش / خواری و بیزاری و احوال خویش
دوری و مهجوری از هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از بهر دوست

همچنین صحبانه با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتور

عاشقی تو بر من و بر حالها / حالت اندر دست نبود ای فتا
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانه معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهاات او بود

چون بیابیش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بنده آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو

کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین بود / خار و نشتر نرگس و نسرین بود

او بود سلطان حال اندر روش / نی چو محبوسی بود حال کشش
که گهی افزون و گاهی در کمیست / آنکه او موقوف حالست آدمیست

باشد ابن الوقت صوفی در منال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه او ناقص گهی و کامل بود / نیست محبوب خلیل آفل بود

آنکه آفل

آنکه آفل باشد و گه آن و این
نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است
یک زمانی آب و یک دم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی
نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق نور ذو الجلال
ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولد است
لم یلد وصف خدای بیحد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای
ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر اندر تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی میطلب
آب میجو دایما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی میدهد
کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست
این طلب در راه حق مانع‌کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست
این نشان نصرت رایات تست
هر کرا بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای
نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
هر یکی زان جستن مسکین بیاد
چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پای ای پسر
یا نشستی و نشد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب
تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود
چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو رنجی بیاب
مستطاب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود نبی علیه السلام شب و روز فریاد میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا
ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی
زخم‌خواری سست‌جنبی منبلی
بر خران پشت‌ریش بیمراد
بار اسپ و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه‌خسپم در وجود
خفته‌ام اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه‌خسپان را مگر
روزیی بنوشته نوعی دگر
هر کرا پایست باید بر دوی
هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین
ابر را بارنش بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو
ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش
آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب
که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا
روز تا شب شب همه شب تا ضحی

خلق می‌خندید بر گفتار او   بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه می‌گوید عجب این سست ریش   یا کسی دادست بنگ بیهشیش

راه روزی کسب و رنجست و تعب   هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها   ادخلوا الابیات من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون   هست داوود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست   که گزیدستش عنایتهای دوست

معجزاتش بیشمار و بی عدد   موج بخششهاش مادادم مدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون   کی بدست آواز چون ارغنون

که به هر وعظی بمیرد دویست   آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان   سوی تذکیرش مغفل این از آن

کوه و مرغان هم رسایل با دمش   هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین ورا معجزات   نور رویش بی جهات و در جهات

با همه تمکین خدا روزی او   کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بافی و رنجی روزیش   می نیاید با همه پیروزیش

این چنین مخذول واپس مانده‌ای   خانه کنده دون گردون رانده‌ای
این چنین مدبر همی‌خواهد که زود   بی تجارت پر کند دامن ز سود

این چنین گیجی بیامد در جهان   که برآیم بر فلک بی نردبان
این همی‌گفتش به تسخر رو بگیر   که رسیدت روزی و آمد بشیر

وان همی‌خندید ما را هم بده   زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس   کم نمی‌کرد از دعای چاپلوس

تا که شد در شهر معروف و شهیر   کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا   او ازین خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاوی در خانهٔ آن دعا کننده با لحاح قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی یحب الملحین فی الدعا زیرا که گفته عین خواسته حق تعالی عز و جل و الحاح خواهنده [illegible] نیاز خواهندگان را از ... جل جلاله و عم نواله

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه   این دعا می‌کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید   شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست   مرد برجست و قوائمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان   بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید سوی قصاب   تا قصابش پوست برکند از شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضا کرده در دل چون جنین   چون تقاضا میکنی اتمام این

سهل گردان ره نما توفیق ده   یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی   زر ببخشش در سرای ای غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر   زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم   بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

چون مسبح کرده‌ای هر چیز را   ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر   گوید و از حال آن این بی خبر

ادمی منکر

آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلک هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال یکدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که این ضالست و گم / بیخبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیانی زین دو گمان می برند / سوی لانهٔ خود بیک پر می پرند
علم را یکپر گمان را دو پر است / ناقص آمد ظن بپرواز ابتر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان میپرد مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
با دو پر بر می پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از طعنشان
بلک گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یکذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال

بیان مثال ظن و یقین در علم

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم درفتد در اضطرار
چون نمی آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو برجای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش میرفت از رمه
ان تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله

نیز قبل شرح مو احمد در مقال / در زبان سنیان کو دوش رجال

مناسبت و تفاوت عقول از مسلم است

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کنند / تا یکی را از یکی اعلم کنند
باطل است این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی

بر دمیده اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزونی به بود کز فطرت است / کان فزونی که ز جهد و فکرت است

تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان اوستاد را

روز گشتند آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز مکتب تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر

زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استاد السلام / گفت خیرست رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حالت خود در شگفت

بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم سجده خلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را بیمار کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک

که به دعوای الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی

بلک می‌افتی ز لرزیدن تو هم / ترس وهم را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم به وهم کودکان

گشت استا سست از وهم و ز بیم / برجهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر او سست است / من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حسن و جلوه خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را به تندی وا گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غمم بیگانگان اندر حنین
گفت زن ای خواجه چیزی نیستت / وهم و ظن و فکر بی‌معنیست

گفت ای زن تو هنوزی در لجاج / می نه بینی این تغیر و ارتجاج
تو درون خانه از بغض و نفاق / می نه بینی حال من در احتراق

مادر بچه پر جسم زانوده گرم | گفت اندر آینه بنگر بین
تا که بچه کرمن شد زان | گفت دی بن تو از ارت

در جواب افتادن اوستاد با لیدن او از وهم رنجوری

گفت امکان نی که بر خیزم ز جا | گر بگویم هست متهم ای مرا
نقل دارد زن که ... مبتلا | جامه خوابش کس که سر خوش نهاد
درس میخوانند با صد دندنه | کین همه کردیم و ما زنیا نیم

دوم بار در وهم افکندن اوستاد را که ادرا

تا بکی این استاد آورد دار | درد سر افزوده استاد را

حلاص یافتن کودکان از مکتب

در یاد از تو رنجوری هم | پس برون جستند سوی خانها
سیلکن گفتند کای بد گوهران | ورنه بحقیقت اکنون شیرا
کین گناه از ما نبود ای مادران | از قضا و رسان استاد ما
صد دروغ ارید بهر طمع | تا صباح ایم پیش استاد

رفتن مادران کودکان صباح بعیادت اوستاد

بر سر استاد بر گرد ... ازان | هم سرش از کرده زنگ رنگ ...
سلیکان گفتند هم ... | خبر بهشد استاد این درد
اکهم این کودکان که ... | من ندیدم ... نقل
دروغ واله که ... | ای بسا مرد ... اندر روا
برگمان این که ... | خود بدست رفته ...

گر تو کوره گر شدی ای ... | تا بدانی بیکسانم اندرین
جامه خوابم بیاور سر ان | وای ما در ... کن غربت
زن توقف کرد مرد ش بانگ زد | کای عدو زو تر ترا این ... درد
جامه خواب آور که ... عزیز | ورنه گویم چه ... تا خبرا
گر بگویم او خیال بد زند | آه آه و ناله از وی ...
کودکان اندر شنستند در فغان | بد بنای بود باید نایم
گفت آن زیرک که ای قوم پسند | درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان | از ... در و باید ...
گفت استاد ... میگوید | در سر افزون شدم ...
سجده کردند و بگفتند ای کریم | همچو مرغان در هوای ...
مادر ستان سخت ... زان | میکنند از کتاب ...
عذر آوردند ... | گفت رنجوری ...
مادر ... | تا ببینیم اصل این ...
کودکان گفتند ... | ... نشوید
ما داوران آمدند ... | سر ببسته ... لحاف
اه ای ... | جان تو ما را نبود ... خبر
گفت من هم ... | بود در باطل ...
پاره پاره کرد ... | که بدست ...
او همان دست اورد ... | چون ... بجز

در بیان آنکه روح را لباسیست و این دست آستین روح است و این موزه پای روح است

تا ندانی کین تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است

دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع خلوت و در آن داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استأنس بی

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود هم خواب و ندیم

چون ز خالق می‌رسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر

آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل جنبان کی بود / خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند

ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد بپیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست

گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم

این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نا منتعش

وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد

پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود در خاک و غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری

من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

بقیه قصه زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و از درخت نیفشانم و کسی را نگویم بتصریح و کنایه که آن بیفشان آن خورم که باد از درخت افکنده باشد

گر تمام اکنون حکایت شیخ فرد / کاندر آن کهسار کوهی بس بخورد

اندر آن کهسار اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بی شمار

قوت آن درویش بود از میوه‌ها / غیر آن چیزی نخوردی دایما

گفت ادنی که ضرار

گفت بر زری که خدا خواهی دگر　　گفت عهد کردم که نیم جز بر کر

هر که اول بنگرد پایان کار　　اندر آخر او نگردد شرمسار

هر که اول بین بود اعمی بود　　هر که آخر دید با معنی بود

عاقبت بینان بود اهل رشاد　　در نگر و اهله اعلم بالسداد

حکم چون ترتیب عاقبت اندیشی است　　پادشاهی بنده درویشی است

جز ازان میوه که نی اندر فساد　　من بجوابشم دست بر شاخ نهاد

این سخن پایان ندارد ای نکوی　　قصه آن مرد زاهد باز گوی

هر زمان دل را دگر میلی دهیم　　هر نفس بر دل دگر داغی نهیم

مدتی بر بند چون کودک دل و دنا　　تا درآید امتحانات قضا

در حدیث آمد که دل همچون پریست　　در بیابانی اسیر صرصریست

کل اصباح لنا شان جدید　　کل شیء عن مرادی لا یحید

باد پر را هر طرف راند گزاف　　گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در سبب بر بود استثنا کنید　　گر خدا خواهد به پیمان بر زنید

هر زمان دل را دگر رایی بود　　آن نه از وی لیک از جایی بود

پس چرا این شوی بر راه دل　　عهد بندی تا شوی آخر خجل

زانکه حکم کار در دست منست　　اختیار جملگان بدست منست

این سم از تاثیر حکمت قدر　　چاه می بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب　　که نه بیند دام افتد در عطب

تشبیه بنده و دام قضا بصورت پنهان و تاثیر پیدا

ای عجب که دام بیند هم وتد　　گر بخواهد ور نخواهد می فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش　　سوی دام آید همی با پر خویش

نیک اندر دلق مهتر زاده‌ای　　سر برهنه در بلا افتاده‌ای

در هوای ننگ کاری می دوید　　افته املاک خود گم کرد جست

خان و مان رفته شده ادبار یار (بر نام خوار)　　کام دشمن می رود او بار بار

زاهدی بیند بگوید ای کیا　　همتی می دار از بهر خدا

اندرین ادبار زشت افتاده‌ام　　مال و نعمت ملک از کف داده‌ام

همتی تا بو که من زین وارهم　　زین گل تیره بود کز بر جهم

این دعا میخواهد و از عام و خواص　　کالخلاص و الخلاص و الخلاص

بند تقدیر و قضای مختفی　　که نه بیند آن بجز جان صفی

گرچه بند نیست آن نا ممکن است　　سخت‌تر از زندان و بند آهن است

زانکه آهنگر مر آن را بشکند　　حفره گر هم خشت زندان بر کند

ای عجب این بند پنهان مر گران　　عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد　　بر گلوی بسته حبل من مسد

دید بر پشت عیال بو لهب　　تنگ هیزم گفت حمالة الحطب

حبل هیزم را جز او کس می ندید　　که پدید آید بر او هر ناپدید

تا حمالش حمله تا دلها کشند　　لیک بر هوش است مانشان هوشمند

لیک از تاثیر آن شد بر تو　　گشته تا الان شده در شکاو

که دعاهای همی باد ار سمع   تا ز نشنیدستان کز بن حسیب
دانه و پوشیده با مرغ هلال   که نباشد گشتن از رحمی حلال
آنکه چندین علمها یاد   چون نداند کشتی را از سعید
این سخن پایان ندارد ای فقیر   از مکافات شد بلوی بسیر

مضطر شدن آن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمالی حق تعالی عاجل رسیدن بی مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت   ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخ مرودی چند دید   باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آن شاخ را سرزیر کرد   طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا   کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه سکست   گشت اندر عهد و نذرش سست
هم در آن دم گوشمالی حق رسید   چشم او بگشاد و گوش او کشید
اتفاقاً چند دزدی تاختند   واندر آن کُه مسکن ساختند

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بُد آنجا و بیش   بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرد از آن   کاندرین کُه هست دزد رهزنان
شحنه حالی عزم آن که کرد   حمله ور گرفت سوی آن مرد
پس بفرمود آن غضب جلاد را   دست و پای هر یکی ازیشان کشید
بی توقف پای چپ و دست راست   جمله را ببرید و غوغا برنخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط   پاش را میخواست کردن هم سقط
در زمان آمد سواری بس گزین   بانگ بر جلاد زد کای سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا   دست او را تو چرا کردی جدا
جامه را بدرید آن جلاد رفت   پیش شحنه داد آگاهیش تفت
گفت میدانم سبب این نیش را   می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او   پس یمینم برد داد استان او
من شکستم عهد و دانستم بدست   تا رسید این شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست   باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال   تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمانرواست   با خدا امکان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه‌جو   که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغ ز معده وز مغص   بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مستور در پرده بُده   شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا ماهی در آب دوردست   گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا قاضی حبر نیک‌خو   از گلو و رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق   رفته با زاد و شده با بار فسق
بلک در هاروت و ماروت آن شراب   از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز   دید در خود کاهلی اندر نماز

[illegible]

از سبب اندیشی و کفران لباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / تا که شد سلطان و سلطان العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت و نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

گر تو نام اوش خواهی ای جوان / هین بده بوالخیر تیناتیش خوان
در عریش او را یکی زایر بیافت / که به هر دو دست او زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتابی اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو با هیچ کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند / کاندرین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بیچارگان بد گمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتهای پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغت بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پای

ساحرانی را که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست را همین
که ببرم دست و پاتان از بدن / پس بهم من جمله را بر دار زن
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و ز خود برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد گوید اندرین تکرارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر به خواب اندر ببینی خود دو نیم / تندرستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حلم نایمست

از ره تقلید تو کردی قبول | سالکان این دیده پیدا بی رسول
از در در خوابی مکن کین خواب نیست | تا به وقت اصل و مهیات منیست

خواب بیدارست آن دان ای عضد | که ببیند خفته کو در خواب شد
الکنان برده که این هم خفته‌ام | بنگر کو مست در خواب نوم

کوزه گر با کوزه‌ها را بشکند | چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه | با هزاران ترس می‌آید به راه

مرد بینا دید عرض راه را | پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی | رو ترش کی گردد او از هر غمی

خیز ای عزرا که آن نیستیم | که بهیدیا فی رعوی یا اسم
خرقه ما را اندر دوزنده هست | ورنه خود ما را ابر سر رسته است

لی لبیس این خواب اندر کیا | خوش بس رایم ای عیونی یا لکار
خوشتر از تحریر این تن در تنزیح | حبت ای من عزت ای الباح

حکایت اشتر و استر که من بسیار دارد

گفت استر با شتر ای خوش رفیق | در فراز و شیب و در راه دقیق

تو نیایی در سر و خوش می‌روی | خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با ما که چیست | تا بدانم من که چون باید زیست

گفت از چشم تو چشم من یقین | بیگمان روشن‌ترست و دوربین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم | از سبب بر تیغ کوه حاضرم

چون بر آیم بر سر کوه بلند | آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالای مرا | پی بجانب فاش بنماید مرا

هر قدم من از سر بینش نهم | از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام | دانه بینی و نبینی رنج دام

یستوی الاعمی لدیکم والبصیر | فی المقام و النزول و المسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد | جذب اجزا در مزاج او نهد

از خورش او جذب اجزا می‌کند | تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها | کرده تا بنده حریص اندر نما

جذب اجزا روح را تعلیم کرد | چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود | بی غذا اجزات را داند ربود

احیای حق تعالی خر عزیر علیه السلام بعد از مردن و پوسیدن [illegible]
باذن الله تعالی و در هم سرشتن اجزای [illegible] جسم حسی

آن زمانی کاندر آیی تو ز خواب | هوش و حس رفته را خواند شتاب

تا بدانی کان از و غایب نشد | باز آید چون بفرماید عدد

چون عزیر اندر نگر اندر خرت | که بپوسیدست و ریزیده بر
پیش تو گرد آوریم اجزاش را | آن سر و دم گوش و آن پاش را

دست نی و جزو بر هم می‌زند | پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعت پاره زنی | کو همی دوزد کهن بی سوزنی

ریسمان و سوزنی نی وقت خرز | آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین | تا نماند شبهتت در یوم دین

چون ببینی

چون ببینی مار نقشم را تمام / تا تمیزی بیت و آن را تمام
همچنانکه وقت نقش را یمنی / از فوات حمله سیمای تنی
بر خواص خود ملرزی وقت خطاب / گرچه بیگردد بدانشان تو آب

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / نیست رحمت در دلت ای خواجه را
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدست ما را از تو کنون
ما بامید توییم ای پیشوا / که نبگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی‌زینهار / ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغ‌اند / از شفاعتهای من روز گزند
بلک ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه وازر نیست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای ناامید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونک هستیش نماند پیر اوست / گر سیه‌مو باشد او یا خود دوموست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست / نیست از عرش او آفاقیست
ما همه امیدواران توییم / [illegible] توییم
لیک با این جمله چون بی‌شفقتی / بهر فرزندان نگری ای رفقی
یا مگر خود دل نمیسوزد ترا / باز گو ای شیخ ما را ماجرا
شیخ گفتا در امید ای رفیق / که ندارم رحم و مهر دل شفیق

قصهٔ خواندن ضریر مصحف و در رو بینا شدن وقت قراءه

بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است

عدم گریستن شیخ بر مرگ فرزندان خود

آن سگی که می‌گزد گوید دعا — که ازین خو دار دهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار — که نباشند از خلایق سنگسار

زان بیاورد انبیا را در زمین — تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگه خواص — حق را خواند که وافر کن خلاص

رحمت جزوی بود مر عام را — رحمت کلی بود همّام را
چون نشد گوید خدایا در مبند — جهد بنماید ازین سو بهر پند

رحمت جزوش قرین گشته بکل — رحمت دریا بود هادی سبل
تا که جزو او نداند راه بحر — هر غدیری را کند اشباه بحر

چون نداند راه یم کی ره برد — سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او — ره برد تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود — نه از عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه — همچو چوپانی بگرد این رمه

چون نداری نوحه بر فرزند خویش — چونکه فصاد اجل‌شان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست — دیدهٔ تو بی‌نم و گریه چراست

رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز — چون نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مرده‌اند گر زنده‌اند — غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند

من چو بینمشان معین پیش خویش — از چه رو دارم چو تو روی خراش
گر چه بیرون‌اند از دور زمان — با من‌اند و گرد من بازی‌کنان

گریه از هجران بود یا از فراق — با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بیندشان — من به بیداری همی بینم عیان

زین جهان خود را دمی پنهان کنم — برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان — عقل اسیر روح باشد هم بدان

دست بسته عقل را جان باز کرد — کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا — همچو خس بگرفته روی آب را

دست عقل آن خس بیکسو برد — آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب — تا نخیزد کی نماید روی آب

چونکه دست عقل نگشاید خدا — خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او — آن هوا خندان و گریان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا — حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم می‌شود — چون خرد سالار و مخدوم می‌شود

حس را بی خواب خواب اندر کند — تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها — هم ز گردون بر گشاید بابها

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج است

دید در بغداد یک شیخ فقیر — مصحف در خانهٔ مردی ضریر
گشت مهمانش بتموز روز سوز — هر دو با هم زاهد جمع چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست — چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود — که جز او در خانه او را کس نبود

اوست تنها مصحفی آویخته — من نیم گستاخ یا آشفته
نه بپرسم بنشینم صبری کنم — تا بصبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندین در حرج — کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجیست ای برادر صبر کن — تا شفا یابی تو زین رنج کهن

صبر تلخ اندر بر او گرانست — صبر سوی کشف هر سر رهبرست

وصف بعضی اولیا که راضی اند باحکام حق و لابه نکنند بخدای تعالی که خدایا این حکم را بگردان

رفت لقمان سوی داود صفا — دید کو میکرد زاهن حلقها
جمله را با همدگر در میفکند — ز آهن و پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود — در عجب میماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو — که چه میسازی ز حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر اولیترست — صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود — مرغ صبر از جمله پرانتر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود — صبر از بی صبری سهل مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان — شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او — پیش لقمان کریم صبرجو
گفت این نیکو لباس است ای فتا — در مصاف جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست — که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان — آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید — کیمیایی همچو صبر آدم ندید

سؤال بهلول از یک صاحب دل و جواب او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان — کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید — جست از خواب آن عجایب را بدید

که ز مصحف کور میخواندی درست — گشت بی صبر و ازو آن حال جست
گفت چون کوری عجب با چشم کور — چون همی خوانی همی بینی سطور

آنچه میخوانی بر آن افتاده — دست را بر حرف آن بنهاده
اصبعت در سیر پیدا میکند — که نظر بر حرف داری مستند

گفت ای گشته ز جهل تن جدا — این عجب داری ز صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان — در قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده — در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان — که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار — ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا — تا فرو خوانی معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من — وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار — آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد — در زمان همچون چراغ شب‌نورد
این سبب نبود ولی را اعتراض — هر چه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگوری دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد

لا نسلم اعتراض از ما برفت / چون عوض می آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش ببخشد گرمیم / آتشم را گر کشد من راضیم

چونکه بی شمعم ببخشد دیدنی / اینچنین کور است چشم روشنی
بی چراغت چون دهد او روشنی / گر چه بر بود چراغ افغان کنی

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان

صفت دقوقی رحمة الله علیه و کراماتش

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی می درند
قوم دیگر می شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشیدند از غم جامه کبود
هر چه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود

زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
[illegible] یکسان خود و بستان و دید / از چه باشد این چنین حسن الوجود

کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای اله این را بگردان این قضا

باز گشتن بقصهٔ دقوقی رحمة الله علیه

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان

هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او

سیل و جوها بر رضای او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روان کو به کو

هیچ دندان نخندد در جهان / بی رضای امر آن فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نباشد هیچ مرگ

هم مراد او بجنبد هیچ رگ / در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندین ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / از دل ار خالی کند او در قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن بی بهره نبود عقل عام
ناطق کامل چو خوان پاشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود

که نماند هیچ مهمان بی نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعوم اوست

گفت باری این یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
بر سر هر لقمه بنوشته عیان / که نصیب آن فلان ابن فلان

میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمین و در سماها ذره / پر نجنباند نگردد پره

وبی فرمان قدیم

جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد جلدی زین خوشش
که ز ثمر و برگ در بستان تمام / منتهایت کی بود در نطق رام

این قدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / لطف حق را لابی ورزیده شد

بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی که خواهد از کسی ملکی احد

هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نه بهر گنج / بهر یزدان میمرد نی از خوف رنج

هست ایمانش برای خواه او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود

بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او در دعا / که بگردان ای خدا این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان برای آن وفا / چون قطایف پیش پیر بینوا

رحم خود را او همان دم سوختست / که چراغ عشق حق افروختست
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

هر طروقی این دقوقی کی شناخت (فروقی)

قصهٔ دقوقی رحمة الله علیه و کراماتش

چون دقوقی تا درین دولت بتاخت

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
بر زمین میشد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان

در مقام مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز

غرة المسکن احاذر ها انا / انقلی یا نفس سیرا للعلا
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بد خوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی

مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعایش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر میکنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست او را خود سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

از مثال و مثل و فرق آن بران

بازگشتن بقصهٔ دقوقی رحمة الله علیه

جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

آنکه در تقوی ایام حسنی بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین‌داری او دین رشک برد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بنده خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی به راه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب ایشان را که نشناسد دلم / بنده و بسته میانم و مسلم
آنکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشق است و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشادی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داوودم نود نعجه مراست / طمع در نعجه حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است / وان دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
چون که تشنی زان دگر گور تو / آن یکی بالا بر از ری در بند
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم

سر طلب کردن موسی خضر را علیه السلام

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکی سرگردان گشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو

باز گشتن به قصه دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه می‌دوم بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه عاشق می‌رود بر جان و تن
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مستی دلنواز

ان درازی و کوته اوصاف ماست / انس ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نه مکان بود نه منزل نه نقل

سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نبیند جای مس / لیک سیری خشم شاید بر عین

سیر جسمانی رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره / آفتاب درج اندر ذره

نمودن مثال هفت شمع از سوی ساحل دریا

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر ان ساحل شتابیدم بدان

نور شعله هر یکی شمعی ازان / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

کین چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش ازان شمع که بر مه می‌فزود

چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان میکرد یهدی من یشا

در آمدن ان هفت شمع به مثال یک شمع

بار دیدم که میشد هفت یک / میشکافد نور او جیب فلک
باز ان یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
انکه یک دیدن کند ادراک ان / سالها نتوان نمودن از زبان

انکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثنا ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم بیخویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بی‌عقل و بیهوش اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد

نمودن ان شمعها در نظر هفت مرد

نورشان میشد بسقف لاجورد

پیش ازان انوار نور روز درد / از صلابت نورها را میسترد
باز حیران گشتم اندر صبح شب / کین چنین خوش تاب حلوت زای عجب

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم

باز نمودن ان هفت مرد در نظر مثال هفت درخت

تا چه حالست این که بنگر کردم

هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ

بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی / لیک از لطفش نومیدی نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی‌چیدند خلق / درهم افتاده به یغما خشک حلق
گفت هر برگ و شکوفه آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
بانگ می‌آید ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو بر من عاقبت چیره شده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا استیاس الرسل بگو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخور و میده بر آن کز در نشست / هر دم و هر لحظه سحرآموز دست
خلق گویان کای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که بنزدیکی شما باغیست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این جستها / چونکه تو بیهوده‌ای ال خطا

من همیگویم بخوبشان ای عجب
زین عجب‌ها آن عجب‌تر در شرف
گفت اندم تفسیر من نکتست
هفت می‌شنید و می‌شنید هر دمی
یکدرخت از شش مانند امام
یاد کردم قول حق را از زبان
اهدنا الامام خدا آگاهی یابد ور
بعد دیری گشت ایشان هفت مرد
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه
گفتم آخر چون مرا اشناختند
با سخن دادند که حاجت عزیز
گفتم از سوی حقایق تابشید
کاگر اسمی شود عیب ازولی
گفتم آخر لیک یک ساعت کیند من
دانه بر مغز با خاک درم
از پس او چو قسطی او نماند
سر حسن گردند بی فرمان نیست
همدر ان ساعت ز شیخ خالدان
چون ساعتی ساعتی سرون سوی شی

اینچنین مهر حیرانی اوج
باد خواهد گو سلطان اوف

زین تمار عها محمد در عجب
ان تقوفی سر تر ان این حوش

باز یکدرخت نمودن آن هفت مرد در خت

من چسان چشم از حیرت همی مینگرید
دیگران اندر پسی او در قیام
گفت و ابنهم تحیر بسحیران

بعد از ان دیده ور ان خشتان در نماز
ان قیام دان رکوع دان سجود
ان خشتان در زانه زانو دمیان

باز هفت مرد شدن آن هفت درخت

حمله در قعده بی بزدند فرد
گردم تا اسلام از راه
بس ازین برین لطف شدند خشتند
چون بو شدست از ایشان تونس
چون ز رسم عرف رانی اکید
آن ز استغراق دان نه از جاهلی
مشکلات بی ارم از درد مرغ
حلوتی و صحبتی کرد از کرم
برکت و دوسیط شد مر کبرا اند
نقد دل از زمین گرد افکنست
زانکه ساعت بر کرد اند حوان
چون نماند محرم بیحون شوی

خشم می‌یالم که ان هفت از اسلان
قوم گفتند جواب آن السلام
از ضمیر من بدانستند زود
بر دلی کو یابد تحیت از خدات
این سخن چون آمد اندر معطاب
بعد از ان گفتند ما را ارزوست
ای آن مل لیقتهای پاک
ایستی از خاک گل محو گرد
پس اصل ال خوش چون هر خوش رشید
ساعتی با این گروه محتبا
حیله تا تو بهار ساعت عیست
ساعت از بی ساعتی آگاه گشت

در تعجب نیز ماند د بو لعب
حیدگوی چون بر تو سر کوشش
باز شد ان هفت حلیه یکدرخت
صف کشیده چون جماعت کرد باز
از درختان بس شگفتم مینمود
این چه ترتیب است یا رب از جهان
چون همی بینی تو این صبح حوروز
تا که شد دهر زنده از جهان
ان وقوفی مغز تاج کرام
یکدگر را نیکو بدیده ار دید
کی شود پوشیده راحت چه دار
از شهان در حال گفتند جواب
هست بر تو اقتدا ای پاکدست
که الصحبت بود انگوری ز خاک
تا نماند ش رنگ و بوی جسم درزاد
رفت صورت جلوه معنیش شد
چون مراقب گشتم از خود جدا
رست از تلوین که از ساعت برست
زانکه آن تلوین تحیر راه نیست

هر نفر را در طویله خاص او — بسته اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی — جز بدستوری نیاید رافضی

از هوس گر از طویله بگسلد — در طویله دیگری اندر شود
در زمان آخرچیان چست خوش — گوشه افسار او گیرند و کش

حافظان را گر نبینی ای عیار — اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا — بر گشاده دست چون حبسی چرا

روی در انکار حافظ کرده — نام تهدیدات نفسش کرده
این سخن پایان ندارد تیز رو — بین نماز آمد دقوقی پیش رو

ای یگانه هین گزاره برگذار — تا مزین گردد از تو روزگار

طلب کردن قوم امامت را از دقوقی

ای امام چشم روشن در صلات — چشم روشن باید ای بینای ثواب
در شریعت هست مکروه ای کیا — در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه — چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر — چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نبیند در عبور — را که اندر فضل کوشست نیز کور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست — کور باطن در نجاسات سرست

این نجاست ظاهر از آبی رود — وان نجاست باطنی افزون شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن — چون نجاسات بواطن شد عیان

چون نجس خوانده است کافر را خدا — آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین — آن نجاست هست در خلق و دین

این نجاست بوش آید بیست گام — وان نجاست بوش از ری تا بشام
بلک بویش آسمانها بر رود — بر دماغ حور و رضوان بر شود

اینچ میگویم بقدر فهم تست — مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو — چون سبو بشکست ریزد آب ازو

این سبو را پنج سوراخست ژرف — اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم — هم شنیدی راست ننهادی تو سم

از دهانت نطق فهمت را برد — گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت — میکشاند آب فهم مضمرت

از دهانت نطق فهمت را برد — گوش چون ریگست فهمت را خورد
گر ز دریا آب را بیرون کنی — بی عوض آن بحر را هامون کنی

بیگهست ار نه بگویم حال را — از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند — ابرها هم از برونش میبرند

کان عوضها و آن بدلها بحر را — از چه دانند اصحاب رشد
قصها آغاز کردم از شتاب — ماند بی مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راد — که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل — ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ما مضی — قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا — تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بی گمان

بهر کتمان مدیح از هر محل — حق نهادست این حکایات مثل
گرچه آن مدح تو آمد از ازل — لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسرتی دارد معاف — کز دو چشم کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را — که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودی کم وزد — تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود — در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال — موی ابروی ولی دان نی هلال
مدح تو گویم برون از اوج وصف — برنویس اکنون ز توقیعی رفعت

پیش رفتن دقوقی رحمة الله بامامت

در تحیات سلام صالحان — مدح جمله انبیا آمد عیان
مدحها شد جملگی آمیخته — کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست — کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی به نور حق رود — بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند — لیک بر پندار ره گم می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی — حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند — ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود — سر به چه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است او — گرچه جهل او به عکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را — کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر — مه به بالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند — شهوتی رانده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است — وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیال میل تو چون پر بود — تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت — لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران — تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند — بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وامدار شرح اینم از نمم — مهلتم ده معسرم زانکه دم
بازگشتم را که شد قصه دراز — وقت تنگ و وقت موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی در امامت کردن او

پیش در شد آن دقوقی در نماز — قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار — در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند — همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر این است ای امیم — کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی — همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر این شوم را — سر ببر تا وا رهد جان از فنا
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل — کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشته کشته تن ز شهوتها و آز — شد به بسم الله بسمل در نماز

در قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده / ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز

حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا / عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای

گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای / چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند / همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین

در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع / قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان می‌رسد بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر / سر برآرد از رکوع آن شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر برآر و بازگو / که بخواهم جست از تو مو به مو / قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان / نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت

رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو / رو بگرداند به سوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار / نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد

از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا / کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها

[illegible] عتاب در رسد / [illegible]

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن را

در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز / آن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد / در میان موج دید او کشتیی / از قضا و در بلا و درشتیی

هم شنیم

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم

تند باد همچو عزرائیل خاست / موجها آشفت اندر چپ و راست

اهل کشتی در مهابت کاسته / نعره و اویلاها برخاسته

دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند

با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان

سر برهنه در سجود آنها که هیچ / روی‌شان قبله ندید از هیچ

گفته کی بی‌فایده است این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی

از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام

زاهد و فاسق شده آن دم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی

نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست

در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک ز ایشان شده دود سیاه

دیو آن دم از عداوت بانگ زد / تا نگردد کای سگ پرستان علین

مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق

چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شود از بهر شهوت دیو خاص

یاد ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر

این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک

راست فرموده‌ست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا

اولش پوشیده باشد آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان

کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر

آنچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقل آن بیند ز اول مرتبت

گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود

حزم چه بود بدگمانی در جهان / می‌رسد هر دم بلایی ناگهان

انچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید

تصورات مرد حازم

او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین

می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسندی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی رحمة الله در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید

گفت یارب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان

خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای رحیم و ای کریم سرمدی / در گذر از بدسگالان این بدی

ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوه بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا

ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم

حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا
اشک می‌رفت از دو چشمش آن دعا / بیخود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / وان دعا زو نیست گفت داورست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مشفقان مستعان غمخوارگان / از رحم دستگیری خاصگان
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن مهربان / واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روبهان عزار
عشقها با دم بیازند کین / می‌رهاند جان ما را از کمین
روبهان را پا نگهدار از حجر / پا چو نبود دم چه سود ای چشم‌سر
ما چو روباهان و پای ما کرام / می‌رهاندمان ز صدگون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جای دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف دم خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی زو دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دل و منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی تو کل خود روی
حق همی‌گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته از گل و صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته میکشاید پای آب
گر رهاند پای خود از دست گل / خشک ماند گل شود او مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را

همچنین شهوت

همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت میکند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستیت بدست
جز باندازه ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایه دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل بود بر پنج حاجت چون ماه خور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد که باشد آن کدام
ریزه دل را بهل دل را بجو / تا تو دانی ریزه چون کوه ارزد
دل محیطست اندرین خطه وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن این سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از قلبها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا بگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر / مو نمی‌گنجد درینجا ای فقیر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن در پرده غیب حیران شدن دقوقی که بهوا رفتند

چونکه کشتی وارهید ای لگام / شد نماز این جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با یکدگر / کین فضولی را که کرد از ما بشر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعای از درون نی از برون
گفت مانا که امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
نی چپ و نه راست نه بالا و زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گوئی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام

در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن همه

در تحیر مانده‌ام کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما

آنچنان پنهان شد اندر چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو

سالها در حیرت پنهان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند

تو بگوی مرد حق اندر نظر / کی برآرد با خدا ذکر بشر

خر ازین میخسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان

کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو

هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته / کو و کو میگو بجان چون فاخته

هر که را دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش میرود تا ذو الجلال

نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب

بازگشتن کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود نبی علیه السلام

یاد ده آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد پنهان بی نفیر

از خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو

هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت

صاحب گاو دیدش گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین

هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ

گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می‌آراستم

آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام

او بخشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتش زد بروی او بگفت

میکشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی

حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ

این چه میگوی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند

گفت با حق من دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب

گفت گرد آیید هین یا مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین

ای دعا تا چند خای ژاژ را / حجت قاطع بگو چه بد دعا

ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا

گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی یقین

گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر

روز و شب اندر دعا اند و ثنا / لابه گویان که تو ده‌مان ای خدا

تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این

مکسب کو این بود لابه دعا
جز لب یابی نیابد از عطا

خلق گفتند این مسلمان را کو بست
این فریبنده دعا ظالم جوست

این دعا کی ماند از سر ملک
کی کند این با شریعت خود سلوک

بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
یا ز جنس این بود ملکی ترا

در رکد این دفتر یا شیخ حق
گاو در آتو با زده با حسن او

و به سوی آسمان می‌کرد رو
وقف بیت المال اندر عرف تو

در دل من آن دعا انداختی
صد امید اندر دلم افراختی

من همی کردم کز آن دعا
همچو یوسف دیده بودم خوابها

دید یوسف آفتاب و اختران
پیش او سجده کنان چون چاکران

اعتمادش بود بر خواب درست
در چه و زندان جز آن را نجست

ز اعتماد او بدش سجده عیش
از غلامی و ملامت بیش و کم

اعتماد است او بر خواب خویش
که چو شمعی بنگرد پس و پیش

چون درد آن گنده سوی گیان
ماند بی سیخ اندر او راز لهم

گر دری گشتی ای اهل
تا بیابی این جفا کردی تو شان

تا بال این بانک اندر نظر
[illegible]

تو بیا ورستی پس نشد
در میان چاوش آن

جاه نشد بر روی ایوان بانگ جیل
گلسن زیر چون پس بر خلیل

هر کجا که بعد از بس بسر
او بدان قوت نیابد بشنید

همچنانکه فرق افتاد است
در دل هر مومنی باشد هست

ما بمانیم در بیابان عز من
[illegible]

لقمه تلخی چو شکر میشود
خار ریحان گوهر میشود

گلشکران را که سود می‌شنید
لقمه از انکار او در مسکنید

هر که خوابی دید از روز الست
مست باشد در ره طاعات مست

می‌کشد چون اشتر مست این جوال
بی قصور و بیکیان و بی ملال

کف کف زند
شد که مستی

اشتر از قوت چو سر بر زند
زیر بار ثقل اندکی شده

راز زدی ناقه صد عابر
حق

در بهشت انگور جنین
اندرین دنیا نشد بند امید

در شید اندر زد و دجله
لنگر باتی شکر

بی جنس
میمنند بی تردد بی یقین

دام دار
در شبانست

چون
اسیر کاروان

گفت کورم خواند زین حق عالمم
پس بیانه دعا

من دعا کورانه
ز نجا

کور از خلق طمع دارد درجل
من ز تو کرت

دان
او بیا رحان

کور این کور من
[illegible]

کورم از غیر خدا بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو

تو که جنبانی ز کوران هم مدار / دایم بر گرد لطفت ای ...
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود / وان دعای بی حدم بازی نبود
می‌نماید خلق اسرار مرا / ژاژ میدانند گفتار مرا
حقشان آن نیست که دانند عیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتندش بگو ای هرزه گو / رو چه سوی آسمان کردی تو رو
شید می آری غلط‌مان افکنی / لاف عشق و لاف قربت میزنی
یا کدامین روی جان مرده دل / رو بسوی آسمانها کرده
غلغل در شهر افتاده ازین / ای مسلمانان همی زد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز / که ترا خواندم همی با صد نیاز

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم را و سوال داود علیه السلام و الصلوات از مدعی علیه

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنست
چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانه او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پریشان مگو حجت بیار / تا بیک سو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن از ناله من واقف‌اند / کودکان این ماجرا را واصف‌اند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد از آن جمله دعا وان فغان / دیدم اندر خانه گاوی ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنید آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو که سخن بی حجت مگو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی / دخل را چون میکشی دهقانیی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
کانچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده حق مسلمان کژ مگو / رو بدستان وام و بحق باطل مگو
گفت ای شه تو همی گویم همان / که همی گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داود بدرگاه حق تعالی

سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افگندی برازی ای صنم

این بگفت و گریه

این بگفت و گریه در شد های های / با دل داود پر دردش رجای

گفت من امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده این دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرت عینی فی الصلوة

روزن جانم گشاده است از صفا / می‌رسد بی واسطه نامهٔ خدا

نامه باران نور از روزنم / می‌فتد در خانه‌ام از معدنم

دوزخ است آن خانه کو بی‌روزن است / اصل دین ای بنده روزن کردن است

تیشه بر هر بیشه کم زن باز آ / تیشه زن در کندن روزن هلا

یا نمی‌دانی که نور آفتاب / عکس خورشید برون است از حجاب

نور این دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم

من چو خورشیدم درون نور غرق / می‌ندانم کرد خویش از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیم است ره مر خلق را

کژ نهم تا راست گردد این جهان / هرچه عکس این بود آن هست آن

نیست دستوری که زین بدبختی / گر دو ارزد یار زر را سختی

همچنین می‌گفت داود این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق

پس گرانش کند از پس سبکی / که ندارم در پس من یک تکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا الهامش شود

در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام

دید احوالی که کس واقف نبود / زر پنهانی که جبر آیی فرود

روز دیگر جمله خلقان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند

همچنان آن ماجراها باز رفت / باز رفت آن مدعی تشنیع رفت

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر دعوی گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

زود گاوم را بده ای بی‌کار / از خدای خویشتن شرمی بدار

من ظلمی صریحی یا بسرا / بیرحد در عهد پیمبر هلا

گاو کشته چون زده ای بر سرم / در جواب افتاده تر زان الیم

گرچه چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق جاو کرا

ای رسولی حق چنین تا شد روا / ملک من بد گاو چون زد کس خدا

گفت داود ای خمش کن بی‌دلیل / ای مسلمانان زکاوت کن بحل

چون خصم او کوشید بر لوی جواب / ره خمش کن حق ستاری آن

گفت داود ای حکیمیت این هم داد / ای زنی من شد عذر تو خواهی نهاد

ریختن است آواره عدل جهان / کمعطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این حکمت برفت / از تعدی سنگ و که در شکاف رفت

اینچنین تشنیع میزد بر ملا / کامسلا هکام طلمست الصلا

حکم حضرت داود علیه السلام

بعد از آن داود گفتش کای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی آیتت

بر صاحب گاو که جمله مال خود را بوی ده

خاک بر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلم مزید

یکدم دیگر بدین تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند

گفت چون بختت نبود ای نفور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

دیده آنگاه صدر خرگاه / ای ز ربع ار خوتیو شاه گاه

رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند ای بدخو

سنگ بر سینه همی زد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخره هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم کس پی برد / کو سر نفس ظلومی خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ همیشه حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیران راست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان

عامه مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگسان سوی او جست

روی در داود کردند آن فریق / که ای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نیاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بدان صحرا که راز آشکار کند و همه حجتها را [illegible]

گفت ای یاران زمان آن رسید / که سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بر آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهاش انبوه و بسیار جفت

سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون می آیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت

تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری این قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید / نه به نوروز و بموسمهای عید

بینوایان را بیک لقمه نجست / یاد ناورد از حقوقهای نخست

تا کنون از بهر یک گاو این لعین / میزند فرزند او را بر زمین

خود بخود برداشت پرده از گناه / ورنه می‌پوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند / پرده خود میدرند تا بردار

ظلم مستور است در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان

که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید در بلا

خود همی حاجت نباید تا کنند / هم بخیر تو گواهی میدهند

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظلم هم در دنیا

چون موکل میشود بر تو ضمیر / که اعتقادت را بگوید وا بگیر

خاصه در هنگام خشم و گفت و گو / میکند ظاهر سرت را مو بمو

چون موکل میشود

چون موکل می‌شود ظلم و جفا کای هویدا کن مر این را دست با چون همی سکرد و گواه سرکلام خامه وقت چونین خشم اسلام

پس موکل آن کسی کین می‌کشد تا لوا را بر زند بر صحرا زنید او سوی گلها دیگر روز حشر هم سوانداز فرید از بهر زشت

ای بدی که تو آمده در ظلم و کین کو هر آن سد است حاجت این نیست حاجت شهر گشتن در گریز بر ضمیر آن نیست دل قفل بند

نفس تو هر دم بر آرد صد شرار گر همی بیندم منم را جواب خنجر زاری سوی گل خود دهم من نه نارم تا سوی حضرت شوم

سجده‌ای کن ظالم تا حق‌شناس هر کاری کرد خداوند اصطناس او از و ضد گاو بر دو صد تیر نفس اینست ای بد از اندیشه

تیز رو زنی با خدا زاری کرد یا ربی یا مدار و یکدم بر جا کای خدا خصم مرا خشنود کن گر منش کردم زبان تو دگر

گر خطا گفتم برو بیت عاشق قلبست عاقله جانم تو بودی از است سگ می‌کردد با استغفار در این بود انصاف نفس ای جگر

بردن فرستادن داود علیه السلام یاران سوی درخت

چون سر وزن و فرستند سوی آن درخت گفت دستش را ببندید سخت

تا گناه و جرم او پیدا کنم تا لوای عدل بر صحرا زنم گفت ای سگ خدای را کشته تو غلامی خواجه این کشته

خواجه را کشتی و بردی مال او کرد حق از تو کار حال او آن زن او را کنیزک بوده است با همین خواجه جفا بوده است

هر چه زو زاییده ماده و نر ملک وارث باشد آن کل بیست تو غلامی کسب کار ملک اوست شرع جستی سره لسان نکو

خواجه را کشتی به ستم زار زار هم بر اینجا خواجه گویان زینهار کارد از اشتاب کردی زیر خاک از خیالی که بدیدی سهمناک

نک سرش با کارد در زیر زمین بار گاو و بدین نان را همچنین نام این سگ هم نوشته کارد بر کرد با خواجه چنین مکر و ضرر

همچنین کردند چون بشکافتند در زمین آن کارد و سر یافتند ولوله افتاد در خلق آن زمان هر یکی زنار ببرید آن زمان

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد الالزام

بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه داد خود بستان بدان روی سیاه

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص کی کند مکرش ز علم حق خلاص حلم حق گرچه مواساها کند چونکه از حد بگذرد رسوا کند

کان فلان چون شد ضمیمان گشت هیچ جا که چون شد از کل آرد زشت خون نخسپد خون بشد ای دا خارش و لها دجب و با جدا

چونکه شد اثبات سر کار او معجزه داود شد فاش و دوتو خلق جمله سر برهنه آمدند سر به گویان بر زمین کش بر زدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم و آنچه معجز بود ما نشنیده‌ایم سنگ با تو در سخن آمد به شهر کز برای غیر طالع هم نگیر

تو به سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران مرد در ابرسم زدی
سنگهات صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد

آهن اندر دست احمد موم شد / چونکه دمسازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
زان قوی تر ار بگوئی آیت است / زندگی بخشی که سرمد آیت است

جان جمله معجزات این است خود / کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن گاوکشنده عقلست و داود حق تعالی است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و دانا گشتن بروزی بی کسب و بی حساب

آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه نفس گاو و باشد نفس تن

خواجه زاده عقل مانده بی نوا / نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هرچه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآنست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نه از کار عقل افزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست

مغز

مغز چون از پوست دارد صد دلال / مغز نغز از رحال آید حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است

این سیاهی و آن سپیدی قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زر این همیان و کیسه ابترست

همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو چون ناطقه جو می‌کند / تا که قرنی بعد ما آبی خورد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود

نی که هم تورات و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشت آرد جبرئیل سیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست / نان بی سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
چون به نزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته بود

صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را غره کند الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همدم مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او

عقل نورانی و نیکوطالب است / نفس ظلمانی بر او چون غالب است
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در تو سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کو شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام دل نشاند

خلق جمله علتی‌اند از کمین / یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند

چون ز صیادی شنود آواز طیر / مرغ ابله می‌کند آن سو سیر
نقد را از قلب نشناسد غوی است / هین ازو بگریز اگر چه معنوی است

رسته رسته بر نفس او حکمت / گر یقین دعوی کند اندر شکست
احمقش کس کو ولی مطلق است / نوش این تمییز بند احمق است
هین از و بگریز چون آهو ز شیر / سوی کهسار ای دل ای دلیر

گریختن عیسی بن مریم از احمقان بر فراز کوه

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بایست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نی تو / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای پاک رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع جان خالق تن در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / گشت آن محروم و این را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
این چه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / اینچنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچنان کو زیر کون سنگی نهد
آن مسیحا را حذر از بیم بود / ایمن است او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / زان غمی خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا علیهم السلام در احمقان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان

کودکان افسانه‌ها می‌آورند
درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزل‌ها گویند در افسانه‌ها
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس بزرگ و مه ولی
قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز

مردم ده شهر مجموع اندرو
لیک جمله سه تن ناشسته‌رو
اندرو ساکن خلایق بی‌شمار
لیک الجمله سه خام پخته‌خوار

جان ناکرده بجانان تاختن
گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده‌کور
از سلیمان کور و دیده پای مور

وان دگر بس تیزگوش و سخت کر
گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه‌باز
لیک او را دامن جامه دراز

گفت کور اینک سپاهی می‌رسند
من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان
که چه می‌گویند پیدا و نهان

آن برهنه گفت ترسان زین منم
که ببرند از درازی دامنم
گفت کور اینک به نزدیک آمدند
خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

گفت کر آری رسید آن مشغله
می‌شوند نزدیک‌تر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم
از طمع ببرند و من ناایمنم

شهر را هشتند بیرون آمدند
در هزیمت سر به دهی بر زدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند
لیک ذره گوشت بر وی نی نژند

مرغ مرده خشک و از زخم کلاغ
استخوان‌ها زار گشته چون بناغ
کور دید و آن کر از وی بشنید
عور بگرفت و به دامان درکشید

پس طلب کردند و دیگی یافتند
بی سر و بی بن بدیگ انداختند
بر سر آتش نهادند آن تن
مرغ فربه را بدیگ اندر زدن

آتشش کردند چندان ای پسر
استخوان شد پخته گوشتش بی‌خبر
بر سر آن خوردند و فربه شدند
چون سه پیل بس بزرگ و دمه شدند

زان همی‌خوردند چون صیاد از
هر یکی از خوردنش چون پیل گر
آنچنان کز فربهی هر یک چو لان
در نگنجیدی ز زفتی در جهان

با چنین گبری و هفت اندام زفت
از شکاف در برون جستند و رفت
مرکب آن جوجه بیدار است هست
در نظر ناید که آن ره‌جای هست

تنگ پایی کار آنها مصطفی
زین شکاف در که هست آن مختفی
سر بدر آری چنانی این شکاف
سخت ناپیدا ز زحمت‌های کاف

گر ازل اوان که مرگ یا شنید
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنه دامن دراز

حرص نابیناست بیند مو بمو
عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یکذره چشم کور او
می نبیند گرچه هست او عیب‌جو

عور می‌ترسد که دامانش برند
دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک
هیچ او را نیست و ز دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود
وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی خود را نه فقر | که کند مرگ از سرشان ستر | این زمان داند غنی کس نیست | هم ذکی داند که هست ای حبر

چون کمان کودک از بی سفال | و بران ارزان بود چون بال | گر ستانی پاره کریان شود | در دهی بازش بجای خندان بود

چون بباید طفل را وقتی بار | گریه و خنده‌اش برآرد از ابا | محتشم چون عاریت بازش دهند | پس بران بال در دین مطلبید

عاریت ملک خود داند غنی | پس بران ارزاند دنی | خواب می‌بیند که او را هست مال | از نسیه دزدی که برباید حوال

چون رحو اس برجهاند کوس | پس ز ترحش تن بسحر آمد اش | همچنان رسانی این عاملان | که بودشان عقل و علم الحیان

از نبی این غافلان خود فنون | گفت ایزد در نبی لا یعلمون | هر یکی زیشان که دزدی | خویش را علامه مبدا رد

گوید او که زر کارم می‌بیند | خود ندارد روز کاری | گوید زر کارم برادر خلق | عرق بیدار است خاص با خلق

سوز زیشان که نیم در این کشان | چون رهانم در این ار ز حسکشان | صد هزاران فضل داند از علوم | جان خود را می نداند از ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری | در بیان جوهر خود چون خری | که همی داند یجوز و لا یجوز | خود ندانی تو روی یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی و لیک | تو روا یا ناروایی بین تو نیک | قیمت هر کاله می‌دانی که چیست | قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته | ننگری سعدی تو یا ناشسته | جان جمله علمها این است این | که بدانی من کیم در یوم دین

جان جمله معرفت این است خود | کو ببخشد جمله را جان ابد | آن اصول دین بدانستی و لیک | بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولیت اصول خویش به | صفت جنت و شهر و اصل بستان و نشان باغ ارزی از آن | گر بدانی اصل خود ای مرد به

اصلشان بد بود آن اهل سبا | میوه‌هاشان میوه پر از نقا | وانشان چندان بُد ضیاع و باغ | از چپ و از راست از بهر فراغ

بس که می‌افتاد از پری شمار | تنگ شد راه‌ها بر رهگذار | این نثار میوه‌ها راه بست | از پری میوه رز در شگفت

سایه در در خت‌ها نشان | بر نشدی هیچ دست از میوه افشان | باد آن میوه فشاندی بی کسی | پر شدی زان میوه دامن بسی

خوشه‌ها از شاخ تا زیر آمده | بر سر و روی رونده | مرد گلخن تاب از پری زر | بسته بودی بر میان زرین کمر

سگ کلیچه کوفتی در زیر پا | تخمه بودی گرگ از اسراف و نوا | گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ | بز نترسیدی هم از گرگ سترگ

گر بگویم شرح نعمتهای قوم | که زیاده می‌شدند یوما بیوم | مانع آید از سخنهای مهم | انبیا بردند امر فاستقم

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر میشدند

آمدن پیغمبران حق تعالی بنصیحت اهل سبا

که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا

شکر منعم واجب آید در خرد / ور نه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکر خواهد قعده

قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ / ما نمیخواهیم اسباب و فراغ

انبیا گفتند در دل علتیست / که ازان در حق‌شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر

تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم

این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر آن در جمله جانها ساریست

دفع علتها بباید کرد زود / که شکر با آن حدث حنظل نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت

بس غذایی که ازو دل زنده شد / چون بیاید در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکاری شد بر تو خوار شد

آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا

دوستی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست

زانکه نفسش گرد علت میتند / معرفت را زود فاسد میکند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکته بکری لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفور

دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز دو

ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

کاین چنین فعلی ترا نافع بود / وآن چنان فعلی ز ره قاطع بود

انجمن تو ولی ترا کس آورد
دستیرد نی هیچ اسم از کسی
قوم گفتند ای کرده بدی
چون شما سبب همین چوا چو دید
هست جاه مرور بی آرد
انبیا گفتند کس ران علت است
امتحانست این که بر خلق ما
آفتابی در سخن آمد که خیز
نزد او کس که او [illegible]
کوری خود را مکن زین کعبت ناس
همبر دخا نسیی جذب رحمت
گر خواهی کس ز [illegible]
تو شنای تو باید بد فضل تو
دفع این کوری باید حکمت
قوم گفتند این همه زرق است و مکر
هر رسول شاه باید جنس او
کو ما کو [illegible] گل کو خدا
این مدار ماند که تو کس حکمت
گر زند جبلیان در آن جنبه زلال

واجهان نعلی ترا کس آورد
دست مرد ما رسد از حق نی
وان طبیبان بوده بوی دلیل
همین مثال تا چارنج سورا را

معجز خواستن قوم از پیغمبران علیه السلام

معجزه باشد چو دیده [illegible]
که شما زید چون کس [illegible]
ما به کوری حجاب [illegible]
ما کس که دانیم [illegible]
که برادر [illegible] حکم تو
بتین جستن کور کس [illegible]
این نشان جستن [illegible] علت
بر زمین زن [illegible]
که حسد [illegible]
لیک [illegible]

چون تو [illegible]
ما نجو [illegible]
دعوی [illegible]
هر که گوید [illegible]
تو بگو [illegible]
ور نه [illegible]
در میان [illegible]
القوا [illegible]
گفت [illegible]
چون طبیبان [illegible]
این طبیبان [illegible]

جواب گفتن قوم انبیا را علیهم السلام

آب و گل کو خاک [illegible]
ز آفتاب [illegible]
سنو [illegible]
این [illegible]

حکایت [illegible] که [illegible] وارستاده
[illegible] که بگوی که من رسول [illegible]

وین دلیلی ما بوده حجی جلیل
داروی ما یک یک کورا
کو گواه علم طبی ما ای فقیه
کی شما حیا و سمیع و دید
گردن اندر [illegible]
می نه چندان کند [illegible]
ز نبی [illegible]
کو بیت [illegible]
که صباح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کی خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رسولی [illegible]
جمله [illegible]

جمله محروم و ز تخوف از چشمه دور

که از این چشمه آب بگذر کین جایگه در کلبه ماه است

حیله کردند از ضعیفی و قصور

از سر کُه بانگ زد خرگوش زال
سوی پیلان در شب غره هلال

شاه پیلان من رسولم پیش بایست
بر رسولی نیست بند و زجر و خشم

ماه می‌گوید که ای پیلان روید
چشمه آن ماست زین یکسو شوید

ورنه من تان کور گردانم یقین
گفتم از گردن برون کردم من این

ترک این چشمه بگویید و روید
تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید

نک نشان آنست کاندر چشمه ماه
مضطرب گردد ز پیل آب‌خواه

آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل
تا درون چشمه یابی زین دلیل

چونکه هفت و هشت از مه بگذرد
شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید

شاه پیلان شب سوی آن چشمه‌سار
ماه چون شد بدر آمد در عیار

چونکه زد خرطوم خود در آب آن
مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب
چون درون چشمه مه کرد اضطراب

ترس ساکن تا بترسید آن رمه
بعد از آن باشد کی زبان بهم

مانند آن پیلان کو نهم گرده
کاضطراب ماه آرد تا نبود

جواب انبیا علیهم السلام طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

انبیا گفتند اوه شد جانتان
سخت‌تر کرد این دعا بهتانتان

ای دریغا که دوا در رنجتان
گشت زهر قهر جان آهنجتان

ظلمت افزودی چراغ آن چشم را
چون خدا بگماشت پرده خشم را

چه رئیسی جست خواهیم از شما
که ریاست‌مان فزون است از سما

چه شرف دارد ز کشتی بحر در
خاصه کشتی ز سرگین گشته پر

ای دریغ آن دیده کور و کبود
آفتابی اندر او ذره نمود

زآدمی کو بود بی‌مثل و ندید
دیده ابلیس جز طینی ندید

چشم دیوانه بهارش دی نمود
زان طرف جنبید کو را خانه بود

ای بسا دولت که آید گاه گاه
پیش بی‌دولت بگردد از راه

ای بسا معشوق کآید ناشناخت
پیش بدبختی نداند عشق باخت

این غلط‌ده دیده را حرمان ماست
وین مقلب قلب را سوء القضاست

چون بت سنگین شما را قبله شد
لعنت و کوری شما را ظله شد

چون بشاید سنگتان انباز حق
چون نشاید عقل و جان همراه حق

پشه مرده هما را شد شریک
چون نشاید زنده همراز ملیک

یا مگر مرده تراشیده شماست
پشه زنده تراشیده خداست

دم ماران را سر مار است کیش
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش

نی در آن دم دولتی و نعمتی
نی در آن سر راحتی و لذتی

گرد سر گردان بود آن دم مار
لایقند و در خورند آن هر دو یار

آنچنان گوید حکیم غزنوی
در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر
در خور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها و ابدانها
شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی تناسب باشدش
بیگمان با جان که حق بسرشتدش

چون صفت با جان قرین کرد او
شد مناسب حرفها کان حق نوشت

دیده دل نیست بین الاصبعین
کلک دل با قبض و بسطی زان بنان

ای قلم بنگر که اجلالیستی
فرق تو بر چار راه حیرت است

این حروف حالهات از نسخ اوست
زین تقلب هر قلم آگاه نیست

این قلم داند ولی بر قدر خود
تا ازل را با ابد آمیختند

کی رسد تا این مثلها ساختن
سوی آن درگاه پاک انداختن

این مثل در راق آن حضرت است
یا ز لطف و یا ز زجر اندر مثل

موسوی از عصا دیده نبود
تو ندانی سر آن دام [illegible]

چون علما شد چشم موسی در مثل
تا با پاسخ مرید [illegible]

این مثل آورد ابلیس لعین
تا که شد مغز سر خور [illegible]

این مثل اندیش کشته قوم عاد
تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثل آورده هر بخت دون
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
صد مثل گو از پی تسخیر باخت

در بیابانی که چاه آب نیست
وان یکی میگفت بر [illegible]

او همیگفت این بطوفان [illegible]
ور به دیوار جفره‌ای برید

نیم بیداری که او رنجور بود
[illegible]

رفت از بام فرو [illegible]
تو که گفتا و مثل زن [illegible]

در چکاری گفت میگویم مثل
[illegible]

آن در [illegible] در [illegible]
سر آن کج را [illegible]

این مناسب و انس همچون خویش [illegible]
شد مناسب وصفها با خوی زشت

چون قلم در دست [illegible]
اصبع لطفست و قهر و در میان

که میان اصبعین [illegible]
جنبش قصد و [illegible] زین اصبع است

عزم فسخست هم ز عزم [illegible] اوست
[illegible] تفرع راه [illegible]

قدر خود پیدا کند در یک دم
آنچه در سر [illegible] مثل [illegible]

در بیان آنکه هر کسی از مثل آوردن [illegible] کامی

که بعلم و سر [illegible]
تو چه دانی سر حرفی تا کل

اژدها بد بر لب او [illegible]
چون چنان [illegible]

چون کند موسی فضولی بد مثل
این مثالت را چو اژدها [illegible]

تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثل آورد نمرود جهول

کاستخوانشان گرد [illegible]
این مثل آورد فرعون از غلط

تا که شد در [illegible] سرنگون
این مثل آورد قارون لجاج

مثل زدن قوم نوح علیه السلام را باستهزا در زمان کشتی [illegible]

میگفت کشتی چه باد آن ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز

این بحیر یکبار نخواهد [illegible]
این مثل بشنو که شب [illegible]

حکایت آن دزد که پرسیدند [illegible] نیم شب [illegible] گفت دهل میزنم [illegible]

گفت او را در چکاری ای کیا
خیر باشد نیم شب چه میکنی

گفت کو بانگ دهل ای بوالعجب
گفت فردا بشنوی این بانگ را

جواب مثل که منکران گفتند [illegible]

[illegible]

سر آن خرگوش ان دیو فضول / که به پیش نفس تو آید رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز انچه آبی که از وی خضر خورد

بازگونه کرده معنیش را / کفر گفته مستعد شو تیز را
اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این بدان ماند که آن خرگوش عام / ماهیی که شد ز گوش خاص و عام

چه پیمبر چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا و چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه بروج و سال و چه لیل و نهار
چه تراب و باد و چه آب و چه نار / چه لطیف و چه کثیف چه دی و بهار

حمله اندر حکم و فرمان او / همچو گوی در خم چوگان او
آفتاب و آفتاب و آفتاب / این سه سه گونه یکی هستم جواب

صد هزاران خشم را خشم سلطان / سرنگون کرد است ای بد گمان
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالم را خراب

کوه بر خود میشکافد صد شکاف / آفتاب چون بکرد کسی طواف
بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سیمرغ پران / کوفتند آن سنگها را استخوان
از ضعیف مرغان ابابیلیت / پیل را ابتر ربید برد رفو

گفت کان خشم دان طوفان نوح / تا بصاحب لشکر فرعون روح
زد خشان بشکست اندر ابن رخت / ذره ذره آن خشان ربی گسیخت

خشم باری در حین ملکان مرکت / که بد بدی یک کس اندر دعا
ای جهان میلان شاهان طلوع / زیر خشم دل همیشه در رجوم

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / سر فرو زد نیست عون رحمتی
نام بگویید بکر شنیده / حمله دیدند و شما نادیده اید

دیده‌ها نادیده می‌آرید لیک / خشم شان را امتحان باید مرد نیک
گرد عالم بر بود خورشید نور / چون رهی در ظلمتی ای کور دور

تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان کاندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را نکو

لحن داودی بسنگی که رسید / گوش آن سنگین دلان کی شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا الرسل کراما یا سبا / صدقوا روحا سباکم کاین سبا
صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوهم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوا کم بالباهره

صدقوهم هم بروج اخترکم / لا تطفوا لا نهدی یرکم
پارسی گو این زمان تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای با تگل

هین که اینهای جهان شنوید / بگروید از آسمانها بگروید

در معنی خشم و مثالی مرد خشم

یا بجایی اولین نا شکرید / یا بجنس من سوی آن دربرید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آبی هست ریگ پای سوز

آن دگر گوید دروغ است این بران / که بهر شب چشمه‌ای بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب

گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی درفکندش روی زرد

اینچنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران

مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود

کردشان آنجا برهنه خوار و زار / سالها بگریست آدم زار زار

که ز اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریده لاست ثبت

تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را

الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحول زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی بینید هین

دایما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر

زانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد

هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دید سوی دانهٔ دامی ببست

چونکه دیدی دانه بگرایی بدام / ورنه چون خوردی در آفاتی بدام

این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهان از خرد خالیش کرد

باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر بر کند بر صحرا گماشت

شاد پر و بال چون شاباش او / تا امام جمله آزادان شد او

هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست

زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان چمن شد منزلش

حزم از وی راضی او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر عزم

بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را از بریدن داده‌ای

بازت آن تواب لطفی آزاد کرد / توبه بپذرفت و شما را شاد کرد

گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا

چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم

جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتش رسد جفت دگر

چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می اید پس او سوی حوی

بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ توبه زدید

بازت آن تواب بگشاده گره / گفت هین مکر برو زین سو

باز چون

تا چو پروانه نسیان رسید — جان و تن را سوی آتش کشید — کم کنی پروانه نسیان خویش — در بر سوز بده شکر توکی

چون رسیدی شکر آن باید که هیچ — سوی آن دانه نیاری شوخ جانب هیچ — تا ترا چون شکر گوی بخشد او — روزی بی دام بی خوف عدو

شکر آن نعمت که آزاد کرد — نعمت حق را بباید یاد کرد — چند اندر رنج باید در بلا — گفته رهان از درد ستم ای خدا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم — خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان شود خانه سازم بهر زمستان

سگ زمستان جمع کرده استخوانش — زخم سرما خورد کرداند چنانش — کو بگوید که این قدر تن که منم — خانه از سنگ باید کردنم

چونکه تابستان بیاید من بچنگ — بهر سرما خانه سازم ز سنگ — چونکه تابستان بیاید از گشاد — استخوانها پهن گردد پوست شاد

گوید او چون زفت بیند خویش را — در کدامین خانه گنجم ای کیا — زفت گردد پای پهن اندر سایه — کاهلی سیری غنی خودرایه

گویدش دل خانه ساز ای عمو — گوید او در خانه کی گنجم بگو — استخوان حرص تو در رفت درد — در هم آید خرد گردد در نورد

سازم از توبه یکی خانه من — در زمستان باشدم اینجا وطن — چون نماند درد آن حرص رفت — همچو سگ سودای خانه از تو رفت

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود — شکر باره کی سوی نعمت رود — شکر جان نعمت و نعمت چو پوست — زانک شکر آرد ترا در کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه — صید نعمت کن بدام شکر شاه — نعمت شکرت کند پرچشم و میر — تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق — تا رود از تو شکم خواری و دق

منع منکران انبیا را از نصیحت و حجت آوردن ایشان و جواب انبیا علیه السلام

قوم گفتند ای نصوحان بس بود — آنچه گفتید ار درین ده کس بود

نقل بر دلهای ما بنهاد حق — کس نیابد برد بر خالق سبق — نقش ما این نوع کرد آن نقش‌گر — این نخواهد شد بگفت و گو دگر

سنگ را صد سال گوی لعل شو — کهنه را صد سال گوی باش نو — خاک را گوی صفات آب گیر — آب را گوی عسل شو یا که شیر

هیچ از این اوصاف دیگرگون نشوند — آب کی گردد عسل ای ارجمند — کی تواند آسمان دردی کرید — کی تواند آب و گل صنعت خرید

آسمان را داد دوران صفا — آب و گل را تیره رویی در نما — قسمتی کرده است هر کس را رسی — که کی گردد بجهدی چون کسی

انبیا گفتند کاری آفرید — وصفهایی که نتان زان سر کشید

جواب گفتن انبیا جبریان را علیه السلام

آفرید او وصفهای عارضی — که ازان مبغوض گردد مرتضی — سنگ را گو که زر شو بیهده است — ملک مس را گو که زر شو راه هست

رنگ زاگوی که کل نو عاریت است || چون بجد جویی بیابی آن بدست
رنجها دادست کان را چاره نیست || نیست این درد و بلاها از گزاف
قوم گفتند ای گروه این رنجها || نیست رنجی آنکه به نبرد دوا
سالها گفتند زین افسون و پند || افزونی ذره ای کاهل شدی
شد شد چون آب آید در جگر || تشنگی را شکسته آن استقا

مکر کردن کافران جهت نهایی سر بانه را

انبیا گفتند نامیدی بد است || فضل و انزد رحمتها بی حد است
از چنین محسن نشاید نا امید || بعد از آن بکشاد هر ساحی کلید
بعد نامیدی بسی امیدهاست || فعلها در گوش جان دل زدهد
هیچ ما را تیموی کار نیست || نیست ما را ار جو داین کوید کی
جان برای امر او داریم ما || که بر یکی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست || رشت دشمنی نشد الم ابهرکه
ما بدین در که ملولان نیستیم || کر فراق یار در حبس بود
دل برد مطلوب با ما حرم است || پیری و نر مردی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف || که دراز و کوته از ما منفکیست
این درازی کوتهی در جسمهاست || پیش شان یکی وزنی اندازه ایست
وانکی بودی نشان یک ذره هم || کی بود کسری و دیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخود است || کی نعیم ار دیل الهامی فرد
نیست موهوم ای موهوم ان || هیچ نایه ردی خوب از خوب نیست
هین بکلوی خود سر ایدای مهمان || ده بر اسل خویش ان کرده ایم

جانک راگوی که کل نو عاریت || این مثل کلی و نطقی دیت
این مثل بوده در دست || این جوادها ساخت بهر سیلاف

سخت سرکشته اران لطف اند || کر داراین مرض قابل
کر خورد دریا رودهای دکر || تا ابسرم اماس کیرد دست با

جواب گفتن علیه السلام مر ایشان را

دست در فتراک این رحمت زنید || ای بسا کاری که اول صعب گشت
از پس ظلمت بسی خورشید هاست || گرچه سکین دل جو خارا آمدید
کار ما تسلیم فرمان کرد نیست || ور نبودی عیان در سنگ

با قبول خلق و رد کس کار نیست || مرد تبلیغ رسالاش نزد ماست
باز بعد راه هر جا ایستیم || دل فرو بسته ملول آنکس بود
در شمار رحمش جان گرا نیست || در درون ما ناله را گلشن است
تازه و خندان کسری و ظریف || پیش ما صد سال یک ساعت است
آن دراز و کوته اندر جان ما || سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
جون شب و روز یار بالا || جون شبان ردز یار بالا دل
مستغرق استغراق لطف ایزد است || لم یزل لم یزد هرکس که بخورد
محو و موهوم ان شدی معنی دان || دوزخ اندر دوزخ جان آرد بهشت
انجمن نعم رسیده از جهان || دامها بهر محبت مایان کرده ایم

دهال

قوم گفتند از

مکر کردن قوم غیبت اخی بر انبیا علیه السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا

ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق

طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست

هر کجا اندر جهان فال بلیست / هر کجا مسخی نکالی ماجراست

در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیه السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر

مشفقی بیدار گرداند ترا / که بجه زوتر ز دست اژدها

تو بگویی فال بد چون میزنی / فال بد بر جه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا

چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبی گویدت غوره مخور / کاچنین رنجی برآرد دردسر

ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیچ

تا نگردی خاسر و نادم از آن / زانکه نیکو نیست در امروز آن

صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید اندکی

این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف

وان طبیب وان منجم از گمان / میکنند آگاه ما خود از عیان

دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران

تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست فال شوم فال

ای که نصح ناصحان نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی

افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی دیدش آگه کند

گوییش خامش غمگینم مکن / گوید او خوش باش خود رفت آن سخن

چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت

پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون ندریدی گریبان در فغان

کاشکی صد سنگ بر من میزدی / تا مرا جد مینمودی این بدی

او بگوید زانکه می‌آزردی / تو بگویی نیک شادم کرده‌ای

گوید او از زده مستی حسود / من بسی گفتم ترا از ذر نبود

با تو من کردم جوانمردی و پند / تا رهانم من ترا زین جنگ و بند

از لئیمی حق آن نشناختی / مایه آن را و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی

نفس ازین صبر مکن منحنیش / که لئیم است و نسازد نیکوش

با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد مر ترا بس با وفا

کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا

که لبیبان در جفا جانی شوند
سجده طاعاتشان بس بود زشت
هست زندان صومعه دزد لئیم
ادمی راست در هر کار دست
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود
گر تو مهمی سیستی شمشیر را
معبد مرد کریم اکرمته
لاجرم حق هر دو میدان افرید
ساخت موسی قدس در باب صغیر
زانکه جباران بدند و سرفراز
الحاکمه حق ز جسم و استخوان
اهل دنیا سجده ایشان کنند
لایق این حضرت پاکی نه اند
گربه باشد شحنه هر موش خو
ربی الاعلاست ورد آن مهان
دیگ لیسی سرمه لیسی را بجو
حاصل این امد که یزدان کریم
زین سبب بد کامل محبت ساز کند
صوفیی بر میخ روزی سفره دید

حکمت در افریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ایتیا طوعا او کرها

کاندر و ذرا گر نبودی راه معبدت — چون عبادت بود مقصود از بشر
لیک ازو مقصود این خدمت بدست — ما خلقت الجن والانس این بخوان
گر تو ایشان را نبینی هم شود — لیک ازان مقصود این تابش بود
هر که ندی بر طبیب او برا — گرچه مقصود از بشر علم و هدیست
معبد مرد لئیم اسقمت — مر لئیمان کار بزن تا سر نهند

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانچه که موسی باب صغیر ساخت بر ریف قدس چنانکه گویند جباران بنی اسرائیل وقت درآمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

چون که سجده کبریا را دشمنند — ساخت سری کن در این جهان
لشکر پاکان تماشا می‌کنند — ان سکان این جهان حاکم نشیند
موش که بود تا ز شیران ترسد او — خوف ایشان از کلاب حق بود
... ادنی درخور ایشان — موش کی ترسد ز شیران مصاف
انکس خداوندی الجمه گو — پس کن از شرح یکه یم دراز
الیمان باید کردن لئیم — النفس خود جهان گیرند
اهل نعمت طاغی اند و مکر یه — هست طاغی بکری زرین قبا

قصه عشق صوفی با سفره تهی

چون دغا بند خود حاجی شوند
باز نیز مرغ نکانه دست است
شد عبادت نگاه کردن نیز نظر
جز عبادت نیست مقصود از جهان
علم بود و دانش و ارشاد دید
لیک در یک ادمی را عبدیست
مر کریمان را بده تا بر دهند
دوزخ انها راد انبیا را
تا فرود آرند سر قوم رحیم
دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
از شهان باب صغیری ساختند حالا
نام آن محراب میر و پهلوان
شیر را اعارت کور را کرده
خوف شان کی از مهابت حق بود
ملک آن لهو لکان حضرت
خشم گیرد میر و هم داند که هست
چون لئیمان النفس ... گیرند
هست ... حسنه صاحب عبا
چرخ میزد جامه ها را می‌درید

بانگ میزد

بانگ میزد نک نوا و نی‌نوا | علتها و دردها را نک دوا
آنکه دود سوز او بسیار شد | هر که صوفی بود با او یار شد

کژ مکن و باد و هوی مستیز تند | آنکه خندید مست و مخمور مند
ای دهوی کژ مکن بر دار شد | وایت وجد و دستی کز آتش شد

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست | سفره آویخته از نان تهیست
گفت رو در نقش بی معنیستی | تو مجو هستی که عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشقست | بند هستی نیست هر کو صادقست
گلستان باشد برای هیزم نار | لیک پر زرده باشد زهر مار

پر سمندر باشد آتش خان و مان | لیک باشد کرمرا بی‌نان زیان
نزد عاشق در دو جسم حلوا بود | لیک حلوا بر خسان بیجا بود

عاشقان را کار نبود در وجود | عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند | دست نی و گوی میدان می‌برند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت | مر پری را بوی باشد لوت و قوت
آدمی که بو برد از بوی او | چونکه خوی او است ضد خوی او

باده از بوان پری یابد کشش | که نیابی نور صدر تو خورش
بس قطی حجت نماید آب نیل | آب باشد پیش سبطی بس جمیل

جاده باشد بحر از اسرائیلیان | غرق که باشد بر فرعونیان

ایحه مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام
حق از روی یوسف و غرم و کشیدن از بوی حق
از بوی یوسف علیه السلام و حرمان برادران

ایحه یعقوب از ریح یوسف بدید | خاص او بود آن نخواند کس ندید
این عجب نیست خویش در چه میکنند | و آن بکین از بهر او چه میکنند

سفره او پیش این از نان تهیست | پیش یعقوب است پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور | لا صلوه گفتم الا بالطهور

عشق باشد لوت و پوت جانها | جوع ازین رو نیست قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را | بوی نانش میرسید از دور جا

آنکه بستد پیرهن را میشتافت | بوی یوسف را ز پیراهن نیافت
و آنکه صد فرسنگ ز آنسو بود او | چونکه بد یعقوب می‌بویید بو

ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب | حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام | گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیراهن بدستش عاریست | چون بدست آن نخاس جاریست
جاریه پیش نخاس آن سرسریست | در کف او از برای مشتریست

قسمت حقست روزی داده‌ای | هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی خنک باغ آن شده | یک خیالی زشت را داده

آن خدای کز خیالی باغ ساخت | وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او | [illegible]

دیده‌ها نی دل نبیند در خیال | تا که از مین رکن جان آید خیال
از بدی مطلع یابی رخ حال | بند کرده راه تا خوش خیال

کی شد جاسوس ازینجا قدم / که بود مرصاد در سد عدم
در بن قفلش کلید کی گو وار / قفل اعمی این بود ای شهریار

در بن او امر سلطان درست / سنگ تختی کو تفی جان و ملت
آن یکی در عز سرای چون آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق این ز چیست / وین عجب مانده که آن در حبس چیست
هین سرا خرمی که اینجا بست / هین سرا دردی که اینجا خنده داست

همچنان هین در او در انجمن / گوید ای جان بین تا رم آمدن
اندرین معنی بگویم یک قصص / گوش کن تا بری آن حصص

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق تعالی

در زمانی بود میری از کرام / بود سنقر نام او را یک غلام

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آندم طاس و مندیلی نکو / برگرفت و رفت با او دو به دو

مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای امیر من ای بنده نواز

تو بدین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
میر از بس دل آن زنده جان / کرد یک ساعت توقف در دکان

چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و ورد فارغ شدند
چون برون آمد ز مسجد خاص و عام / حلقگان رفتند با قوم امام

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم این ذوفنون

صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد

پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا میدارد آنجا کت نشاند

گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می‌نگذارد مرا کایم برون

آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / بخت یابی ای جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گردی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی / بندگی کن بندگی بندگی

از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال رب من / محو شو والله اعلم بالیقین

ابتاهند

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این کافران را وعظ و پند

چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفس هین تا بکی

در نومید شدن انبیا علیه السلام از قبول
و پذیرای منکران قوله تعالی اذا استیاس الرسل

جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است

نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم

لیک هم میدان و خر میران چو تیر / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر

تو نمیدانی ازین دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بارها / بر توکل میکنی آن کارها

تو نمیدانی که ازین هر دو کئی / غرقه اندر سفر یا ناجیی

گر بگوئی تا ندانم من کیم / بر نخواهم تاخت بر کشتی و یم

من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام

من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه در غیب است سر این دو تو

تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان

بل زیان دارد که محروم است و خوار / نور او یابد که باشد شعله‌خوار

چونکه بر بوک است جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها

نیست دستوری بدین جا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

داعی هر پیشه امید است و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

در بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید بوک روزی میرود

بوک روزی نبودت چون کم‌زنی / خوف حرمان هست تو چونی قوی

خوف حرمان ازل در کسبها / چون نگردت سست اندر جهدها

گر بگوئی خوف حرمان هست بیش / هست اندر کاهلی ای خوش‌منش

هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر

پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان

یا ندیدی کاهل این بازارها / در چه سودند انبیا و اولیا

زین دکان رفتن چه کانها شان نمود / اندرین بازار چون‌شان سود بود

آتش آن را رام چون خلخال شد / بحر آن را رام چون حمال شد

آهن او را رام همچون موم شد / باد آن را بنده و محکوم شد

از دم آن زنده مرده شده / ابر آن را سایه بانی آمده

در بیان آنکه رسول علیه السلام
فرموده ان الله تعالی
[illegible]

شد بر آن در وقع حسن در حرمت یار / عنکبوتی شد مر او را پرده‌دار

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهره خلقان ظاهر کی شوند

این همه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم

یا عمید ای کرام مهتدا
کو ترا می‌خواند افسون کیمیا

نیست حتی عالم هر اکرام تو
هر طرف که بنگری اکرام تست

حکایت منقول از انس ابن مالک رضی الله عنه

چون کریمی کوید انس دیر را
اندر آی رود میسوز مرا

از انس فرزند مالک آمدست
دید یک شخصی که بودش میهمان

در تنور یکدمش در افکند
آن زمان دستارخوان را هوشمند

او حکایت کرد کز بعد طعام
دید انس دستارخوان را زرد فام

چرکن آلوده گفت ای خادمه
اندر افکن در تنورش یکدمه

جمله مهمانان در آن حیران شدند
انتظار دود کندوری بدند

بعد یکساعت بر آورد از تنور
پاک و اسفید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز
چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت زانکه مصطفی دست و دهان
پس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب
با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد
جان عاشق را چها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
خاک مردان باش ای جان در نبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه
تو نگوی حال خود با این همه

چون فکندی زود آن از گفت وی
گیرم او بردست بر اسرار پی

این چنین دستارخوان قیمتی
چون فکندی اندر آتش ای ستی

گفت دارم بر کریمان اعتمید
نیستم از اکرام ایشان ناامید

میزری چه بود اگر او گویدم
در رو اندر عین آتش بی ندیم

اندر افتم از کمال اعتمید
از عباد الله دارم بس امید

سر در اندازم نه این دستارخوان
ز اعتماد هر کریم رازدان

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان
عرب را که از تشنگی دل ای در مانده بودند و بی برگ
نهادن و شتران و خلق زبان برون انداخته

ای برادر خود برین اکسیر زن
کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دل مردی که کم از زن بود
آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

در یکی وادی گروهی از عرب
خشک شد از قحط باران قربشان

در میان آن بیابان مانده
کاروان مرگ خود بر خوانده

ناگهان آن مغیث هر دو کون
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ
بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشتران‌شان را زبان آویخته
خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد که هین زوتر روید
چند یاری سوی آن کثبان دوید

که سیاهی بر شتر مشک آورد
سوی میر خود برد دیگر برد

آن شتربان سیه را با شتر
سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان
بعد یک ساعت بدیدند آنچنان

بنده میشد سیه با یک شتر
زاویه از آب صافی کرده پر

پس بدو گفتند می‌خواند ترا
این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من

گفت من نشناسم او را کیست او / گفتش او آن ماه‌روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و برگیرید تیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد از مشک او / ابر گردون خیره شد از رشک او
این کسی دیده‌ست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیده‌ست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / می‌رسید از امر رب از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلک بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربناها می‌کنی
رب همی‌گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
از من آید جمله احسان و فلاح / وز تو تقصیری به عبدی حطف
حاصل آنکه در سبب چسپیده / لیک معذوری ببین ای دیده
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده روپوشی مشک خود را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام را از غیب پر آب کردن باذن الله تعالی معجزه و آن غلام سیاه سپید شدن

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دستی مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو به ده واگو حال

او همی‌شد غیر رومی‌های ست ‖ ای منیشان خفته در تن زرد سست

پس بیاید با تو مشک پر ز دوران ‖ سوی جوی آب تو ای کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا را بدست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند ‖ از تحیر اهل آن ده را بخواند

راویهٔ اشتر ما هست این ‖ پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

این یکی بدریست می‌آید ز دور ‖ می‌زند بر نور روز از روش نور

کو غلام ما مگر گشته شده ‖ یا بدو گرگی رسید و کشته شد

چون بیامد پیش گفتش کیستی ‖ از یمن زادی و یا ترکیستی

گو غلامم را چه کردی راست گو ‖ گر بکشتی وا نما حیلت مجو

گفت اگر کشتم تو را چون آمدم ‖ چون بپای خود درین چاه آمدم

کو غلامم من بگفت اینک منم ‖ کرد دست فضل یزدان روشنم

هی چه می‌گویی غلام من کی است ‖ هین بگو ای راستی این جرم راست

گفت اسرار ترا با آن غلام ‖ جمله وا گویم یکایک من تمام

تا بدانی که همانم در وجود ‖ گرچه از شب‌دیز من صبحی گشود

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک ‖ فارغ است از رنگ و از ارکان خاک

تن‌شناسان زود ما را گم کنند ‖ آب‌نوشان ترک مشک و خم کنند

جان‌شناسان از عددها فارغ‌اند ‖ غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند

چون نبود از راه ادراک اساس ‖ یار بینش شو نه فرزند قیاس

چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند ‖ بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت ‖ وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دم چو یک مونس بدند ‖ هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند

هم ملک هم عقل حق را واجدی ‖ هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بود اول واحدی ‖ بود آدم را عدو و حاسدی

آنکه آدم را بدن دید او رمید ‖ وانکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بود این ‖ وین دو را دیده ندیده غیر طین

این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند ‖ چون نشاید بر جهود الحمد خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر ‖ کی توان بربط زدن در پیش کر

لیک گر در ده بگوشه یک کس است ‖ های و هویی کو برآرد درخور است

مستحق شرح را سنگ و کلوخ ‖ ناطقی گردد مشرح با رسوخ

در بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و الارض و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه و کشف اسرار اضطرار گواه استحقاقست

آن نیاز و صدق مریم بود و درد ‖ که چنان طفلی سخن آغاز کرد

جزو او بی او برای آن بگفت ‖ جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی ‖ منکری را چند دست و پا نهی

ور نه‌ای مستحق شرح و گفت ‖ ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

هرچه ابرار

هرچه روید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای رفع حاجات آفرید

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتیست آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست

تا نزاید طفلکی نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه حرارت را گرو

بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا

زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست

تا سقیهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زن کافره با طفل شیرخواره نزدیک مصطفی صلی الله علیه وسلم و ناطق شدن طفل عیسی‌وار علیه السلام بمعجزات رسول صلی الله علیه وسلم و آله و الامجاد و السلام

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان

پیش پیغمبر در آمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار

گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم گفتش هی خموش / کت که افکند این شهادت را بگوش

این کیت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در مراتب شسته بصید کوته دلیل

گفت من عیسی کیفیت ازلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی

حق بیاموزدم از وصف رسول / زان علوم مر بدین سفلی نزول

پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبد العزیز / عبد عزی پیش این یک مشت خیز

من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری

کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس با ما گفته چون اصحاب صدر

پس حنوط آمد ز جنت در زمان / تا دماغ طفل و مادر در کشید

هر دو میگفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بدین بوی حنوط

آنکسی را کش معرف حق بود / جامد نامیش صد صدق بود

آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس بود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار افتادن

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از راه صفا

خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد

هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یک ماری سیاه   زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز   گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی   من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای آن گستاخ کو بر بار هوس   بی ضرورت کش هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما   این جفا دیدیم و خود بود این وفا
موزه بربودی و من درهم شدم   تو غمم بردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود   دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست   دیدنم آن غیب را از عکس تست

مار در موزه ببینم در هوا   نیست از من عکس تست ای مصطفا
عکس نورانی همه روشن بود   عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبدالله همه نوری بود   عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان این   پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا   تا شوی راضی تو در حکم خدا

تا که زیرک باشی و نیکو گمان   چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن   تو چو گل خندان که سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی   خنده نگذارد نگردد منحنی

گوید از خاری چرا افتم بغم   خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا   تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح   فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او   در ربود آن موزه را زان نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار   ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم   ان اتی السرحان و اردی شاتکم

لیک هرچه فوت شد عکسش نو   زانکه گر شد کهنه آید باز نو
گر بلا آید ترا اندر مسیر   ور زیان بینی غم آن کم مخور

کان بلا دفع بلاهای بزرگ   وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعاء آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان   که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات و دد   عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه   در پی آبست و نان و دمدمه

بو که حیوانات را دردی دگر   باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس   کین خطر داری بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب   نه ز کتاب و ز مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد   گرمتر گردد همی از منع مرد

گفت ای موسی چو نور تو بتافت   هر که چیزی جست از تو زود یافت
مرمرا محروم کم کن زین مراد   لایق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قایم مقام حق تویی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مرد دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر زین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کردست آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را
گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او

وحی آمدن موسی را علیه السلام از حق تعالی که بیاموزش چیزی که استدعا میکند یا بعضی از آن

اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مومن خورد بگزیده نبات / تا چو نحل گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هم ام الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان روند / متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی پند دادش او بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس
گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغی خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغان خانگی و سگ و اجابت شدن آن

بامدادان از پی امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پاره نان بیات افتاده خورد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت بر ما کردی ظلمی برو
دانه گندم توانی خورد تو / عاجزم من در دانه خوردن در وطن

گندم جو را و باقی حبوب — تو توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن — می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور — که خدا بدهد عوض زین دیگر

اسپ این خواجه سقط خواهد شدن — روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ — روزی وافر بود بی جهد و کسب

اسپ را بفروخت چون بشنید مرد — پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود — آن خروس و سگ بر او لب برگشود

کای خروس عشوه ده چند این دروغ — ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست — کور اختر رخت محرومی چراست

گفت او را آن خروس باخبر — که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان — آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا استرش گردد سقط — مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص — یافت از غم وز زیان آن دم محیص

روز دیگر گفت آن سگ با خروس — کای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب — گفت فردا بر غلامش آن مصاب

چون غلام او بمیرد نانها — بر سگان و خواهنده ریزد اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت — رست از خسران و رخ را برفروخت

شکرها می‌کرد و شادیها که من — رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم — دیده سوء القضا را دوختم

روز دیگر آن سگ محروم گفت — کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو — خود نپرد جز دروغ از وکر تو

خجل شدن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده

گفت حاشا از من و از جنس من — که بگردیم از دروغ ممتحن

ما خروسان چون مؤذن راستگو — هم رقیب آفتاب و وقت جو

پاسبان آفتابیم از درون — گر کنی در زیر طشتی سرنگون
پاسبان آفتاب اولیا — در بشر واقف ز اسرار خدا

اهل ما را حق پی بانگ نماز — داد هدیه آدمی را در جهاز
گر به ناهنگام سهوی‌مان رود — در اذان آن مقتل ما می‌شود

گفت ناهنگام حی علی الفلاح — خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط — آن خروس جان وحی آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری — شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک — خون خود را ریخت اندر یابد نیک

یک زیان دفع زیانها می‌شدی — جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری — می‌دهی تو مال و سر را می‌خری

اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا — می‌گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

بکرد

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیده قوت زفت

پارهای نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سایلان ریزد سبک

مرگ اسپ و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد بایثار و عمل / گر نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند / و اندرون دل عوضها می تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زان سلام حق سلام او شدست / کاتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / میشنید او از خروسش این حدیث

چون شنید اینها دوان شد تیز تفت / بر در موسی کلیم الله رفت

دویدن شخص نزد موسی بزنهار چون از خروس

رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بجه / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه

بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دوتو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا بر سر مزن بر رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس دگر

لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه صورت دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق او مالید او بر ساق ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا با ایمان برود از دنیا

گفت موسی در مناجات سحر / کای خدا ایمان ازو بستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیرگی و افزون غلو
گفتمش این علم در خورد تو نیست / دفع پندارید گفتم سست را او
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده کنم
بلک جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنیست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان برایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامکار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت تست

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نزیدی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی در جانشان افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغ سبزی خوشی بی صنعتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بو آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بوده در التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا

مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن امیر المومنین حمزه سوی جنگ بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / بارها میشد مدام اندر وغا

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف شکن شاه فحول

نه تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمیرفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پردهای لاابالی میزنی

لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمای دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را

کی روا باشد که شیری چو تو / کشته گردد زار و بی عدد

زین نسق غمخوارگان بیخبر / پند میدادند او را از غیر

جواب گفتن حمزه رضی الله عنه مر خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست

وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا

الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدا

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است

ای که میترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

روی زشت تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکوست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای

مرد مزدوران نمی ماند بکار / کان عرض وان جوهرست و پایدار

لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

این همه سختی و زورست و عرق / وین همه زرست و سیم است و طبق

گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی

تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام

تو کمانی کرده شکل دگر
دانه کشتی اندکی ماند ببر
از زنا کردن چنین چوبی بود
گوید او من کی زدم کس را بعود

نه جزای آن زمان بعد این بلا
چوب کی ماند زنا را در جزا
مار کی ماند عصا را ای کلیم
درد کی ماند دوا را ای کریم

تو بجای آن عصا آب منی
چون بیفکندی بسان کس شهی
یار شد یا مار شد آن آب تو
زان عصا چون گشت ای عجاب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را
هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت
شد در آن عالم سجود او بهشت

چونکه پرید از دهانش حمد حق
مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را
گرچه نطفه مرغ باد است و هوا

چون ز دستت رفت ایثار زکوة
گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد
جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین
مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند
کس نداند چونش جای آن نشاند

این سببها چونک فرمان تو بود
چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی
آن صفت چون بد چنانش میکنی

چون منی تو که در فرمان تست
نسل آن در امر تو آید جست
می دود در امر تو فرزند تو
که منم جزوت که کردیش گرو

آن صفت در امر تو بودت بهات
پس درین امر است ایشان جرات
چون ز دستت ظلم بر مظلوم رفت
آن درختی گشت ازو زقوم رست

چون ز خشمت آتشی در دلها زدی
مایه نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود
آنچه از وی زاد مردافروز بود

اولیا را داشتی در انتظار
انتظار رستخیزت گشت یار
وعده فردا و پس فردای تو
انتظار حشرت آمد وای تو

آتشی تو قصد مردم میکنی
مار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت
مار و کژدم گشت میگیرد دمت

منتظر بانی در آن روز دراز
در حساب افتاده جان بگداز
کاسمان را منتظر میداشتی
تخم فردا ره روم میکاشتی

خشم تو تخم سعیر دوزخست
هین بکش کین دوزخت را فخ است
کشتن این نار نبود جز بنور
نورک اطفا نارنا با شکور

گر تو بی نوری کنی حلمی بدست
آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش این
نار نکشد غیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش
کآتشی پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان و هم در آب چفس
چونکه داری آب از آتش مترس

آب آتش را کشد آتش بخو
میبسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو جستنی
تا ترا در آب حیوانی کشند

مرغ آبی مرغ خاکی هم تنند
لیک ضد انند و از ره عیبنند
هر یکی در اصل خود در اشتهند
احتیاط کن بجسم مانندهانند

عجانکم

همچنانکه وسوسه و وحی الست — هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر — رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صرافی دلی فکرت شناس — فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان — لا خلابه گوی و مستاب و مران

ان یکی یاری پیمبر را بگفت — که منم در بیعها با غبن جفت

حیله در دفع مغبون شدن در بیع و شرا

مکر هر کس کو فروشد یا خرد — همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرر — شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمن یقین — هست تعجیل از شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افکنی — بو کند آنگه خورد ای مقتنی
او به بینی بو کند ما با خرد — هم ببوییمش به عقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا — تا به شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فکان — صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام — تا چهل سالش کند مردی تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس — از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی آدمی از یک دعا — بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او — بی توقف مردم آرد تو بتو
این تانی از پی تعلیم تست — که طلب آهسته باید بی شکست
جویکی کوچک که دایم میرود — نه نجس گردد نه گنده میشود
زین تانی زاید اقبال و سرور — این تانی بیضه دولت طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید — گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها — مرغها زایند اندر انتها
بیضه مار ار چه ماند در شبه — بیضه گنجشک را دورست ره
توانی ای عاقل که اندر شستن — در نوشتن لیک در نقطه مبین
دانه آبی به دانه سیب نیز — گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر — میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگها جسمها ماننده‌اند — لیک هر جانی بنوعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان میروند — آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

همچنان در مرگ یکسان میرویم — نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات بلال رضی الله عنه با شادی و ذوق و عیش

این سخن پایان ندارد بازگرد — از بلال و در هلال و کار او
چون بلال از ضعف شد همچون هلال — رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب — پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست — تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت — نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او — می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا — مردم دیده سیه آمد چرا

مردم نادیده آمد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان غیر مردم دیده فزا

چون بغیر مردم دیده‌ش ندید / پس بغیر او که در کحلش کشید
خود فرا او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده پدید

گفت جعفر العراقی ای خوش خصال / گفت نبی الوصال الوصال
گفت حقیقت آسمانی مشتری / نور تابان چون شمس غایب مشتری

گفت یا بنی ناکس آمد جان بکن / میرسد خود از عزیزی در وطن
گفت رو تنها را کجا بینیم ما / گفت باید زحلقه حال خدا

حلقه خاص تو پیوسته است / گو نظر بالا کنی زی سوی بست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور میتابید خود در حلقه نگین

گفت مردی کشت این خانه ز در / گفت اندر زمانه نکو منبع

حکمت و بیرون شدن تن برگ

کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبوه بود خانه مختصر
همچو اول بود آدم جنت کرب / بر شد اکنون نسل حاتم زر عرب

من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را بایست / مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر

گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاصست ازین تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود / اندر آن جانت بخسیده بود

گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نائی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت

یا که کفشت تنگ پوشی ای عنود / در بیابانی فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دیدش مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان

خواب تو آن کفش بیرون کردن است / که زمانی جانت آزاد از تن است
اولیا را خواب ملک است ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب می‌بینند آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک

تنگم و چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم

مادر طبع

مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می‌کند زه تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز

درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص

هر چه بر چرخ است سند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند

آنچه بیند در حقیقت اهل دل / کی تو بینی در خود ای از خود مهل
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خود کی داند آن

آنچه صاحبدل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنکه هر چه غفلت و تاریکیست از تن است که ارضی است و سفلی

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد

چون زمین برخاست از جو فلک / نه شب و نه سایه باشد لیک
هر کجا سایه است و شب یا سایه گه / از زمین باشد نه از افلاک و مه

دود پیوسته هم از هیزم بود / نه ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اول نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق

هر که بیرون از افق چرخهاست / بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او / می‌فتد چون سایه‌ها در پای او

مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه کردن نص و قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این

عقل از جان گشت ادراک و فر / روح ادراکی شود اندر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند

نوح وار ار صدق زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دور است نیک

زان به قرصی سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکنده شد
زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب او آفلست

وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب / وا رهید او از فراق سینه کوب

انجمن کس اصل از افلاک بود — با مبدل گشته گر زر کی بود — زانکه خاکی را شبا تابان — که زند بر وی شعاعش جاودان

گر زند بر خاک دایم تاب خور — آنچنان سوزد که ناید بر و بر — دایم اندر آب کار ماهی است — مار را با او کی همراهی است

لیک ور که مارهای پر فن اند — اندرین دریا ماهی گشته اند — مکرشان گر خلق را شیدا کند — هم ز دریا تاششان رسوا کند

پس محال از تاب ایشان حاصل است — نحس انجا رفت نیکو فال شد — زهر انجا رفت شکر شد یقین — خار ریحان گشت سرکه انگبین

تا بگویم با جهان این کلام — صد حیات یکدم زد دین ناتمام — بر طولان این مکرر گرد است — نزد من عمر مکرر برد است

شمع از برق مکرر زرین شود — خاک از تاب مکرر زر شود

ادب المستمعین و المریدین عند فیض
والحکمة من لسان الشیخ رحمة الله علیه

گر هزاران طالب‌اند و یک ملول — از رسالت باز می‌ماند رسول

این رسولان ضمیر راز گوی — مستمع خواهند اسرافیل خوی — نخوتی خواهند کبر چون شهان — چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجا گه ناوری — از رسالتشان چگونه برخوری — کی رسانند آن رسالت را به تو — تا نباشی پیششان راکع دوتو

هر ادبشان کی همی آید پسند — کآمدند این ایوان بلند — نه گدایانند کز هر خدمتی — از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی‌رغبتی‌ها ای صنم — صدقه سلطان بیفشان و اکبر — اسب خود را ای سوار سابقان — در طولان مستکره اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد — اسبش اندر خندق آتش جهد — گرم گرداند فرس را آنچنان — که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر غیرت دوخته — همچو آتش خشک و تر را سوخته — گر پشیمانی برو عیبی کند — آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی بروید از عدم — چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر
کردن و مطالبت در شناخت آنکس که عدو کیست
که ازو بیند ممکن و بی قرار ممکن نی مقابله ممکن

در ببداند بانگ و بوی شیر را — گرچه حیوان است الا نادرا

بل عدوی خویش را هر جانور — خود بداند از نشانی و اثر

روز خفاشک نتاند بر پرید — شب برون آید چو دزدان ... — از همه محروم‌تر خفاش بود — که عدوی آفتاب فاش بود

نه تواند در صفا فش خصم خورد — نه بنفرت تا بدش مهجور کرد — آفتابی کو بگرداند عکس — از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود — گرنه خفاشی کجا ناخوش بود — دشمن کبری بکه چون ... — تا بود ممکن که گردانی اسیر

فقره یکی

فطرت با نرم چو آتش تیره کند / البته آتش ز آتش خود بر میکند

جلبت او ز آتش گرد / صنجر خلق قهر چون بر درد

تا عدوی او ز خصم خود خوشی / چه غم آتش را که تو هیزم کشی

ای عجب از سوز آتشم نشود / تا یزد د عصیات بر غم نشود

با عدوی آفتاب این بد عذاب / ای عدوی آفتاب و آب

ای عدوی آفتابی کز رشش / می لرزد آفتاب و اختر شش

رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود

رحم مخلوق باشد غصه ناک / رحمت حق از غم و غصه است پاک

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

رحمت بیچون چنین دان ای پسر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

ظاهرست آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال

طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا

طفل را نبود ز وطی آن خبر / جز که گویی هست آن خوش چون شکر

کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات شکر ای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی

تا بداند کودک آن را از مثال / که نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم دور نیست

گر کسی داند که گویی نوح را / آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و از مه مشتهر

کودکان خورد در کتابها / و آن امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح / قصه اش گویند از ماضی فصیح

راست گو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من ندانم نوح را / همچو او پیشش او را ای فتا

مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را

این سخن هم راست است از رهی آن / که به ماهیتش ندانی ای فلان

عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود در یاب تو

زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان

در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو

چونکه او مخفی نماند از محرمان / وصف و ذاتش چیست که آن باشد نهان

عقل بحثی گوید این دور است و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال

واقعاتی که کنونت بر گشود / نه که اول هم محالت می‌نمود

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ستم

نفی آن یک چیز و اثباتش روست / چون جهت شد مختلف نسبت دو تاست

ما رمیت اذ رمیت از راستیست / نفی و اثباتست هر دو مثبتست

آن تو افکندی که در دست تو بود / تو نیفکندی که قوت حق نمود

زور آدم‌زاد را حدی بود / مشت خاکی اشکست لشکر کی بود

مشت مشت تست و افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم

همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان

چون حلالی نیستی از صد بلا / فقر را از خود مکن محو غنا

سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت

سوی تخت خویش تازی بو الحسن / کن سخن با آن برادر جان من

نسبت اثبات لبی از بحث / گر بماندش مسکنی بر کوه در

این همه تخت شهای نامنون / هر که بر شد آن شهان نامد از آن

هم به نسبت گیر این مفتوح را / کز انانی و منانی توح را

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون بر کشی

پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد

این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نه از ترک ادب

نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد

بی ادب تر نیست کس زو در جهان / با ادب تر نیست کس زو در نهان

هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری

چون به باطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

مات زید، زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست

فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید و کشان که کار جان سهل باشد عاشق را

مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق

گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی تاند خلاعت را نشاند

از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و تیره و گنده بود

باز جان

باد جان‌افزا او خرم کرد با / آتش از خاکستر کرد ...

باغ چون جنت شود دار الفرح / زرد و ویران برگ او اندر حرج

عقل و ادراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شود / پیر از فرقت چنان لرزان بود

گر بگویم از فراقش چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش اعوذ بالرحمن منک

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا

پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین

از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

لرزه در اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد

صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان

همچو گل پیشش بروئید او ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل

گشت مریم بیخود و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی

زانکه عادت کرده بود آن پاک‌جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب

چون جهان را دید ملکی بی‌قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار

تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش

از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید

چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز / که از او می‌شد جگرها تیردوز

شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هش بیهوشش شده

صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده بدق

زهره نی تا زهره را تا دم زند / عقل کلش گر ببیند کم زند

دود آن نارم ولیکن تیره‌گرد / دور دار از آن شه [illegible]

سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود

چون نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتابی مستطیل

این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست

جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست جز جان کام نی

آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان یکی چون تیر منفذ می‌درد

وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان

چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌برند اندر نفور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی ویران می‌روند

منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز

چون نماید دیر گوید از ملال / صید بود آن خوف عیب با خود خیال

مصلحت آنست تا یکساعتی / قوتی گیرند در از رستی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

از هوس وز حرص در اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن

شب چو بیش آید چو گنج رحمتی / تا رهند از فکر خود یکساعتی

چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آتش دل مشو

زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد

گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی

گر ترش رویست آن دی مشفق است / صیف خندانست اما محرق است

چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین

کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخر است / چشم عاقل در حساب آخر است

او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف

این علف تلخست کین قصاب داد / بهر جسم ما ترازویش نهاد

رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمه‌های راز شد

گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری

ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است

غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شیء بیند همی

جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکن تا من کشم حمله چو شیر

زانکه زان رنجش بدیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود

مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو

گنج زری گر چه خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

پیش پیش آن جنازت می‌رود / مونس گور و غریبی می‌شود

بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

صبر [illegible] / روی چون گلنار و زلفین مراد

غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و کسبست منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان حق سبحانه تعالی اینست

چونکه مریم مضطرب شد یکزمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان

بانگ بر زد

بانگ بر وی زد نمودار کرم — که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سر مکش — از چنین خوش محرمی خود در مکش

این همی‌گفت و ذباله‌ی نور پاک — از لبش می‌شد پیاپی بر سماک

از وجودم می‌گریزی در عدم — در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستیست — یکسواره نقش من پیش ستیست

مریما بنگر که نقش مشکلم — هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست — هر کجا که می‌گریزی با تو است

جز خیالی عارضی باطلی — کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب — که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران‌زاده‌ام — که ز لاحول این طرف افتاده‌ام

مر مرا اصل و غذا لاحول بود — نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی‌گیری پناه از من به حق — من نگاریده پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصهات بود — تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی — شادیی را نام بنهادی غمی

این چنین لطفی که یار یار ما — تو گریزانی از او ای بی‌وفا

این چنین مشکین که زلف میر ماست — چونکه بی‌عقلیم این زنجیر ماست

این چنین لطفی که نخل یار ماست — چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

تو همی‌بینی که یار بردبار — چونکه با او ضد شوی گردد چو مار

این چنین لطفی چو نیلی می‌رود — چونکه فرعونیم چون خون می‌شود

خون همی‌گوید من آبم هین مریز — یوسفم گرگ از توام ای پرستیز

لحم او و شحم او دیگر نشد — او چنان بد جز که از منظر نشد

شمع مریم را بهل افروخته — که بخارا می‌رود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی‌وار

سخت بی‌صبر و در آتش‌دان تیز — رو سوی صدر جهان مسکین‌گریز

این بخارا منبع دانش بود — پس بخاراییست هر کآنش بود

پیش شیخی در بخارا اندری — تا به خواری در بخارا ننگری

جز به خواری در بخارای دلش — راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک آن را که ذلت نفسه — وای آن کس که نبردی رفت فرد

فرقت صدر جهان در جان او — پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا وا روم — کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او — پیش آن صدر نکو اندیش او

گویم افکندم به پیشت جان خویش — بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش

کشته و مرده به پیشت ای قمر — به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش — زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

غن لی یا منیتی لحن النشور — ابرکی یا ناقتی تم السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی — اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الی مرجانا — نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع — سوی آن صدر امیرست مطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم — هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند — جان من عزم بخارا میکند

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از
شهرها کدام شهر بهتر و خوشتر یافتی
انبوه‌تر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و دلکشاتر

مسکن یار است و شهر شاه من — پیش عاشق این بود حب الوطن
گفت معشوقی بعاشق کای فتی — تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشتر است — گفت آن شهری که در وی دلبر است
هرکجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا یوسف‌رخی باشد چو ماه — جنت است ارچه که باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا — با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان و نعیم — بی تو شد رضوان کل نار جحیم
هرکجا تو با منی من خوش دلم — ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از شهر و جهان الخلود — که ترا با این کمر سود ای ودود
بس بی آرامست این سمعی در انتظار — عاشق صد جان بی‌قرار

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن
بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی خبر — عاقبت اندیش گر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را — همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه — لایق زنجیر و زندان خانه
او ز تو آهن همی خاید بخشم — او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد — او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدا راهت گشاد — سوی زندان میروی چونت فتاد
گر ترا صد گون موکل آمدی — عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس — از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر — آن موکل را نمی‌دیدان نظیر
هر موکل را موکل مختفی است — ورنه او در بند سگ طبعی است
خشم شاه عشق بر جانش نشست — بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند او را که هین او را بزن — زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زبانی میرود — گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف شدی افغان بدی — پس بر آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر بپیش شاه خاک — تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور — زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال — پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد که ره بالا کند — چون گل آلوده گرانیها کند
حیله کن گل را پر آلوده مکن — سنگ کو زشت کشتند بندم کهن

گفت ای ناصح

گفت ای ناصح خمش کن چند چند
پند کم ده زانکه بس سخت است بند

در بیان گفتن عاشق ناصح و عاذل را از غم عشق

سخت تر شد بند من از پند تو
عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد
بوحنیفه شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کشتن که من
تشنه زارم بخون خویشتن

عاشقانرا هر زمانی مردنیست
مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی
وان دو صد را می‌کند هر دم فدی

هر یکی جانرا ستاند ده بها
از نبی خوان عشرة امثالها

گر بریزد خون من آن دوست رو
پای کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات
ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا
اجتذب روحی و جد لی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا
لو یشا یمشی علی عینی مشی

پارسی گو گرچه تازی خوشترست
عشق را خود صد زبان دیگرست

بوی آن دلبر چو پران می‌شود
این زبانها جمله حیران می‌شود

بس کنم دلبر در آید در خطاب
گوش شو والله اعلم بالصواب

[illegible]

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس
کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه این عاشق بخارا می‌رود
نی بمدرس نی باستا می‌رود

عاشقانرا شد مدرس حسن دوست
درس و دفتر و سبقشان روی اوست

خامش اند و نعرهٔ تکرارشان
می‌رود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله
نی زیادات و باب سلسله

سلسله این قوم جعد مشکبار
مسئله دورست لیکن دور یار

مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا
گو نگنجد گنج حق در کیسها

گر دم خلع و مبارا می‌رود
بد مبین ذکر بخارا می‌رود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی
چون بخارا رفتی آنجا فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت
چشم بر خورشید بینش می‌گماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه
او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم کاسهٔ
باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ

دیده بر دانش بود غالب فرا
زان همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین
وان جهانی را همی دانند دین

روی آوردن آن بندهٔ عاشق بسوی بخارا

باز رو سوی حدیث آن جوان
کز غم صد جان شده تا ناتوان

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز
دل طپان سوی بخارا گرم تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر
آب جیحون پیش او چون آبگیر

چون سواد آن بخارا را بدید
در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز
عقل او بر پرید در بستان راز

آن بیابان شد او چون گلستان / میگشاد از خنده او گلستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده / لیک از من عقل و دین بربوده
بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال

بر سر روشن کلاهی میزدند / از کلاه عشق او عالم تند
از گلستان ثنائی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده درخور این دم نه / با شکر مقرون نه گرچه نی
رخت عقلت با تو است ای عاقلی / کز جنود لم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا میجویند آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در مرو در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنه صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مهندس بودی و هم محترم / گشتی از کیفر جدا ...

غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که عقلت با عطارد دق کند / عقل عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکی کو

هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود در چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذل را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحر روان بودی کنون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب

من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل

گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین چون جنین خون خوارهام / تا که عاشق گشتهام این کارهام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون همی نوشم چو ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مرادش سرکش و بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خوش / عید قربان اوست عاشق گاو میش
گاو اگر خسپد اگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح آدم پرورد

گاو بودی

کاو موسی دان مرا جان داده | جزو جزوم شد حشر هر جان داده | کاو موسی بود قربان گشته | کمترین جزوش حیات کشته

بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا | در خطاب اضربوه ببعضها | یا کرامی اذبحوا هذا البقر | ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم | وز نما مردم بحیوان بر زدم | مردم از حیوانی و آدم شدم | پس چه ترسم که ز مردن کم شدم

حمله دیگر بمیرم از بشر | تا برآرم از ملایک پر و سر | وز ملک هم بایدم جستن ز جو | کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم | آنچ اندر وهم ناید آن شوم | پس عدم گردم عدم چون ارغنون | گویدم کانا الیه راجعون

مرگ دان آنک اتفاق امتست | کآب حیوانی نهان در ظلمتست | همچو نیلوفر برو زین طرف جو | همچو مستسقی حریص مرگ جو

مرگ او آبست و او جویای آب | میخورد والله اعلم بالصواب | ای فسرده عاشق ننگین نمد | کو ز بیم جان ز جانان میرمد

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز | آب را از جوی کی باشد گریز | آب کوزه چون در آب جو شود | محو گردد در وی و چون او شود

خویش را بر نخل او آویختم | عذر آنرا که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق بمعشوق خود چون دست از جان بشست

همچو گوی سجده کن بی پا و سر | جانب آن صدر شد با چشم تر

رفت آن بیدل سوی صدر جهان | زرد رخ چون ارغوان ای عاشقان | هم کفن هم تیغ اندر دست داد | چونکه او به عاشق سر باد

جمله خلقان منتظر سر در هوا | که بسوزد یا درآویزد ورا | این زمان این احمق یک لخت را | این نماید که زمان بخت را

همچو پروانه شرر را نور دید | احمقانه در فتاد از جان برید | لیک شمع عشق چون آن شمع نیست | روشن اندر روشن اندر روشنیست

او بعکس شمعهای آتشیست | مینماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در و مهمان شد

این حکایت گوش کن ای نیک پی | مسجدی بد در کنار شهر ری

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم | که نه فرزندش شدی آن شب یتیم | بس که اندر وی غریب عور رفت | صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن | صبح آمد خواب را کوتاه کن | هر کسی گفتی که پریانند تند | اندرو مهمان کشان با تیغ کند

آن دگر گفتی که سحرست و طلسم | کین رصد باشد عدوی جان و جسم | آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش | بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت | ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت | آن دگر گفتی که قفلی بر نهید | غافل آید شماره کم دهید

تا یکی مهمان در آمد وقت شب

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش

کو شنیده بود آن مسجد عجب

از برای آزمون می آزمود | زانکه بس مردانه و جان سیر بود | گفت کم گیرم سر و اشکنبه | رفته گیر از کنه جان جسم و حبه

صورت تن گو برو من کیستم | نقش کم ناید چو من باقیستم | چون نفخت بودم از لطف خدا | نفخ حق باشم ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف | تا رهد آن گوهر از تنگین صدف | چون تمنوا موت گفت ای صادقین | صادقم جان را بر افشانم برین

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق

از سبب خفتن در آن مسجد بد کردن

تا نکوبد جانستانت همچو کسپ

که غریبی و نمی دانی تو حال

کاندرینجا هر که خفت آمد زوال

اتفاقی نیست این ما بارها | دیده ایم و جمله اصحاب نها | هر که آن مسجد شبی مسکن شدست | نیم شب مرگ هلاکش آمدست

از یکی تا با نصد این دیده ایم | نه بتقلید از کسی بشنیده ایم | گفت الدین النصیحه آن رسول | آن نصیحت در لغت ضد غلول

این نصیحت راستی در دوستیست | در غلول آن خاین و سگ سیرتیست | بی خیانت این نصیحت از ودود | می نماییم بکرد از عقل و دوا

گفت او ای ناصحان من بی ندم

جواب گفتن عاشق عاذلان را از تشویق

از جهان زندگی سیر آمدم

منبلی ام زخم جوی و زخم خواه | عافیت کم جو ازین منبل براه | منبلی نه که بود خود برگ جو | منبلی ام لاابالی مرگ جو

منبل نه کو کفت پول آورد | منبلی چستی کزین پل بگذرد | آن نه کو بر هر دکان بر می زند | بل جهد از کون دکانی بر زند

مرگ شیرین گشت نقلم زین سرا | چون قفس هشتن پریدن مرغ را | آن قفس کش هست عین باغ در | مرغ می بیند گلستان شجر

جوق مرغان از برون گرد قفس | خوش همی خوانند از آزادی قصص | مرغ را اندر قفس زان سبزه زار | نه خورش ماندست و نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون می کند | تا بود کین بند از پا بر کند | چون دل و جانش چنین بیرون بود | آن قفس را در گشایی چون بود

نه چنان مرغ قفس در اندهان

بیان آنکه عشق جالینوس بدین حیات دنیا

که هنر او همینجا بکار می آید هنری نورزیده است که در آن

بکار آید آنجا خود را با عوام یکسان می بیند والله اعلم بالصواب

گرد بر گردش بحلقه گربکان

کی بود او را درین خوف و حزن

آرزوی از قفس رفتن برون

آنچنانکه گفت جالینوس راد

از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان | که ز کون استری بینم جهان | گربه می بیند بگرد خود قطار | مرغ جانش گشته بود از انتظار

یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم / میگریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر میکشند / او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام / ای عجب هم دیده این مقام

یا دری بودی در آن شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون هم رحم دیده شدی

او نداند کان رطوبتها که هست / آن مدد از عالمی بیرونیست
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

آن جهان که چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصهٔ در تافتست

جانهای انبیا بینند باغ / در قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند

ور ز جالینوس گفت آن افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آن کس آمد کین بگفت / که نبودستش دل بیدار جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موشوار

هم درین سوراخ بنایی گرفت / درخور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید

زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سده و سل جذام و [illegible]

گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میجهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست رنجوری گوا

چون رسول آمد ز قاضی این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
عاقبت آید صباحی خشم‌دار / چند تا مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آن کت آنچنان روزی رسد
چون بدر آید ز مزدی کارزار / آن زمان گردد بر آن کس کار زار

مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر نزد شد در گوشه‌ای خیز
هستی مهلت [illegible] / که زنی بر جرقه‌ای تن بارها

داکه در ظلمت بداند یار کی / کم شود زان نور دلی یار کی
میگریزد از گواه مقصد کس / کان گواه سوی قضا میخواند کش

تا کنان [illegible] او در جوار زار / [illegible]
زین که در [illegible] / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن

تو مکن [illegible] جلدی مرو / تا نگردد جامه و جانت گرو

آن ز دو [illegible] برتگر / که [illegible] سخت باشند مگذر
خویشتن [illegible] بس مرد شکست / وقت بیجا [illegible] دست [illegible]

چون شنیدی این همه تو بای مشت — کان اجل گر گشت ما بین مشت
ور ز ابدانی مشیت شیر — این اگر گرگ تو سر سیر شد

کفت ابدال اگر او مبدل شود — جمله شان از تبدیل یزدان خل شود
لنگ مست شیر گیری در کمان — شیر پنداری تو خود تر کمان

کفت حق را اهل النفاق نباید — بسم کو بیم یاس دو شنیده
در میان سمه گر مردانه اند — در عزا چون عور تاج خانه اند

کفت پیغمبر سید از عیوب — ای تجمات یا نبی قبل آخر و
وقت لاف از کستان گوی کنند — وقت جوش جنگ چون کب می کنند

وقت ذکر عز و شنیدن دراز — وقت گیرش و ترنیش چون باز
وقت اندیشه دل او رنج — پس بکسیدن همی شد جنگ زد

من عجب دارم ز خوبای صفا — گو رسد در وقت مقبل از جفا
عشق چون دعوی جهان آن گواه — چون کو هست دعوی سند تباه

چون کو هست خانه ای قامی مرغ — بوسه ده بر بار تا بالی توکه
این جفا با تو نباشد ای پسر — ملک یا وصف بدی اندر بود

بر نهد چونی که آن را مرد زد — چون عذار از زد بر کرد زد
که بزد در سر آن کیه کرشش — او نزد در سر آن برکت کش

تا ز سنگ سک وار هد خوش نی شود — نیزه ار زنان شود تا می شود
گفت چنه ان اتمک زدی — چون نه ترسیدی ز قهر ایزدی

کفت مادر اکی ز دم ای جان دعوی بست — من ز ان دعوی نکام گر کمال آید
ور ترا گویند ترا مرگ تو باد — مرگ آن خو خواهد مرگ باد

وان کروهی کر ادب بگرفته اند — آب مردی یا مردان نشسته اند
عادلان شان از دعا و ار زنند — تا چنین خیزد ز محنت یاسید

لاف عز و ناز خار اگر نمی شنود — یا چنین یا در صف هیجا رو
تا نکه زاد و ز فنا لاف حق — گر زفاف سست گرد ان ورق

که گرت این یا شما هم نشنوند — عاریان همنو همچون که نشنوند
خوش نه بر با شما همره گشته اند — پس گریزند و دل صف شکنند

پس سپاه اندکی بی آن لغو — پیر که با اهل النفاق آید جنس
دست با دام کم خوش بخته — به رسایی بیت تلخ آمیخته

تلخ و ترین گر تصور کم خانه — لنقش این فتاده که چشم دلت
کیر سیان دل بود کور ار کمان — می زنید در تنگ زخال الجبان

سیر دو ذره نماند منزلی — کام شان می نهد اعمی دلی
چون نیز مانند کار فرجیت بود — یا تر دد هاوش بر خون شود

هر که گوید پای از این سو راه منت — او کند از بیم انجا دفع باست
ور بماند ره دل او هول خش او — کی رسد در پای همو در گرش او

پس شود در راه این استره ده ان — ز انکه وقت بیم و صید افکن ان
پس گریزند و ترا تنها نهند — که چه اندر لاف خر بالی انند

تو رعنا این مجوهی کار زار — تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع ما دوست و ز سو گسسته — دم زنند تا از مقامت بر کنند

مجو سلطان

همچو شیطان کرد سالوس و فریش — دم دمیدم گفت کاید در خروش

تا که در راه احمد بشکنیم — بیخ بنیاد از ریشش برکنم

که بیارم من قبیلهٔ خویش را — تا که در هیجا بود پشت شما

گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آیید
تا من یاریها کنم و قبیله خود را
بیاری خوانم و آن وقت ملاقات پشت کرده گریختن

من شما را عونها پیدا کنم
تا سپاه دشمنان را بشکنم

چون سپه کرد او تدارک گفت او
گرد با حیلت لشانرا گفت کو

چونکه شیطان در سپه شد صد یکم
خواند افسون انی جار لکم

چون قریش از گفت او حاضر شدند
هر دو لشکر در ملاقات آمدند

دید شیطان از ملایک اسپهی
سوی صف مومنان اندر رهی

آن جنود لم تروها صف زده
گشت جان از بیم او آتشکده

پای خود در کشیده می‌گفت
که همی بینم سپاهی بس شگفت

من اخاف الله ما لی منه عون
فاذهبوا انی اری ما لا ترون

گفت حارث ای سراقه شکل هین
دی چرا تو می‌نگفتی این چنین

گفت این دم من همی بینم حرب
گفت می‌بینی جعاشیش عرب

می نبینی غیر این لیک ای گوک
این زمان لاف تو بود ای دو جنگ

دی زعیم الجیش بودی ای لعین
وین زمان هر دو ناچیز و مهین

دی همی گفتی که پاینده‌ام
که بود تا تیغ نصرت بسته‌ام

تا بجوشیدم آن دم تو آمدیم
تو بتوان رستی ما هیزم شدیم

چونکه حارث با سراقه گفت این
از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمی بزد از وی کشید
چونکه گفت آتش در دل رسید

سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت
خون این بیچارگان زین مکر ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم
پس بگفت انی بری منکم او

کوفت اندر سینه آتش اندر او خفت
پس گریزان شد چو سیماب از اختفت

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش
مانع عقلست و خصم جان و کیش

یک نفس حمله کند چون سوسمار
پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون
سر ز هر سوراخ می‌آرد برون

نام پنهان گشتن دیو از نفوس
واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذ است
دم بدم سر قنفذ اندر آمد شدست

چون خدا آن دیو را خناس خواند
که سر آن خارپشتک را بماند

می‌نهان گردد سر آن خارپشت
دم بدم از بیم صیاد درشت

تا چو فرصت یافت سر آرد بهش
زین چنین مکری شود مارش رهش

گر نبودی نفس از اندرون راه زن
ره‌زنان را بر تو دستی کی بدی

زان عوان که مقتضای شهوتست
دل اسیر حرص و آز و شهوتست

زان عوان سر شد دزد و تباه
تا عوانان را به قهر تست راه

ورخبر نشنو تو این پند نکو
بر تو اواز بهر زینه و برد
سحر کای زهمت که کیست
کار سحر هست کودم میزند
انچنین ساو در رو ست سر
امزران سحر اکه زست آن زهر تر
گفت پیغمبر که انی یا ان
لیک سحر دفع سحر ساحران
غافل ان کز نفس دن کریز
زین کذر کن بار مسجد ما
پس در آر استان به سوی آنها را
هین بکن جلدی بهدای یا الکرم
که بتا سانید اورا انطایی
تهی بر بانه ای سخت جان
جو تو بسیاران بلا فتدی بخت
هین بد کوتاه کن این قیل حال
گفت ای یاران الهای نوایم
کودک کو حارسی کتی بدی
تا رسیدی منع از طلبک کشته

اين چنين سکم لکم ادعولکم
ان عذاب سرمدی سهل کرد
باز کوی راچو کاهی جای شد
هر نفس قلب جان کی سکینه
ان فی الوسواس سحر مستتر
تیز او بند هست ترياق آميز
سحر او حق گفت ان من البیان
مايه تریاک باشد در بیان
نوش کن ترياک ...

طمطراق این علم و شنو کرینه
چه عجب کیرند را اسان کیست
زشت تهار انعر کردانه الیقین
آدمی چه نماید سیاستی
امزران عالم که هست این سحرها
گفت او سحر هست شیرانی تو
کو بدیت تریاق از من حو
ان بیان اولیا و اصفیا
این بطلسم نفس امر زن

تکرار کردن عاذلان پند را بر ان
مهمان مسجد مهمان کش

مسجد یارا مکن ربه سم
بر بهانه مسجد ادید سالی
که زنیم امین ز مکر دشمنان

که بگوید دشمنی ارد دشمنی
تا بهانه قتل بر مسجد بنهد
هین بکن جلدی بروی وامین

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن
بر منع کردن حارث کشت سلیمان طبل
از گشت و از خشتر برا که گوش محمود
نشنت اوز دید ...

گفت ایشان مرغان همی محوست
جو نکه سلطان شاه محمود کریم

کو جوابیست آن در کو تیر
او ز سحر خویش شد خبران کیست
نغز با زشت کرد اند بطن
ادمی از خود خبرا اتی
ساحرا ان هستند جادوی گشت
گفت سحر هست دفع سحر را
که ز زهر من بتو نزدیکتر
که ز اعراض نفسانی جدا
سوی کیست بر کاین لقب زن
قصه مهمان نکو ان یا جبرا
حایت مهمان مسجد با یاران
آتشی در بار زنند فرداد نی
چو نکه بد بت مست مسجد او چنین
که نشان بموده کرد کانی بکن
ز آتش خود بر کنند بدلکی لجب الحنت
خوش بیار ان مشکن و بال
که ز احوال ضعیف امینیم
طبلکی در دفع مرغان میزدی
بر گذر زوان طرف خیمه عظیم

با سپاهی همچو استاره اثیر | انبوه و منیر و زفت و کبیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس | بختئی بد پیشرو همچون خروس

بانگ طبل و کوس بروی روز و شب | می‌زدند اندر طلب رجوع در
اندر آن مزرع در آمد آن شتر | کودکی طبلک بزد در حفظ کشت

عاقلی گفتش مزن طبلک که او | اشتری خو طبلبست او ای حج
پیش او چه بود تبوراک تو طفل | که کشد او طبل سلطان هم کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا | جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبورک است این تهدیدها | پیش آنچه دیده است این دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم | کز خیالاتی درین ره بیستم
همچو اسماعیلیانم بی حذر | بل چو اسماعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا | قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف | بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض | زود در بازد عطا را زین غرض
حیله در بازار ازان بنشسته‌اند | تا چه سود افتاد مال خود دهند

زر در انبان نشسته منتظر | تا که سود آید ببذل آید بصر
چون نه بیند کاله در ربح بیش | سرد گردد عشقش از کالای خویش

گرم زان بد هست با آن کاله نیز | کالاهای خویش از رنج ندید
همچنین علم و هنرها در طرف | چون نه بیند بیش زان اراست در شرف

تا به از جان نیست جان باشد عزیز | چون به آمد نام جان شد چیز
لعبت مرده بود جان طفل را | تا نگشت او در بزرگی طفل را

این تصور وین تخیل لعبت است | تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال | فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق | تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا | حق خریدارست که الله اشتری

برف‌ها زان از ثمن اولیست | که توی در شک یقینی نیستت
وین عجب ظنیست در تو ای مهین | که نمی‌پرد به بستان یقین

هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر | می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود | مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن | علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان | وان یقین جویای دید است و عیان

اندر الهیکم بجو این را کنون | از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم | گر یقین بودی ببینندی جحیم

دید زاید از یقین بی امتهال | آنچنانک از ظن می‌زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین | که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم | وز ملامت برنمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او | چشم روشن گشتم و بینای او

پا نهم گستاخ چون خانهٔ روم | پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد | با دل من گفت و صد چندانش کرد

آنچه زو بر سرو فندق‌ها زدست   آنچه از وی کرسی نشر بحوز د
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل   و آنچه خاکی را نبات نقش چگل

آنچه ابر را چنان طرار ساخت   سبزه را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری   و آنچه کان را داد زر جعفری

چون دری باز از دغا شد باز شد   غمزهٔ چشمش تیر انداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد   عاشق شکر و شکرخایم کرد

عاشق آنم که هر آن آن اوست   عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نه لافم در نیابم بحو...   مست در آتش کشی ام اضطراب

چون نیز دم چون حنظل حزن اوست   چون به تابش بخت او زمین
هر که از جور رسید از است گرم   سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتابی بی حذر   گشت رویش خصم سوز و پرده در
نیم سر بر سنگ سخت و بود در جهان   گیسوار گون رفت ز جبش آنزمان

رو نگرداند ز رس و ...   تکستن نهانیز در عالمی
سنگ و در سخت نهد در سنج   او نترسد از جهان پر کلوخ

کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد   سنگ از صنع خدا سخت شد
گوسفندان که بر ندارند حساب   راه نی شان کی نترسد از قصاب

کلکم راعی نبی چون راعی است   خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد   لیکشان حافظ بود در گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه   دان ز مهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید به گوشم بخت نو   که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا اکراه و غمگین زان کنم   تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو   تا بگردد چشم بد از روی تو

نه تو صیادی و نه جویای من   بندهٔ افکندهٔ رای من
حیله اندیشی که در من در رسی   در فراق و جستن من بی کسی

چاره می‌جوید پی من درد تو   می‌شنیدم دوش آه سرد تو
می‌توانم من که بی این انتظار   ره دهم بنمایمت راه گذار

تا ازین گرداب دوران وارهی   بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر   هست بر اندازهٔ رنج سفر

آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری   کز غریبی رنج و محنتها بری

تشبیه ... و ... بآب ... نخود ... [illegible]
... تا برون جهد
و منع کردن کدبانو او را

در بلاها رو بگردان ای جوان   مثنوی این ... قد چو بدان
در نخود بنگر که اندر دیگ چون   می‌جهد بالا بر آتش شد زبون
هر زمانی که برآید وقت جوش   بر سر دیگ آید و صد خروش
که چرا آتش به من در می‌زنی   چون خریدی چون نگونم می‌کنی

[illegible]

میزند کفلیز کدبانو که نی خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی بلک تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذای را بیامیزی بجان بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی ببستان سبز و تر بهر این آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قهر زان تا ز رحمت گردد اهل امتحان
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او که بکردی غسل و بر جستی ز جو
یا نخود گوید چریدی در بهار رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد جمله نعمتها برو بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک سر بنه انی ارانی اذبحک
سر بپیش قهر نه دل بر قرار تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست کز بریدن گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده ای تو گل بستان جان و دیده ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشها شیر بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رسته الله نخست در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب میروی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار نه بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شدی پس ز تلخیها همه بیرون شدی
سگ شکاری نیست او را طوق نیست خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
هر که او اندر صبا بر شد مقبل این در که فاش شد

تمثیل صابر شدن مومن چون بر شر و بلا واقف شود

خامی ای کو تو بر زمین عسل آنزمان شیرین شوی همچون عسل
گفت نخود خوش چنین است ای ستی خوش بجوشم یاریم ده راستی

تو درین خوش خوش چو معانی | کفچه لیزم زانکه خوش خوش بی تمیز | همچو بلبل بر سرم زن خوش داغ | تا بپزیم خوابانیدستان باغ

تا که خود را در کشم در نحو من | تا رسی یابم دران آغوش من | زانکه انسان در غنا طاغی بود | همچو پیلی خواب بین یاغی بود

بل چون چخراب مند نهد | سلیمان گر انشنود آرد دعا

ان بی گوید در اکه پیا از ن | من چه تو بودم ز اجزای زمین

عذر گفتن که یا تو یا نخود و حکمت

خوش خوش دانستن آن

چو بتو جوشیدم یاب روزی | پس بزیر گشتم و اندر جو | مدتی جوشیده ام اندر زمن | مدتی دیگر درون دیگ تن

زین دو جوشش قوت حسهام | روح گشتم پس ترا استاد شیم | زان جمادی گفتی زان می شدی | تا شوی علم و صفات معنوی

چون شدی تو روح پس باید کر | جوش دیگر کن ز حیوانی گذر | از خدا میخواه تا زین نکتها | در بلغزی در رسی در منتها

زانکه از قرآن بسی گمره شدند | زان رسن قومی درون چه شدند | مر رسن را نیست جرمی ای عنود | چون ترا سودای سر بالا نبود

ان غریب شهر سر بالا طلب | گفت میخسپم درین مسجد به شب

تعقیب قصه مهمان آن مسجد

مهمان کش و ثبات و صدق

حکایت آن عاشق چو کش آن | که در آن مسجد که مرد از امتحان

مسجدا گر کربلای من شوی | کعبه حاجت روای من شوی | هین مرا بگذار ای بگزیده یار | تا رسن بازی کنم منصوروار

گر شدی اندر نصیحت جبرئیل | می نخواهد غوث در آتش خلیل | جبرئیلا رو که من افروخته | بهترم چون عود و عنبر سوخته

جبرئیلا گرچه یاری میکنی | چون برادر پاس داری میکنی | ای برادر من بر آذر چابکم | من نه آن جانم که گردم بیش و کم

جان حیوانی فزاید از علف | آتشی بود و چو خس شد منطفی | گر نگشتی هیزم او مثمر بدی | تا ابد معمور و هم عامر بدی

باد جویدست این آتش میان | بر تو آتش بود دل عین آن | سیر آتش و اثیر ایقن | پر تو سایه وجوت اندر زمین

لاجرم بر تو ساید بر فضل زمین | سوی معدن باز میگردد شتاب | قامت تو برقرار آمد بساز | سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز

زانکه در بر تو ساید کس ثبات | عکسها و اگشت سوی امهات | هین تو دیده بر فرشته کن | خنک آراسته عالم با ید

من نخسپم زین یکی این بلک | بر قصه طویل مدایه شی و قاصد مهمان | هر دو کن این بیت از اصل

نیسی از آن کس بغضه نامحل | خاطر ساده دلی را کید

خوش همان کردن

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / کور جز گرمی نیابد زین عبور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پی‌روی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زان بر پرد صاحب‌دلی
چون کتاب‌الله بیامد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکانی خورد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن / ذکر کنعان سر ز خط برتافتن
ذکر آدم گندم و ابلیس بار / ذکر هود و عاد و ابراهیم نار
ذکر تعمیر کعبه اصحاب فیل / ذکر اسمعیل و ذبح جبرئیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور اوریا
ذکر طالوت و شعیب و سوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر مریم حمل و نخل و مخاض / ذکر زکریا و یحیی و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات ثواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون در زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین خضر و ارمیا
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / این چنین یک سوره گو ای خیره گو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر این که خبر ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدانکه ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی باطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / می‌شمر تو زین حدیث معتصم
بطن چارم ز نور خود کس ندید / غیر خدای بی‌نظیر بی‌ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

در بیان آنکه رفتن اولیا و انبیا بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خود نیست و جهت ...

آنکه گویند انبیا در که بدند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند

نش خلق انشیان ز سر زر کرده اند / کام خود بر شیخ مقدم می نهند

پس چرا پنهان بود که چون بود / چون رسد دریا و کوه آن سو بود

حاجتش خود نبوی که گر بخفت / نوبت جامه بپوشید از نهان

که لطافت آن پری پنهان بود / آدمی صد بار خود پنهان تراست

آدمی نزد یک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب صفیست

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است

در کف حق بهر داد و بهر دین / قلب مومن هست بین اصبعین

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / آن ببین کز وی گریزان گشت موت

تو مبین زافسونش آن لهجات پست / آن ببین که مرده بر جست و نشست

تو ز دود دیده خیره سایه / اندک آتش آید بینی در گرد

دمدها را کرد او روشن کند / آتش شوق از دل خیالیه

چونکه موسی بر نبد زان شادیست / کوهها اندر پیش نالان شده

کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست از عشق شهی

یا جبال اوبی امر آمده / هر من از سر کرکس بریده

مهل این خواهی چو آل دنیم / حلقه نوبت یا دی همای کند

نامدانی ناله چون که راز داست / مر دمی در گوش حس کی رسد

همچنان نشنود او نشنود / همچنین در نبد بر سد

صد جواب و صد سوال اندر دلست / گو نزدیک تو از کوهها

گرم ای که خود از آن نشنوی / خود مباش سی دیده چون بکردی

خلق میت یک جمله ارشاد خلق است
و تخلیص را انقطاع از دنیا بقدر امکان

ای بسی کره فلک مستعجل بخت / مرنج گر دیده ندیدی گر دو جان
آدمی پنهان تر از پریان بود / نزد عاقل آن پری که مضمرست

تشبیه اولیا و صورت کلام
اولیا بصورت عصای موسی علیه السلام
و صورت افسون عیسی علیه السلام

کون یک لقمه چو بگشاید گلو / تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت
آن کمرکان مرده بر جست و نشست / تو مبین مر آن عصا را سهل یافت
کیقدم هایش نیک باد / نور دوری ای بینی خویش کرد
کوهها را مردی او بر کند / ای برب خود ولی هوش شده
کوه طور از مکانش کافی گشت / مردی داد و از کس آن باشد

تغنیه با جبال اوبی معه و الطیر

هر دو هم آواز هم پرده شده / گفت ماود او تو بحرت دیده
کوهها را بشنید ارد آن فهیم / تا که موالی و سرتا کی نشسته
ای لب و دهان نی ز نالها بست / نغمه اوای آن جای حسد
ای خنک المومنین نکرد / بلکه در مقامت کو در جوی آبد
مرسید از لامکان هر بیت / مثنوی تو نشنود زان کوهها

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای ملک طعون

ای سگ ملعون چه عوعو میکنی ‌ ‌ طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیر است کز وی جان بری ‌ ‌ یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا ‌ ‌ کای گروهی جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید ‌ ‌ تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدی آنکه طعنه میزدید ‌ ‌ که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قایم بذات ‌ ‌ قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما ‌ ‌ لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آب الحیات ‌ ‌ تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان نگریختی ‌ ‌ جرعه بر گوردتان زر ریختی
نی بگیرم گفت پندش آن حکیم ‌ ‌ دل نگردانم بهر طعنه سقیم

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سائسان

آنکه فرمودست او اندر کتاب ‌ ‌ کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر ‌ ‌ بهر اسپان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره میرسید ‌ ‌ سر همی برداشت و ز خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا ‌ ‌ میرمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولیدند این گروه ‌ ‌ ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم میلرزد از جا میرود ‌ ‌ ز اتفاق نعره خوفم میشود
گفت مادر تا جهان بودست ازین ‌ ‌ کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند ‌ ‌ زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ ‌ ‌ پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات ‌ ‌ آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا ‌ ‌ میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نه بینی آب کورانه بفن ‌ ‌ سوی جوی آر سبو در آب زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست ‌ ‌ کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را ‌ ‌ تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل ‌ ‌ رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نه بیند کور آب جو عیان ‌ ‌ لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبوی آب رفت ‌ ‌ کین سبک بودی گران شد ز آب زفت
زانکه هر بادی مرا در میربود ‌ ‌ تا نمی‌ربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا ‌ ‌ زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر ‌ ‌ که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عاقل را عقلست امان ‌ ‌ لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود ‌ ‌ از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود ‌ ‌ بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست ‌ ‌ تا چو دل شد دیده تو عاطل بود
دل چو بر انوار عقلی بر زند ‌ ‌ زان نصیبی هم بدیده در دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان ‌ ‌ وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیروی پیغمبران ره‌بر / طعنه خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیه قصه دگران مهمان مسجد مهمان کش

بار کوکان با کیازی تیز مرد / آمد آن مسجد چه دید او جای کور
خفت در مسجد خود او را جواب کو / مرد غیرت گشته خوب مسجد کو
وان مرغ و ماهیان بشنیده‌ی / عاشقان زار بر عرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پیچ کرتا اعجمی آواز سخت / میرسید دل نمی‌شد لخت لخت
چون تو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت میزند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که سلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پوییم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و حکمت افکنی
سالها او را به بانگی بنده / در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرد است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کرد فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بهم حنا و کور / قطره از بحر خوش و یا بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم که این بانگ طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او رسید
ای دهلهای تهی بی قلوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید بی دینان دهل / کوب ای اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت با شکوه سر زد
چون که بشنید آن دهل آمد دوید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین مرزان دل زین / مرده جانی لای بی یقین
وقت آن آمد که حیدر وار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن

برجهید آن تیزگوش کای بیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان آن کیسه را آوازان طلب / زر همی ریزید هر سو قسم قسم

رحمت حق بدان زر که ترسید آن شیر / تا بگیرد زر و بری راه در
بعد از آن بر بست آن کیسه عزیز / تا سحرگه زر به بیرون میکشید

و فن مکر و دو بی آمد بزر / با جوال و توبره زر دگر
کیسها بنهادان جانباز زان / کوری و ترسای پس خزان

این ز ظاهر حاضر آمد است / زر ز دل هر کور دور بر است
کودکان اشغال را انکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند

اندر آن بازی چگونه نام زر / آن کنه در خاطر کودک گذر
لیک زر مضروب را ایزد / کان نگردد کاسه اندر سرید

آن زر گیرنده زان زر نایافت / کو نیابد کی و آب یافت
آن زر که دل از او گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او / خوش نشین در باب آن پروانه خو
سوخت پر نیست او لیکن خوش / پس مبارک آمدان اندر آتش

همچو موسی بود آن مسجود بخت / کاتش دید او سوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود / نار می‌پنداشت آن خود نور بود

مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری بر او نار بشر
نور نقد را بی آن زر است / نار و خار ظن باطل این بود است

او درخت موسی است ای پر صفا / نور جان را بر تنش مخوان بالی
نی ظلام ابخیان نار نمود / سالکان را رفته اند آن خود نور بود

پس هر آنکه شمع دین بر می‌شود / آن نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / آن بصورت نار و گل دار آبها

این چه بازند و دلی سوزند / او آن که وصلت دل افروزنده
شکل شعله نور پاک زنوار / حاضران را نور در آن زر دهد

آن بخاری تیز خود بر شمع زد

ملاقات آن عاشق صادق با صدر جهان

گشته بود از عشق آن کیسه آن

سوز شوقش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحرگه کای صنم / حال آن آواره ما چون بود

او گناه کرد ما دیدیم لیک / رحمت ما را امید است ای نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود

من نترسانم وقیح باده را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌رود / نی بدان کز جوش از سر می‌رود

ایمنان را من بترسانم بعلم / جانیان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم

هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهایش چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی

بر فلک پرها ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان

مستمع میزد درویش عفو گفت / که ز هر دل تا دل آمد روزنی
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی گمانی مهر جو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها میکند / بر ولادات و رضاعش می تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم این دو دلبر می مزند / پس چرا چون جفت در هم می خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها
خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد

جذب کردن هر عنصری جنس خود را از ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

جنس مایی پیش ما اولیتری / که جان یکباری و تنوری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد

چار مرغند

بهر فرزندان عناصر بهر ما　　مرگ و رنجوری و علت کشت ما
تا نیستان از عدم چون باز گرد　　مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
حکمت حق تا نه آید زین حیل　　جفتشان دارد بصحبت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست　　پر زنید ار جانتان بیند نیست

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق　　چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم　　غربت من تلختر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان　　زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است　　زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم　　میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف　　میل تن در کسب اسباب و علف
میل عشق و آن شرف هم سوی جان　　زین یحب را و یحبون را بدان
حاصل آنکه او هر که طالب بود　　جان مطلوبش در او راغب بود
گر بگویم شرح این بی‌حد بود　　مثنوی هشتاد تا کاغذ بود
آدمی حیوان نباتی و جماد　　هر مراد عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند　　وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند　　لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته　　عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز　　کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه‌دهان　　تافت اندر سینهٔ صدرجهان
دود آن عشق و غم آتشکده　　رفته در مخدوم او مشفق شده
لیک از ناموس و روپوش او　　شرم می‌آید که او جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده　　سلطنت زین لطف مسکین آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید　　یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی　　لب ببند والله اعلم بالخفی
کین سخن را بعد ازین مدفون کنم　　آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی　　آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر　　می‌کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام　　تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک‌سار زان نیکوپی است　　کو همی‌داند که فارس بر وی است
او دلت را بست بر صد سودا　　بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست　　چون نشد هستی بال اشکن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت باخبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم

چون قضاش حبل تدبیرت گسست　　چون نشد او را قضا او را درست
عزمها و قصدها در ماجرا　　گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند　　بار دیگر نیتت را بشکند

ور بخیلی همرهت در آشتی / ور نشدی بوحنیفه این کی داشتی
ور نه کاربدی این از عورتش / کی شدی بیدار و مخمور خوش

چون مراد و حکم یزدان غالب است / این کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند

ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بودند ایشان در نفیر

نظر کردن پیغامبر علیه السلام بر اسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دیدشان در بند آن آگه شهیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب

زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر / می‌کشد از کافرستان تا بقهر

نی فدای می‌ستاند نی زری / نی شفاعت می‌رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند او / عالمی را می‌برد حلق و گلو

با هزاران انکار می‌رفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم این را چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست

با هزاران شیر مرد با سلاح / با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده‌ایم از کژ روست / یا ز اختر‌هاست یا خود جادوست

بخت ما را بر درید آن بخت او / بخت ما بنده سرنگون از تخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت / جادویی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح

از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم

وانکه حق و راست است از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات

که اگر حق است او پیدااش کن / ور نباشد حق نگونساریش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم و نور بود

این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور می‌کردیم و دفع از ذکر خویش

لیک فکر ما همه از او باز رست / که نمود صواب او در دل وارست
خود چه چندان که غالب آید خنده‌ها / هر کسی را غالب آید از دکار

ما همه از ایام بخت او رسیدیم / بارها بر روی مستولی آمدیم
بار گفتندی اگر چه او شکست / چون شکست ما بود آن نیز هست

راکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست
گو شکسته می‌نماید هیچ هیچ / که نه غم بودش در آن نی پیچ پیچ

چون نشان مومنان مغلوبی است / لیک در اشکست مومن ظفرست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از ریح ریحان پر کنی

ور شکنی

در شکستی ناکسان سرکش حسر / خانه‌ها بر کنده گردد سر به سر

سر آنکه همراه بازگشتن رسول صلی الله علیه وسلم از حدیبیه حق تعالی بشارت آن را فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا مبینا که بصورت غلقی بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن بیضهٔ طائر بظاهر شکستن و بمعنی درست کردنست

وقت برگشتن ز حدیبیه رسول / در تقفل بوده غمگین و ملول

آمدش پیغام از دولت کداد / تو ز منع این ظفر غمگین مشو

کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان بقعه تراست

بنگر آخر چونکه واگردد نهفت / بر قریظه بر نضیر آرد چه زفت

قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها / شد مسلم وز غنایم نفعها

ور نباشد آن تو بنگر کان فریق / بر غم و در محنه مفتون عشیق

زهر خواری را چو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر میچرند

بهر عین غم نه از بهر فرج / این قتل بر شان چو درج

آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه

هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردونست نه زیر زمین

تفسیر حدیث مصطفی که صلی الله علیه وسلم

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نه بالا نه پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است

نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زودی و نی دورست و دیر

کارگاه گنج حق در نیستیست / غره هستی چه داند نیست چیست

حاصل این است اشکستشان ای کیا / می‌نماید برج بر اشکستها

آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف

برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست / فقر خواری افتخارست و علوست

آن یکی گفت آنچنانش زن ز او زین / چون بخندید او چو بار آن زن بدید

چونکه او مبدل شده است شاد نیسی / نیست زان زندان و رهایی زان نشی

پس بدانیم کو ز آدم نیست / چه بدین حال خوشی شاد نیست

ورنه خون بسته در آن حال آنچنان / به دو نیک اندر دل مهربان

این همی گفتند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن

تا موکل نشنود بر یابد حسد / این سخن در گوش آن سلطان بشد

گرچه بشنید آن موکل آن سخن / رفت در گوشی که بود آن من لدن

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن و گمان ایشان

بوی پیراهن یوسف را ندید / آنکه حافظ بود یعقوبش کشید

آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب دان

آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده

او خورد حلوا که روزیست باز / آن نه کانگشتان بود بند دراز

تخم ثاقب گشته خار سای دیوران / که سهیل وزدی را احمد سرستان

ای دو دیده سوی دکان از فلکه / این مسجد رو بجو رزق از آله

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد — گفت آن خنده نبودم از نبرد

تفهیم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را

مرده اند ایشان و پوسیده فنا — مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه زاده دگر — چونکه پا افشردم اندر مصاف

آنکسی کار او بود بیت و کمین — من شما را بسته میدیدم یقین
ای بنازیده بملک خاندان — ننگ و عاقل اشتری بر بردبان

افتاده منخسف را از بام تخت — پیش خورشید کمال ما در آتش گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان — بنگرم در نیستی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان — آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست — دیده ام پابسته منکوس پست

از حدوث آسمانی بی عمد — آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده ام — پیش از آن کز آب و گل بالیده ام

نو نه دیدم تا کنم شادی بدان — این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفا و آنگه چه قهر — قند می خورد و بدو روی در زهر

اینچنین قندی پر از زهر عدو — خوش ننوشد بخت آید
بانگ سلطان زهر کرده بو — بر کسان خفته گرفته برده کو

من چنین کردم غذا از دشمنان — تا ظفر یابیم فیروزی جهان
این چنین خنده ستیز است و درد — این چنین مردار چون باشم حریص

سگ نیم تا بر جسم مرده کنم — عیسی ام آیم که تا زنده کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک — تا رهانم مر شما را از هلاک

زان نمی برم گلوها تا سر — تا مرا باشند گرد و فر و حشر
زان همی برم گلوها چند تا — تا از آن گلوها عالمی یابد رها

کز شما پروانه وار از جهل خوش — پیش آتش میکشید این جمله گشتی
من همی رانم شما را همچو مست — از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فتحها میدید آن شنید — تخم منحوسی خود میکاشتید
یک یکی را چند جا میخوانند — سوی اژدرها فرس میرانند

قهر میکرد و بدیدند عین قهر — خود شما مقهورتر شو بر دهر

در بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است

در دهم خواجه کرد در رسید — او بد آن مشغول خود دا کی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی — کی بر او والی حشر انگیختی

ظاهری در دم مقهورتش بود — زانکه و تر او بسر او رابود
غالبی بر خواجه دام او شود — تا بنه والی و ستاند فود

ای که تو بر خلق چیره گشته — در نبرد و غالبی آشفته
آن تعاهد منهزم کرد است شان — تا ترا در حلقه می آرندشان

هین عنان در کش که پی آن منهزم — در دوان تا تو بگردی منهزم
چون کشیدت تا بدین سو دام — حمله بینی ابتدا ز انجام

عقل از این غالب شدن کی گشت شاد — چون در این غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای خویش — که خرد بیند سر بکاهد از گل او خوش

گفت پیغمبر

گفت پیغمبر که هستند از فنون
اهل جنت در خصومتها زبون

از کمال حزم و سوء الظن خویش
نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش

در فره داوند شنیده گون مکون
الحکمة لولا رجال مؤمنون

دست کوتاه از کشتار لعین
فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصه اهل حدیبیه بخوان
کف ایدیهم تمامت زان بدان

نیز اندر غالبی هم خویش را
دیده مغلوب دوم اکسیرها

زان همی خندم از زنجیرتان
که بگیرم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم که با زنجیر و غل
می‌کشم ناتوی سروستان و گل

ای عجب کز آتش بی زینهار
بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار

می‌کشیمتان تا بهشت جاودان
از سوی سوراخ بزنجیر گران

هر مقلد را درین ره نیک و بد
همچنان بسته بحضرت می‌کشند

حمله در زنجیر و بیم و ابتلا
می‌روند این ره بغیر اولیا

می‌کشند این راه را بیگانه‌وار
جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود
تا سلوک و خدمتت آسان شود

کودکان را می‌بری مکتب بزور
زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب می‌رود
جانش از رفتن شکفته می‌شود

می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ
چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دستمزد
آنگهان بی‌خواب گردد شب چو دزد

جهد کن امروز طاعت در رسید
بر مطیعان نکبت ابد بروز

ائتیا کرها مقلد گشته را
ائتیا طوعا صفا بسرشته را

ای محب حق ز مهر علتی
وان دگر را بی غرض خود خلتی

ای محب دایه لیک از بهر شیر
وان دگر دل از برای این ستیر

طفل را از حسن او آگاه نی
غیر شیر او را از او دلخواه نی

وان دگر خود عاشق دایه بود
بی غرض در عشق یکرایه بود

پس محب حق بامید و بترس
دفتر تقلید می‌خواند بدرس

وان محب حق ز بهر حق کجاست
که ز اغراض و ز علتها جداست

که چنین ور که چنان چون طالب است
جذب حق او را سوی حق جاذب است

گر محب حق بود من بغیره
کی ینال دائما من خیره

یا محب حق بود لعینه
لاسواه خائفا من بینه

هردو را این جستجوها زان سریست
این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف

آمدیم اینجا که در صدر جهان
گر نبودی جذب آن عاشق نهان

ناشکیبا کی بدی او از فراق
کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهانست و ستیر
میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

یک حکایت هست اینجا ز اعتبار
لیک عاجز شد بخاری ز انتظار

ترک آن کردیم کو در جستجوست
که نشیند از مرگ مبدی

تا بدانی کز کسی یابد حیات … زانکه دید دوست است آب حیات … هر که دید او را نباشد مرگ کس … دوست نبود که نه بپوشش برگ

کار آن کارست ای مشتاق مست … کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است … شد نشان صدق ایمان ای جوان … آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن

گر نشد ایمان تو ای جان چنین … نیست کامل رو بجو اکمال دین … هر که اندر کار تو شد مرگ دوست … بر دل تو بی کراهت دوست اوست

چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست … صورت مرگست و نقلان کردنیست … چون کراهت رفت مرگ آن نفع گشت … پس درست آمد که مردن دفع گشت

دوست حق است آنکسی کش گفت او … که توی آن من و من آن او … گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد … بسته عشق او را حبل مسد

چون بدید او چهره صدر جهان

ملاقات عاشق با صدر جهان و دیدن عاشق صدر جهان را

گوییا پرید از تن مرغ جان

همچو چوب خشک افتاد آن تنش … سرد شد از فرق سر تا ناخنش

هر چه کردند از بخور و از گلاب … نی بجنبید و نه آمد در خطاب … شاه چون دید آن مزعفر روی او … پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت … چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت … عاشق حق است حق آنست کو … چون بیاید نبود از تو تار مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر … عاشقی بر نفی خود خواجه مگر … سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب … شمس آید سایه لا گردد شتاب

چونکه سر بر زد ز مشرق قرص خور … نه ستاره ماند نی از شب اثر … از دل جولاهه عشق آمد برون … عقل رفت و هوش از آن اندرون

همچو شیری خورد با آهو بجار … گفت آهو چیز افتاد و زار … همچو زر در بوته آتش نشد باد … غم مکن و الله اعلم بالرشاد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه

داد خواستن پشه از حضرت سلیمان علیه السلام از دست باد

وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می‌گستری … بر شیاطین و آدمیزاد و پری … مرغ و ماهی در پناه عدل تست … کیست گم گشته که فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما … بی نصیب از باغ و از گلزاریم ما … مشکلات هر ضعیفی از تو حل … پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری … شهره تو در لطف و مسکین‌پروری … ای تو در اطباق قدرت منتهی … منتهی ما در کمی و بی‌رهی

داد ده ما را ازین غم کن جدا … دست گیر ای دست تو دست خدا … پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو … داد و انصاف از که میجویی بگو

کیست آن ظالم که از باد و بروت … ظلم کرد است و خراشید است روت … ای عجب در عهد ما ظالم کجاست … کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد … پس بعهد ما که ظلمی پیش برد … چون بر آید نور ظلمت نیست شد … ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

کرنه باطن

تمت شیاطین کز پی سیکنند / دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون بود

ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا به بالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته از خون می‌خوریم
ظلم او بر ما صریح و عیان / نیست ما را چاره کردن او سمان

داد ما انصاف ما بستان از او / ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه را بحضور باد

پس سلیمان گفت کای [illegible] / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر

تا نباشد هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم سر ز فرمان تافتن / خصم خود را زو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

باز گردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود را نهان
برگرفتش سر نهاد اندر کنار / بر رخش میکرد نمک بر شمار

میکشید از بیهشی اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان

خواستن معشوق عاشق بیهوش تا بهوش آید

بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد

چون بکاوید مرغ شهپر نهاد خانه ویران گشت سقفش برفتاد
خانه مرغست عقل و هوش ما هوش صالح طالب ناقه خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول زین فزونجویی ظلومست و جهول

جاهلست و اندرین مشکل شکار می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کشا اندر کشیدی شیر را گر بدانستی و دیدی شیر را

ظالمست و بر خود و جان جهود ظلم بین کز عدلها گوی برد
جهل او مر علمها را اوستاد ظلم او مر عدلها را شد رشاد

دست او بگرفت کین رفته دمش آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن جان من باشد که رو آرد بمن

من کنم او را ازین جان محتشم جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست جز همان جان کاصل او از کوی دوست

در دمم قصاب‌وار این دوست را تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا وصل ما را در گشادیم الصلا

ای خودی ما بیخودی و مستیت ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو رازهای کهنه گویم می‌شنو

زانکه آن لبها ازین دم می‌رمند بر لب جوی نهان بر می‌دمند
گوش بی‌گوشی درین دم برگشا بهر راز یفعل الله ما یشا

چون صلای وصل بشنیدن گرفت اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا سبز پوشد سر بر آرد از فنا

کم ز آب نطفه نبود کز خطاب یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن در رحم طاوس و مرغ خوش‌سخن

کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد ناقه کان ناقه ناقه زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم عالمی زاد و بزاید دمبدم

در زمان از بند هجر آزاد شد بشکفید از بوی او دل شاد شد
گشت ای عشاق حق بر جان مطاف شکر که باز آمدی از کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق ای تو عشق عشق ای دلخواه عشق

با خویش باز آمدن عاشق بیهوش و رو آوردن به ثنا و شکر معشوق

اوبس ملتفت کیجزای ادیم از خیس خرای تا بنی ریوکیم
آرچه بشنیدی تصوره حال آن بنده‌ام هر گوش کن احوال تن

صد هزاران بار رای صید مرتند از ارزدی گوش گوشم بر ملا
آن گسمی نود صحای تیغ وان تبسمهای جان افزای تو

ان بو شنیدن کم دیش مرا نشود جان بدایه‌اش مرا
قلبها من که آن معلوم تست پس بزیر فتی تو چون سر نیست

بهر گستاخی نشوخی عز حلمها در بی حکمت ذره
او ولانشو که چون یادی رشست از دل و از خیر ز بخش من بخست

تا نیاز شنو تو آی صدر دود که بخشم تر انابی نبود
تا لنا ما از تو بر دارم رفته‌ام گوها بالت تلانه گفته‌ام

ایحاحون

ربعا چون سوخت ما را ربعه
ساده شد از نقش هیچ شکل و نحو
هر کجا یابی تو چون برجا کیا
من میان گفت گریه می تنیم
می فقد از چون نمی مدخول
از وش حیران براندی
شهر هم هرک او شد [illegible]
عقل حیران که چه غیرت جمال
با دو عالم عشق را بیگانگی
غیر هفتاد و دو ملت کیش را
پس چه باشد عشق دریای عدم
کاشکی هستی زبانی داشتی
آفت ادراک آن حال و قال
سخت مست و بیخود و آشفته
عاشق و مستی و بگشاده زبان
ستر چون در شکم بنهد آدا
رغم آن میکردی او هر دو گوش
گوید او محبوس خوش باشد تیم
گوید از جام لطف آن شام من

می ندانم که حسنه از را انعم
گویا باید برش تسمم زنو
ای پری باید یقین از حسنها
تا بگریم یا بگویم چون کنم
این چه آماده است از دیدها
حلقه گرد اهل بخارا کرده
مرد و زن در ستم شد چون
با فراق او عجب برباد وصال
اندرو هفتاد و دو دیوانگی
تخت شاهان تخته بندی آبرو
در شکسته عقل را آنجا قدم
تا ز مستان پرده ها بر داشتی
چون بخون شستن ای محال
دوش ای جان بجو پهلو خفت
الله الله اشتری در ناودان
تا می گوش شش او بیدار است
کای مدمغ خوش [illegible]
چون می اندر تیر [illegible]
یار زر زم تا ماز شام من

جامه در حجره ای جهان
سایغ از نامش بدان ام
گفت من زهد این [illegible]
اگر بگوییم خوب [illegible]
این گفت گریه در زندان بحق
خیره گریان [illegible]
آسمان بشکست [illegible] بار
چرخ برخواند [illegible]
سخت [illegible]
مطرب عشق این بود وقت سماع
بیکی و سلطنه معلوم شد
هر چه گویی ای دم [illegible]
من چو با سودای ایشان [illegible]
آن زمان تا [illegible]
چو بگه [illegible]
چون بگوشم [illegible]
گوش جو [illegible]
گوش [illegible]
چون بنام شام [illegible]

از خواص جمله بود در زبان
چون بمیگرید فلک از تا الم
[illegible] خواهد تا باید
در بگویم چون کنم شکر
که برو کر است هم [illegible]
مرد و زن [illegible]
کر [illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible] چند ادند
[illegible] عاشقی [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
[illegible] اندر قفس [illegible]
[illegible] طلب [illegible]
[illegible] کوبد آسمان
سر بر آرد چون علم [illegible]
هم جان [illegible]
تا نیاید آفت مستی برو
گوش [illegible] داده که تا [illegible]

زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست میخور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چه بگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره برجوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / زانکه با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشق دراز هجر بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بدست / می ندادش روزگار وصل دست
روز و شب بیخواب و بیخور آمدست / سنبل و شوریده مجنون بدست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
ور بسوی آن نوشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونسش غم انتظار / آخرش بشکست هم آن انتظار
گاه گفتی کین بلای بی دواست / گاه گفتی که حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
گاه بر بادش بکردی سرسری / گه خیال دلبرش همدم شدی
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمه اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بیگاه شد / شب روان را ره بری چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان روترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
نقش ما یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
تو چه دانی تا ننوشی حالشان / زانکه پنهانست حس حالشان
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آواز یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ / زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ
جوشش هر کس مر ترا گوید بیا / جوشش صدق و جوشش تزویر و ریا
گر نداری دیده‌های روشنی / رو دماغی دست آور بوشناس

ان دماغی

آن دمایی که بدان کلی خوش شوند | چشم یعقوبان همو روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر | کز بخاری دور ماندیم ای پسر

کان جوان در جست و جو بد سالها | از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود

بانگ زدن عاشق معشوق را در جهان آنکه صد جوینده یابنده بود من طلب شیئا وجد وجد

گفت پیغمبر که چون کوبی دری | عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی | عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی میکنی هر روز خاک | عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی | هر چه میکاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زنی آتش جهد | این نباشد ور بباشد نادر است
آنکه روزی نیستش بخت و نجات | ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت | وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین | سود نامدشان عبادتهای دین

صد هزاران انبیا و رهروان | ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد | در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد دلشاد او | مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبیر رو هم نان مخور | تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها میخورند | زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای | گر نه محرومی و ابله زاده‌ای

این جهان پر آفتاب و نور ماه | تو بهشته سر فرو برده به چاه
که اگر حقست پس کو روشنی | سر ز چه بردار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت | تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم | کم ستیز اینجا بدان کاللجاج شوم

هین مکن استیزه رو در کار کن | تا به گلگشت گلستان بچن
هر که استیزه کند بر سر فتد | اندر آنجا که نخیزد تا ابد

هین مگو کان یک فلانی کشت کرد | در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست | پس چرا افشانم این گندم ز دست

وانکه او نگذاشت کشت و کار را | پر کند کوری تو انبار را
چون درین کوشید او از کو تقی | عاقبت دریابد او روزی حلو

حجت از بیم سر او بانغ | یار خود را تا خوب کنیم واغ
گفت سازنده سبب را از نفس | ای خدا تو رحمی کن بر عسس

تا نشانهای سیهها کرده | از دری دوزخ نیستم بره
بهر آن کردی سبب این کار را | تا ندانم خار من یک خار را

در شکست تا بخندد حق یره | هم ز معتبر جا که نماید در ره
هر چه آن بر تو گر آهسته بود | چون بحقیقت نیکوی رحمت بود

تو ببینی که بر در حجتی نگاه | تو مرا بینی که هم معنی است راه
گر تو خواهی تا کی آن کیفیت گو | ای انی در قدم خارم بجو

تمت بالخیر والسعادت دفتر سیوم

مثنوی المولوی المعنوی حضرت مولانا الرومی

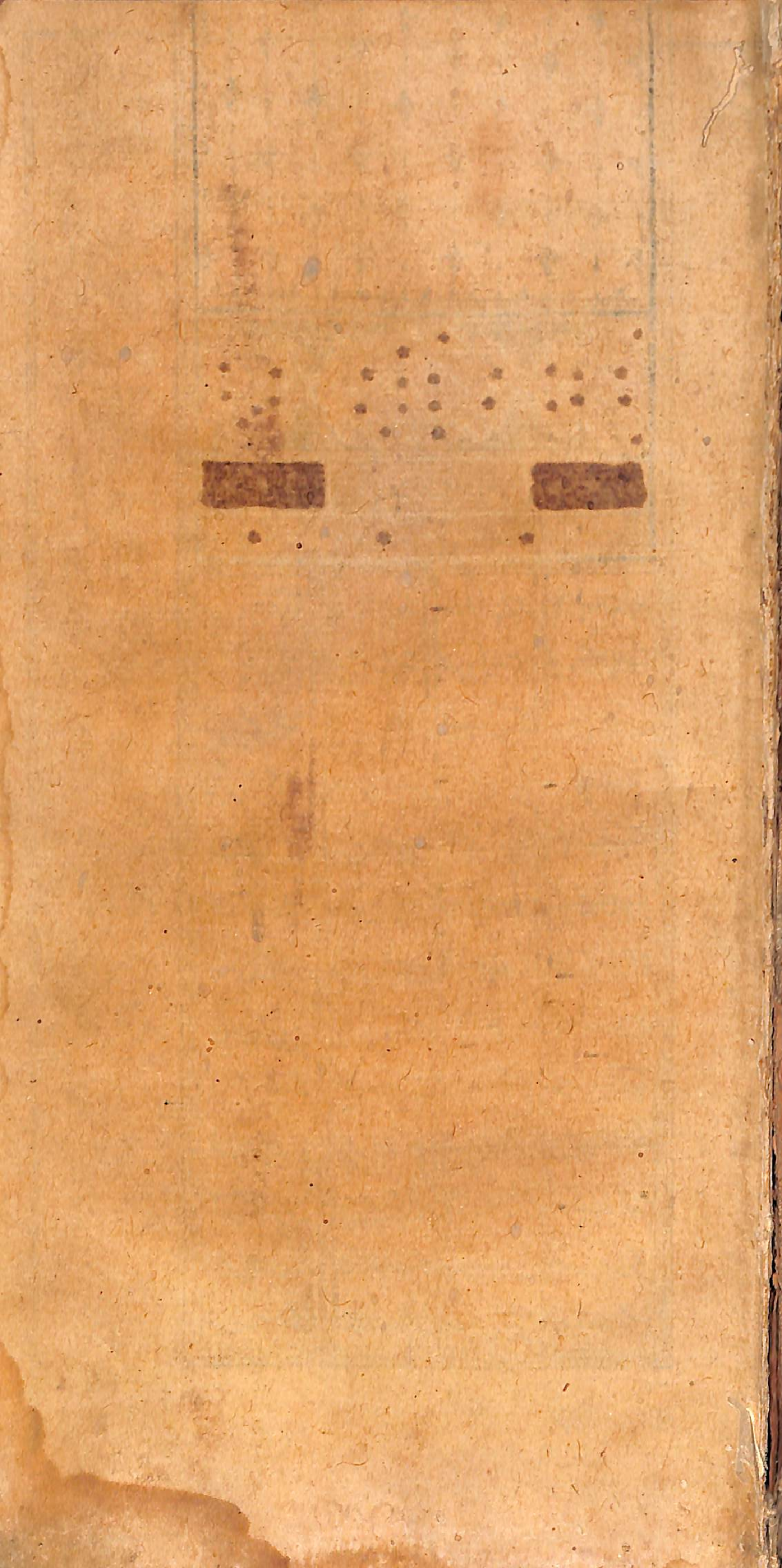
جلال ملة جلال الرومی تم تم تم

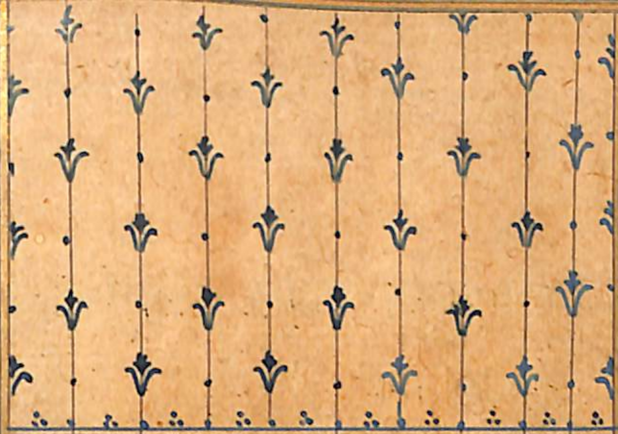
تم تم

بعون الله الصمد

یا من ... فی ... مدد

دنو ... فضل ... [illegible]









بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی

همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آنسو که تو دانسته‌ای

مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید

مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین

کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله له آید جزا

مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت

در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید

زانکه شاکر را زیاده وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده‌ها است

گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما

گر زیاده میشود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود

با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم

خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج

حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود

زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها

کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر

شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه

بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید

آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود

تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید

زانکه نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین

لیک بر قلاب مبغوض است و سخت / زانکه زو شد کاسد او را نقد و رخت

پس عدوی جان صراف است قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب



انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند

کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار

دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس

روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار

هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است

آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود

دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او

دیده غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد

این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش می‌کنی اینجا رواست

ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان

این حکایت را اگر میدانی تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از دست عسس بگریخت و معشوق را در باغ یافت و عسس را دعای خیر می‌گفت

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفش فرس

سایهٔ او را نبد امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید

جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندانک می‌کوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو

نه بلابه چاره بودش نه بمال / چشم سیر و بی‌طمع بد آن نهال

عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی

چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند

چون در افکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار

هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند

هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری

باز در بستندش و آن در پرست / بر همان امید آتش‌پا شدست

چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان

مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ

پس قرین می‌کرد با یزدان نفس / با ثنای حق دعای آن عسس

که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز

از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگیش وا رهان

گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد

ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را ز جود

زین چنین فریادرس ای مستعان / صد چنین ادبارها دارد عوان

ماتمی در جان او افتد از آن / مردوش قولنج زین غم در زبان

او عوان را درد عاری کی کشید ... گر عوان او را جهان را رسید
بر همه زهر و بر او تریاک بود ... آن عوان پیوند آن مستان بود

پس بدی مطلق نباشد در جهان ... بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست ... کان یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای بند ... مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات ... نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ ... خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار ... نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود ... در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است ... وین بگوید زید گبر کشتنی است

زید یک ذاتست بر آن یک جنان ... او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر ... پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را ... بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو ... عاریت کن چشم از عشاق او

بلک ازو کن عاریت چشم و نظر ... پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال ... گفت کان الله له زین ذو الجلال

چشم او من باشم و دست و دلش ... تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل ... سوی محبوب حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان میکردی

آن یکی واعظ چو بر منبر شدی ... قاطعان راه را داعی بدی
دست می‌برداشت یا رب رحم ران ... بر بدان و مفسدان و ظالمان

بر همه تسخرکنان و اهل خیر ... بر همه کافردلان و اهل دیر
او نکردی چون دعا بر اصفیا ... می‌نگفتی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست ... دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام ... من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند ... که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی ... من ازیشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه ... باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند ... پس دعاشان بر منست ای هوشمند

بنده می‌نالد بحق از درد و نیش ... صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد ... مر ترا لابه‌کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند ... از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست ... کیمیای نافع و دلجوی تست

تا ازو اندر گریزی در خلا ... استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند ... که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغرست ... او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود ... او ز زخم چوب فربه میشود

تازه جانها

تا رحمها تا جهان نند رقت / که نبینند آن بلا تو ای کره
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیمی طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را تیز چون آن پوست زان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ورنمی‌تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی اختیار
کای بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو و صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کین وران اصل ضلال کافری

سؤال کردن از عیسی روح الله علیه السلام از صعب‌تر وجود

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که ازو دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظست ای جوان خط امان / خشم حق یاد آر و درکش آن عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست

قصه خیانت عاشق و بانگ زدن معشوق بر وی

چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین
یاد احوال آن خسته جگر / در میان باغ با زن گشت تم
چونکه تنهاش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوس کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که دو گستاخ ادب را هوشدار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب همچون حاضر و تشنه چو من
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی از عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / باد جنبانیست اینجا بادران
مروحه تصریف صنع ایزدش / زد برین باد و همی جنباندش
جزو بادی کان بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنباند نجست
جنبش این باد جزو ای ده دله / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را که حق بهاری می‌کند / در دیش این لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند / باد بر هودش معطر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سموم / مر صبا را می‌کند خرم قدوم

باد را ار تو نهاده او اساس تا کنی بر باد را از دی پاس
وهم سگیرد سخن بی ملک تهب بر گردی بنهد بر کوست زهر

مرد چه باشد بی انعام کس وز برای قوم هرت بکس
مرد چه تقدیر بر بالای ... باید نباشد را امتحان و ابتلا

چونکه جزو باد با دود دم مرد نیست بالا معیده با معطل
این مثال را این صبا و دبور کی بود ار لطف و انعام در

گاه گلی گندم با باری بین فهم کن کاین جمله ابا بنین
کل با از ربع باد آسمان کی حید این مرد چه بی باد آن

بر سر زمین بوقت انتعاد بی که فلاحان حق جویند باد
تا جدا کرده گیسد کاهها تا ما نباری رود با چاهها

چون بماند دیر ان باد را زن حیله را مینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد را گر بناید بانک زد داد که داد

گر همیدانند کس اینده آو باد را پس کردن راری جهت
اصل کشتی همچنین جوبای باد حیله خواهان گشته از رب العباد

همچنین بر داد دندانها باد دفع میخوای لسوز رو اعتقاد
از حد الابه کنان آن باجنان که بده باد طغرای کاران

رقعه میجویند مسجد ها هیچ نیز در شکنجه طلق زن از یس عزیز
پس همه دانند این را بعین که فرستند باد رب العالمین

پس یقین در عقل هر دانده است این که با جنبده جنباننده است
گر تو او را می نبینی در نظر فهم کن آن را باظهار اثر

تن بجان جنبد همی بینی تو این لیک از جنبیدن تن جان ببین
گفت او کر ابلیم من در ادب از کرم اندر وفا و در طلب

گفت ادب این بود که خود دیده شنید وانگ کر را خود نمیدانی تو لید
خود ادب آن بود این دیگر و فن این بتر باشد که دید یس بعین

هر چه زین کوزه تراود بی از ان

قصهٔ آن صوفی که زن خود را با بیگانه گرفت

یک غلط خواهد شدن سایه حسن

صوفی آمد بسوی خانه روز خانه یک در بود زن با کفشدوز
جفت گشته بود ... لقمه خویش ... آن اندر آن یکجا از وسواس تن

چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهود نیش نبد کو آن زمان سوی خانه باز گردد از دکان

قاصدا آن روز بیوقت آن مروع از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آنکه هیچ بار این زمان در خانه ناید او ز کار

آن قیاسش راست نامد از قضا گرچه ستار است هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس آمن مباش زانکه تخمست و برویاند خداش

چند گاهی او بپوشاند که تا

حکایت دزدی در عهد امیر المؤمنین عمر که گفت با امیر نوبت اول است

آیدت ز آن بد پشیمانی حیا

چون عمر آن شاه و میر مؤمنان داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار اولین بارست جرمم زینهار

گفت ایرکی

گفت امیرش حل بن لله گهر | بار اول قصه با زد در | بارها پوشید بی اظهار فضل | باز گیرد از بی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود | زان مبشر گردد این منذر شود | بارها زان میران کرده بود | سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود

این بمید اینست عقل ای پی | که سبو ناید ز جو دایم درست | ان حسانش یک او را ان قضا | که منافق را کشد مرگ فجا

نی طریق دل رفیق بی امان | زانکه عزرائیل شد در قصد جان | انجنان کین زن ز بی جرمی الم | خشک شد رود گرفتش را ابتلا

گفت صوفی با دل خود کای کس | از شما کینه کشم لیکن بصبر | لیک با داسته ارکم بی نفس | تا نگردد مطلع زین حال کس

از شما کین کشید پنهان محقق | اندک اندک عمر بیمار دق | مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم | لیک پیدا او به هر دم بیم

همچو گفتاری که میگیرندش او | غره آن گفت کین گفتار کو | اینهمه گویند پیدش می سلیم | او خود آسوده که این غافلند

نیست در سوراخ گفتاری عمو | گفته او سر در بر دره گفت و گو | هیچ پنهان خانه آن زن را نبود | حجره دهلیز و ره بالا نبود

نی تنور کاندران پنهان شود | نی جوالی کای حصار آن شود | همچو عرصه پهن روز رستخیز | نی گروی بسته بی چادر گریز

گفت یزدان بهر آن چادر بیج | مهر محشر لا ... فیها عوج

معشوق از زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه کردن که ان کیسه کن عظیم

چادر خود را برو افکند زود | مرد را زن کرد و در را برگشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان | سخت پیدا چون شتر بر نردبان | از تعجب گفت صوفی صاحب این | هرکز این زان من میم یکمکان

گفت خاتونیست از اعیان شهر | مرد را از مال و اقبال است بهر | در ببستم تا کسی بیگانه | در نیاید زود نادانانه

گفت صوفی چیستش از ما مهی | تا برآرم بی سپاس و منتی | گفت میلش خویشی و پیوستگیست | نیک خاتونیست حق داند که کیست

خواست تا دختر به بیند در پرده | اتفاقا دختر اندر مکتب است | باز گفت ار آرد بادا بوس | می کنم او را بجان و دل عروس

یک پسر دارد که اندر شهر نیست | خوب و زیرک چابک و کم مثل نیست | گفت صوفی ما فقیر و دم | قوم خاتون مال دارد و محتشم

کی بود این کفو ایشان در رواج | یک در از چوب و دیگر از عاج | کفو باید هر دو جفت اندر نکاح | ورنه تنگ آید بماند ارتیاح

کی بود هم رنگ فقر و احتشام | کی بود هم جنس یاقوت و رخام | جامه نیمی اطلس نیمی پلاس | عیب باشد نزد اصحاب قیاس

باز کی شد یا کبوتر هم نفس | کی بود همراز عنقا با مگس

گفت زن شوهر را که او در بند جهاز نیست مراد او

گفت تسنیم من حسین عذری
مار مالی وار طولی تخمه ایم
قصد ما سرّست و پاکی و صلاح
گفت زن من مکرر کرده ام
ادمی گوید مرا دم عفتست
خانه تنگ مقامی تنگ تنی
بر زمانی داند او احوال ستر
این حکایت را بدان گفتم که تا
چون زن صوفی تو خاین بوده
از پی آن گفت حق خود را بسیم
از پی آن گفت حق خود در ایم
هیبت ایجاب خدا اسم علم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها
طفلکی نوزاده را حاجی لقب
تسخر و طنزی بود آن یا حسن
من همی دانستمت پیش از لقا
تو مرا چون بره دیدی بی نشان
پاسبان دانسته اندان خفی را
که کم از ذره کم از پرغاله ام

ستر و صلاح است و جواب گفتن این با سر بوده

ما حجیم سیم نی چون عالیم / ما ملولیم ار قماش ار زویم
در دو عالم خود مدان ما را فلاح / یار صوفی عذر دزدی گفت
بی جهازی را مکرر کرده ام / اعتماد اوست راسخ تر که او
از شما مقصود صدق همتست / گفت صوفی خود جهازی را با
کامد آن پنهان نماند بوری / یار ستر و پاکی و زهد و صلاح
از پس ننس و ستر و دل اسیر / بی جهازی خود دهیان حرزست
لاف کم بافی چو در سو اسد خطا / مستر راهم ای مدعی
وام بکر اندر دغا بشوده / که ز بهر تاشته رو کی شد زنی

غمز خفی از سمیع و بصیر گفتن خدای عز و جل

تا به بندی لب ز گفتاری شنیع / از پی آن گفت حق خود را علیم
که سیه کافور دارد نام هم / اسم مشتق است و اوصاف قدیم
گر ز راه عهد بری را صبا / یا علم باشد که نامی و قسیم
یا لقب غازی نهی بهر نسبا / گر نگویند این لقبها در مدیح
پاک حق عما یقول الظالمون / من همی دانستمت پیش از وصال
گر ستیزه راستی اندر لقا / چو بگه خشم سرخ باید عفو
تو گمان بردی ندارم پاسبان / عاشقان از دردان نالان
رایگان دانسته اندان کیا / با زغمزه تیر آمد جگر
که نباشد حارس از دنباله ام / حارسی دارم که ملکش

گفت من آن نیستم اسبابی
از رحیم از تخمه نال یتیم
وان نگه کرد تا بنوی نهفت
ما رفیقی کش نمی انده
دیدمی بید اهو بیدا و خفا
او زمانه داند اندر انفتاح
جواب مرد بید احو در رو شنست
این بیست اجتهاد و اعتقاد
شرم داری زخدا از خور ستینی
که نبود دیده بیت العم نیز
تا فسادی را نبیند شیی نیم
نی مثال علت اولی سقیم
یا بپایه ست نام او صحیح
چون ندارد آن صفت صحیح
که نکو روی و لیکن بد خصال
دار منش زان درد کم کرد بیش
که نظر تا جایگه نا دیده اند
که نیم حارس گرانه کم نگر
دانه آن بادی که زمین کی فرد

سر بود ان یار

سرد بود آن باد یا گرم ای علیم / نیست غایب نیست باطل ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من به دل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم ز هیچ / که سرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد چنین / تو که جوئی چون بود او سرنگون

شهوت دنیا مثال گلخن است / که از او حمام تقوی روشن است

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانند سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندانی بو، درآ در وی به سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم از آتش زند / هر که تر را ز آتش لایق کند
آفتاب آن سنگ هم کرد ای زر / تا ز تون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوائی‌فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سله بی‌تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه در او را کار بود

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

ناگهان افتاد بیهوش و خمید / چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد به هم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش گرفت از رفق / منتظر تا نبض او چون می‌جهد
آن شده [illegible] می‌کند / وان دگر بوی دهانش می‌ستد
تا که می‌خورده است یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب

کس نمیداند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همیدانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محتملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر توی بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کردست عادت چند سال / بوی عطرش لاجرم آسیب داد
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
زان سبب گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست این رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
الخبیثات الخبیثین را بخوان / نیست در ردی این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / میدوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنید / عقل را واله بافیون میکنید
کنه دکوز و شرک آن بیجاست / جو که دباغ و آلوده بجوداست
خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبیند آن کسان

معالجه کردن برادر دباغ را ببوی سرگین

سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چون که بوی آن حدث را درکشید / مغز رنجورش ببوی خوش رسید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوشش در دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زغمزه و ناز و ابرو بود
هر که را مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کرده نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می نگرداند بعنبر خوی بد
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می نهی

از فراز اند

از فرقت رزو شد رخسار رو | برگ رزوی میوه‌ها بخت تو
دیگ زانش شد سیاه از دود ظلم | کوزنت ار سیحی چنین نامر اخام

هشت ساله جوشش در دوار فراق | کم نشد یکذره خامیت از نفاق
خامی هر کز نخواهی بخت تو | کر هزاران بار جوشی ای عمو

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویشتن تنها در روی پوشی و فهم کردن معشوق آن را

غوره تو سنگ بسته کز سقام | غوره‌ها اکنون مویز شد تو خام

گفت عاشق امتحان کردم مکن | تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان | لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتاب نام تو مشهور و فاش | چه زیانش گر بکردم ابتلاش

تو منی من خویشتن را امتحان | میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عداة | تا شده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان چشم خود کردم بنور | ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خراب است تو کنج | گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زانچنان بیهوده گردم گراف | تا زنم بر دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد | چشم من دیده گواهیها دهد

گر شدم در راه حرمت راهزن | آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بدست خود سرپا بسپرم | که ازین دستم نه دست دیگرم

از جدای بار میرانی سخن | هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد | گفت امکان نیست چون بیگاه شد

رد کردن معشوق عذر تلبیس عاشق را و در روی او مالیدن

قشرها گفتیم و مغز آمد دفین | گر بمانیم این نماند همچنین

گر خطا آمد ز ما اندر وجود | چشم میداریم عفوی و جود
امتحان کردم مرا معذور دار | چون ز عقل خویش گشتم شرمسار

در جوابش برگشاد آن یار لب | که بسوی روز سوی تست شب
حیله‌ها تیره اندر داوری | پیش بینایان چرا می‌آوری

هر چه داری در دل از مکر و حیل | پیش ما بد است چون روزی و علل
از سوی شمش بنیده پرده دری | تو چرا بی روی از جدی بری

از پدر آموز کادم در گناه | خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را | بر دو پا استاد استغفار را

بر سر خاکستر اندوه نشست | از بهانه شاخ تا شاخ نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس | چونکه جان داران بدید از پیش و پس

دید جان داران پنهان همچو جان | دور باشی هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش | تا بنشکافد ترا این دورباش

جز مقام راستی یکدم مایست | هیچ حارس در را چون چشم نیست
کور اگر بیننده بالوده شود | هر دمی او باز آلوده شود

او ما تو نستی کور از نظر | لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بناد در کاه گاه | تا که بینا از قضا افتد بچاه

کور را خود این قضا همراه بست   که مراورا آن دلیل طبع خوست
در حدث افتد مذاقی جست   از منست این بوی یا زالوی گست

در کسی بوی کند مشک تتار   هم خود داند از جهان این یار
پس دو چشم روشن صاحب نظر   معتبر از صد هزاران دیده‌ها

خانهٔ چشم دل که آن منفذ بود   این دو چشم حس خوش حسن بست
ای دریغا رزق نانش شد امید   صد گره زیر زبانم بسته اند

پای بسته چون رود پس راه او   پس گران بند است این میخ دوار
این سخن شکسته آید دلا   نان و ورد است غیره آسیا

در اگرچه جوز داشکسته بود   تو نیابی دیده بسته بود
ای دراز انگشت خوید بر برن   آن تنگی روشن خواهید آن

هم بهشت آمد پیه کینه نیست   حق گشاد آخر درش کو غنیست
گندم از انگشت خود هم در شکست   مرد کان آمد که بنگ بالی در بست

هم نوای عاشق که فوق کرد فاش   آب در عین ترک کرد است برس
آنکه فرزندان خاص آدم اند   نفحهٔ انا ظلمنا میدمند

حجت خود عرض کن حجت بگو   همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی کرد و عیب خویش پوش   در ستیزه سخت رویی تو بکوش

از ستیزه جواب بوجهل لعین   معجزات مصطفی شاه دین
لیک آن صدیق حق معجز نخواست   گفت این رو خود نگوید غیر راست

معجزه جست از نبی بوجهل سگ   دیده نور دوش از آن الاکه تنگ
کی رسد همچون توی را کز منی   امتحان همچون منی یکبار کی

گفتن جهودی امیرالمومنین علی را رضی الله عنه که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا از سر این کوشک بنداز د جواب امیرالمومنین

مرتضی را گفت روزی یک عنود   کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند   حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظست و غنی   هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام   اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو   و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو   تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا   آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول   امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را میرسد کو امتحان   پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار   که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا   امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها   اه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره‌سر   هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان   تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را   امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان   فارغ آیی ز امتحان دیگران

حجت نو ان

چون بدزدیدی که شکر دانه
پس بدانی کاصل گنج ا
پس مدان بی امتحان که آن
شکر می فرشته او تا پگاه

این مدان بی امتحان از علم شاه
چون سر فرستت در پگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین
در میان مستراحی پر چمین

زانکه گندم را حکیم الهی
هیچ فرستد با نیازی
شیخ را که پیشوای رهبر است
گر مریدی امتحان کرد او خر است

امتحانش گر کنی در راه دین
هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش
او ببیند کی نمود زان امتحان

گر بیاید ذره سنجد کوه را
بر درد زان که ترازوش نی افتا
کز قیاسی خود ترازو می‌تنند
مرد حق را در ترازو می‌کنند

چون بگنجد او به میزان خرد
پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او
تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چون تصرف کرد خواهد نقشها
بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید
نی که هم نقاش آن بر وی کشید

چه قدر باشد خود این صورت که بست
پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت
بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود
با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان
کای خدا تو وارهانم زین گمان

آن زمان کامتحان مطلوب شد
مسجد دین تو پر خروب شد

این چو وسواس است بعد در امتحان
باز گردد رد نجی آن زانان

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان ع بر بنای آن مسجد

تا نگیرد او تو را آن ممتحن
از گمان و امتحان آن شه و زن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
وقف داده در بر کو و بیا

چون درآمد عزم داودی به تنگ
تا بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان
کان ز دستت بر نیاید این مکان

نیست در تقدیر ما آنکه تو این
مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز
که مرا گویی که این مسجد مساز

گفت بی جرمی تو خونها کرده
خون مظلومان به گردن برده
زان که از آواز تو خلق بی‌شمار
جان بدادند و شدند آن را شکار

چون بسی رفتست بر آواز تو
بر صدای صوت جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو
دست من بربسته بود از دست تو

لیک هر مغلوب شه مرحوم بود
لیک المغلوب کالمعدوم بود
گفت ای مغلوب معدوم است کو
جز به نسبت نیست معدوم العوا

اینچنین معدوم کو از خویش رفت
بهترین هستها افتاد و زفت
او نیست با صفات حق فناست
در حقیقت در فنا او را بقاست

جمله ارواح در تدبیر اوست
جمله اشباح در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف نیست
نیست مضطر بلکه مختار ولاست

منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او محو فرع لذتست
گرچه رنجاند بدست انتقام / ملک بعد تو که از تمام
گرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او که لذت گیر شد
هر که او مغلوب شه مرحوم شد / در شکار رفت او مقدم شد
نی چنان معدوم شد کامل وجود / هیچ بدی جبر بدماند گاه جود
ملکه ای گشت موجود او / بیگمان و بی نفاق و بی ریا
بی مثال و بی مکان و بی نشان / بی زبان و بی چنین و بی چنان
بی کمال و بی سوال و بی جواب / هم مرن والله اعلم بالصواب
بی خطا آید بداود از خدا / که گزین منبر علوی لقب
دل مدار اندر تفکر زین خبیر / رو مده در خود ملال و غم مخور
گرچه بر ناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
کرده او کرده تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم

در شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کالنفس واحدة خاصه داود علیه السلام و سلیمان علیه السلام و دیگر الناس علیهم السلام که اگر یکی را از ایشان منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یکی از هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشاره

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی / هست در جان نبی و ولی آدمی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد او گران
بلک این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانه‌ها
چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آمد مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند

این چراغهای

آن چراغ این تن بود نورش چو نان / هست محتاج فتیل این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حس‌های بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابامان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون در آید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون بر آرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا به پا
آنچنانکه از آب آن زنبور شر / میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که به سر هم‌طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند / پس جدا اند و یگانه نیستند
زان همی جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به روز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی حیی از غذاست / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان از افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده بر نامه او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد

کردن آب ار بگیرد چیز زود / در بگیرد وانش بستاید کله
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام

اندرین انگیز منکر سست دست / کاندرین ره صبر و شق نفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه مبارک چون منا
در بنااش دیده میشد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که میشکست / فاش سیروا بی همیگفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور ز ارکان که بارها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همیگوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها از خاک خشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت نی ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شده
این به اصل خویش ماند پرخلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سوال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی کناس روبیده شود
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / را تهامات سلیمان والسلام
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
پس سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفتی ظن و ساز / گه بفعل اعنی رکوع یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود
قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت

قصهٔ آغاز خلافت امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت ابوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محظوظ بخت
پس سوالش کرد مرد بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
تو چرا جستی از ایشان برتری / چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سیم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
در دوم پایه شوم من جای جو / گویم این مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر انوار بود / کور زان تاب هم نوری می‌نمود

بعد ازان

معبرا زان پیش جای خطبه آن دود
تا اقرب عطارد جای خوش بود

بهره نی کس را که گوید این جنون
یا برون آید ز مسجد آن زمان

تا کرمی فهم کردی هر صغیر
که برآید آفتاب بس منیر

آنچنان کرمی گشاید دیده را
تا ببیند عین هر پوشیده را

کرمش را منجنیقی و حالتی
دان خبیثش را گشادی و حیتی

کور چون شد کرم از نور قدیم
از مسیح گوید که من ماشیوم

سخت خوش مستی ولیکن ای ولی
پاره راست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب
صد چنین والله اعلم بالصواب

وانکه او آن نور را بینا بود
شرح او کی کار بوسینا بود

دست حق کوش بکش [illegible]
[illegible] ها مکشند

این تقریر سخن گفتن ترا
ورنه خود دستش کجا وان کی

خاله را خایه بدی خالو شدی
این به تقدیرست یعنی گر بدی

از زبان تا چشم کاو پاک شکست
صد هزاران پاک کیمیا گیست

او شود بیننده نور از آسمان
حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان

صد اثر در کانها از اختران
می‌رساند قدرتش در هر زمان

اختر گردون ظلم را ناسخ است
اختر حق در صفاتش راسخ است

چرخ پانصد ساله راه ای مستعین
در اثر نزدیک آمد با زمین

صد هزاران سال بعد تا زحل
[illegible] حاشش از زحل

هیبتش آرد چو سایه در ایاب
طول سایه چیست پیش آفتاب

وز نفوس پاک اختروش مدد
سوی اخترهای گردون می‌رسد

ظاهر آن اختران قوام ما
باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدم عالم صغریست و حکمای الهی گویند که آدم [illegible] لم کبریست زیرا که [illegible] ان حکما را علم بصورة آدمی [illegible] بود و علم الهی حقیقت آدمی موصول بود

پس به صورت عالم صغری توی
پس به معنی عالم کبری توی

گر نبودی میل و امید ثمر
کی نشاندی باغبان بیخ شجر

ظاهرا آن شاخ اصل میوه است
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

پس به معنی آن شجر از میوه زاد
گر به صورت از شجر بودش ولاد

مصطفی زین گفت کادم و انبیا
خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذو فنون
رمز نحن الآخرون السابقون

گر به صورت من ز آدم زاده‌ام
من به معنی جد جد افتاده‌ام

کز برای من بدش سجده ملک
وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زایید در معنی پدر
پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل
خاصه فکری کان بود وصف ازل

حاصل اندر یک زمان از آسمان
می‌رود و می‌آید ایدر کاروان

نیست بر این کاروان این ره دراز
کی مفازه زفت آید با مجاز

دل به کعبه می‌رود در هر زمان
جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این درازی و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم می‌زنی / در سفینه خفته ره می‌کنی

تفسیر این حدیث مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی ومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان و جان‌بخشی توی / کشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه خویش بینی در ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت می‌کند / یک زمان پر باد و گردت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا که یابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برکشاید نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر / بلک چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس می‌کند / تا جهان حس را اپس می‌کند
پا بکش در کشتی و می‌رو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بردری در سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بگشت او گوهر ببار / از جهان او جهان تا ترم دار
گر بباری گوهرت بیشش شود / عاده بنبد دگویا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر سرمایه تو صد شود

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / با سلیمان می‌فرستاد ای کیا
هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را در ربیم / سوی مخزن ما چه بیگار آوریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ای بار

ای برده عقل به به تا آله — عقل آنجا کمترست از کاه راه
چون بدید هدهد آنجا شد پدید گشت — شرمساری شان همی و اپس کشید

باز گفتند ای کسادو در دوا — جست بر مانند فرمانیم ما
گر ز زر گر خاک بار آورده ست — امر فرمانده بجا آورده ست

گر بفرمایید رو آریم به — هم بفرمان تحفه ها آوریم
امر کو سر باز ا همی باید گشت — تا بدانجا هدهد را باید گشت

پس روان گشتند با هدهد روان — تا بحضرت آن سلیمان زمان
خنده اش آمد سلیمان آنگه — گر شما من کی طلب کردم هدیه

من همیگویم مرا هدیه دهید — ملکه گفتم لایق هدیه شنوید
که مرا از غیب بازار دهد هاست — که قشر ازا بیارد بر خواست

می پرستید اختر نیکان زر گنبد — رد بوی از بید گو آتش جست کنند
می پرستید آفتاب چرخ را — خوار کرده جان عالی نرخ را

آفتاب از امر حق طباخ ماست — ایلچی باشی که کوی آن خست
آفتاب گر بگیرد چون کنی — آن کسایی چون از در بر دن کنی

نی مدرکاه خدا آری صداع — کین کسایی را ببرداد شعاع
گر شنیدت نیم شب خورشید گو — با نمالی ما ابان خوای ارد

حادثات اعلت شب واقع شود — آن زمان معبود تو غایب شود
سوی حق گر راسنانه هم شوی — واری از اسرار جنت محرم شوی

چون بسوی محرم کشایم چون لب — تا ببینی آفتاب نیم شب
چون روان پاک اور اشرف بری — در طلوعش روشنی را او قفی

روز آن باشد که او شار شود — شب بماند شب چو او بارد شود
چون نماید ذره پیش آفتاب — خور جان باشد در ان انوار ناب

آفتابی را که رخشان میشود — دیده بینش که حیران شود
همچو ذره پیش در نور عرش — پیش نور سید و موفور عرش

بینش مسکین خوار و بیقرار — دیده را توت شده از کرد کار
کیمیای که از وی یک ماشری — بر دهان افتاد گشت ان احمری

تا و را کبری که از دی نیم تاب — بر طلامی زد بگرد شب افتاب
نو العجب مینا کری کز کیمل — پس بت چندین حالت زر حل

باقی اختر ها که گوهرها جان — همبر همه کس ای طالب ابدان
دیده کسی ز نور آفتاب — دیده تر تابی چو خود را بیاب

تا زبون کرده پیش ان نظر — شعشعات آفتاب تا سحر
کان نظر نوری دوا بن ساکن بود — تار پس نور پس باری بود

کرامت و نور شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره

گفت عبدالله شیخ مغربی — شب سال از شب نبد مرمن بشی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال — بی برو رفتی شب در شرح حال
صوفیان گفتند صدق قال او — شب بهم رفتیم در دنبال او

در بیابانها ره بر خار و کوه — او چو ماه بدر زاتش او
رو لیس بکرده کسی بمسکن شب — هین که آمد میل کن در سوی حب

باز گفتن بعد یک دم سوی راست / میل کن زیرا که جانب سوی راست

گر درشتی باشی اما پای کوس / گشت باشی همچو پای زر دس

ور درشتی پای پوستین کشته با / زانکه بودی پاس از هر قفا

بی رهاک و نی زکل بر / نه زخرش جار و ...

همچنین شبست سر آن ده ناک / سکینه هر زنی را آب جک

مغربی را مشرقی کرده خدا / کرده مغرب را چو مشرق نور زا

نور این شمس شموس فارس است / نور جانش عام را از دجال است

ذات شاش جارش آن محب / که ازان آفتاب آرزو

تو نور او همی ده در امان / در میان اژدها و کژدمان

یوم لا یخزی النبی نور راه / نور حسی بی امید بهم نجوان

گرچه گردد در فتادستان زمین / از خدا ایمن نخود در ...

نو بخشد هم منع هم فلاح / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را بان هدیه که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن او را به ایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل به من آرید دل

این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید

فرج استر لایق حلقهٔ زر است / زر عاشق روی زرد زرد فام است

که نظرگاه خداوند است آن / کو نظر انداز خورشید است آن

کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب

چون بدانه داد او دل بکار / باز گیرد مرغ را بگرفته دان

آن نظرها کو ندارد آب سکینه / آن گره داغ کوه پاره زیند

دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و بطر

از گرفتن من رجایی ... / گرچه اکنون هم گرفتار منی

مرغ جفته دانه بر باب لعب / برکت دسته داست او

چون گشادی آن نظر اندر بهم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

چونکه آن سایه این نظر آنتو را / پس بدان از خویشتن غافل مرا

قصه عطاری که سنگ ترازوی وی گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخواره ازان گل هنگام سختیدن

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل

گفت عطاری جواب ابلوج من / هست نیکو بی تکلف بی سخن

لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو

گفت با خود پیش آنکه گلخورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست

گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود

گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا قوت دلست

امرزان کو

اندر آن کفه ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست

چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود گلخور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد

گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری

تو همی‌ترسی ز من لیک از خری / من همی‌ترسم که تو کمتر خوری

گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم

چونکه بینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود

مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند / دانه هم از دور راهش می‌زند

کز زنای چشم حظی می‌بری / نی کباب از پهلوی خود می‌خوری

این نظر از دور چون تیر است و سم / عشق افزون می‌شود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغانی شریف

تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف

من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان

کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک الملک آنکه بجهید او ز هلک

بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

قصهٔ دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذرها قبول کردن هدیه و شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب زر

که جبل منزل بدی زر زدید / ور چنین هدیه بخیل چون شدید

تا بداند که به زر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم

آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین

حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین

فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم

از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم

ترک آن گیرید گر ملک سباست / [illegible]

تخته‌بند است آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای

پادشاهی نیست بر ریش خودت / پادشاهی چون کنی [illegible]

بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید

مالک الملکست هر کس سر نهد / بی‌جهانی خاص صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا

پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ملک ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر از تو ماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام / جان که یا بشرای هذا لی علام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که کانها شد بر ایشان ریشخند

دیدن درویشی مشایخ را در خواب و درخواست کردن او روزی حلال بی مشغول شدن به کسب و ورز و عبادت ماندن و ارشاد کردن ایشان بر میوه تلخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب / بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زین رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها می‌ربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم به هیزم‌کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ و رنجیدن هیزم‌کش از ضمیر او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه دررسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوه مکروه بر من خوش شده است / رزق خاص جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه چندست آن بدهم بدو
بدهم این زر را بدان تکلیف‌کش / تا دو سه روزه شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی‌دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی گفت او با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقون

من فی کد

من همیکردم سخن را اندکک … بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد عتاب همچو تیر … تنگ پیرم را نهاد از پشت زیر

بر تو بس حالی که او پیرم نهاد … لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یارب گر ترا خاصان هی اند … که مبارک دعوت و فرخ پی اند

لطف تو خواهم که بنماید گزند … این زمان این پیک [illegible] شود
در زمان دیدم که زر سید [illegible] … همچو آتش بر من آمد [illegible] خویش

من در آن بیخود شدم کم در گریه … چونکه با خویش آمدم از زلزله
بعد از آن گفتم که ای غار که این … پس عبیرند کز ایشان [illegible]

باز این رانده پیرم [illegible] … متوقف همچنان حالی که بود
در زمان بس گرم شد آن غضبان [illegible] … مست شد در کار و [illegible] نظر

بعد از آن برداشت پیرم [illegible] … سوی شهر از بس من او تیز تفت
خواستم تا در پی آن [illegible] … [illegible] سم از [illegible]

بسته کرده ست او مرا … نیست خاصان ره بیاید [illegible]
[illegible] … کان بود از رحمت [illegible]

پس [illegible] … چون بیابی صحبت [illegible]
ای جوان ابله که [illegible] … سهل آسان در فتد آنجا [illegible]

چون [illegible] بانی [illegible] … پس بگوییدان [illegible]
نیست این [illegible] … راز کاو [illegible] مینماید [illegible]

بدل شاهانست این [illegible] … بخشش محض است این [illegible]

تحریض سلیمان رسولان را بر تعجیل بهجرت بلقیس

همچنین که شه سلیمان در نبرد … جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود … که برآمد موجها از بحر جود

سوی ساحل میفشاند بی خطر … جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد … کین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت کای پیکان روید … سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام … زود که ان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب … که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نهٔ تو هم بیا … تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره و ترک ملک خراسان

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود … تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر … حارسان بر بام اندر دار و گیر

قصد شاه از حارسان آن هم نبود … که کند زان دفع دزدان و رنود
او همیدانست کانکه عادلست … فارغست از واقعه ایمن دلست

عدل باشد پاسبان گامها … نی بشب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب … همچو مشتاقان خیال آن خطاب

نالهٔ سرنا و تهدید دهل … چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها … از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخست این که خلق … میسرایندش بطنبور و بحلق

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد ازانها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیر آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلک صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از درخت جوز جوز در جوی آب که در گو بود و در آب نمی‌رسید تا بافتادن بانگ آب بشنود او را چو سماع خوش آید

در تگ جو بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر از آب می‌افتد ثمر / آب در پستیست از تو دور بر / می‌برد آبش چو آید بود زان / بیشتر در آب می‌افتد بری
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جوی و گرد حوض و آب و آب / همچو حاجی گرد کعبه در طواف
همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر اصول و ابتدا / جمله بهر تست هم آن انتها
الغرض بهر تست بر آید او / تکیه بر تخفیف بر استاد نیست
مثنوی اندر اصول و در فروع / جمله زیر لوای تو جمع
مثنوی در دست او در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
در قبول لطف عیب بلی / زانکه شاهان خوب و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تواست / قصدم از انشاش آواز تواست
پیش من آوازه آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکلف بی‌قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمانی نبی
می‌کنم لاحول نی از گفت خویش / بلک از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی می‌کند در گفت من / در دل از انکار و وسواس و ظن
می‌کنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفتی من گرفتی در گلو / من خمش کردم تو آن خود بگو
آن یکی نایی که خوش نی می‌زدی / ناگهان از مقعدش بادی بجست

تا کار معتقد ساده دل

نای بر مقصد بنهاده که من / گر تو تیز میزنی ایشان بمن
ای سلیمان خود ادب آموز طلب / منت الاجل از بی ادب

هر که زین این شکایت میکند / که فلانکس راست طبع و خوی بد
این شکایت گر یقین خوی بدست / که مران بد خوی را باید کوشید

زانکه چون شیخان او بود گول در خمول / با شبند از خوی بد طبعان جهول
ملک در شیخ آن کله زاحمر است / فی تی خشم محارات سرات

این شکایت نیست اصلاح زمن / چون شکایت کردن پیغمبران
تا موالی انبیا را از لعن / در نه حالیت بدار از خلق سان

بطمع را نشنده اندر حل بد / تا نمولی گرکند از حق بود
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز

بلبل بسیار گو را پر بکن / باز را گو کبک را بر هم بزن

هدیه فرستادن سلیمان علیه السلام بلقیس
که اختیار بلقیس بر شرکت و با خبر بکن در ایمان

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / حق بداند انهم لا یعلمون

هین بیا بلقیس ورنی بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را برکند / جان تو با تو بجان خصمی کند

جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد

آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کله نمرود خورد

وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ میبارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط

گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغامبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار بر

دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی بترس

جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برارد صد دمار

ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل

چونکه جان جان هر چیزی ویست / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری

ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بیایی ای کرم / که تویی بی من نقش حمامیی

نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی جان شدست
صورت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان

ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را خود ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی

یکزمان تنها نمانی تو ز جنس — در غمم واندیشه‌هایی تا گلو
ای تو کی باشی خیال او همه — که خوشی و زیبا سرتاج همه

رنج بخشی صید خوبی و آن خویش — صد ربوتی نام خوبی نشان فر خویش
جوهر آن باشد که قایم با خود است — آن عرض باشد که فرع او شده است

گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین — جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست — چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

این جهان خم است و دل چون جوی آب — این جهان حجره است و دل شهر عجاب

بیدار کردن [illegible] سلیمان بلقیس را که امر خالص الا امر الله
جهد کن در اینجا [illegible] غرض [illegible]
ز ذوق [illegible] تو [illegible] حسن تو [illegible]
[illegible] تو [illegible] شود نور الله [illegible] جمیل

هین بیا که من رسولم دعوتی — چون اجل شهوت کشم نی شهوتی

ور بود شهوت امیر شهوتم — نی اسیر شهوت روی بتم

بت شکن بوده است اصل اصل ما — چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آیم اندر بتکده ساجد شود — بت سجود آرد نماید سجده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهد او را بتان — آن درآید سر نهد چون امتان

این جهان شهوتی بتخانه است — انبیا و کافران را لانه است
لیک شهوت بنده پاکان بود — زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلب اند پاکان همچو زر — اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان — زر درآمد شد زری او عیان

دست و پا انداخت زر در بوته خوش — در رخ آتش همی خندد چو زر
جسم ما روپوش ما شد در جهان — ما چو دریا زیر این که در نهان

شاه دین را منگر ای نادان به طین — کین نظر کرده است ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را — با کفی گل تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکسترش — بر سر نور او برآید بر سرش
که که باشد تا بپوشد روی آب — طین که باشد تا بپوشد آفتاب

خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار — دود از آن ملک دو روزه برآر

قصه سلطان ابرهیم ادهم

خفته بر تختی شنید آن نیکنام — طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا — گفت با خود کاین چنین زهره کرا

هین چه میجویید گفتند اشتران — گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت و جاه — چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید — چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان او در پیش خلق — خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف — جمله عالم ازو لافند لاف

چون رسید اندر سبا این نور شرق — غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند — مردگان از گور تن سر بر زدند

یکدگر را

یک گهر تر ده دهد بنیاد جود ... آنک ندایی می‌رسد از آسمان

زان ندا دینها همی گردد گشن ... شاخ و برگ دل همی گردد سبز

از سلیمان آن نفس کو نفخ صور ... مردگان را زنده کرد از قبور

مر ترا بادا ثبات این حضور ... این گذشت والله اعلم بالیقین

بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان بلقیس را
در خورد مشکل ایشان و دعوت کردن هر جنس مرغ

قصه گویم از سبا مشتاق وار ... چون صبا آمد بسوی لاله زار

لاقت الاصباح یوم وصلها ... عادة اللیل لاصوب اصلها

امته العشق المغنی فی الامم ... مثل جوده حوله یوم النقم

ذله الارواح من اشباحها ... عزة الاشباح من ارواحها

ایها العشاق السقیا لکم ... انتم الباقون و العقبا لکم

ایها السالون قوموا و اعشقوا ... ذاک ریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا ... بانگ هر مرغی که آید می سرا

چون بمرغانت فرستادست حق ... لحن هر مرغی بدادت سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو ... مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف ... مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز ... باز را از حلم گو و احتراز

وان خفاشی را که ماندست بی‌نوا ... میکنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح ... مر خروسان را نما اشراط صبح

همچنان می رو ز هدهد تا عقاب ... ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن
او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن

چون سلیمان سوی مرغان سبا ... یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی جان و پر ... یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد ... پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد ... بر زمانه رفته هم افسوس خورد

ترک مال و ملک کرد او آنچنان ... که بترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز ... پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

باغها و قصرها و آب رود ... پیش چشم از عشق گلخن مینمود

عشق در هنگام استیلا و خشم ... زشت گرداند لطیفان را بچشم

هر زمرد را نماید گندنا ... غیرت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو اینست ای پناه ... که نماید مه ترا دیگ سیاه

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت ... میدریغش نامد الا غیر تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد ... کز دل او تا دل او راه بد

آنکسی کو بانگ موران بشنود ... هم ز دور او سر جانش بشنود

آنکه گوید راز قالت نملة ... هم بداند راز این طاق کهن

دید از دورش که آن تسلیم کیش ... تلخش آمد فرقت آن تخت خویش

گر بگویم آن سبب گردد دراز ... که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز

گرچه این کلک قلم خود بیخودست / نیست جنبش کاتب او را بدست
آلت هر شه کاری جنبان بجان / هست بیجان لیک بلقیس آن زمان

این سبب را این متینی گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن تخت را امکان نبود

خرده کاری بود تو نقش خطر / همچو اجزای بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر

چون ز جان و تخت بروی کرد سر / جسم‌ها بیزار خود فربهی
چون برون آید گهر از بحر نغز کار / منکری اندر کف خاشاک خار

سر بر آید افتابی با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل او را ای عزیز / تا بود بر خوان حوران جوز مغز

عزت جانش شود آن تخت باز / همچو دلق حاجتی پیش ایاز
تا چه داند در چه بود آن مبتلا / از کجا تا در رسید او تا کجا

خاک را نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت

تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست

حجت انکار شد انشار تو / از دوا بتر شد این بیمار تو
تا این کرم چون دفع آن انکارهاست / که میان خاک می‌کوبی نخست

خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی

از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند

چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست / بانگ می‌زد بی‌خبر کانکار نیست

پس بگویم شرح این را صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

شرح این را بستم ای کیا / که نقل تخت بلقیس از سبا
پس سلیمان گفت ای اهل عیان / تخت او حاضر آرید این زمان

گفت عفریتی که تختش را به فن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من به اسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش

گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس اندر آن / لیک از آصف نه از عفریتیان

گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس سلیمان زان نظر کردی سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت

حو راد

جذب این سنگ نفسی کنند / سالکان که سرها می نهند
ساجد و مسجود از جان بی خبر / دیده از جان جنبش اندک اثر
دید در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن کرد اشارت شد ز سنگ
نرد خدمت خوب با موج باخت / شیر مسکین را اتفاقی شیر ساخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت این سگ بر توام ارزنیست / کیک یار استخوان لطف عام

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقب فطام محمد گم کردن و لرزیدن بتان و سجده کردن و گواهی دادن بتان بر عظمت محمد مصطفی صلی الله علیه

قصه را از حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه وآمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان ندا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت این صدا / شد پیاپی آن ندای جان فزا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می انداخت آن دم سو بسو / تا کی است این شاه اسرار گو
اینچنین بانگ بلند از چپ و راست / می رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
چون بیامد سوی آن طفل رشید / مصطفی را در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزل آمد و بانگی درشت / که برد دردانه ام [illegible]
الکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران

حکایت آن پیرمرد عرب که دلالت کرد حلیمه را [illegible] بتان

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه اش
پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاینچنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می رسید و می شنیدم از هوا
من از آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان ندا
تا ببینم آن صدا آوازه کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه کسی دیدم بگرد خود نشان / نی ندای منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو اندوه مدار / تا نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش لقا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
ای حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن فرزند او احمد بدست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد در زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم زو / ما کساد و بی عیار آییم زو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشید دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
از شکوه ترس لرزان بدی / پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی گفتی لرزید ثبور
چون بدان حالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند / ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / ملک عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش

آنکه مضطر این چنین

آنکه مضطر اعجبن بیان است / تا که بر جرم حیا خوانده است

خبر یافتن عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی را و طلب کردن در گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه در فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که به میلی می‌رسید از وی صدا

زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی‌زد می‌گریست

اندر از غم بر در کعبه سحر / کای خبیر از سر شب و راز روز

خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در

یا سری سجده مرا قدری شود / یا به اشکم دولتی خندان شود

لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم

که نمی‌ماند به ما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست

این عجایبها که من دیدم درو / من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنچه فضلت داد در طفلیش داد / کس نشان ندهد به صد ساله جهاد

چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی آن در است از دریای تو

یافتن مصطفی را صلوات الله علیه و سلام

من هم او را بر تو شفیع آرم / حال او ای رازدان با من بگو

از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محظوظ است / با دو صد طلب ملک محفوظ است

ظاهرش را شهره گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کان بد آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال گه خاتم کنیم

گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

گه ترنج تخت بر سازیم زر / گاه تاج فرقهای ملک جو

عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعده رضا

گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / گه هم او را پیش شیدا کنیم

صد هزاران عاشق و معشوق زو / در فغان و در نفیر و جستجو

کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان

این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله پیش بی‌برگان نهیم

زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری

ظاهرش با باطنش گشته به جنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس

ظاهرش گوید که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بایست

ظاهرش با باطنش در چالش اند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند

زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خنده پنهانش را پیدا کنیم

زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده است

کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانیها بر آریم از کمین

گرچه دزد از منکری تن می‌زند / شحنه آن از عصر پیدا می‌کند

فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا

پس عجب که زنده گور آلوده است / لیک احمد بر همه افزوده است

شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد

می‌شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش

چونکه در جنگند اندر کشمکش / ظاهرت با باطنت ای خاک خوش

هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ

ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال

هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان

ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان

ماه او چون صوفیان روی ترش / تا نیامیزد با هر بوترش

عارفان رو ترش چون خار پشت / عیش پنهان کرده در خار درشت

باغ پنهان کرد باغ از خار فاش / کای عدو دزد زین دیوار باش

خار پشتا خار حارس کرده / سر چو صوفی در گریبان کرده

تا کسی در خار داند عیش تو / کم شده زین گلرخان خارخو

طفل تو گرچه که کودک خو بدست / هر دو عالم خود بطفل او بدست

ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان عبدالمطلب از موضع محمد صلی الله علیه وسلم و از کعبه آواز شنیدن و نشان یافتن

گفت عبدالمطلب کین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده ره کجاست

هاتفش گفتا مخور غم کین زمان / با تو رآن شاه بهمان نشوم

از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده طفل رشید

در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت

در رکابش امیران قریش / زانکه جدش بود در اعیان قریش

تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران بزم و رزم ملحمه

این نسب خود پوست او را بوده است / کز شهنشاهان مه پالوده است

مغز او از نسب دور است و پاک / نیست جنسش از سمک کس تا سماک

نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود

کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین

خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی

خیز بلقیسا بیا و دولت نگر / جاودان از دولت ایدر بخوز

خیز بلقیسا بیا در بحر جود / هر دمی بوذری بی سرمایه بود

خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو چون خویشی گشت این کنج دلق

خیز بلقیسا سعادت یار تو / وز همه ملک سبا بیزار شو

خواهرانت بر زر بخششهای داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد

بو شادی چو نگرفتی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

آن سگی کو گدای دریید / حمله می‌آرد ز نقش دریید

گفتیم ای

گفته ایم این را ولی بار دگر شد مکرر بهر تأکید خبر

کور گشتش چشم از یاران تو هر که ماند این دم شکار و صید جو

قوم تو در کوه می‌گیرند گور در میان کوه می‌گیری تو گور

تمثیل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص آدمی و طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان جانها که ابنای جنس وی‌اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

ترک این تزویر گو شیخ نفور ای شکاری را مگو چون گور گور

همی مریدان من و من آتش شور هیچ گورند از من می‌گیرند گور

ای چو نبرین کن از بهر گیران ای به دام این کوران نکت

نی ز شیران خدای کور گیر تو چه سگ چینی برزنی کور گیر

کور چه از صید عنبر دور دیر حمله شیر شیر گیر است سور

در نظاره صید صیادی ستیه گرد ترک صید مرده ده وله

همچو مرغ مرده شان بگرفته باز تا کند او جنس انسان را شکار

مرغ مرده مضطر اندر وصل من خوانده القلب بین اصبعین

مرغ مرده اش مر آنکو شد شکار چون به بند شد شکار شهریار

هر که او زین مرغ مرده سر بتافت دوست آن صیاد را هرگز نیافت

گوید او منگر به مرداری من عشق شه بین در نگهداری من

من نه مردارم مرا شه کشته است صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر جنبشم اکنون ز دست داورگر

جنبشم فانی برون شد زیر و بت جنبشم باقیست اکنون چون ز رب

هر کژ که جنبد پیش چشم گر چه مرغ غیبت راز می‌کنم

بین مرا مرده بهی کن زنده در کف شاه [illegible] شنیده کر

مرده زنده کرد عیسی از کرم من بکف خالق عیسی درم

کی بمانم مرده در قبض خدا در کف عیسی مدار این تهم را

عیسی ام لیکن هر آنکو یافت جان از دم من او بماند جاودان

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصایم در کف موسی خویش موسیم پنهان من پیدا به پیش

بر مسلمانان پل دریا شوم باز بر فرعون اژدرها شوم

هم عصای بود بر [illegible] که بر آورد از [illegible]

هم عصا بر بود [illegible] کر بر آورد از [illegible]

این عصا را ای پسر تنها مبین که عصا بی کف حق نبود چنین

موج طوفان هم عصا بد کو فرد طنطنه جادو بر سینا خورد

گر عصاهای خدا را بشمرم رزق این فرعونیان را بر درم

لیک بگذار این شکرین گیاه هر [illegible] تا چند روزی بچرند

گر نباشد جاه فرعون و سری از کجا یابد جهنم پروری

فربهش کن آنگهش کش ای قصاب زانکه بی برگند در دوزخ کلاب

گر نبودی خصم و دشمن در جهان پس بمردی خشم اندر مردمان

دوزخ آن خشم است خصمی بایدش تا زند مرد ز نور مومنان

در جهان گر لقمه‌یی و شربتیست / پس کمالی تا بیابی بی‌شکست
زین خسیسی گر دهی اندر گران / بر مثلها و بیان ذاکران

تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی زیست ای مردارخند
شاد باشید ای محبان در نهان / بر همیدر که شود انبار راز

هر یکی اندر جنس خود در گرد خود / از برای آن جنسکی هم میخورد
تو که گردی زعفرانی زعفران / باش و ایمن کن تو با دیگران

آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو مکن در گرد شلغم پوز خویش / تا نگردد با تو آدم طبع خوش

خاصه آن ارضی که از بهاری / در بغره کم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام خیال

این بیابان در بیابانها روی / همچو اندر بحر بر برگی زمو
آب بنهاده که سیر نخش نهان / تازه‌تر خوشتر ز جوهای دوان

گرد رو ز خویش چون جان و دوران / سیر پنهان دار از آن بیدان
مستمع خفتست کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش را کم کن بر آب

خیز بلقیسا که بازاری است تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون تا بخت هست / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار

خیز بلقیسا بیا پیش ازل / در نگر شاهی و ملک بی‌بدل
خیز بلقیسا بجد خود مناز / اندرین درگه نیاز آور نیاز

خیز بلقیسا و بشتاب تا قضا / ورنه مرگ آید کشد گوش ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان / که چو دزدی بسته جان کنان

زین خسیسان تا بچند ای خشک لب / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود

ای خنک آن جان کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گذشت
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین

نشسته در بالین میان گلستان / انهرها جاری به بالین دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک از چشم جهان پنهان شود

میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوق مسکین بر جلکی پر و بال / همچو خورشیدی و بدر و چون هلال

چون روان باشی روان بی پا روی / همچو زی صد لوت و نعمت جاری
نی ز سنگ غم زند بر تخت / نی بدید آید ز مردن زشتیت

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیری است از دری بخت

تو بمانی چون گدایان بی‌نوا / دولت خود هم تو با خویش خدا
خوش تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو کان بحری ز خود کم کی شوی
بعد از آن آید ندا از عرش تخت / بر سلیمان آن نبی نیکبخت

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمت که او داند و معاونت ملایک

ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آید در نماز
چونکه بینی تو ترا شد بند و دل / تو خودی کم شوی ای جوش ضلال

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنان کاندر ره طاعت عباد

خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله

هست این بند بکشد در نشان / نیستند این خلق بی بند نهان
میکشدشان سوی کسب و سوی کار / میکشدشان سوی کانها و بحار

میکشدشان سوی نیک و سوی بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم

لیس من مستقذر و مستطعم / قط الا طایره فی عنقهم
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سواد فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه

آن زمانکه فحم اخگر مینمود / آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود

غوره را که بیاراید عسول / پخته پندارد کسی کو هست گول
از ریاضش چون نماند جان او / کند کرده ز آزمون دندان او

از هوس آن دام دانه مینمود / عکس عقل آن حسن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص باشد نغز رو

خیرها نغزند نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر تفت

کودکان را حرص می‌آرد غرر / تا شود از ذوق دل دامن‌سوار
چونکه کودک رفت از آن حرص بدش / بر دگر اطفال خندان آیدش

گرچه میکردیم مسجد بد درین / غل ز عکس حرص بنمود انگبین
این بنای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عز می‌فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / زانکه در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خان و مان

نی ادبشان نی غضبشان نی نزال / نه نعاس نه قیاس نه نکال
هر یکی را داده حق در مرتبت / صد هزاران حشمت اندر رتبت

هر یکی شد زان جهانی دیگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبله افعال ما افعالشان

مرغشان را بیضه زرین بدست / نیم شب جانشان سحرگه بین بدست
هرچه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گویم گشته ناقص گوی قوم

مسجد اقصا بسازید ای کرام / کان سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیو و پری سر بر کشند / جمله را افلاک در زنجیر کشند

دیو یکدم کج رود از مکر زفت — تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو — سنگ برّند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو — تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست هشدار تا — نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام — دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست — در سر و سرّت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند — لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک — در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی — یک حکایت بشنو از من مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر ابوالحسن رحمة الله علیه

شاعری آورد شعری پیش شاه — بر امید خلعت و اکرام و جاه
شه مکرم نقد فرمودش هزار — از زر سرخ و دهها یا نثار
پس وزیرش گفت اینک اندکیست — ده هزارش بخش تا داده بود
ده هزارش داد و خلعت درخورش — خانهٔ شکر و ثنا گشت اندکش
پس تفحص کرد کین سعی که بود — شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر — آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنا او یکی شعری دراز — بر نبشت و سوی خانه رفت باز
بعد سالی چند بهر رزق و کشت — شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

باز آمدن شاعر بعد از چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خود و گفتن وزیر هم حسن نام شاه را که این صله بسیارست

نی زبان لب بی نثار شاه — مدح شه میکرد و خلعتهای شاه
گفت وقت فقر و تنگی در دو دست — جست و جوی آزمون بهتر درست
درگهی را کآزمودم در کرم — حاجت خود را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه — یولهون فی الحوائج لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک — والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد — جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند — بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر نه دیدندی هزاران بار بیش — عاقلان کی کشیدندی سپس
بلک جمله موجها بازی کنان — ذوق شوقش العیان امن عیان
بلک جمله ماهیان در موجها — جمله پرندگان بر اوجها
پیل و کرگ صید و شکار تیز — اژدها رفته مور و مار تیز
بلک باد و خاک و آب و اشرارش — مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان — که فرو مگذار ای حق یک زمان
رستن من عصمت و حفظ تست — جمله مطوی یمین آن دودست
وین زمین گوید که دارم استوار — ای که بر آبم تو کردی تکیه وار
جمله کان کیسه ای او بر دوختند — دادن حاجت ازو آموختند

هر چه بینی رو سر او ده آب استعینوا از ره صبر و صلات
هین از او خواهید نی از غیر او آب در یم جو مجو از خشک جو
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون نیابد گشت مستغنی از آن عاشقی نامست مدح شاعران
بار دیگر شاعر از سودای داد رو بسوی آن شه مجلس نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو پیش محسن آورد بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعر شکر به ز هزار قندست خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود زانکه قوت نان ستون جان بود
تا که اهل فضل او را بر نهند در بیان فضل او منبر نهند
تا که آرد فر و زربخشی او همچو عنبر بود که در گفت و گو
خلق با صورت خود کرد حق وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست آدمی را حمد جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست پر شود زان باد چون خیک درست
ورنه باشد اهل را باد دروغ خیک بدریده است کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
رفت شاعر سوی آن شاه کریم شعر اندر شکر احسان چون نسیم
محسنان مردند و احسانها بماند ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آن را که او شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
نام نیکو و عمل نیک داد پس بمردست او یقین بگذار داد
مرد محسن لیک احسانش نمرد نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
هین رها کن آنکه شاعر بگذرد وام دار است و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار بر امید بخشش جان و بار
نازنین شعری پر از در درست بر امید بوی اکرام نخست
باز شه فرمود دینارش هزار چون حسین بن عباد آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود بر براق عز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما شاعری را نبود این بخشش روا
من بربع عشر این ای مغتنم مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست ده هزار افزون ز دریا داده است
بعد شکر کلک خایی می‌کند بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار تا شود زار و نزار از انتظار
وانگه ار خاکش دهم از راه من در رباید همچو گل برگ از چمن
این بمن بگذار که من استاد فن گر تقاضا گر بود هم التنین

از ثریا گر برد تا شه ثری / نرم کرد او چون به بند کوه
گفت سلطانش ... بر زبان / ملک شاه ... بکس که نیکوی ماریست

گفت او را زود چون آگه / تو مبین نیک از فارغ شو بها
پس بگفتش ... چون آن ... / شد ... گلستان زردی آمد بهار

شاه گوشش چندان که فاش حسن منبع / حاکمش ورد عدو حیلت فن دد
شاه اندر اسطارش ... / پس بود این عمر ...

گفت اگر رزنی و شمنام ... / تا ز بد حالیم ترا شیده ری
وز فطارش گشت ... گوید / تا زند این ... کین بار کرد

بعد از آن نقل داد در عمران / ماند شاه اندر اندیشه گران
کاین چنان نقدم چنان باید بود / وین که دی ... گفت و ... خار بود

پس بگفتش که آن ... داد / رفته اند تا خدا امروز دل داد
اگر افزون زد ... عطا / گم همی افتاد ... خطا

این زمان ... جان را گرد / او مرد الحق ... جان نبرد
رفت از ... شد / ... در ... آن

رو بگیر این را ازینجا ... گریز / تا نمیرد با تو این ... جستجو
تا قصد حیلت از ... / بستیدم ای ... با جهد

رو بر شاهان کرد گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگو ... عون
هست نام ... / قوم ... که ... حسن

گفت یارب ... نام آن ... / چون کجا آید در ... دین
آن حسن ... که ... / صد وزیر ... خیو

وین حسن کرریش ... آن حسن / می توان رفت تا اینجا ...
... صاحب چون ... گشت / شاه و ملکش ... آمد ...
چند گاه ... شدی فرعون را م / چون شنید او ز موسی این کلام

بافتن عزم رای وزیر دولت بر شاه ... مردیت
شاه و وزیر فرعون یعنی هامان در فساد
قابلیت فرعون علیه اللعنة

آن کلامی که مرادی ... / از خوشی آن کلامی بی نظر
چون بهامان گفت ... کردی ... / ناگهش ... کردی ... جان

پس بگفتی تا کنون بودی جلیل / تند کردی زنده ... را ...
همچو سنگی منجنیق آمدی / آن سخن ... خانه ... درد

هرچه بر روزان کلیم گوش خطاب / ساختی ... کردی ...
عقل کو مستور مغلوب هواست / در وجود ره زن ... هاست

ناصح زبانی ... / آن سخن با او ... بند
کین ... ارجا ... / ... چندان ... شنید ... شنو

وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخی پر کین بود
شاه آن شاهی که او را ... / ... اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نورست و عنبر بر عبیر

شاه چون

شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه صاحب عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل

آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل جزو را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن

نشستن دیو بر جای سلیمان و تشبه کردن او بکارهای سلیمان و دیو خود را سلیمان کردن

ور چه عقلت هست با عقلی دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بس بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

دیو اگر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود

خلق گفتند این سلیمان بی صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدار است این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن

دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست

گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدار اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول

پس همی‌گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کج خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای

ما ببوس و عارض طاقی کم [?] / سر کجا که خود همی ننهیم پشت
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجه مانع برآید از زمین

که منه سر مر این سرزیر را / هین مکن سجده مر آن ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت رشک خدا

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقت دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی

در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
کار کن هست بی من [?] در نهان / مسجد اقصی بسازد بو که تام

شد تمام القصه مسجد بی فتور / بد سلیمان را ز ایزد [?] سجده فر و در [?]

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی

چون سلیمان نبی شاه انام — خدمت مسجد ... شام

بعد از تمام شدن حجه عبادت و ارشاد عباد

هر صباح اندر ... — خاضع اندر مسجد اقصی شدی

نوگیاهی رسته دیدی اندرو — پس بگفتی نفع خود بگو

تو چه داری کیستی نامت چیست — این زیان بود و که بهر کیست

می‌بگفتی هر گیاهی فعل و نام — که من این را جانم آن را حمام

تا کتبهای طبیبی ساختند — جسم را از رنج می‌پرداختند

من مر این را زهرم و او را شکر — نام من هست بر لوح از قدر

پس طبیبان از سلیمانی زان گیا — عالم و دانا شدند مقتدا

این نجوم و طب وحی انبیاست — عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست — جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهم است این خرد — لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

حیله و حرفتها یقین از وحی بود — اول او لیک عقل آن را فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما — تاندش آموختن بی اوستا

گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد — هیچ پیشه رام بی استا نشد

دانش پیشه ازین عقل ار بدی — پیشه‌ای بی اوستا حاصل شدی

کندن گوری که کمتر پیشه بود — کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

آموختن قابیل پیشه گورکندن از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی و گور نبود

گر بدی این فهم مر قابیل را — کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را — این به خون و خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان — بر گرفته تیز می‌آید چنان

از هوا زیر آمد و شد او به فن — از پی تعلیم او را گورکن

پس به چنگال از زمین انگیخت گرد — زود زاغ مرده را در گور کرد

دفن کردش پس بپوشیدش به خاک — زاغ از الهام حق بد علمناک

گفت قابیل آه شه بر عقل من — که بود زاغی ز من افزون به فن

عقل کل را گفت ما زاغ البصر — عقل جزوی می‌کند هر سو نظر

عقل ما زاغ است نور خاصگان — عقل زاغ استاد گور مردگان

جان که او دنباله زاغان پرد — زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدو اندر پی نفس چو زاغ — کو به گورستان برد نی سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل — سوی قاف و مسجد اقصای دل

نوگیاهی هر دم از سودای تو — می‌دمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمان‌وار داد او بده — پی بر از وی پای رد بر وی منه

زانکه خاک این زمین با ثبات — باز گوید با تو انواع نبات

در زمین گر نیشکر ور خود نی است — ترجمانی هر زمین نبت وی است

گر سخن‌کش یابم اندر انجمن — چون گل صد برگ رویم در چمن

ور سخن‌کش یابم اندر زن مکر — می‌گریزد نکته‌ها از من چو دزد

پس هر کسی بی‌حجابی نیست / همچنین صادق بی‌جو خود بی‌کاو
مرده‌ای که گم ره و که در رهشید / رشته پیدا نی و آن کت می‌کشید
اشتری کوری مهار تو ببین / کو کشش می‌بینی از ره زین
گر بدی محسوس جذاب مهار / پس نماندی این جهان دار الغرور
گر بدیدی کو پی سگ می‌دود / سخرهٔ دیوی ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی همچون اسیر / پا به خود وا در کشیدی طفل پیر
گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی کی ز دست ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصودی علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوادو با لت است
زان همی‌دانی بدادن تن بکار / که بپوشیده ز عیبش کردگار
همچنین هر سو که کردی روی آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
همچو گر پیدا شدی آن عیب و شین / رو رمیدی جانت بعد المشرقین
حال که آخر زو پشیمان می‌شوی / گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمانتر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پریشانی بگو / حال و کار و یار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر به دست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بد است
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دیدن فتا
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / خود کی دیدست و شنیدست این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کز آن هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما به ما / تا نگردیم از روش سرد و سها
هم بران عادهٔ سلیمان نبی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را می‌جست شاه / که ببیند رسته نو اندر گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه صوفی که در میان گلستان سر بزانو نهاده بود و یارانش گفتند سر برآور تفرج کن

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر

باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان

امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالهوس / بر برون آثار آثارست و بس

آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب

باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده

می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها

چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر

پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر ای فتی

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از ان و چون با او بسخن درآمد و نام و خاصیت خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای / نو گیاهی رسته همچون خوشه‌ای

دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزه‌اش نور از بصر

پس سلامی کرد در حال آن حشیش / او جوابش کرد و بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس که هدم مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست

یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو

بر کن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند

عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی

خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا نه دزدد از تو آن استاد درس

چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت بر فراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد

رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی

هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی

آنچنان کس خوش نرود در مکرهی / کس چنین رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن / چون همی دادند پندت دیگران

که صواب این است و راه این است و بس / که زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی ره است

هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است

زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که اللهم کفی

همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید

چون رمی از منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او می کشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا

تو چه دانی ای غراره پر حسد / که نهادن منت او را می برد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی

کاش چون طفل از حیل پاک آمدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی

با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع می رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز توست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی کو واله حیران هوست / باشد اندر گردن او طوق دوست

عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سوی است کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که گول است و فضول

زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نظر

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت درست

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود

گر رود [illegible] کور زشت ابلهی / تیغه او بشکن چو حجام [illegible]
سر بکوب آن را که سرش این بود / خوی خلق مستمرش این بود

خود صلاح اوست آن سرکوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش از شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عقل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / گیر دستش ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهران را فضیحت اوست و چون شمشیریست افتاده بدست راهزن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران

ترک غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت‌خو

آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کآرد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست

تا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانه بیدق نهد / این چنین باشد سخا کاحمق دهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاووزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند

طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادبیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه هرگز ندید آن بی صفا

چون نمایی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در خواب هم ای خام غمر

در تفسیر سورهٔ یا ایها المزمل

احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم
خوانده مزمل نبی را زین سبب / که برون آی از گلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی

هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست (خرگوش)

باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب

خیز بنگر کاروان ره‌زده / غول کشتیبان این ره آمدست
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی

پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوه آری را بمان
وقت خلوه نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قافت تو همای

بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر نگذارد به بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو

این سگان

این سگان کر بدند از امر خفو ‏— از سفه عوعوکنان بر بدر تو
هین بکن زاری شغال نجو ‏— نور حسی کو عصای کور را

نی بکفی تو قاعده اعمی براه ‏— صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد ‏— گشت آمرزیده و یابد رشد

بس بکش تو زین جهان بی قرار ‏— جوق کور از قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی ‏— ماتم آخر زمان را شادیی

هین روان کن ای امام المتقین ‏— این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو ‏— گردنش را من زنم تو شاد رو

بر سر کوریش کوریها نهم ‏— او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند ‏— مکرها از مکر من آموختند

چیست خود آلاجق آن ترکمان ‏— پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم ‏— خود چه باشد ای مهین پیغمبرم

خیز در دم تو بصور سهمناک ‏— تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راستخیز ‏— رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم ‏— خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده ‏— زین قیامت صد جهان قایم شده

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت ‏— پس جواب الاحمق سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب ‏— چون بود جانا دعا نامستجاب

ای دریغا وقت خرمنگاه شد ‏— لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام ‏— تنگ می آید برو عمر دوام

چون جواب احمق آمد خامشی ‏— این درازی در سخن چون میکشی

از کمال رحمت و موج کرم ‏— میدهد هر شوره را باران نعم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه است که گفته می آید

پادشاهی بود او را بنده‌ای ‏— مرده عقل بود و شهوت زنده‌ای
خردهای خدمتش بگذاشتی ‏— بد سگالیدی نکو پنداشتی

گفت شاهنشه جرایاتش کم کنید ‏— ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون ‏— چون جری کم دید شد تند و حرون

عقل بودی گرد خود کردی طواف ‏— تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون که خر پابسته تند ار جهد ‏— هر دو دستش بسته گردد بر زند

خود رسن دست و پا این بند شد ‏— ورنه تندیدی رسن زان بوالفضول
او نه چو بودی شدی زنجیر حول

در حدیث آمد که یزدان مجید ‏— خلق عالم را سه گونه آفرید

تفسیر حدیث نبوی که ان الله خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهایم و رکب فیهم الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة

یک گره را جمله علم و عقل و جود ‏— آن فرشته است او نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا ‏— نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروهی دیده از دانش تهی
همچو حیوان از علف در فربهی

من غلب عقله على شهوته فهو اعلى من الملائكة
ومن غلب شهوته على عقله فهو ادنى من البهائم
صدق رسول الله

او نبیند غیر اصطبل و علف
وز شقاوت غافلست و از شرف

این سوم هست آدمی زاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل گر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب بود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / این بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گروه مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن بود
زاغ گردد چون بی آن جان بود / جسم گردد جان بی جان ور دود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را بود / چون بشد بیدار عکسیت می‌نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش و از نسی آن ترک کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست

کم بلا در خورند

گر بلا و درد او افزون شود ساکن و بی‌قلقلش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کش‌مکش کرده چالیش آخرش با اولش

همچو مجنونند و چون ناقه یقین می‌کشد آن پیش و این واپس به کین

همچو مجنون در تنازع با شتر گه شتر چربید و گه مجنون حر
میل مجنون پیش آن لیلی روان میل ناقه پس پی کره دوان

یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ رو سپس کردی به کره بی‌درنگ
چون به خود باز آمدی دیدی ز جا کو سپس رفتست بس فرسنگ‌ها

در سه روزه ره بدین احوال‌ها ماند مجنون در تردد سال‌ها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ما دو ضد بس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه‌زن گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بال‌ها در زده تن در زمین چنگال‌ها

تا تو باشی با من ای مردهٔ وطن پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حال‌ها همچو تیه و قوم موسی سال‌ها

خطوتینی بود این ره تا وصال مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر در فکند گفت سوزیدم ز غم تا چندچند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آنچنان افکند خود را سخت زیر که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود سوی پست از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بر بست و گفتا گو شوم در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن بر سواری کو فرو ناید ز تن

عشق مولی کی کم از لیلی بود گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق غلط غلطان در خم چوگان عشق

کین سفر زین پس بود جذب خدا وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس کان فزود از اجتهاد جن و انس

این چنین جذبیست نی هر جذب عام که نهادش فضل احمد والسلام

در گذر زین قصه کو آن غلام که بسوی شه نوشتست ای همام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری
سوی پادشاه که عمل الیقین صدهاست الحق

رقعه بر جلد بستی گین / میفرستد سوی شاه نازنین
کالبد تا هست اندر زی تمی / هست لایق شاه را آنگه ببر

کوته رو نامه را اکنون بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نماند در خور آن نازنین / نامه دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامه دل نجوان / ورنه بهر سر دل [illegible]
بگشادن جو بوسوار صعب / کار مردانست نی طفلان لعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
تا بندان فهرست دادم مر ترا / تا چنان پندد متن نامه را

باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی پس گرانی می‌بری / زان نباید کم که داری بنگری

تا چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می‌باید کشید / آن سوی اقلیم شاهان رشید
[illegible] کن جوال از تر [illegible] / ملکتی [illegible]

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و [illegible] که ربوده بود دستارش و بانگ زد که باز کن ببین که [illegible]

یک فقیهی ژنده‌ها درچیده بود / در عمامه خویش درپیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم

ژنده‌ها در جامه‌ها [illegible] داشته / ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلق و پنبه پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح

در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ برزد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری

باز کن آن را بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونک بازش کرد آنک می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

زان عمامه زفت رفته تو بتو / ماند یک گز کهنه یکدست نو
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار

ای دغا [illegible] این چه تزویر بت / تو [illegible] صد
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگرچه خوش شگفت / عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / این دغل کون و نصیحت آن فساد

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال که من بی‌وفایم و بی‌ثباتی خود را نمودم شما را که از طمع داری

کون عمر کبیر

کون میگوید بیا من خوش پیم … وان فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب کزان … بنکر ان سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب … مرک او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی بدین خوش چارطاق … حسرتش را هم ببین اندر محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق … بعد پیری شد خرف رسوای خلق
کر تن سیمین تنان کردت شکار … بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

ای بدیده لوتهای چرب خیز … فضلهٔ این را ببین در آب ریز
مر خبث را کو که ان خوبیت کو … ان فریب حسن و ان غنیت کو

بر طبق کو عشوه نرمی و قوت … بر سد کو جلوه نغزی بوت
کوید ان دانه بد من دام ان … چون شدی تو صید شد دانه نهان

بس انامل رشک استادان شده … در صناعت عاقبت لرزان شده
نرکس چشم خماری همچو جان … آخر اعمش بین و اب از وی چکان

حیدری کاندر صف شیران رود … آخر او مغلوب موشی می شود
طبع تیز و دوربین محترف … چون خر پیرش ببین آخر خرف

زلف جعد مشکبار عقل بر … آخر او چون دم زشت خنک خر
خوش ببین کونش ز اول باکشاد … وآخر ان رسواییش بین و فساد

زانکه او بنمود پیدا دام را … پیش تو بر کند سبلت خام را
پس بکو دنیا بدرید و بدرید فرا لفیست … ورنه عقل من ز دامش مسکت است

طوق زرین حمایل بین هله … غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می شمر … اول و اخر در آرش در نظر

هرکه اخربین تر او مسعودتر … هرکه اول بین تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین … چونکه اول بین شدی اخر ببین

تا نباشی همچو ابلیس اعوری … نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید … این جهان دید ان جهانش را ندید

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع … نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی … فضل بودی بهر قوت ای عمی

فضل مردان بر زنان حالی بدست … زانکه بود که مرد پایان بین ترست
مرد کاندر عاقبت بینی خمست … او ز اهل عاقبت چون زن کمست

از جهان دو بانک می آید بضد … تا کدامین را تو باشی مستعد
ان یکی بانکش نشور اتقیا … وان دکر بانکش فریب اشقیا

بانک خار و بانک اشکوفه ببین … بعد از ان شو بانک خارش را بکرد
من شکوفه خارم ای خوش کیار … کل بریزد من بمانم شاخ خار

بانک اشکوفه‌ش که اینک کل فروش … بانک خارش انکه سوی بانکم مکوش
ای که بر زشتی ما بدان دکر … که محب از ضد محبوب بکر

ان یکی بانکی که اینک حاضرم … بانک دیکر بین که اندر اخرم
اخریم و حاضرم چون بکرکین … نقش اخر ز آینه اول ببین

چون یکی زین دو جوال اندر شدی … ان دکر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک انکو ز اول ان شنید … کش عقول و مستمع مردان شنید

خانه خالی یافت و جا را او گرفت / غیر آتش کو نماید تا شکفت ‌‌ گوده تو از کجا در وی کشید / آن جنین را آن نشانه شد پدید

در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد ‌‌ کهربا هم هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی به شست

برد مغناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی ‌‌ آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار

هست موسی پیش قبطی بس ذمان / هست هامان پیش سبطی بی‌جهان ‌‌ جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله

معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کو کسش را ساخت امام

زانکه هر کره که بی مادر بود / تا بدان جنسیتش پیدا شود

آدمی را شیر از سینه رسد / شیر حق از نیم ره می‌رسد ‌‌ عدل قسام است و قسمت کردنیست / وین عجب که جبر نی و ظلم نیست

جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی ‌‌ مرد در جستن بدی ... نبود / روز و شب ما را ز روزی کی کنی آن بود

حاصل آنکه بُد دخول و در ابواب / در بکردوا الله اعلم بالصواب ‌‌ ای بکرده اعتمادی و اتقی / هر دم در چالکوس و اتقی

قسمت بر هستی از حساب / اخوان حمه اسپس ذی الطلاب ‌‌ ذوق جنس چون بیست اندر نون / راه نتوانند دیدن بر کران

این جهان و اصل او ... / مرد اندر بی‌وفایی می‌کشد ‌‌ زاده دنیا چو دنیا بی‌وفاست / گرچه رو آورد بتوان از قفاست

اصل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستمر ‌‌ خود دو ... کی شدند / معجزات از بهر کی شد ...

کی شود ز مرده میوه از جهان / ... ‌‌ نفس بد عهد است را زرد گشت / او دنی و قبله گاه او دنیست

لفسها را لا تقیت این الحسن / مرده را در خور بود گور و کفن ‌‌ نفس گرچه زیرک است و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان

آب حی حق برین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده بر دمید ‌‌ تا نیاید وحی حق ... مباش / مرده‌دان کلکونه طال ...

هلک و صیتی چون که آن ... / تا ... شد که آن اصل ... ‌‌ آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعون آل ... اصل

رونق طاق و طرب سحرشان / گرچه خلقان ... کردن ‌‌ سحرهای ساحران را ... / مرگ چوبی دان که او شد اژدها

جادوی‌ها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن صبح خورد ‌‌ ... از آن خوردن نشد افزون ... / ... همان بود ... کو بود ...

Catchword: در آن [illegible]

در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات افزون شد نی افات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو افزونیست فرق
شد فزونی اثر اظهار او / تا بدید آید صفات کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل

تفسیر فاد حسن فی نفعه صیغه موسی قال الحق

نکته شد باریک اینجا ای رفیق / لیک بشنو و مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیران کند / چون کنم این خلق را تمییز بست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا برآرد سحر کف / موسیا تو عاقبت ای لا تخف
بود اندر عصر خود سحر آشکار / چون عصا مار است اینها گشته خوار
چونکه معجزات را ظاهر کنم / عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را
هر کسی را دعوی حسن نکو / سنگ مرگ آمد محکها را
سحر رفت و معجز موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست / میبرندت از عزیزی دست دست
هر دمت عشوه و نازی میدهد / لیک چون آید محک کیسی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب گر در خویش آهن میشود / این سیه کاری نشد اول سپید
چون شدی ای دل سیاه اندر لقا / در بودی از نفاق و از شقا
عقل او بر زر زند گر عاقلی / کیمیای فضل را طالب بدی
چون شکسته دل شدی از جای خویش / جای آن اشکستگان دان پیش خویش
عاقبت را دید و او اشکسته شد / از شکسته بند در دم رسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زر اندود از کرم محروم ماند
ای زر اندوده که می دعوی کنی / که نماید مشتری اعمی چنین
نور محشر خصمها روشن کند / خشم بندی نرا رسوا کند
بنگر اینها را که آخر دیده اند / تیره جانها زشتک دیده اند
بنگر اینها را که حالی دیده اند / بر فاسد ز اصل سر بریده اند
مس حالی بین که در کسب حیل و ننگ / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داده بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آنکس کش محک و آلت نیست

در خبر مدعی ار دعوی و امر کردن او دمساز

بار رو سوی غلام و کنیش گشت / کو سوی شه می نویسید نامه خوش
کو مسلم گفت من خود احمقم / وین احمد را لقب بر هم زدم

این طلا و زری که گر زر حق / پس بروی کن تا رود در رهش
تو سلیم بگو که کن نظر / غره اول منو چون زر بکر

شمع مقصد را نماید همچو ماه / این طرف دانسته‌ای تا چون دوی کار
گر تو ای می ز جوانی باغ / دیده کو نقش نارد نقش راع

گرچه این اعیان و عمل فرد جست / بانگ یاران سپید آن خوش
بانگ هدهد را یا موزی فنا / از بد هد کو دشنام

بانگ هر رسته زبر بسته مدان / تیر شاها از زناخ مدان
حرف در زبونیان بگذار عارفان / بسته اندان بی جانان برزبان

دو شان تمیز کان مظهر گشت / لیک سر حرص و طمع کور کرد گشت
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری چو جست کان معلوم

جابر سیح شه زرحمه دور نیست / جابر مسیح حاسد معفور نیست
با بان آن ز کو نیکو نشست / بر گلوی چشم او بست

ماد دید با اول و آخر بین / هی مباش اعور چو ابلیس لعین
اعوران بابا که حالی بس / چون بهایم بی خبر از پیش و پس

چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کی کو توحش
ربع قیمت ز دوان چشم او / که دو چشمش راست بندد چشم تو

در کی یک چشم آدم زاده / نصف قیمت ز ربست ارزاده
زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری میکند

این رقعه آن غلام فرستادن نزد پادشاه بطلب اجری

این سخن پایان ندارد ای جفت / بنویسید رقعه در طمع عطیت

رفت پیش از نامه بر دید مطبخی / کای بخیل از مطبخی شاه سخی

دور از دو در همه او کین قدر / از حری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرمود ماست / از برای بخل نی بیکی رد است

گفت دهلیز ست والعهد از سخن / بس نه حاکست هم از کهن
مطبخی ده گونه حجت برفراشت / او همه رد کرد از حرص گذاشت

چو بخری کم اندش در ورد حاجت / در بسی تشنیع هم سودی نداشت
گفت قاصد میکند اینها شما / گفت که بنده فرمانیم ما

این بگیر از فرع آن اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت از رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه که کان از خداست

آب از سر تیره است ای خیره چشم / پیشتر بنگر یکی بگشا بچشم
شد ز خشم و غم درون بعثه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه

اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
که ترا ای بحر افزون کف تو / حمله محتاجان برآورده

زانکه ابر ار بدهد گریان دهد / لطف تو خندان
طاهر رقعه اگر مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها مینمود

زان همه کار تو بی نور نیست / که تو دوری دور از نور بیست
رونق کار کسان کاسد بود / همچو میوه تازه و فاسد شود

رونق دنیا

رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیح حس نهان / چون که در مداح باشد کینها
ای دل ار کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غصه اندرون و از خلاقت دلق او ظاهر میشود که آن شکرها لاف است و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
کان خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر میشمرد / تا که از شکر حد و اندازه برد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکنند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود تفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود اندُه نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند آن جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نکرد آن زرع جان یکدانه صد / صحن ارض الله واسع چون بود
چون که این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آنکه واسعست
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
این زمین را ریع او خود بی حد است / دانه‌ای را کمترین خود هفصد است
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راست است / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تگ زندان دنیاش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیة حمد است او را بر کتف

دوار همه از جهان عاریه — ساکن گلزار عین جاریه
سر به سر عالی گشتش — مجلس و جا بمقام بهشتش

بسیار خوش خیمه نخل و گیاه — وان گلستان و گلکاریش پناه

تمثیل

شاه پرشاه بهزاران هنر — لوی بر سر به باد آرد
هر گدای هیچ گوهر در صف — در سر در رو تا برای آن عفت
هوشناسانه حادثی در مصاف — تو بچه های و هو گم گشت
هر دلاف از سگستان گدای بی سان — از دم تو میکند مکشوف راز
گل شکر خورد دم همسگی نوشید — میزند آن کس که باده گو
مشت دل ها زنده جان گل میلان — خانه دل اهان همسایگان
ز نی برخوان که دیو قوام — میبرد از خال آنکس حقیقه بود
هر زنی که آنس ای دا آگاه منت — زانکه این محبوس آن اساه منت
در میان ناقدان زرق مشت — تا فلک ای ناف ذات قلب مزن
هر محک را ره بود بر نقد و قلب — که ز آنکس کرد امتحان قلب
چون که با طین با علیلها حواس — و نغمه سر با و فکر بس
سالکی دارند در تو دیده گون — تا به دزد نهانان سرگو
دم بدم حفظ ربانی می کنند — صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چراجا بشنوش از جهان — خبر باشند ز احوال نهان
در سرایته کمتر آرد دیو شر — روح ها جسته بر کیوان زنند
دیو دزدانه سوی گردون رود — از شهاب محرق و مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتند حال — که شقی از جنگ از زخم سنان
پس تنگ جهان دل — فلکشان سرنگون می رفت

در بیان طبیبان الهی امراض دین و دل را در وجود
بیماری مرید و بیگانه و نظر و گفت راز زرنگ رخ و چشم
در زاه دل انهم علام الغیوب چنانکه بالصدق

تو اگر شلی و لنگی کور و کر — این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن — که بسی جاسوس هست آن سوی تن
این طبیبان بدن دانشورند — بر مقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال — که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبضت هم ز رنگ و هم ز دم — بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان — چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ — صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود — که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند — تا به قعر تار و پودت در روند
بلک پیش از زادن تو سالها — دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن سلطان بایزید قدس سره از زادن
ابوالحسن قدس سره پس از سالها و نشان صورت

حال تو دانند یک یک مو به مو — زانکه پر بودند از اسرار تو

الکیمیا

آن شنیدی داستان بایزید که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

یک بیک و نوشتن تاریخ

روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان در سواد ری ز سوی خارقان

هم بدانجا ناله مشتاق کرد بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می‌کشید جان او از باد باده می‌چشید

کوزه کو ز یخابه پر بود چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

آن ز سردی هوا آبی شدست از درون کوزه نم بیرون نجست

باد بوی‌آور مر او را آب گشت آب هم او را شراب ناب گشت

چون درو آثار مستی شد پدید یک مرید او را ازان دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش که برونست از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید می‌شود رویت چه حالست و نوید

می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل بی‌شک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامه هر دم از غیبت پیام و نامه

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی می‌رسد اندر مشام تو شفی

قطره بر ریز بر ما زان سبو شمه زان گلستان با ما بگو

خو نداریم ای جمال مهتری که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز زانچ خوردی جرعه بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر جز تو ای شه در حریفان در نگر

کی توان نوشید این می زیر دست می یقین مر مرد را رسواگرست

بوی را پوشیده و مکنون کند جسم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بویست کاندر جهان صد هزاران پرده‌اش دارد نهان

پر شد از تیزی او صحرا و دشت دشت چه کز نه فلک هم در گذشت

این سر خم را بکهگل در مگیر کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر

لطف کن ای رازدان رازگو آنچ بازت صید کردش بازگو

گفت بوی بوالعجب آمد بمن همچنانک مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین می‌رسد از جان ویس بوی یزدان می‌رسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب مصطفی را کرد مست و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پروریده در شکر چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی نقش دارد از هلیله طعم نی

این سخن پایان ندارد بازگرد تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

در معنی قول رسول انی لاجد نفس الرحمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد کاندرین ده شهریاری می‌رسد

بعد چندین سال می‌زاید شهی می‌زند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن

قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک وا گفت از گیسو و رو

حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود

جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق

نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی او بر سقف و ایوان دماغ

مرد خفته در عدن بیند فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق

پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

بر نوشتند آن زمان تاریخ را / از کتاب آوردند آن شیخ را

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه بدآنگه که زیست

زادن شیخ ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید ...

زادن آن شاه شد و ملک باخت / از عدم بر شد و بر کرسی بتاخت

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد از وفات بایزید

جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا

نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مومنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان جسمی بی جان و دل مومنان ...

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود

زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است

آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او

این سخن آخر ندارد ای جوان / از کم آوازان شنو تا ترجمان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش در گردد او یم شود

پس هر آنکه حظهای رسته است / کان سمن از صبا بشکفته است

همچنان کان شیخ را نقصان گشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت

رقعه‌اش بستد که تا بیند مراد / خواند او رقعه جوابی او نداد

گفت او را نیست درد دوست / پس جواب احمق اولیتر سکوت

نیستش از دو مراد دل صبح / نیست فرصت او جواب اهل سبح

احمقست و مرد ماده و منی / گر غم عشقش فراغ اهل نی

آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی خبر

آن یکی کرمی که در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبش او پردها / صورتش کرمست و معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن می جهد / او قدم بس سست بیرون می نهد

دایه‌اش پنبه است اول لیک آخر / می‌رساند شعله‌ها تا اثیر

مرد اول بسته

مرد اول خوب و حورست / آخر الامر از ملایک برترست

در پناه بنده که تنها / شعله نورش برآید بر سها

عالم تاریک روشن میکند / کنده این سوزن میکند

گر چه آتش نیز هم همنام هست / نی ز روشن نه از بود جانست

جسم نبود از آن جز تیره / جسم نیز هم جان نطق

جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود

صد ضمت بکرد خود نیست / جان تو بر آسمان چون گذشت

تا بغداد جسم قندیل همام / روح را اندر تصور نیم گام

زود در سنگست همه بستان / نور روشن با غنان آسمان

نور این جسم ببین چو بدید آب / جسم بی این نبود نور و آب

جان زر آتش و سبست عاقبت / لیک ترع بیجان و مرد ازدلست

بار نامه روح حیوان بین زاین / بیشتر رو بر روح انسانی بین

ملک ز ان اهم از ان اصل دالی / تا لب دریا جان جبرئیل

بعد از آن بین جان احمد در گذر / جبرئیل از بیم بود اندر خود

گوید ارایم بقدر رنگ کمان / همین بسوی تو بسوزم ز ره ای

گفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه بشاه

ای سلیمان چو نه دارد باده سر / ای جواب نامه چه سبب آن ایشم

چو جواب نامه نامد چرا گشت / در غم او آب صافی تیره گشت

نه قرارش ماندنی خواب و خور / روز دشت بود از فکر و ظن

کای عجب خیزم نداد آن جواب / یا خیانت کرد رقعه بر زبان

رقعه پنهان کرد بنمود شاه / گو منافق بود ای زیرکان

رقعه دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذو فنون

بر امیر مطبخی نامه سیر / عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر

هیچ گرد خود نمیگردد که من / کژ روی کردم چو دیدم این سخن

کژ وزیدن باد بر تخت
سلیمان علیه السلام

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت باد ار کژ مغژ

باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو

ای ترازو بهر آن بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من راستی من راستم

همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن بر او چون لیل کرد

گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من

راست میکرد او بدست آن تاج / باز کژ شد بر سرش آن تاج

هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ

گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای موتمن

همچو فرعونی که موسی ... بود / طفلان جستی را سری بود

بعد از آن تا جستش آمدم آشد / آنچنانکه تاج میخواست شد

بعد از آن کژ نمیگردد القصد / تاج را انگشت بر بارک نقصد

منت کرده کردی که آن مهترش / رست مست شد باغ بر گرد گرش / تا که گفت ابتهاج جوی کن / گر کنم نور رست گردی مهجان

تاج ناطق گفت که ای بی نازکن / خون بندی بر رگ گل بردان کن / منت و ستری کرن بکم / رو دهان عیب این بدم بر درم

برد نامم زو بست جود دبیر شنید / مرد نامم را گفت تا بشنید / بس ز ابرم کم بی اندرد / هر کسی همت منه بر خوش کرد

طعن صبر بر دیگری آمد است گاه / آن مکن کی ستیزد ابلهان / گاه جنبش سوی مطبخی / گاه جنبش با شهنشاه سخی

آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل / او هم از بیرون بدی دیگران / و آمد از آن جنبش کی بی نغز کرن

دشمنت خود را به دست خود همی / از برون همت بر کس میهی / همچو در غیبی تو کور و دردل / تا عدو بس بکنیان اندل

خنده زد و ناگهان بیجم را / میتوازی این زن بر بزم را / عقل او و بر عقل شاهان منفرد / حکم حق بر بعقل کودکاده بود

مهر حق بر گوش و در چشم و خرد / گر فلاطونست حیوانش کند / حکم حق بر لوح می‌آید نخست / آنچنان که حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از احوال او باز

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنید

که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم

هر صباحی آید و خواند سبق / بر سر خاکم شود بر حق / گفت من نیز خوابش دیده‌ام / از روان شیخ این بشنیده‌ام

هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا الضحی اندر حضور / تا مصور شیخ پیش او بدی / تا که بی گفتی شکالش حل شدی

تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود / تو بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید شد جانش به غم

بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی / هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم از برفست روی از من متاب

حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که اول می‌شنید / بار دیگر گشت سوی آن غلام / کرد باید این حکایت را تمام

رقعه نوشتن آن غلام بار دیگر به پادشاه چون جواب رقعه اول نیافت

نامه دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکی رقعه نبشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه / آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد

خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار / گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش می‌نویسی هم رواست

از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و چاکر اندازی نظر / گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست

گرچه آمرزم

گر چه آموزم کناه و دد لئیمش / هم کند در سر زند سینه علتش

صد کسی را اگر کین همه گردن نهند / خاصه این کرگ حبیب بی پایند

گر کم عقل معتاد کم / هم نوشش بی آب آرد برا

هم ببارد ابر را از نوشتنی / شهر ویرانه از بوی بن

از گران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را بر فضوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ماست غول ره زنست

هر که او عاقل بود از جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم

این یقین دان گر لطیف و روشنی / هست آن گون حسن را چاشنی

سبلت گنده کند بیجایه / جامه از دودش کند بی مایده

مایده عقلست نی نان و کباب / نور عقلست ای پسر جان را غذا

نیست غیر از نور آدم را خورش / از خوان جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی

عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست

چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور

عقل سینه است آنچه خوانی تراست / راه پیدا است چه پایی بی بیان

از کتاب استاد و فکر و ذکر / از معانی و ز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود از دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ است او کو زین گذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمه آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم به دم

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ها از کویها

چونکه راه آبش ببندند شد بی نوا / از درون خویش جو آن چشمه‌ها

قصه آنکس که با کسی مشوره میکرد گفتش با دیگری
کوم که من عدوی توام

مشوره میکرد شخصی با یکی / تا گزینش رو نماید بی شکی

گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرا و مشوره با او بگو

من عدویم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ

رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لا شک خیر جوست

من عدویم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی

حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنی است

من برای بی شکی دشمنم / من ترا کی ننمایم ره زنم

هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان

هرکه با دشمن نشیند در چمن | هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت | تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت | تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت | یا برای راحت جان خودت

تا همیشه دوست بینی در نظر | در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن | مشورت با یار مهرانگیز کن

گفت میدانم ترا ای بوالحسن | که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقل و معنوی | عقل تو نگذاردت که کژ روی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش | عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست | پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش | دزد در سوراخ ماند همچو موش

در هر آنجا که برآرد موش دست | نیست گربه ور بود مرده است
گربه‌ای چون شیر شیرافکن بود | عقل ایمانی که اندر تن بود

غرهٔ او حاکم درندگان | نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی | خواه شحنه باش گو و خواه نی

عقل در تن حاکم ایمان بود | که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقلست و عقل ای جان توی | عقلهای خلق رسته و توی

حیران کل سرگشته و حیران تست | کل موجودات در فرمان تست

امیر کردن پیغمبر علیه السلام جوان هذیلی را

یک سریه می‌فرستادی رسول | بهر دفع کافر جنگ فضول

یک جوانی را گزید او از هذیل | میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود | قوم بی سرور تن بی سر بود

این همه که مرده و پژمرده‌اند | زان بود که ترک سرور کرده‌اند
از کسل وز بخل وز ما و منی | میکشی سر خویش را از بد منی

همچو استوری که بگریزد ز بار | او سر خود گیرد اندر کوهسار
گر ز خشم این بان عاشق شوی | نیست ایمن زان گرگ قوی

صاحبش در پی دوان کای خیره سر | هر طرف گرگیست اندر قصد خر
استخوانت را بخاید چون شکر | که نه بینی زندگانی را دگر

آن مکن آخر بمانی از علف | آتشت از بی بهی گردد تلف
هین که بگریز از تصرف کردنم | بار نقل و بار جو آخر منم

تو ستوری نفس بر تو غالبست | حکم غالب را بود ای چیره دست
خر نخوانده است ایزدت خوش الجلال | اسب تازی را عرب گوید تعال

میر آخور بود حق را مصطفی | بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم | تا ریاضتشان دهم من رائضم

نفسها را مروض کرده‌ام | زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره | از لگدهاش نباشد چاره

قل تعالوا گفت

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران ملول اندر سبق / قل تعالوا قل تعالوا گفت حی / ای ستوران [illegible]

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست / سلسله آمد از دم عاریت / تا بوانش برگ سلطان شنید

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب / گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو قل بگیر تو پر کین مشو

گوش بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست / منهزم گردید بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله او جدا

منقبض گردند بعضی زین قبض / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص / خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند

کودکان گرچه بیک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند / مشرقی و مغربی را حسهاست / لیک مدار حس در جسم راست

صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشن اند / باز صف گوشها را انصاف / در سماع جان چنین آثار نی

صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ حسی از سماع آگاه نیست / همچنان هر حس یک یک می‌شمر / هر یکی زان معزول از کار دگر

پنج حس ظاهر و پنج اندرون / ده صفند اندر قیام الصافون / هر کسی کاندر صف دین گشت سر / سر و سوی صفی کان جو گشت

تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن / گر مس گردد ز گفتارت نفیر / کیمیای بس ازو دیگر مگیر

این زمان گر بست نفس ساحرت / گفت تو سودش کند در آخرت / قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام

اعتراض کردن شخصی بوالفضول بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن جوان هذیلی

خواجه باز آ از منی و سرسری / سروری جو کم طلب کن برتری

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکری منصور خیل

بوالفضول از حسد طاعن شدست / اعتراض و لا نسلم بر گرفت / خلق را بنگر که چون سلطان نهند / در متاع فانی چون فانی اند

از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اند از مخرقه / این عجب که جای بیماران بدست / وانکه مفتاح زندانش بدست

پای تا سر غرق سرگین الحمار / میزنند از دانش چون بی‌دوان / وایماد ایا پهلوی یکو فراز / پهلوی آرامگاه شب دراز

پوز بهانت جست خوکواه / گر ز آفه دل همی جوید پناه / گر بودی حس بیمار احمی / نه بدی وحشت نه دل حس جلا

وحشت سوی موکل میکند / گر نخواهی ضال مبتلا رشید / تفرقه جویان جمع اندر مکن / تو درین طالب برخ مطلوب بین

مست مهاجر بهان درکمند / یا نفس یعنی گرفتارتست / مرد کان باغ برسته زمین / کای دهنده بندگی را اسم کن

... پهلو مرا آرام نیست | زانکه در پهلو لحافی سست نیست
همچو کاهی باشد بی سر رفت | سنجار شکن باشد خمار

چشم این بدانیان مردم | کی بدی گر نیستی کس مرده
صد هزاران کودکان ابله حج | کی بدیدی گر نبودی آب جو

هم تو گفتستی که گفت تو کجا | بر باید بسر باید شیوا
یا رسول الله دین ار کم کن | هست چندین برازوی بر تو

زین درخت برگ از دستش آمدی | میوهای پخته اندر اثر کن
برگهای زرد او خود کی تمیمت | این نشان پختگی و کاملیست

برگ زرد و زشش داک پی | مهر عقل پخته می آرند بد
برگهای نو رسیده سبز فام | شد نشان آنکه این میوه است خام

حرفهای خط او کژ مژ بود | هر من عقلست اکنون مستعد
پای بر از غیرت ار چه بانند | یافت عقل او دو پر او بر چراند

گر بشنوی جواب جعفر دیگر | در دو حق بر جای و سست باشد
بگذر از زنگی سخن شد مجتنب | همچو سیماب از دلم شد مضطرب

راند روم صد خموش تو با نفس | دست بر لب می نهد یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو | بحر میگوید ترا جو را مجو

از اشارتهای دریا سر متاب | ختم شد والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته گردان آن ادب | تن بس همچو سخن زان لب بر دید

دست می او بس سخن ادب خبیر | که خبر هرزه نبد بی بس نظر
این خبرها از نظرها نایب است | بهر حاضر نیست بهر غایب است

هر که او اندر نظر موصول شد | این خبر در پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین | دفع کن دلالگان را بعد ازین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد | نامه و لاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را | حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست | کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو | بهر این آمد خطاب انصتوا

گر بفرماید بگو بر گوی خوش | لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز | همچنین شرمین بگو با امر ساز

همچنانکه من درین دم با فنون | با حسام الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از درش | او به صد تکلیف نو عمی کشد

ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال | چونکه می بینی و محجوبی مقال
این بکر باشد ز حسب مشتها | استقی خمر العلی بی انتها

بر دهان بستی این دم جام او | گوش میگوید که قسمم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی بس است | گفت حرص من ازین افزون تر است

در حضور مصطفی بر ... | گفت گور را چون چه بردن

جواب گفتن رسول علیه السلام مر آن اعرابی گستره را

آن مه و آن خسرو سلطان عرب | لب گزید آن مرد دم را گفت بس
دست بر زد بهر منعش در دهان | خند گوی شتر دو ایما با نهان

بنگی بد ار لی

پیش دانا بر دهد کین خبیث — که بجز این ره ندارد مسلکی
بوزه را ای گنده عقل نخ — زیر بینی گو بنی گوی که نخ

رنج اخی بر داشتی ای خشک مغز — تا نمای پیش دوران مشک نغز
رنج اخی بر داشتی ای کاج کاج — تا که کالای مدبت یابد رواج

تا فریبی آن مشام پاک را — آن جریده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت — خویشتن را اندکی باید شناخت

دنگ را گر باز ماند تن و بهن — گر به پرهیزم شرم باید ز تن
خویشتن گر خفته دل را سنگ فن — سخت بیدار است و ستارش برین

خنبه گوی لجوج بی صفا — این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارد این گروه — هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه

حلمشان بیدار را ابله کند — زیرکی صد خشم را اکره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز — لیک خود مستی برد بالای مغز

مست از این زان شراب بشکفت — محو شد زین مست کین هم گرفت
مرد برنا زان شراب زود پیر — در میان راه می افتد چو تیر

خاصه این باده که از خم بلاست — نی می که مستی آنک نشست
زان می صحاف کیفیت آن لعل و لعل — سعید نه سال گم کرده عقل

زان زنان مصر جامی یا خوردند — دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند — دار را دلدار می انگاشتند

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن سلطان بایزید
و اعتراض کردن مریدان و جواب سلطان مر
ایشان را بطریق گفت زبان ملکانه

جعفر طیار زان می بود مست — زان گرو میکرد با جود او دو دست

بایزید آمد که نک یزدان منم — با مریدان آن فقیر محتشم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون — لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح — تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله — تیغها بر من زنید آن دم هله

حق منزه از تن و من با تنم — چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد — هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سغراق زفت — وان وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد — صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه است چون سلطان رسید — شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی — گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود — زین سری زان آن سری گفته بود

چون پری را این دم و قانون بود — کردگار آن پری خود چون بود
آدمی رفته پری خود او شده — ترک بی الهام تازی گو شده

چون بخود آید نداند یک لغت — چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوندی پری و آدمی — از پری کی باشدش آخر کمی

شیرگیر ار شیر کی ترسد بگو / شرحه راه از گور کی برید بو
شیر اگر از شیر چون خون زد بو / تو بگوی او کردان باد کرد

در سخن پرواز از زر کین / تو بگوی با تو گفت این سخن
باده را چون می بر این سو بر / نور حق زینت این نور زد

گر ترا از پیل خایی کند / تو شوی پست سخن ما کی شود
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست

چون همای بیخودی پرواز کرد / این سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبه ام غیر خدا / چند گوی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / تیغها در جسم پاکش می‌زدند

هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر یکی در شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه جسم خود را می‌درید

یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته غرقاب خون
هر که او سوی گلوش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد

وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگاه بد از صاحب قران / دل ندادش که زند زخم گران

نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحها از خانشان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی

با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار

زانکه بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجا نه

گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی

این نه آنست نه این ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست

لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر لب بام تو ای استاده ام / بست بنشین با مرد دارالسلام

هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
هر زمان خود را هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن پنهانش تو

تا نیاید بر دل ناگه بلا / ترس کن تسلیم دران کمین هلا
ترس جان وقت شادی از زوال / زانکه ایام غنیمت ارتحال

گر نمی بینی کنار بام راز / روح می بیند که هستش اهتراز
هر نکالی ناگهان کامد بر است / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست

چون کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

سبب جسارت گفتن آن حضرت با شیخ رسول علیه السلام

را نوکی

پر تو هستی هیچ و نبی — دین بزور هم ست خوش گران غنی

لاجرم همپایه گوشند از نشاط — مست او یکدیگر اندر خباط

در بیان قصه نمودن

بر همه می‌ها محرم رها مکنند — باده نی در هر کسی شر می‌کند

گر بود عاقل نکوفر می‌شود — ور بود بدخوی بدتر می‌شود

بر بست آید کتابش پاد — نور عقلی کم کند شیطان زاد

هیچ داری یا ادب گردد تمام — یا خود از می بی‌ادب گردد مدام

لیک اغلب چون بدند و ناپسند — بر همه می را محرم کرده‌اند

حکم غالب راست چون غالب بدند — تیغ را از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر — تو مبین او را جوانی بی هنر

بیان فرمودن رسول علیه السلام سبب افضل اختیار کردن آن هذیلی را بدین لشکر با وجود پیران و کاردیدگان را

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر — ای بسا ریش سپید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها — کرد پیری آن جوان در کارها

پیر پیر عقل باشد ای پسر — نی بیاض موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود — چونکه عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرش چون بود صاحب کمال — پیر باشد در ره آن خوش خصال

طفل گیرش چون بود عیسی نفس — پاک باشد از غرور و از هوس

آن سپیدی مو دلیل پختگیست — پیش چشم بسته کش کوته تکیست

آن مقلد چون نداند جز دلیل — در علامت جوید او دایم سبیل

بهر آن گفتیم این تدبیر را — چونکه خواهی کرد بگزین پیر را

لیک پیر عقل نی پیر سن — می بباید ممتحن از ممتحن

آنکه او از پرده تقلید جست — او بنور حق ببیند هرچه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان — پوست بشکافد درآید در میان

پیش ظاهربین چه قلب و چه سره — او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود — تا رهد از دست هر دزد حسود

ای بسا مس اندوده بزر — تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم — دل ببینیم و بباطن بنگریم

قاضیانی که بظاهر می‌تنند — حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود — حکم او مؤمن کنند این قوم زود

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت — خون صد مؤمن به پنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی — تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو گشاد — خلعتش داد و هزارش نام داد

کمترین زان نامهای خوش نفس — این که نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وانماید عقل رو — تیره باشد روز پیش نور او

ور مثال احمقی پیدا شود — ظلمت شب پیش او روشن بود

کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است — لیک خفاش شقی ظلمت خر است

اندک اندک خو کزین پا نه زرد / ورنه خاشی نمانی بی نشنود / عاشق هر نشان مشکلست / دشمن هر جا سراج منقبت

ملتقه اشکال از آنچه دیده نش / تا که افزون تر نماید بیش / تا ترا مشغول آن مشکل کند / ورنه تا ورنت خود عقل کند

عاقل آن باشد که او با مشعلست / او دلیل پیشوای قافلست

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

پیرو نور خودست آن پیش رو / تابع خویشست آن بیخویش رو / مؤمن خویشست و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده خود داند او / دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و حجت دلیل

وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت / ره نداند نه قلیل و نه کثیر / می‌بجوید هم نه بر دستم شیر

ننگش آید آمدن خلف دلیل / خود در غفلت ولی ... / می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز

شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نه که نوری کد کند / نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نه که خود مرده کند

مرده آن عقل آید او تمام / او برآید از نشیب خود سلیم / عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن

عنده کرد غوری کی در شکر رود / یک نسبت خام ... برود / سود ندهد بر جهیدن ها این / زانکه نازل شد بلای آسمان

زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود / جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

قصه آن آبگیرست ای عنود / کاندرو سه ماهی اشگرف بود

قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و دیگری مغرور ابله و عاقبت آن هر سه

در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر افسانه بود وین مغز جان

چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر

پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند / آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشوره / که یقین سستم کنند از مقدره / مهر زاد و بوم بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زنند

مشوره را زنده باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو / در سفر با مرد ره رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن

از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست

غلط خواندن وضوکننده وضوی خود را القصه

این حدیث که حب الوطن من الایمان

گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست کم خوان ای غلط

ادو

در هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا

چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از رب غنی

تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان

چونکه استنجا کنی ورد سخن / این بود یارب تو زینم پاک کن

دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست

ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان

حد من این بود کردم من لئیم / زان سو حد العطف کن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای انکه اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا بوقت استنشاق میگفت عزیزی این ازوی بشنید و طاقت نیاورد

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون

بوی جنت را ز بینی یافت حر / بوی جنت خود کی آید از دبر

ای تواضع برده سوی ابلهان / وی تکبر برده پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست و چست / این مرو معکوس عکسش بند تست

از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفه بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر

کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

رفتن آن ماهی از آبگیر سوی دریا

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا ساخت میرفت آن حذور / از مقام خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود / میدود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنه پهناور گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت وه من فوت کردم فرصت را / چون نگشتم همره آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌بایستم شدن در پی بتفت

این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون فوت شد آن فرصتم

صفت آن مرغ که صیاد را وصیت کرد که
بر گذشته پشیمانی مخور و پند ارگ و فت
اندیشه در زور کار میسر در پشیمانی

ان یکی مرغی گرفت از مکر دام ‌ ‌ ‌ مرغ او را گفت ای خواجه همام

تو بکی مرغی سیه ضعیف همچو من ‌ ‌ ‌ صید کردی خورده ای بک تن

تو بسی گاوان و میشان خورده ‌ ‌ ‌ تو شتر بسیار قربان کرده

تو نگشتی سیر از انها در زمین ‌ ‌ ‌ هم نگردی سیر از اجزای من

هل مرا که تا سه پندت دهم ‌ ‌ ‌ تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول ان پندت دهم بر دست تو ‌ ‌ ‌ تا نشینم بر بام کلکل پست تو

ان سیم پندت دهم بر درخت ‌ ‌ ‌ که ازین سه پند گردی نیکبخت

انچه بر دست است هست ان سخن ‌ ‌ ‌ که محال از کسی باور مکن

بر گفتش چو ان گفت ادبی پند رفت ‌ ‌ ‌ گفت ازاده بران دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور ‌ ‌ ‌ چون بشد بگذشت آن حسرت ببر

بعد ازان گفتش که در جسمم کتم ‌ ‌ ‌ ده درم سنگست و بلکه در تنم

دولت تو بخت فرزندان تو ‌ ‌ ‌ بود ان گوهر بحق جان تو

فوت کردی در که از دست تو بود ‌ ‌ ‌ که نباشد مثل ان در در وجود

انچنانکه وقت زادن حامله ‌ ‌ ‌ ناله دارد خواجه شد در غلغله

گفت غمناک و مسکین آه آه ‌ ‌ ‌ این چه سر اکردم که شد کارم تباه

هر چه آزاد کردم که ترا ‌ ‌ ‌ زین حیل از ره بردی مرا

مرغ گفتش این نصیحت کردمت ‌ ‌ ‌ که مبادا این که شد روزی غمت

چون گذشت رفت در غم چون مخور معنی ‌ ‌ ‌ یا نکردی فهم پندم یا کری

اولا در پندم بگفتم که محال ‌ ‌ ‌ هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود که ده درم سنگ ای گدا ‌ ‌ ‌ ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین ‌ ‌ ‌ باز گو آن پند خوب سیمین

گفت آری خوش عمل کردی بان ‌ ‌ ‌ یا بگویم پند ثالث را کان

پند گفتن با جهول خواب ناک ‌ ‌ ‌ تخم افکندن بود در شوره خاک

چاره اندیشیدن آن نیم ماهی
عاقل و خود را مرده کردن

چاک احمق و جهل نپذیرد رفو ‌ ‌ ‌ تخم حکمت کم دهش ای پندگو

زانکه جاهل جهل راننده بود ‌ ‌ ‌ چونکه پندش میدهی آن نشنود

گفت ان ماهی بخود وقت بلا ‌ ‌ ‌ چونکه ماند از یار عاقل جدا

چون پدر یار شد از غم عشق ‌ ‌ ‌ فوت شد از من چنان نیکو رفیق

ملک ایمان شد بسیم و زر خودم ‌ ‌ ‌ خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآیم اشکم خود بر زبر ‌ ‌ ‌ پشت زیر و میروم بر آب سر

میروم بر رو چنانکه خس رود ‌ ‌ ‌ نی بسباحی چنانکه کس رود

مرده [illegible] ‌ ‌ ‌ مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ انها با تعنیا ‌ ‌ ‌ اینچنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان ‌ ‌ ‌ یاتی الموت تموتوا بالفتن

محبان مردن

همچنان مرده شکم بالا فکند / آب می‌بردش نشیب و گه صعود

هر یکی زان قاصدان بس غصه خورد / که دریغا ماهی بهتر بمرد

شاد می‌شد او از آن گفت ای دریغ / پس رفت این بازیم رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی‌کرد اضطراب

از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای

او همی جوشید از تف سعیر / عقل می‌گفتش الم یأتک نذیر

او همی‌گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی

باز می‌گفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن‌شکن

من نجویم جز به دریایی وطن / آبگیری را نسازم من وطن

آب بی‌حد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت می‌روم

همچنین می‌گفت با خود عهدها / از چنین ورطه اگر یابم رها

در بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ سودی ندارد لقوله تعالی و لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

عقل یاد آید ز پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست

عقل می‌گفتش حماقت با تو است / با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها

از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

چونکه پرش سوخت توبه می‌کند / آز و نسیانش بر آتش می‌زند

ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت

چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایکارش چون بود

این تمنی هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشنی چون گنج بود

چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش

می‌کند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا می‌زند

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست

بی‌محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل

این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست بدو ماند و نه اوست

تا نبینی چونش باشد آسیب بین — گر ز اصل فرد ارزد سبب بین
عقل را گو ار باید دو دیم — همچو زر پاید در آتش او بسیم

وهم مر فرعون عالم سوز را — عقل مر موسی جان افروز را

محاربات موسی ع که موسی صاحب عقل بود و فرعون صاحب وهم

رفت موسی بر طریق نیستی — گفت فرعونش کو یا تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال — حجت الله امانم از ضلال

گفت نی خامش رها کن های هو — نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت موسی نسبتم از خاکدانش — نام اصلم کمترین بندگانش

بنده زاده آن خداوند وحید — زاده از پشت جواری و عبید
بنده ایم و بنده او کرد کام — زاده از پشت عبیدش در جوار

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل — آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکی هم ز خاک — مرجع تو هم ز خاک سهمناک

اصل ما و اصل جمله سرکشان — هست از خاکی از آن صد نشان
که مدد از خاک میگیرد تنت — از غذای خاک فربه گردنت

چون رود جان میشود او باز خاک — اندرین گور لحد سهمناک
این منی و مای کو اشباه تو — خاک گردد نماند جاه تو

گفت غیر این نسبت نامیت هست — مر ترا آن نام خود اولیترست
بنده فرعون و بنده بندگانش — که ازو پرورده دیدیم جان تو

بنده یاغی و طاغی و ظلوم — زین وطن بگریخته از کار شوم
خونی و غدار و حق ناشناس — هم بدین اوصاف خود میکن قیاس

در غریبی خوار و درویش و خلق — که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملک — در خداوندی کسی دیگر شریک

واحد اندر ملک او را یار نی — بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی — شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کرده است و نقاش منست — غیر اگر دعوی کند او ظلم جست
تو نتانی ابروی من ساختن — چون توانی جان من بشناختن

بلک آن غدار و آن طاغی توی — که کنی با حق من دعوی دوی
گر بکشتم من عوانی را بسهو — نی برای نفس کشتم نی بلهو

من زدم مشتی و ناگه او فتاد — آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان — صد هزاران طفل بیجرم و بیان

کشته ای ذریت یعقوب را — بر امید قتل من مطلوب را
کشته ای او خونشان در گردنت — تا چه آید بر تو زین خون خوردنت

کوری تو حق مرا خود برگزید — سرنگون شد آنچه جستی میتنید
گفت اینها را بهل لی هیچ ننگ — این بود حق من و نان و نمک

که مرا پیش خسان خواری کنی — روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر — گر نداری پاس من پاس خیر و شر

زخم کیکی را نه نتوانی کشید — زهر مار ازدها چون خوش چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم — لیک خاری را گلستان میکنم

ان یکی آمد

این کی اندر زمینی فتنه‌هاست / الهی فریاد کرده بر سماست
کین زمین را از چه ویران میکنی / فتنه‌کانی و بر شاهان میکنی
کی شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
گفت ای ابله برو بر من متن / تو عمارت از خرابی باز دان

در بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پریشانی و علی هذا درستی در شکستگی و مراد در نامرادی و وجود در عدم و علی هذا القسمه الاضداد دالارواح

کی شود بستان سبز گشت و بر / کی شود آن ریش نیکو ای عمو
تا نگردد نظم او زیر و زبر / تا نشکافی نشتر ریش را
تا نسوزد خلطهایت از دوا / پس زندان ورزی علاجها را
کی رود سوزش کی آرد شفا / پاره پاره کرده درزی جامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بی کراول آنکه زادی گشت تند
بر دریدی جیب کیم هم بدید / هر بنای کهنه کآبادان کنند
همچنین نجار حداد و قصاب / زان تلف کرده ز معموری تن
هست شان پس از عمارتها خراب / آن هلیله وان بلیله کوفتن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / که ز زشتت و رها کم این سبک
کی شود آراسته زان خوان ما / این تقاضا کرد آن نان نمک

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را

گر بدیری پند موسی را تو / از چنین شیعی تا منتهی
پس که خود را کرده بند تبار / تا باصلاح آورم من دو دم
گر یکی را کرده تو اژدها / اژدها را از دو جا آورده ام
تا دم آن اژدهم این اشکند / ور نه از حالت برآرد آن چه مار
مار من هر اژدها را گشته / گر رضا دادی رهیدی از دوپا

نفی کردن موسی علیه السلام جادوی را از خود

گفت اکنون سخت آمد جادوی / که در افکندی مکر ای جادو
گفت ستم غوی بیکام چند / جادوی کی دید تا نام خدا
خلق یکدل را تو کردی دو دل / مشعله دین است جان موسوی
جادوی را کند در سنگ گور / غفلت کفر است مایه جادوی
من بجادویان چه با هم ای وقیح / که ز جانم نور میگرد کتب
کردمم بر سنگ می‌گردد مسح / من بجادو با چه با هم ای جنب
هر کرا افعال دام و دد بود / گل ازو همچو خود بینی یقین
... بیش کمان بد بود / چون تو خود عالی لیسی ای مهین
گر تو پر کرده به کرد دست / ساحل یم را همی بینی روان
جانه را گردند ... / ور ... کشتی و یم را روان

گر تو باشی تنگدل از ملحمه
تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان
این جهان بنمایدت چون گلستان

ای بسا کس رفته در شام و عراق
او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
ای بسا کس رفته در هند و هری
او ندیده جز مگر بیع و شری

گاو در بغداد آید ناگهان
بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه
او نبیند غیر قشر خربزه

که بود افتاده بر ره یا حشیش
لایق سیران گاو و خر بنش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید
بسته اسباب جانش لا یزید

گر بود فردوس و انهار بهشت
چون فسرده یک صفت سر گشت
ای ز غفلت از مسبب بی‌خبر
بنده اسباب گشتی ای تو خر

کاسه‌ای پر ز اعمی دل و سر گشته
مضطرب احوال در مضطر آمد گشته
چشم بر دار و سبب را بنگر
تا شوی فارغ ز اسباب ضرر

هر زه دیدی جهان او کیست
برده با کان حس با کیست
مدتی حس از شراب غیبیان
این چنین دان خانه سوی غیبیان

در بیان آنکه هر حس مدرک را انبزادی ار مدرکات دیگر است که از ندرگاه آن حس

چون شدی تو پاک پرده بر کنی
جان پاکان خویش بر تو بر زنند
جمله عالم گر بود نور و صور
چشم را باشد ازان خوبی خبر

چشم بستی گوش می‌آری به پیش
تا نمای زلف رخسار بگوش
گوش گوید پس بسوز که بدم
صورت او با کی زند من کرشم

عالمم من بانگ امر من جوش
من بمن بو صوت هم حس صوتی است
هین بیابی یه نبی این چون را
نیست بینی در خور این مطلوب را

گر بود مشک و گلابی بو برم
فن من آنست علم محترم
کی به بینم من رخ آن سیم ساق
هین مکن تکلیف مالا یطاق

باز حس کژ نه بیند غیر کژ
خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن بس است
ناظر شرکت تو حید بین

تا که فرعونی همه مکر و زرق
مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منکرای گر بار در من از خودی
تا یکی را دو نه بینی از ردی

بنگر اندر من ز من یکبار عشق
تا وراری کون بینی سیاه رخی
زار بی زر یکی و زر بنگ زیان
عشق اندر عشق بینی والسلام

پس بدانی چونکه رستی از بدن
گوش بینی چشم تو گردد دهن
راست گفتست آن کمال گریده زبان
جسم گردی مو بموی عارفان

چشم را حسی بود اول الیقین
ور بچشم بود چنین گوش نشین
علت دیدن مدان ای ...
ورنه خواب اندر ندیدی کس صور

این پری و دیو می بیند شبه
نیست اندر دیدگاه جز شنبه
نور را با پیه خود نسبت نبود
نیستش بخشید خلاق و دود

آدم از خاکست کی ماند بخاک
حسی هست از ناسگ ... اندر ایک
نیست مانند بآتش آن پری
گرچه اصلش نیست چون ای کی پری

مع ازابدار

مرغ زر بادست کی ماند بباد | نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها | نیست بیچون گرچه دارد وصلها

آدمی چون زاده خاک هباست | این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد | هست بیچون و خرد کی پی برد

باد را بی چشم اگر بینش نداد | فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مومن از عدو | چون همی دانست می را از کدو

آتش نمرود را گر چشم نیست | با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور دید | از چه قبطی را ز سبطی میگزید

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد | پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان | از چه قارون را فرو خورد آنچنان

گر نبودی چشم دل حنانه را | چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور | چون گواهی دادی اندر مشت در

ای خرد برکش تو پر و بالها | سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد | کی ز نادیده گواهیها دهد

که تحدث حالها و خبرها | تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر | هست برهانی که بد مرسل خبیر

زر خورشیدت بود طغیان تو | تا بدانی کوست زرخوران تو
تا بدانی کو بحکمت بد بصیر | مصلح امراض درمان ناپذیر

تو بثلات مستسکی ازان | گور گرگین هست از خواران گران
وان طبیعت آن که مسیح خوان طبع | دیده تغییرش بپوشید از طمع

کف فرو دارد ز دید فر سیاه خست | که درآید عفو در آگاه زشت
یا غذای مختلف تا از طعام | طبع شوریده همی بیند مقام

زانکه دید او که بصحبت خیمه | تند خو زاری و مسکین جویه
پادشاهان چون کنند از مصلحت | لیک رحمتشان فزونست از عنت

شاه را باید که باشد خوی رب | رحمت او سبقتی دارد ز غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو | نی صدوره چون کند از سیر ریو

نی حلیمی مخنث وار نیز | که شود زن روسپی زان کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را | قبله سازیده بودی کینه را

شاخ غیرت بس جگرها را که خست | نیک عصا ام شاخ شهوت را شکست

حمله بود از سپه جسمانیان | جانب آن قلعه در روحانیان

حمله بردن سپاه احیبان بر سپاه غیب بر آستین
[illegible] غازیان از کمین که چون غازیان بغزا آیند کافر

تا فرو بندند بر در بند غیب | تا کسی ناید از آنسو تاک جست
غازیان حمله غزا چون کم زنند | کافران بر عکس حمله آورند

غازیان غیب چون از حلم خویش | حمله تا آرند بر کور کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب | تا نیاید این طرف مردان غیب

جنگ در صلح و در جهاد دردی | تا که شارع را بگیری از ریش
چون بگیری شه ری یا که ذوالجلال | برگشادست از برای استمال

بند شد در بندها را ای صحیح / گو بر تو کرد هستی بی فرح
نکته نیم سر نکته گفتیم / نکته ناپیداش نام نکته گفتیم
تو هلا در بندها را سخت بند / چند گاهی بر بساطی چون بخند
سبلتت ار بر کند ملک قدر / تا بدانی کالقدر نعمی الحذر
سبلت تو سر زبالان عاد / که همی برسید از رسن عاد
تو منزه بوتری باران ثمود / که نباید مثل ایشان در وجود
صد از آنها گو بگویم تو گری / مثنوی ناگشته ماده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / ای سخن من دارویت آمیختم
که نیم رمزش بهجت آبش برد / تا نبودی رمزش و رمزش ثابت
تا بدانی گوهرست آبی عود / سید هر جنس را در خورد تو
که کجا کردی کنی کردی تو سر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی بیابد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نباید خیره شد
ورنه خود تیره برآرد ترسکی / در رسد در تو جزا خیره کی
ور نیابد بر تر از بخشش است / نی نبی با دیدن الکاس است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

در بیان آنکه تن آدمی چون آهن نیکو جوهرست و قابل آینه شدن تا درو هم در دنیا بهشت و دوزخ معاینه بنماید بطریق خیال

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدان روشن کنی دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / اندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گهر

تو چو بر گوهرست بر زدی / هین مکن تیزی که هست ... / جان مردم هست مانند جو / چون نکرد صحبت بر بند سما
تا بر اید او ز دیدن آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی / حاصل انکه کم کن ای بی سر / صقلی والله اعلم بالصدور

باز گفتن موسی علیه السلام فرعون را ادراک الله العجب تا بجزی حق ایمان آرد

تا کمال تری حق وا تو / میمودت تا ردی را کجات
زاهن تیره بصد ره میمود / واقعات کام تو خواب بود
تا کنی کمتر تو این ظلم پدید / زان همی دیدی جهان را بس پلید / نقشها را بد بخواب میمود / میرمیدی زان نقش وجود
همچو زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت بر آیینه دید / که چه زشتی لابالی ای دبیس / زشتی تو هم از توست ای کور
ای جفا بردی زشتی میکنی / هست بر من زانکه هستم خوش / گاه میدیدی کیان سوی جنت / که دهان چشم تو بردوخت
گاه حیوان قاصد خونت شده / که سر خود را بدندانی زده / که کنون اندر میان آب ریز / که غریق سیل خون آمیز
گه ندای اندر سرحت نفی / که شقی و نشقی و نقی / که ندائی آمدت کاسل خیال / که بروستی اصحاب ضلال
که ندای امر از بهر جهاد / تا اید فرعون در دوزخ فتاد / که خطاب آمد ترا از هر ... / گشت مطرود اند فرعون ...
که زبا او فتاده گشته پست / گاه در اشکنجه ... دو دست / گاه دیدی خویش ... / گاه بر مغفرت زندیحی ...
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / زانکی دانی که ... / خویشتن را کور ... / اندیشی ز خواب واقعات

بیان کردن موسی علیه السلام که در توبه باز است ... تمیز

چند بگریزی یک اندیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فرو کن حس راز / چونکه بگشایش در توبه باز / توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر دری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی سر متاب / هست جنت را ز رحمت هشت در / یک دری توبه بسان ای پسر
آن همه که باز باشد که فراز / آن در توبه نباشد جز که باز / هین غنیمت دان که در باز است رو / هیبت ان بخس بکوری حسود
بعضی از آن گه در گردد نشود / بعد ازان زاری تو کس نشنود / باز گرد از کو ای جرم آیا / تا نگردی از شقاوت دقا

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض آن بستان

هین ز من بند هر یک پند یار / در عوض بستان ز من ...
گفت ای موسی کدام است آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک کو بگویی آشکار ... که خدای هست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا ... مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه ... ملکت او بی‌حد و او بی‌شبیه
رازق هر جانور اندر جهان ... حافظ هر خیر هر کس هر مکان
هم نگه دارنده عرش و سما ... هم پدید آرنده کل ازکیا
مطلع او بر ضمیر بندگان ... حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشاه ... حاکم او یفعل الله ما یشاء
گفت ای موسی کدامست آن چهار ... که عوض بدهی مرا برگو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن ... سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعدهای مغتنم ... برگشاید قفل کفر صد منم
بو که از تأثیر جوی انگبین ... شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس آن جوی پاکیزه شیر ... پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوی خمر ... مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب ... تازگی یابد تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه پیدا شود ... خارزارم جنت الماوا شود
بو که از عکس بهشت و چار جو ... جان شود از یاری حق یارجو
تا ز عکس جوش آن حمیم ... زشت ظلمم کرد خلقان را رحیم
شد ز عکس زمهریرم زمهریر ... هم ز عکس آن سقر چون سعیر
آنچنانکه از عکس دوزخ گشته‌ام ... آتش و در قهر حق آغشته‌ام
یا که عکس باد دوزخ همچو مار ... گشته‌ام مر اهل جنت را چو مار
دوزخ و دردش مظلوم کش زن ... وای آنکو بانگ خشمش ناگه زند
تا شنا یابی که بکنیام در ... قد نصیحتها کردم با حسن
موسیا بنشین که یابم یا منی ... وارهم از کثرت ما و منی
آن بگو باین که هست آن چهار ... که عوض خواهم هم دادن بیار

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را

گفت موسی که اولین آن چهار ... صحتی باشد تنت را پایدار
این علتها که در طب گفته‌اند ... دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز ... کین اجل دارد ز عمرت احتراز
این نباشد بعد عمر مستوی ... که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر ... نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جویا باشی ولی نه از عجز رنج ... بل ببینی در خراب خانه گنج
پس به دست خویش گیری تیشه ... میزنی بر خانه اندیشه
که حجاب گنج بینی خانه را ... مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را ... پیش گیری پیشه مردانه را
ای به یک برگی ز باغی مانده ... همچو کرمی برگش از رز مانده
گر کنی این خانه تن سیر بیع ... تا برون آید ز تو مرغی منیع
چون کرم این کرم را بیدار کرد ... اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت ... این چنین تبدیل گردد نیکبخت

خابرکی

خانه برکن کز عقیق این یمن
صد هزاران خانه خواهی ساختن

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست
از خراب خانه مندیش و مایست

چون هزاران خانه از یک نقد گنج
میشود معموره بی تکلیف رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود
گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح
مزد ویران کردنستش آن فتوح

من نکردم آنچه گفتندش بهی
گنج رفت و خانه‌ام گشتم تهی

لا نه صد خرمن یکی دانه نبود
مانع گنج حجاب این خانه بود

چون نکردش کار مزدش هست لا
لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن کای دریغ
این چنین ماهی بد اندر زیر میغ

خانه اجرت گرفتی با کرا
نیست ملک تو به بیعی یا شرا

این کرا را مدت آمد تا اجل
تا درین مدت کنی در وی عمل

پاره‌دوزی میکنی اندر دکان
زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرایی زود باش
تیشه بستان و تکش را میتراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
از دکان و پاره‌دوزی وارهی

پاره‌دوزی چیست خورد آب و نان
میزنی این پاره بر دلق گران

هر زمان می‌درد این دلق تنت
پاره بر وی میزنی زین خوردنت

ای ز نسل پادشاه کامکار
با خدا زین پاره‌دوزی ننگ دار

پاره برکن زین قعر دکان
تا برآرد سر به پیشت دو کان

پیش از آن کین مهلت خانهٔ کرا
آخر آید تو نخورده زو بری

پس ترا بیرون کند صاحب دکان
وین دکان را برکند از روی کان

مغرور گشتن آدمی به کار دنیا و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

تو ز حسرت گاه بر سر میزنی
گاه ریش خام خود بر میکنی

آه دریغا آن من بودی دکان
کور بودم برنخوردم زین مکان

ای دریغا گنج را بگذاشتم
آب حیوان را به خاک انباشتم

ای دریغا بود ما را برد باد
تا ابد یا حسرتا شد للعباد

دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بودم اندر عشق خانه بیقرار

مانده‌ام در خانه حیران آن تراز
مانده از معنی ندیدم غمخوار

عشق خانه در دل من کار کرد
بی‌خبرم از گنج ماندم در خرد

بودم از گنج نهانی بیخبر
ورنه دستنبوی من بودی تبر

آه اگر داد تبر را دادمی
این زمان غم را تبر را دادمی

چشم را بر نقش می‌انداختم
همچو طفلان عشقها می‌باختم

پس نکو گفت آن حکیم کامیار
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار

در الهی نامه بس اندرز کرد
که برآر از دودمان خویش گرد

بس کنی خواهی نکو وعده رسم
لیکن دل من ز ضطر ارضیس گشت

گفت موسی آن سیم ملک دقیق
دو جهان خالص از خصم عدو

منتشر زان ملک تا کنون دا[illegible]
لیکن بماند جنگ وان در[illegible]

آنکه در جنگی چنان بی مکر دل نیک اندر صلح خود چون باشد
آن کرم اندر جفا تا بنداد در نوردد چون کند خود را فقاد

گفت ای موسی چهارم بر زود تا بگو شیرم و خوشم فرزند
حکمت تو لیستی سخن آدم است رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است

گفت موسی چارم آنکه تو جوان موی چون قیر و رخ چون ارغوان
افتخار از رنگ و بو و از مکان هست شادی و فریب کودکان

در بیان کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله علیه السلام

چونکه با کودک سر و کارم فتاد هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتّاب تا مرغت خرم یا مویز و جوز و فستق آورم

تو شبانی تن همی دانی بگیر این جوانی را بگیر ای با سعیر
هیچ از کیها نشنیده بر جهت تازه ماند آن شباب و فرخت

نی نشان پیری آید پدید نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود روز جوانی از تو کم نی بدند آنها حلقها یا الم

نی کمی در شهوت و حکمت نعال نی زبان زاید ز ضعف بلال
نی شود موی سپید و پشت خم لیک چون خشتی لخط لخط دیم

آنچنان کنمایدت کز شباب که گشوده در شده بر عکس باب
احمد آخر زمان را انتقال در ربیع الاول آید بی جدال

تفسیر قوله علیه السلام من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

چونکه واقف شد دلش زین وقت نقل عاشق آن نقل گشت از جان و عقل
هر شبی آرزوی آن عکس سحر ای رفیق راه اعلی می روی

چون صفر آمد شود شاد از صفر که پس این ماه می سازم سفر
گفت هر کس کو مرا مژده دهد چون صفر پا از جهان بیرون نهد

چون صفر بگذشت شد ماه ربیع مژده ده باشم من او را شفیع
چون صفر بگذشت رفت آن ماه نو گشت پیدا بر فلک ماه نو

گفته عکاسه صفر بگذشت رفت گفت جنت مر ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر گفت عکاسه ببرد از مژده بر

پس رجال از نقل عالم شادمان از بقای شان شادمان کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور پیش او کوثر نماید آب شور

همچنین موسی کرامت می شمرد هم بدینسان بقدم ره مشمرد
هم نگردد اطلس تخت تو تیره که نگردد صاف اقبال تو درد

گفت احسنت این نکویی و لیک تا کنم این مشورت با یار نیک

جواب فرعون موسی علیه السلام مشورت کردن

باز گفت او این سخن با آسیه گفت جان افشان بر این ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال زود دریاب ای شه نیکو خصال

وقت کشت آمد زهی پر سود کشت این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا که ای بخت نیک آفتابی تاج گشت ای کلک

عیب کل را خود بپوشاند کلاه
خاصه چون باشد کله خورشید و ماه

همدران مجلس که نشنید سوا این
چون بگفت آری و همداستان زین

این سخن پرگوش چون زنبید بر
هر کجا بوی آن زیر پر آید

هیچ میدانی چه وعده بداد
میکند ابلیس را حق انقیاد

چون بدین لطف در اسرار خواند
ای عجب کان زهر چون چاره ماند

زهرهات اندر تابد زان زهر آب
هر سری در عالم بهر آب

زهره‌ات گر بهر حقی برد درد
چون کشیدن از دو عالم برخورد

عاقلی هم حکمت و نعمت دست
تا نبرد زود سر بی آب رد

عاقلی هم حکمت هم عیب
می نماید لیک تا این چه را

لیک فی حد آنکه نا سوری شود
زهر جان عقل کل بحوری شود

خود که یابد این چنین بازار را
که بیک گل میخری گلزار را

دانه‌ای را صد درختستان عوض
حبه‌ای را آمدت صد کان عوض

کان لله دادن آن حبه است
تا که کان الله له آید بدست

زانکه این هستی ضعیف بی‌قرار
هست شد زان هستی پایدار

سوی فانی چونکه خود را بسپرد
گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خایف از باد و خاک
کو فنا گردد ازین هر دو هلاک

چون باصل خود که دریا بود جست
از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک
ذات او معصوم و پا برجا و نیک

هین بده ای قطره خود را بی‌ندم
تا بیابی در بهای قطره یم

چون تقاضا میکند بحری ترا
پس چه استادی چه ذر بی بها

الله الله زود بفروش و بخر
قطره ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تاخیری مکن
کز بحر لطف آمد این سخن

الله الله زود شتاب و بجو
چونکه بحر رحمتست این میمنت جو

الله الله کوی نشتاب د با
تا نگردی در غلط بی فنا

الله الله ترک کن سستی خود
چونکه خواند سنت بیدی معتمد

تا بردت چوکان موسی ترا
الله الله زود دریای فنا

الله الله زود تر تعجیل کن
بر فراز ار این شتاب ار سهی سخن

الله الله چون رحمت راه داد
هر کجا که پای او باید نهاد

الله الله تا نگوئی کج ما
گردن اندر معصیت او فراشتی

الله الله چون عنایت در رسید
بی توقف در دی او بر ای عید

لطف اندر لطف این گم میشود
کاسفلی بر پیچ معظم میشود

این که یک بازی نخواده بود لعب
هیچ طالب در نیاید در طلب

ور بپذیر این حجار خلعت بود رد
لی تردد تا به بینی عشره مود

مثل آوردن اسید حکایت پادشاه را با ...

گفت با هامان بگویم ای ستیز
شاه را لازم بود رای ...

... سعدی یکم بری ...
هویدا تا خنش بهر ...

گفت با هامان بگو این زر ریا
گوز کم بر چی دل آید بار ا

... کان اصل کار ...
گوز کم بری برد گوردار

که کی بودست ماده تا ترا / تا خشان زمیان در ای کیا
ناخن و منقار بر سش پر بید / وقت مردان میکند زال ای
چونکه تو خشمش مرا کم خورد / خشم کیده مدها را بود
کین چنین تماج تخم هر نو / تو بکیر میسیای ای عتو
تو سزای ماتمان زنخ ملا / نعمت و اقبال کی سازد
آب حیاتش بکرد طبع باز / زان بنور نکیه شود حس فراز
آب سیمای خشن و مدکین بکیر / گر همیخواهی که نوشی آن ز ظهر
از عقب تشریا سوزان بر سرش / زان فرو ریزد شود کل موس
اینک از خشمش فرو ریزد بسوزد / یاد از لطف تا دل نی دور
زان دو چشم نازنین با دلال / کان رزدی شاه حلال
خشم ما را غش شد باد برد داغ / چشم تنگ از خشم ما دیر برد داغ
چشم دریا و سطی کز لطف او / هر دو عالم میشاید تار مو
گر هزاران خشم در پیشش بود / همچو بی خشمش قلم کم شود
خشم بکند خشتی زین مجیوبها / ناینه او عیب نبی بو بها
خود نمی یابم یکی گوش که من / تکیه گویم از ان جلی حسن
می چکد آب مجود جلیل / می زبودی قطرها ش اجر سبیل
تا نماند بر برد منقار خویش / گرد بیند پیش این کیش
تا بر گویم چشم کم پر از فرخت / فر نور و صبر قلیم را نهفت
باز جایم باز صد صورت تند / گر تشنم تر صالح زند
صالح از یکدم که اردنا شکوه / صد چنین ناقه بزاید مثل کوه
دل همیگوید چو خشم هوشدار / ورنه درانید عزت بود و نار
غیرتش را غیب صید حلمها / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جان بسوخت / تا دل خود را از رند سید کست
که کنم با رای هامان مشورت / کوست بست بلک قطب مغفرت
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بردرد

**حکایت آن زن که پسر او بر سر ناودان رفت
بود و خطر افتادن داشت و از مرتضی علی
کرم الله وجهه در خواست که چاره جست**

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست / ور هلم ترسم که او افتد بپست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارتها نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همیگرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / تا بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام

تا سوی جنس آید او زان ناودان

تا سوی جنس آید او از ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
غژ غژ آمد سوی طفل طفل او / وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
انبیا و گاه بر گردون زدند / با ملایک چونکه همجنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران همجنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطان شده

صد هزاران خوی بد آموخته / دیدهای عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد

هر کرا دید از کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / مینخواهد شمع کس افروخته

زان سگان آموخته کین و حسد / تا خدایت وا رهاند از حسد
مر ترا مشغول بخشد در درون / که نپردازی از آن سوی برون

جرعهٔ می را خدا آن میدهد / که بدو مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش

صد هزاران این چنین میدارد او / کان با در آگاه تو بکار او
کرد مجنون را ز عشقی پوستی / کو نشناسد عدو از دوستی

هست میهای شقاوت نفس را / که از ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / کان بیابد منزل بی نقل را

خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو

این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خمیست پر / هر یکی درد و دگر صافی چو در

میشناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهندت لیک زین / مست آرد کشان تا رب دین

تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک

باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی

تا قیامت آن فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم کشاند سوی خود

باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایهاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسای کلیم

بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش تا دم صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید

هر دو سوزند چون دوزخ ز نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر کین نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد / آتشم را چونکه دامن می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان / که خدایا دور دارم از فلان
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد دوزخ از مؤمن گمان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
جاذبهٔ جنسیت اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر به هامان مایلی هامانیی / ور به موسی مایلی سبحانیی
ور به هر دو مایلی انگیخته / نفس و عقل هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هش
تا شود غالب معانی بر نقوش / ساغر از کف موسی نوش نوش
جهد کن تا خصم اشکسته شود / گر به فرعونی دلی این نشنود
این حدیث اندر زاری گریز / بازگو اضلال فرعون ستیز

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان با موسی علیه السلام و جواب هامان فرعون را

آن ستیزه‌رو به سختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کلاه او بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ الحق باده
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را از بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک توای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب تو / رو بگرداند گریزد سو بسو
تاکنون معبود و مسجود جهان / بود گردی که کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوبتر است / که خداوندی شود بنده‌پرست
هین بکش اول مرا ای شاه چین / تا نبیند چشم من شاه این چنین
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این به چشمم چشم من
خود نبودست و مبادا این چنین / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه‌تاشانت شوند / بیدلانمان دل‌خراشانت شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور / گشت ما را این گلستان قعر گور

تزییف سخنان هامان علیه اللعنة

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بی‌گناهان را مگو دشمن به کین
پیش تو این حالت بد دولتیست / که دوادو اول و آخر لتیست
گر ازین دولت نتازی خرخران / این بهارت را همی آید خزان

ترق و مهرت

مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند ... کز سرانشان تن ببریده اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار ... چون کند او جز کسی را پایدار

تو بدان فخر آوری کز ترس و بیش ... چاپلوست کرد مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی می‌کنند ... زهر اندر جان او می‌آکنند

چونکه برگردد ز تو ساجد به این ... داند این کان زهر قاتل بد یقین
ای خنک آن را که ذلت نفسه ... وای آن کز سرکشی چون شد زده

خمر بر زهر است نوش این کم ... این تکبر زهر قاتل دان عیان
چون می پر زهر نوشد مدبری ... از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد ... زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد ... کان چه زهر آمد نگر در قوم عاد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی ... بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را ... مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهر است آن تکبر پس چرا ... کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت ... زین دو جنبش زهر را باید شناخت

راه زن هرگز گدایی را نزد ... گرگ گرگ مرده را هرگز خورد
خضر کشتی را برای آن شکست ... تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته می‌رهد بشکسته شو ... امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند ... گشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر اوست کو را گردنست ... سایه افکندست کو را جسم خفت
مهتری نفطست و آتش ای غوی ... ای برادر چون بر آذر می‌روی

سر برآرد از زمین آنگاه او ... چون بدو زهار خشم بالا رود
نردبان خلق این ما و منیست ... عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله‌تر است ... استخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود ... که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو ... یاغیی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود وی است ... وحدت محض است آن شرکت کی است

شرح این در آینهٔ اعمال جو ... که نگردد فهم سمع از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون ... بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکان را این بس است ... بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل از هامان بدان گفتار بد ... این چنین رایی بر آن فرعون زد

لقمه دولت رسیده تا دهان ... از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد ... هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون بجهة حایل شدن سخن هامان در دل فرعون

از چنین همراه بد دوری گزین ... زینهار الله اعلم بالیقین
گفت موسی لطف بنمودم و جود ... خود خدایت را روزی در نبود
آن خداوندی که نبود راستین ... هر دکانی هست دان بی آستین

آن خداوندی که دزد دیده بود / بیدل و بیجان و بی دیده بود / آن خداوندی که دادت عوام / یار نستاند از تو بجود دام

آن خداوندی تو از بید کن / کمتر است از یاد وا بی بید کن

وه خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق

از امیران عرب صفها زدند / با پیمبر در تنازع آمدند

کر تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

منازعت امیران عرب با رسول علیه السلام که ملک را قسمت کن تا منازعت نباشد و جواب فرمودن که من مامورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

هر یکی در بخش خود انصاف جو / قور ما بخش باد و دست خود تو / گفت میری مر مرا حق داد است / سر و در سایه جهانم کرداست

کین قران احمد است و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا / قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا

گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد / میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست

ز شهر آورد سیل عجب / اهل شهر افغان کنان جمله عجب

گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا شود پیدا نهان

سیل آمدن و قضیب انداختن امرا حسب دعوی شدن سیل و غالب شدن پیغمبر علیه السلام و سلم

قوم گفتندش که از زنی مجو / حجت حجت بر فزون جویی مگو / در زمان آن آید از امر مرد / سیل آمد گشت انظار بده

هر کسی نیزه خود در فکند / تا شود در امتحان سیل بند / پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمانروا

نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پرجوشی عنود / نیزه‌ها گم گشت جمله آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب

ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / روی گردانید و سوی بحر رفت / چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم

ملک بر بسته چنین باشد ضعیف / ملک بر بسته چنین باشد نحیف / جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود

بود بوجهل لعین و بولهب / وان سیوم هم بود سفیان حرب / نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نام ایشان و نام او بی ادب

نام ایشان را سیل تیره برگ خورد / نام او در دولت پرش نمرد / پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

در تمامی حدیث موسی علیه السلام و تفریع توبیخ

گر ترا لطفست کردم لطفها / ور خری آوردم اینک من عصا

آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پر خون کنم / اندرین آخر خران و مردمان / می‌نیابند از جفای تو امان

نکته عصا آوردن

نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد مستحب

آورم یک اژدها از بهر داد / کاژدهای گشته‌ام در فعل خو

اژدهای کوهی تو بی امان / لیک اژدها بر آسمان

آن عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو بر جوشن اندر روشنی

مر ترا گوید که ای کژ دنی / که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه در مانی تو در دندان‌ها / مخلصت نبود ز دندان‌ها

بازگرد ای گمره بدبخت دون / ورنه در دوزخ در آیی سرنگون

بازگرد از کفر سری نمای حق / ورنه در نار آید نانی خلق

در بیان آنکه شناسای قدرت حق نگوید که بهشت و دوزخ کجاست

این عصا و بود این هم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / دوزخ را مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگویی دوزخ است و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل / تا بگویی که بهشت است و حلل

نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا مأمون کند

آب فرعون در دمش خون شود / بر کلیمی قند ممنون کند

پس بدان کان گشتها از تمکن / فکر کن ز صحبت ما محبت

نیل تمییز از خدا آموخته است / هر چه دارد از خدا آموخته است

لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را

در جماد از کرم عقل آمد پدید / عقل از عاقل به قهر خود برید

در جماد از لطف عقلی آورید / عقل از عاقل نه قهر خود ببرید

در جماد از لطف عقلی شد پدید / در نکال از عاقلان آتش دمید

عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مه و انجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند

هر کی تابد مگر در وقت خویش / که نه پس تابد نه هنگام و پیش

چون نکردی فهم این را انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا

طاقت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود

که ز یزدان این همه طالع نعم / همه بی اتفاق و ضایعیم

همچو آب سیل رانی و ورق / کو میان هر دو آبست گردد فرق

چون زمین درخسف دین منخسف / در حق قارون که قهرش کرد خسف

چون قمر کان امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

چون ستون نالید از هجر نبی / تا خبر گشته از آن شیخ و صبی

چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را گفته ظاهر والسلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید

دی یکی می‌گفت عالم حادث است / فانیست این چرخ و حقش وارث است

فلسفی گفتا چه دانی حدوث / حادثی ابر چون داند غیوث

ذره چون زنیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب

کرمکی کاندر حدث باشد دفین — کی بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای — از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو — ورنه خامش کن فزون‌گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق — بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در شکوه — گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من سوی آن هنگامه گشتم آن زمان — تا بیابم اطلاع از حالشان
مجلس جمهور و هنگامه شدم — و اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانی است — بی‌گمان این را بنایی بانی است
وان دگر گفت این قدیم و بی‌گه است — نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را — روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید — آنچه گولی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من — نشنوم بی‌حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است — در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم — من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
گفت گو بسیار خلقی [illegible] — گشته حیران در سر و پایان کار
گفت گو بسیار گشت و خلق گیج — در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتی است — بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دارم نشانش آن بود — مر یقین‌دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان — همچو حالی در درون عاشقان

تمثیل

نیست پیدا سر گفت و گوی من — جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه می‌دود — حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی — که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من کنم آن را قبول — ورنه کوته کن حدیث عرض طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زدند — که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین — کاندر آتش در فتند این دو قرین
خاص و عام از حالشان عالم شوند — از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان — نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم — حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم — کین در دعوی من و تو کو قسیم
همچنان کردند و در آتش شدند — هر دو خود را در تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر کرد — سنتی را سوخت تر تازه کرد
آن خداگوینده مرد مدعی — رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را — کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام اجل — کش مسمی صدر بودست و اجل
صد هزاران زان شیوخ دلداده — در ره او سر به سر افتاده
چون گرو بشنید عالم شد صواب — در دوام [illegible] جواب
فهم کردم [illegible] — در حدوث چرخ [illegible]

محبت سکه همه زاد بود
مزی کو تا بر آنجا مخبری
سکه‌ها آن دگر همکرد دگر
خود نگر این مغز جون ... آب
یار عاشق شو تا غایب سوی
محبت سکه هی آید که من
هیچ اندیشه که هر حاکیست
نایده هر ظاهر خود باطنست
این تفاوة حق نهاد اندر زبان
حبل میزد از کبوتر صد هزار
چونکه ظاهر شد از اهل حوادث
هیچ نقاشی نگارد همچو نقش
هیچ کاه اگر کند کاسه تمام
نشادی بجان باد دو ... تن
نقش ظاهر بدبس عاقبت است
همچو بازیها و شطرنج کای
همچنین دیده جهات اندر جهات
وان دو سیم بهر سیلان تمام
کند بنشش می نه بیند غیر از آن

نشان بر صدق آن نگار کو
یاد دار روزگاری سکری
سکه احمد ... بن تا تقر
صدر زبان بن نام اوائم الکتاب

ستاره در سرای سکران زن
وی دینار و درم از نشان
زج نقره یا ردی یا زر
بهره نی کس که کمی ... زن

تغییر و ما خلق السموات والارض وما بینهما
الا بالحق بدان یا فرزیدم که تسمانی ...
ملک بهر حکمت یافته که ... شما
ان را نمی بینید

تا بدهند اهل عرفان در جهان
هر که کرس می بیند آشکار
ای نه بیند از غیب کس ...
نی ایند نفع بهر عیش نقش
بهر عین کاسه لی بهر طعام
دوستان رفته را ار نقش ان
وان برای عاقبت تکریست
نایده بهر لعب در تا نی نکر
در نی سم تار سیی بر باست
رسی تو پایه پایه بام
عقل اول سر چون تب زمین

عمر کرس از هزاران تا بصد است
حالیه بیدار ندر کس تا ... قست
نماید زین جهان بار ...
ملک بهر مهمان کیهان بهر
هیچ خطاطی نوسد خط نقش
هیچ کوزه گر کند کوزه ...
تا سیم جارم و سیم بر مشتم
این نهاده بهر آن لعب نهان
اول از بهر دوم تا جان خان
شهوه جوردن بود بهر ...
نیت راه خوانده نام خوانده

کو درین عالم که تا شد نشان
تا قیامت مید بدار حق نشان
وانمار سکه نام سکری
یابد زد تا نشر آید در میان
یار معلو بان نشو هین ای عجب
غیر این ظاهر نی بینم وطن
ان ز حکمتهای نهان مجبر
همچو نفع اندر دوای ... بهشت
مرکبوتر راحه باید زان ...
نی غلط کردند یک کس تا ... قسمت
کل شیء هالک الا وجهه
که لقرجه دار هنددار اندران
بهر عین خانه بهر خواندن
بهر عین کوزه نی بر بوی آب
این فواید را مقدار نظر
وان برار این وان بهر فلان
که شدن بر بابهای نردبان
وان منی از بهر فرزند ...
هست پای او بگل در مانده

که ترس خشم ستیزه سر بازد ورد
تو ببر چنانکش ترس برد

آن سرش گوید سمعنا ای صبا
پای او گوید عصینا خلنا

چون نداند سوی راه حلم
بر توکل می نهد چون کور گام

بر توکل تا چه آید در نبرد
چون توکل کردن اصحاب رد

در نظرها که آن انگیخته است
جز رو بنده جسد و بند و منت

آنچه در سالی بخواهد آمدن
این زمان بیند بچشم خویشتن

همچنین هر کس باندازه نظر
غیب مستقبل ببیند خیر و شر

چونکه بیند پیش و پس بسته شد
شد گرازه چشم نوح حجب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود
ماجرا و عاریتی رو نمود

جبت افلاک زین تا کبریا
در خلیفه کردن بابا ربا

چون نظر در پیش افکند او بدید
آنچه خواهد بود در محشر پدید

پس زمین می بیند و تا اصل اصل
پیش می بیند عیان دور و وصل

هر کسی اندازه روشن دلی
غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گویی کان صفا فضل خداست
نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا
لیس للانسان الا ما سعی

واهب همت خداوندست و بس
همتی شاهی ندارد هیچ خس

لیک چون رنجی دهد بدبخت را
او گریزاند بکفران رخت را

نیکبختی را چو رنجی می دهد
رخت را نزدیک تر می نهد

نیست تخصیص خدا کس را بکار
مانع طوع و مراد اختیار

بددلان از بیم جان در کارزار
کرده اسباب هزیمت اختیار

پردلان در جنگ هم از بیم جان
حمله کرده سوی صف دشمنان

رستمان از ترس و هیبت پیش برد
هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

چون محک آمد بلا و بیم جان
زان پدید آید شجاع از هر جبان

حاصل آن کز دمدمه هر کور گر نخست
از قضا سم در قضا باید گر

وحی آمدن بموسی علیه السلام که من خاصتم و ترا دوست میدارم

گفت موسی او همه دل خدا
کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای مستعان
موجب آن تا کنم افزون من آن

گفت چون طفلی به پیش والده
وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار هست
هم خمار از وی رسد هم مست

مادرش گر سیلی بر وی زند
هم بیاید بر مادر تند

از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ
گر صبی و گر جوان و گر شیخ

همچنانکه ایاک نعبد در حنین
در بلا از غیر تو لا نستعین

هست این ایاک نعبد حصر را
در لغت و آن از پی نفی ریا

هست ایاک

هست ایاک نستعین هم بهر حصر ... حصر کرده استعانت و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس ... طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان مغضوب علیه او از پادشاه درخواست کردن پادشاه شفاعت او را قبول کردن و رنجیدن ندیم

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد ... خواست تا از وی بر آرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف ... تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچکس را زهره نی تا دم زند ... یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی از خواص ... در شفاعت مصطفی واره خاص

بر جهید زود در سجده فتاد ... در زمان شه تیغ را از کف نهاد

گفت اگر دیو است من بخشیدمش ... ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان ... راضیم گر کرد مجرم صد زیان

صد هزاران خشم را توانم شکست ... که ترا این فضل و این مقدار هست

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست ... زانکه لابه‌ی تو یقین لابه‌ی منست

گر زمین و آسمان بر هم زدی ... ز انتقام این مرد بیرون آمدی

ور شده ذره بذره لابه‌گر ... او نبردی این زمان از تیغ سر

بر تو می ننهم منت ای کریم ... لیک شرح عزتست ای کریم

این نکردی تو که من کردم یقین ... ای صفاته در صفات ما دفین

تو درین مستعملی نی عاملی ... زانکه محمولی میان حاملی

آنچه داد تو بداد شاه داد ... اوست بس والله اعلم بالرشاد

ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای ... خویشتن در موج چون کف هشته‌ای

دوستی ببرید زان مخلص تمام ... رو بگردانید هنگام سلام

لا شدی پهلوی الا خانه گیر ... ای عجب که هم اسیری هم امیر

کین نه محبوبیت یاری چون برید ... از کسی کان جانب او آرمید

واخریدش از سر گردن زدن ... خاک نعلی پاش بایستی شدن

وان ندیم رسته زان خون بلا ... از شفیع از دگشت در ولا

باز گونه رفت بیزاری گرفت ... زین چنین دلدار کین داری گرفت

از شفیع خویشتن بیگانه شد ... زین تعجب خلقی در دیوانه شد

پس ملامت کرد او را مصلحی ... کین جفا چون میکنی با ناصحی

جان تو بخرید آن دلدار خاص ... آندم از گردن زدن کردت خلاص

گر جفا کردی بیاستی رمید ... حاضر نیکی کردن یار حمید

گفت بهر شاه مبذول است جان ... او چرا آید شفیع اندر جهان

لی مع الله وقت بود آن دم مرا ... لا یسعی فیه نبی مجتبی

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه ... من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام ... که بسوی شه تولا کرده‌ام

گر ببرد او به قهر خود سرم ... بدهد سری را صد هزار ار کرم

کار من جانبازی و رنج بیخودیست ... کار شاهنشاه من بخششیست

فخر آن سر که کف شاهش برد ... ننگ آن سر کو بغیری سر برد

خود طواف انکه او شه بین بود | فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیاید یک عبارت در جهان | که نهانست و نهانست و نهان

زانکه این اسما و الفاظ حمید | از کلابه آدمی آمد پدید
که نقاب حرف و دم در خود کشید | تا شود بر آب و گل معنی پدید

علم الاسما بد آدم را امام | لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه | گشت آن اسمای جانی روسیاه

گفتن جبرئیل مر خلیل را که هل لک حاجة و جواب او که اما الیک فلا

گرچه از شش سمت کرده خلاص | لیک هم نشد مرا حی مناص
من خلیل وقتم و او جبرئیل | من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب ناموخت از جبرئیل راد | که بپرسد از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم | ورنه بگریزم سبکساری کنم

گفت ابراهیم نی رو از میان | واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه | مؤمنان را زانکه هست او واسطه

هر دل ار سامع بدی وحی نهان | حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی سرست | لیک از آن کار من از آن برترست

کرده او کرده شاهست لیک | پیش ضعفم بد نماید فعل نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام | قهر دان بر نازنینان ای کرام

بس بلا و رنج می‌باید کشید | عامه را تا فرق تو اند دید
کین حروف واسطه ای یار غار | پیش واصل خار باشد خار خار

بس بلا و رنج بایست و وقوف | تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند | باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا | مر سعیدان آب و بر اشقیا
هر که با یان بین تر و ممدوح تر | جهد تر دارد که از دردی رهید

زانکه داند کین جهانی کاشتن | هست بهر محشر و بر داشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود | بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری | منکریش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد | یا فزونی جستن و اظهار خود

وان فزونی هم پی طلبی دگر | بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی | که صور زیتست و معنی روشنی

ور نه این گفتن چرا از بهر چیست | چونکه صورت بهر عین صورتست
این چرا گفتن سوال از فایدست | جز برای این چرا گفتن رواست

از چه رو فایده جویی ای امین | چون بود فایده این خود صورت این
پس نقوش آسمان و اهل زمین | نیست حکمت کان بود بهر همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست | ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب | جز پی قصد صواب و ناصواب

سوال کردن موسی علیه السلام از حضرت عزة

هرچه می‌بینی در جهان از ادنی | هست بهر معنی او حکمتی

گفت موسی ای خداوند حساب   نقش کردی پس چرا کردی خراب

که لم خلقت خلقا واهلکتم وجواب رسیدن از حضرت

نر و ماده نقش سازی جانفزا   وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا   نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی   بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما   باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را   پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی   بهر عامه لیک تو زان واقفی
هم ضلال از علم خیزد هم هدی   همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا   وز غذای خوش بود سقم و نقا
مستفید اعجمی شد آن کلیم   تا عجم را او کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش   پاسخش آریم چون بیگانه خویش
خرفروشان خصم یکدیگر شوند   چون کلید و قفل اندر آیند
پس بفرمودش خدای ای ذو لباب   چونکه پرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین   تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام   خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را میبرید   پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری   چون کمال یافت آن را میبری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست   که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه   کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن   فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش که آموختی   نور این شمع از کی افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا   گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست   روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه   در یکی درست و در دیگر شبه
واجب است اظهار این نیک و تباه   همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان   تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو   جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست چون روغن در دوغ پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ   همچنانکه روغن اندر تن دوغ
آن دروغت این تن فانی بود   راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش   روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده   دوغ را در خمره جنباننده
تا بجنباند به هنجار و به فن   تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده کان جزو اوست   در رود در گوش او کو وحی جوست
آنچنانکه گوش طفل از گفت مام   پر شود ناطق شود او در کلام
آنچنانکه گوش قرین داعیست   اذن مومن وحی ما را واعیست

ورنه باشد طفل را گوش رشد — گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود — ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست — که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم ناطق شد خداست — که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرد تلقینش خدا — بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود — در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد — که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد — تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم — دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست — وانکه فانی مینماید اصل اوست
زانکه این فانی دلیل باقیست — لابه مستان دلیل ساقیست
روغن اندر دوغ پنهان میشود — هرچه میسازی گوش آن میشود

مثل دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم — مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها — شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را کان صباست — یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم — فکر می‌جنباند او را دمبدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست — وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست — مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد — جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز — قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب — پیش او نه روز بنماید نه شب
ورنه باشد این چنان با آن تمام — بی شب و بی روز دارد انتظام
آنچنانکه چشم می‌بیند بخواب — بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان — زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این — مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می‌بیند خواب جانت وصف حال — که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها — میدوی بی سوی شیخان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست — هیچ گفتن اینچنین را سرسریست
خواب عامست این و خود آن خواب خاص — باشد اصل اجتهاد و جستجوها
فیل باید تا چو خسپد او ستان — خواب بیند خطهٔ هندستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب — خر ز هندستان نکرده است اغتراب
جان همچون فیل باید نیک زفت — تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند فیل از طلب — پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست — ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم فیل باش — ورنه فیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین — بشنو از مینا گران هر دم طنین

نقش می‌بینند در جو و فلک / کار سازانند بهر لی و لک
گر نه بینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین سبب ابراهیم ادهم دید خواب / بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب دیوانه بود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها / می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
ترک گیرد ملک و دنیا سربسر / جملگی بر هم زند بی دردسر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی جوید از دار الغرور / هم انابت آید از دار السرور

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود قوله تعالی یا یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودک چیره اندر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمیگویم من ازین اکسون زهر من رستم و یک سوی جسم و دستگاه

بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا
پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد در تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
تا ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / از دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / غم بود و اصل بر کاری عجب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی رو زندگی احیا و برگ
از یکی نسبت بدان حالت عذاب / سوی دیگر آب صافی عذاب
شادی تن سوی دنیای کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب غم تعبیر خواب / گریه گوید با دریغ اندوه و تاب
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک در جان جنس این درگذشت
چشم زخم زین مباد آگه شود / یادکاوی بایدم گرد آورد

در رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گلها دکارها نهم

چون فنا رانند سبب بی منتها / پس کدامین راه را بندیم ما

صد دریچه در سوی مرگ و فنا / می‌کند اندر گشادن بلکها

بانگهای آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ

از سوی تن دردها بانگ قراست / وز سوی خصمان جفا بانگ دربست

ای سر خوان زمی فهرست طب / تا ز علتها ببینی کل طیب

در کتاب طب نگه کن ای فتا / تا شمار ریگ بینی رنجها

زان همه رهها درین خانه رهست / هر دو گامی پر کژدم مار هست

باد تندست و چراغم ابتری / زو بگیرانم چراغی دیگری

تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن یک چراغ از جا رود

همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان

عروس خواستن پادشاه از بهر پسر از خوف انقطاع نسل

او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانی دگر

چاره اندیشید لیکن چاره نی / گفت با خود منت بردن فنی

پس عروسی خواست باید بهر او / تا بماند زین تزوج نسل او

گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد بعید باز باز

صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود

بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه

بهر این معنی همه خلق ای پدر / می بیاموزند طفلان را هنر

تا بماند این معانی در جهان / چون شود آن کالبد تنها نهان

حق بحکمت حرصشان داد جد / بهر رشد هر صغیر مستعد

من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش

دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاهی طالحی

شاه آن صاحب است آزاد است / نی اسیر حرص فرج است و گلوست

مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه

شد مفازه بادیه خونخوار نام / نیک بخت آن عکس گویند عام

بر اسیر شهوت و حرص امل / بر نوشته میر یا صدر اجل

آن اسیران اجل را عام داد / نام میران اجل اندر بلاد

صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستست یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر را جهت پسر و اعتراض اهل پرده بر شاه بجهت پیوند درویش صالح و جادوی کردن کمپیرک کابلی

این سخن نیست پایان جواب حیثت / بهر پور خویش شاه از نهفت

شاه چون ما را بدو خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید

مادر شهزاده گفت از نقص عقل / شرط کفو بود در عقل و نقل

از خرط نخل خوای ورد ها
در قناعت مسکیرد ارتقا
حبه ان کر بیاید سیر شد
گفت کو شهر د قطاع او را جهنر
غالب اید شاه داد اشش دختری
حسن دختری حصال اشان ارن
افزه قطار اشتر وان ملک
چون بر آمد این نکاح کن شاه را
از قضا یکبرک حادثه که بود
شه بچه شد عاشق کنیز زشت
زان سیه روی خبث نکاه
تا لسانی بود شهزاده اسیر
دیگران از ضعفای باد ردس
پس شاه بیچاره شد در بیات
پس یقین گشتش که مطلوب ان رست
تا زیارت یا رب افغان شاه
او شنیده بود از دو ابریخ
کان عجوزه بود کا ندر کاهلی
مش رد ستهاد ست ...

تا نبندی پور ما را مر گدا
نه لیمی و کسل مجون گدا
دین ز کنجی از بهت مجید
با نثار کوهر د نیاد نیز
از نژاد صالح خوش جوهری
گر نکوی میسنکفد در بیان
در تیج د نباش مجبوس نسب تنک

گفت صالح را که گر حاجات
قلبی کان از قناعت در ثبات
شه که او در حرص فهد حرام
گفت نه هر کو علم دین بر گزید
در ملاحت خوب لطف جود برافتت
صد دین کن تا رسد اندر نفع
نسیم بکرنی تنر شود مرا

عاشق شهزاده با حسن وجود
تا عروسی آن عروسی را بهشت
گشت ان شهزاده بیهوش نزار
بود حالش بعلل کفتن کنم
او ز مکر و سحر ز خود بخبر
روز و شب در تاب میکرد دکات
چاره او بعد ازین لا به گرست
ساحری استاد نش اید راه

جادوی گردش عجوز کابلی
یک سیه دیوی کابولی رسنی
ان بود تا که عجوز شده یار
صحبت کبیر او در زبود
جان پرشاه چون بدان شنید
ز انکه هر چاره که میکردی بهر
سجده میکرد که فرمان مر ترا است
یک ایمکس بمی بخورد جو عود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر

الهی نظر امین ازل دد
با بینک شهاسیلیات بست

دست بر یار دستای قیا
هم ارز کیر ند ما به ایرها

کو عنی الملقب ازو ذوذات
ان ز غلت فقر و دونان جدایت
میکند او راکدا کوید تمام
باقی عمها خدا ارزی برید
چهره اش تابان ز راجو رشید جاشت
حسن مالی و جاه جنت نقع
ور نهاد تشریح هیبت نیم را
با نژاد صالحان اولیا
که بروزان زنک شهر یا نسلی
گشت شهزاده باکه ره نی
نی حرد نشتان ملک را خیز
کار کاش نیم جانی مانده بود
این اسیر بر کرشان چنین کمان
عشق یکبرک تمی شد نشتر
عبرحق بر ملک حق فرمان ترا ست
دستگیر شش ای رحیم رأیی ودود
که ای اسیر بر زن گشت ای بس
در فن و در روز تا ذات خدا
هم مدو باشد بنا تیه سیل را

گفت شاهش کین پسر از دست رفت
گفت اینک آمدم درمان زفت

منّت بنهاد آل ازین ساوران
خوش من و ای رسیدگان گران

چون کلیم موسی آمد مرد کار
نیک بردارم سحر او ز مار

که مرا این علم آمد زان طرف
نی ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا بر گشایم سحر او
تا نماند شاهزاده زرد رو

سوی گورستان روان نیم شب
پهلوی دیوار هست گور سپید

سوی قبله باز کاو آن گور را
تا ببینی قدرت و صنع خدا

بس دراز است این حکایت تو ملول
زبده را گویم رها کردم فضول

آن گره‌های گران را بر گشاد
پس محبت پور شه را راه داد

آن پسر با خویش آمد در زمان
سوی تخت شاه با صد امتحان

سجده کرد و بر زمین میزد ذقن
در بغل کرده یکی تیغ و کفن

شاه آیین بست و اهل شهر شاد
وان عروس ناامید بی مراد

عالم از سر زنده گشت و پر فروز
ای عجب آن روز امروز است روز

یک عروسی کرد شاه او را چنان
که جلاب و قند در شهر کسان

جادوی کمپیر از غصه بمرد
روی و خوی زشت با مالک سپرد

شاهزاده در تعجب مانده بود
کز من او عقل و نظر چون در ربود

نو عروسی دید همچون ماه حسن
که همی زد بر ملیحان راه حسن

گشت بیهوش و برو اندر فتاد
تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد

سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت
تا که خلق از غشی او بیهش گشت

از گلاب و از علاج آمد بخود
اندک اندک فهم گشت او نیک و بد

بعد سالی گفت شاهش در سخن
کای پسر یاد آر از آن یار کهن

یاد آور زان ضجیع و زان فراش
تا بدان حد بی وفا و مر مباش

در بیان آنکه شاهزاده آدمی بچه است در حقیقت و ماهیت شهزاده خلیفه زاده مرشش آدم صفی خلیفه حق مسجود ملایک است و کابل دنیاست که آدمی بچه را از حق غافل کرده و انبیا و اولیا و اطبا اند تدارک کننده

گفت رو من یافتم دار السرور
وا رهیدم از چه دار الغرور

همچنان باشد چو مؤمن راه یافت
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

مخلص این قصه بر گفتم تمام
تا بدانی معتقد خود والسلام

ای برادر دان که شهزاده توی
بهر راه است آماده کوی

کابلی ساحره دنیاست کو
کرد مردان را اسیر رنگ و بو

چون فکنده درین آلوده رود
دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ

تا رهی زین جادوی و زین قلق
استخاره خواه از رب فلق

زان نبی دنیات را سحاره خواند
کو به افسون خلق را در چه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر
کرده شاهان را دم گرمش اسیر

در درون سینه نفاثات اوست
عقدها از سحرها آن بسته اوست

ساحره دنیا

ساحر دنیا قوی دانا زنیست | حل سحر او به پای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها | انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش‌دمی عقده‌گشا | رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او به شست | شاهزاده ماند سالی در نشست

شصت سال از شست او در محنتی | نی خوشی و بر طریقی سنتی
ناخوشی بدبخت بی دین خراب | کی رهید او از وبال و از عذاب

نفخ او این عقدها را سخت کرد | پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا | وارهاند زین و گوید برتر آ

جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر | نفخ قدرست این و آن دم نفخ قهر
رحمت او سابقست بر قهر او | سابقی خواهی برو سابق بجو

تا رسی اندر نفوس زوجت | کای شه محجور آن تنگ حجت
با وجود زال ناید آن حلال | در شبکه ضرتان پر ملال

نیک فرمود آن سراج راستان | همچنان دانا جهان را هندیان
پس وصال این فراق این بود | صحبت این تن مقام جان بود

سخت می‌آید فراق این ممر | پس فراق مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا | تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون | صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست زین آب سیاه | صبر چون داری از آن چشمهٔ اله

چون نیی این صبر کم داری سکون | چون نه‌ای زابرار خدا ای سرنگون
ای خوشا آزاده کسی با حور نشین | پس برون آری بیا با این خار خویش

جیفه بینی بعد از آن این شرب را | چون ببینی کر و فر قرب را
گر ببینی یک نفس حسن ودود | اندر آتش افکنی جان و وجود

جهد کن در بیخودی خود را بیاب | زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت | هر زمان چون خر در آب و گل میفت

از قصور چشم باشد آن عثور | که نه بیند شیب و بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند | زانکه بویش چشم روشن می‌کند

صورت پنهان آن نور حسن | کرد چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار | گر ضیا خواهی دو دست از دیده بدار

دمبدم در رو فتد هر جا رود | دیده جانی که حال بین بود
دور بیند دوربین بی‌هنر | همچنانکه دور دیدن خواب در

هین مشو قانع به نور مستعار | صورتش نورست در تحقیق یار
چشم را این نور حالی بین کند | چشم و عقل و روح را گرگین کند

خفته باشی بر لب جو خشک لب | میدوی اندر سراب سوی طلب
دور می‌بینی سراب ای ذوفنون | عاشقانه زان همی‌دوی مشوشی

میزنی در خواب با یاران تو لاف | که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بران سو آب دیدم هین شتاب | تا رویم آنجا و آن باشد سراب

هر قدم زین آب تازی دورتر | دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده | که به تو پیوسته است و آمده

بس کسی کز عزم جایی می‌شود / از مقامی کان عزیزی بی‌نوی
دید لاف خفته‌ای ناید بکار / تو خیالی خفته‌ای دیدی بیدار

خوابناکی لیک بر هموار ره / الله الله بر ره الله است
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالاتی نعاست بر کند

خفته گر فکر گردد همچو موی / او از آن وقتی نیابد سیح بوی
فکر خفته گر دو گر سه تا است / هم خطا اندر خطا اندر خطاست

چشم او گر نیز بین با جهات است / هم بها اندر بها اندر بهاست
موج بر وی می‌زند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز

خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با وجود مفلسی بسیار عیالی چون خلق بمردند از از گرسنگی گفتندش که چه هنگام شادیست بلکه هنگام صد تعزیت است و جواب زاهد ایشان را

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان بر کنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است

کشت و باغ و رز سیاه افتاده است / در زمین نم نیست بالا و پست
خلقی می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب

بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند یکتن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه‌ست / گر دم صلحست یا خود ملحمه‌ست

گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم به هر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان

خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا
ز امتحان من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم

یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماید خون ببینید آب رود

از پدر بر تو جفایی چون رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست / کانچنان رحمت پدر را سگ نماست

گرگ می‌دیدند یوسف را بچشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل بکفران نمای چنانکه دل را از صورت پدر غم فزاید ترا روی‌ش را نتوانی دیدن

با پدر چون خشم کردی صلح رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت
کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنکه اهل قل است

چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او سگ می‌نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل

پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایماً با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر

هر زمان نو صورتی

هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال

من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم

بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من

شاخه‌ها رقصان شده چون تائبان / برگها کف‌زن مثال مطربان

برق آیینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود

از هزاران من یکی گویم بیا / زانکه آگنده است هر گوشی ز ریب

پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصه پسران عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر پرسیدند پدر گفت که پدر شما از عقب میرسد بعضی شاد شدند و بعضی او را شناختند و بیهوش گشتند

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر

که کسیمان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد

گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت کو را اوفتاد

که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر

وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقدست مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست

کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته

قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته به مغز جان خوش است

مغز خود از مرتبه خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد

درخور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد

زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم

عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را به عشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکه پادشاه

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام

پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل‌خواه

تا که معشوقت بود هم نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب

جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک

جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست

پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت

زانکه گفتن از برای باورست / جان شرک از باوری حق برترست

این همی‌دانم ولی مستی تن / میگشاید بی‌مراد من دهن

انچنان کز عطسه و ز خامیاز
همچو پیغمبر ز گفتن و ز نثار
لیک ان مستی شود توبه شکن
راز پنهان با چنین طبل و علم
حاجت خفته خورد اب جوی
میرود کانجا که بوی اب نیست
دو ببینید بس خفته روان
همچو خود آنست کو را جمع خفته
این سر دار خاک کوی بگزید
زین قدم زین عقل رو بیزار شو
زین نظر زین عقل باید خرد دار
منصب تعلیم نوع شهوتست
عقل جزوی همچو برقست و درخش
برق عقل ما برای گریه است
عقل را کور از درس سوی طبیب
می ربودند اندکی زان رازها
گر همی خواهید در بی بها
منت جانست تا ریگ آه دراز
سبزه رو باید ز حالک ان دلیل

در معنی حدیث رسول علیه السلام که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

مستیست این مستی جانم یکی | حکمت اظهار تاریخ دراز
اب چون شان که شد از قلم | رحمت بی حد روانه هر زمان

تمثیل

زین تفکر راه بر حس بسته است | زانچه حق گفت زبحا و در شد
رحمتی از شان ای بزرگان | من ندیدم تشنگی جو آورد
نی فرو کان را عطار دید | بس خفی خود تا کور دید

در بیان انکه عقل جزوی تاب کور حس نمی منبد

چشم غیبی جوی برجویده تحت | همچو موسی نور کی یابد حسبت
بس نظر بگذار کرن انتظار | از سخن جوی بجوید از قناع
هر خیالی شهوتی یک افت است | ز انفعلش راه بندی هر فضول
ور در خشی کی توان شد سوی وخش | منت نور برق بهر سببی
تا نگریدستی در شوق نیست | عقل کودک گفت بر کتاب تن
لیک نبود در درس عقل منصب | لیک شیاطین سوی گردون میجهند
تا همی رانند دبستان از سیاه | که بدانجا رسولی آمد
او اجل الالباب من انداد بها | هین ز ان انتو حلقه در برباست
خاک را داده ام اسرار راز | بس ادا اید از خاتم
منت کم از نسیم ابر حسیل | سبزه حالی نخش کار سبک

ان دهان گردد بنا خواه تو باز
توبه کردم رد ز من بیستا باز
مستی انداخت پرده های راز
خفته آید او درک ای مردمان
خفته اندر خواب بیند یار اب
پس خلایق احمقی مهجور شد
خواب از تشنگی بنجرد
اصل دل را تا کجاست میشود
وین قدم عرصه عجایب نسپرد
سخره استاد و شاگرد کتب
منتظر را به زگفتن استماع
کی فرستادی خدا چندین رسول
بلکه امدست ابر اکنون سی
لیک نتواند بخود آموختن
گوش بر اسرار بالایی نهند
هر چه میجوید ازو اید بدست
از سوی بام فلک شان راه نیست
نشنید گوید ز دور گر چه شنید
گرد در کو ساله تا نند گوهری

جان افزا

چاین گرفت بانگ در سر او / اینچنان باکی که شد فرعون
ز آهن آید سوی اصل دراز / وارهید از سر کله باز باز

سر کلاه چشم بند و گوش بند / که از آن باز است کش میل نرشد
زانکه بهر چشم باز آن بند هست / که همه میلش سوی جنس خود است

چون برید از جنس با کنس بار / برگشاید چشم او را باز دار
ماند دیوان الهی از حرص / نقل جزوی را ز استبداد جنس

که سری کم کن تو ای مستبد / ملک شاه گرد و لی مستعد
زو بری ولی رد تو بود دنی / این که بنده پادشاه عادی

ننگ تو به از سلطانی منت / که انا خیر رسوم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حسیس / بند کی آدم از کبر بلیس

گفت آنکه هست خورشید راه او / حرف تو بی هر که دل لقف رد
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایهٔ بی سرکش بخسب

پس رو کامت شیخ و خاموش باش / از خود خویش وای تا کم تراش
وا ز ابن سایه بروی شیخ نی / رو د طایی گرد ره کم کسی

پس رو خاموش باش از انقیاد / زیر ظل شیخ و مرشد اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سر کشی ز استاد راز و باخبر

در تفسیر یا ایها الذین امنوا لا تقدموا
بین یدی الله و رسوله واتقوا الله پس روشان
خاموش باش در خودی ز حقی مرشس

صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز / ور شوی بی‌صبر گردی پاره‌دوز
کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نودوزان شدندی هم بعلم

پس بکوشی و بآخر از کلال / خود بخود گوی که العقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ

بی‌غرض می‌کرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت رانده‌ایم اسپ از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال

آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل

یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتا

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند

پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر

گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / چونکه حق لاحق قهر ای غلام

کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک می‌گویم حدیث خوش‌پئی / بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای

آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن / چشم آخربینت را کور کهن
هر که آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دم این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / کان بسوزد هم بسازد دیده را
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا نه بنداری بر او باش را
چشم روشن کن ز خاک دیده‌ها / تا ببینی وا ابتدا و انتها
تا ازین شاگردی این افتقار / سوزنی باشی شوی صد ذوالفقار
چشم اشتر زان بود بس نوربار / کو خورد از بهر نور چشم خار

قصه شکایت کردن اشتر با اشتر که من بسیار در روی می افتم تو چرا نمی افتی حکمت جهت جواب گفتن اشتر

خار خور تا گل بروید مر ترا / چشم نور دوش بنوجان باصفا
خار را از چشم دل گر بر کنی / چشم جان بر راه حق بخشیده‌ای
اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد اندر آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه راه در بازار و کو
گرچه در رو می‌فتم بسیار من / در ره هموار ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم‌عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه به هر دم از گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران و راه تنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارجو
باز توبه می‌کند با رای سست / دیو هر دم بار تو اش بشکست
ضعف اندر ضعف کبرش آن چنان / که به خواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم زانو زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر گو و هموار را تو به تو
از سر که تا به پایان آن / من بکژ هموار می‌بینم عیان
همچنان که دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلک حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد مگر حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس دو سال

از پس دو سال ملک شاهشیر — آنچه یوسف دیده بد برکرد سر
هست آن نظر سود احمد اثر — نور ربانی بود گردون شکاف

هست اندر چشم نوران نور بد — هستی اندر حرص حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا — تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا

پیشوا اشکست پشت و پای را — کو ببیند جای زها جای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است — دیگر آنکه خلقت من اطهر است

زانکه هم من زاد و لاد حلال — نی ز اولاد زنان اصل ضلال
تو ز اولاد زنای بیگمان — تیر کج پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب شتر را و اقرار کردن بفضل او بر خود و ازو استعانت خواستن بصدق

گفت استر راست گفتی ای شتر — این بگفت و چشم کرد از اشک پر

ساعتی بگریست در پایش فتاد — گفت ای بگزیده رب العباد

چه زیان دارد که از فرخندگی — در پذیری بنده را از بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من — رو که رستی از بلاهای زمن

فضل تو بر من فزونست از شمار — هم ز فضل خود مرا معذور دار
خوی بد در ذات تو اصلی نبود — کز بد اصلی نیاید جز جحود

چون شدی منصف رهیدی از بلا — تو عدو بودی شدی اهل ولا
آن بد عاریتی باشد که او — آرد اقرار و شود او توبه جو

همچو آدم زلتش عاریه بود — لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس — ره نبودش جانب توبه نفیس

رو که رستی از خود و از خوی بد — وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی — در فکندی خود به بخت سرمدی

ادخلی چون عبادی یافتی — ادخلی فی جنتی در یافتی
در عباده راه کردی خویش را — در جنان رفتی تو از راه جفا

اهدنا گفتی صراط المستقیم — دست تو بگرفت و برد تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز — غوره بودی گشتی انگور و مویز

اختری بودی شدی تو آفتاب — شاد شو والله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر — شهد خود اندر فکن در جوی شیر

منفذی باید در آن بحر عسل — آفتی را بنود اندر وی عسل
متصل گردد بدان بحر الست — چونکه شد دریا ز هر تغییر رست

تا رهد آن حوض از تغییر طعم — باید از بحر مزه تکثیر طعم
غره کن شیر وار ای شیر حق — تا رود آن غره از هفتم طبق

کی شناسد موش غره شیر را — چه خبر جان ملول سیر را
بر نویس احوال خود با آب زر — بهر دریا دلی نیکو گهر

لابه کردن قبطی مر سبطی را که سبو را از نیل پر کن برای خویشتن و بر لب من نه که آب از نیل

آب نیلست این بحد جانفزا — یا آتش در چشم قبطی خون نما

می شنیدم کاندر آمد قبطیی — از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو

وف بر حکیم چون بگفت و بر آوردن سبطی سبو را

گشته ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تاکه آب نیل را کرد او چو خون
سبطیان زو آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم بند

قبطی اینک میمرد از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب این یار کهن

چون برای خود کنی آن کاسه پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم این دو چشم روشنم
بر مرادی تو روم شادی کنم / بنده تو باشم آزادی کنم

طاس را بر نیل او بر آب کرد / بر دهان بنهاد نیمی را بخورد
طاس را کج کرد سوی آب خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز زین سو کج که کرد او خون شد آب / در زمان قبطی ز غم در تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت

قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمت است از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفرست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی شود / جز مگر کان کوه یکی رشته شود
کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا

آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله اش باد بپیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند

زهر ماری کاهش جان میخوری / یا تو پنداری که نان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند

یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زو بگوش و در دهان

اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز دانها
در سر و رو درکشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاه نامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذو الجلال

کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / هر که از سر صحف معنی برد

ثبت کرده وسوسه کلی زبان / بول باید ره سوی گلستان
آب پاک و بول یکسان شد بفن / زانکه در باغی و در جوی برد

اشتی موسی

آتش و سوز است این بوالعجب / هر دو بنشانند همچو خمر و جب
لیک گر واقف شوی این بانگ / که کلام ایزد است و روح پاک

تا تو پنداری که ردی ادیا / انجا که مست می بینیم ما
در تعجب ماند پیغمبر ازان / چون نمی بینیم رویم موسیان

چون نمی بیند نور دم خلق / که لیق ربست ارکه خوشتر شود
و ربی چندان جزیرست / تا که دی آمد که ان ز دو جهان

گفت ایزد که سرا هم منظر دان / نقش حام آمده هم لا یبصرون
می نماید صورة ای صورة پرست / کان دو چشم مرده او ناظر است

چنین جنبش نقش می آری ادب / که ورا با چشم نمیدارد عجب
ارجه بس بی باخبر این نقش یک / که همیگوید سلامم را علیک

می بجنباند سر و سلیت زجهد / تا بس اگه گردش سر می جنبد سجود
حق اگرچه سر بجنباند برون / تا من ان ذوقی دهد اندرون

که دو صد جنبیدن سر ارزد آن کار آن / سر چنین جنباند آن عقل جان
عقل را اندیشه کند دراجتهاد / تا بس عقل آید کار او شاد

حق بجنباند بظاهر سرترا / لیک سازد بر سرآن سرورترا
مر ترا یزدان دهد بیت جهان / که سجود تو کند اهل جهان

انچنان کو داد سنگت را نهیم / تا عزیز خلق شد همچه که زر
قطره ای یابد لطف حق / گوهری گردد بر ارزد طبق

جسم خاکست چون حق تابش داد / در جهانگیری چو خود استاد
این طلسم است الغرض دس مرده است / احمقان را خفتش از ره بر آست

منما بداو که چشمی میزند / الملهانی زنده اندر زاد بند

درخواست کردن قبطی از سبطی دعا بخیر بدانت و دعا کردن او و مستجاب شدن دعای سبطی در حق

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سواد دل ندارم آن دهن

تا بود که قفل این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو قبحی صاحب جیبی شود / با بلیس پاره کردی شود

یا بگیرد دست مریم بوی مشک / یابد او تری و میوه شاخ خشک
در سجود افتاد آن سبطی و گفت / کای خدای عالم و جهر و نهفت

بر که جز تو برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو هست
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر تو ما در میان / هیچ هیچی کان نیاید در بیان
سبطی و قبطی همه بنده تواند / عاجز امر تو اند و مستمند

ایچنین با اشاد میگفت طشت / در سر بام و دوش بهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی

در دعا بود که ناگه نور / از دل قبطی بحث نعره
دوستی تو از تو ناشکفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت

که سلاسل بنیاب ایمان عرض کن / تا ببرم رند زنار کهن
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / بهترین خوشه بدی از نخل خلد

آتش در جان من انداختند	ز ابیس الحان بسوز خوشند
من سوی آب آیم و سوزم گل	مجرد بینم بر گرفتم کیل کیل

کیمیای بود صحبتهای تو	کم مباد از خانه دل پای تو
شربتی خوردم ز الله اسپری	تا مخبر تشنگی ناید مرا

سیل بود آنکه تنم را در ربود	بر بسلیم تاب در پیچ جود
این چه جار که بود کرم آب خوار	گشت پیشش همت او آب خوار

کاش این کوشش که اکنون آتش گیر	گفت او شد این باهم حقیر
کافیم بدهیم تر این جسم خیر	بی سببی وی واسطه یاری غیر

آنکه بوی چشم ساری اویی آب	حشمت در آمد زدن من کت
کافیم بی دارو ات درمان کنم	گور را و چاه را میدان کنم

کاف کافی آید از بهر عباد	صدق وعده کهیعص
موسیا دل ده هم بانگ عصا	تا زنند بر عالی شمشیرها

کافیم بی ...	بی کتاب اوستا تلقین دهم
شادیت را نمی گیری چون اسل	که نیابی سوی نساد نیها کل

دست موسی را دهم یک نور باب	کان طپانچه می زند بر آفتاب
چون ما سرم در اسل سکن	خون کنم چون عین آتش ...

باز چون تجدید ایمان بر کنی	مار از آن عون برآری کنی
موسیا جسته این آمد	نیل خون منی از دوانی شده

بی بهاره کرش نسرین دهم	بی کتاب و استاد تلقین دهم
بی سبب ... لشکره سر دهم	خواب با یاری بهفت سر کنم

چون سر رشته نهد اری در بن	نیل ذوقی تو بکردد سیح خون
من بکار بردیم که ایمان آورم	تا ازین طوفان خون آگی رم

سوی چشمم در دکی ... روان	بر قرارم پیش چشم ...
بخ آنکه احبان کش نی	عرق تسبیح است ...

من چه دانستم که تبدیلی کنم	در نهاد من مرا بی کند
پیش چشم پیش اصحاب ... دل	پیش چشم دیگران مرده ...

بیت باکاس چشم تیز رو	از کلوخ و سنگ او بکه بشنو
با عوام الجمله بست مرده	زین عجبتر من ندیدیم ...

کور را کیان ... خشم ما	روینه حنوه ... چشم او ...
نامه گفتند ... که بعمر ...	از چه ... نشست ...

حاصر کفتندی که سوی چشم ...	می نماید او ... ای ...
بی نان در چشم آینه	خنده ها بیند اندر ...

از سرود امدنی تماب آن	منعکس ... زیر ...
آن درخت ... از ...	تا بر آن جای نماید ...

تا بر آن جای بنی خارزار	بر رگ دم های چشم زیار
چون فرود آی ... بی ...	کیمیای ... کار ...

حکایت آن زن پلیدکار که مر شوهر را گفت که

زنی ... که تا با ... خود	جمع کرد بس شوی گول خود

بی ...

ریسمن شوهر گفت زن کای نیک‌بخت / من برایم میوه چیدن زین درخت

چون بر درخت آن زن گربست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد

تو به زیر او چو زن بغنوده / ای فلان تو خود مخنث بوده

این خیالات از سر امرودبن ترای نماید فرود آی تا این برود و اگر کسی گوید که اینجا میدید چه خیال بود جواب آنست که این مثال است نه مثل در مثال این قدر بس بود که اگر او بر سر

گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ور اینجا نیست غیر من بدشت

زن مکرر کرد کان را باطله / گشت بر پشت و دو حقه هلیه

گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشته‌ست و خرفی گشت بخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن خول را اندر برش

گفت شوهر کیست آن ای روسپی / کو ببالای تو آمد چون کپی

گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت گشته شد هرزه متن

او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن

از سر امرودبن من همچنان / کج همی‌دیدم که تو ای قلتبان

هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبنیست

هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان

نقل کن ز امرودبن اکنون برو / که شدستی خیره چشمی خیره رو

کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک

چون فرود آی ز امرودبن / کج نماید فکرت و چشم و سخن

این منی و هستی اول بود / که بر او دیده کج و احول بدی

چون فرود آی ازو گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا

چون درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین

بعد از آن برو بر آن امرودبن / کان مبدل گشت شد ز امر کن

راست بینی گر بدیی آن حسن / مصطفی کی خواستی از رب دین

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانکه پیش خوان جزو هست

چون درخت موسوی شد این درخت / چو سوی موسی کشانیدی تو رخت

زین تواضع که فرود آیی خدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا

آتش او را سبز و خرم می‌کند / شاخ او انی انا الله می‌زند

زیر ظلش جمله حاجاتت روا / اینچنین باشد الهی کیمیا

آن منی و هستی باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال

شد درخت کژ مقوم حق‌نما / اصله ثابت و فرعه فی السما

کاندرش بنهام از وحی مهم / کج روی بگذار اکنون فاستقم

رجوع کردن بقصه موسی علیه السلام

این درخت تن عصای موسویست / کامرش آمد که بندازش ز دست

تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را امر نو

نفس انگندن بسوزدان عبر خود
گشت حاکم بر غنی بر زبان
تا برآید هر دو از موسیقی ها
امر آمد کاتباع نوح کن
کمترین حکمت کز ین الحاح تو
حو که مقصود از وجود اظهار بود
حون بپایی کشت آن اشیرام
[illegible] ای اسماعیل [illegible]
بن بجنبان لب برحمت ای امیر
[illegible] ما بین هم [illegible]
کفت حتی این یکی [illegible] بدان
وان [illegible] روز زمان کردیا
تا ابلیس [illegible] بردارد ز بند
بندگی ناکرده و ناشسته رو
سجده دان [illegible] قصاب شاد
کار خود کن روز حکمت بجز
شرح [illegible] اکنون [illegible]
خود توانی [illegible] شیطان
ان ابلیس از خمر خوردن دیر بود

حون بهر مرشس کرفتی [illegible]
افتان خون کوه [illegible]
حون نظر افتاد اندر منتهی
ترک بابان مبتنی تشریع کن
بازه کردد ان لجاج [illegible]
[illegible] از بند [illegible]
[illegible] آید سر اسر [illegible]
[illegible] باز اردی [illegible]
تا به بنده [illegible]
تا مد از اصل [illegible]
پس بیک [illegible]
[illegible] خانه [illegible]
تا محیم رو [illegible] ساره
لقمه [illegible]
کو برای [illegible]
تا سوی [illegible]
که نبود رهبر [illegible]
خوش [illegible] بکم مکن باده [illegible]
ست بود و از تکبر [illegible]

بود اول برگ [illegible]
از برار [illegible]
کمن بهر ای [illegible]
از ان تغافل کن [illegible]
تا که ره [illegible]
[illegible] الحاح [illegible]
[illegible] حون [illegible]
[illegible] اندک [illegible]
[illegible]
[illegible]
محبان ان [illegible]
سپاه [illegible]
تا منافق [illegible]
الکل و ماکول [illegible]
کار دو [illegible]
[illegible]
[illegible]
خمر [illegible]
[illegible] ان [illegible]

گشت معزان کرده [illegible]
آن [illegible]
حون نخواهد [illegible]
امر [illegible] سوزدان
[illegible]
[illegible] الحاح [illegible]
[illegible]
[illegible] حو کرم [illegible]
[illegible] فرزند [illegible]
هرچه [illegible]
[illegible]
[illegible] حساب [illegible]
[illegible] از حطام
[illegible]
جان با کان [illegible]
برده [illegible]
هرچه [illegible]
[illegible] واست

ادرنکی یاران

این سخن پایان ندارد موسیا
لب بجنبان تا برون روید گیا

اینچنان کرد و هم اندر دم زمین
سبز گشت از سنبل و حب ثمین

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت زارها و باز آمدن

اندر افتادند در لوت آن نفر
قحط دیده مرده از جوع البقر

چند روزی سیر خوردند از عطا
آدمی و آدمی و چارپا

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
وان ضرورت رفت پس طاغی شدند

نفس فرعونیست هان سیرش مکن
تا نیارد یاد از آن کفر کهن

بی تف آتش نگردد نفس خوب
اینچنین فرمود علام الغیوب

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان
آهنی سردست میکوبی بدان

گر بگرید ور بنالد زار زار
او نخواهد شد مسلمان هوش دار

او چو فرعونست در قحط آنچنان
پیش موسی سر نهد لابه کنان

چونکه مستغنی شد و طاغی شود
خر چو بار انداخت اسکیزه زند

شهر دیگر بیند و پر نیک و بد
هیچ در یادش نیاید شهر خود

که من آنجا بوده‌ام این شهر نو
نیست آن من درینجاام گرو

همدرین شهرش بدست ابداع و تو
بل چنان داند که خود پیوسته بود

چه عجب گر روح موطنهای خویش
که بدستش مسکن و میلاد پیش

می نیارد یاد کین دنیا چو خواب
می فرو پوشد چو اختر را سحاب

خاصه چندین شهرها را کوفته
گردها از درک او ناروفته

اجتهاد گرم ناکرده که تا
دل شود صاف و ببیند ماجرا

سر برون آرد دلش از بحر راز
اول و آخر ببیند چشم باز

آمده اول به اقلیم جماد
وز جمادی در نباتی اوفتاد

اطوار منازل آدمی در خلقت از ابتدای فطرت

سالها اندر نباتی عمر کرد
وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون بحیوانی فتاد
نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همین میلی که دارد سوی آن
خاصه در وقت بهار و گلستان

همچو میل کودکان با مادران
سر میلی خود ندارد در لبان

همچو میلی مفرط هر نو مرید
سوی آن جوان بخت مجید

جزو جزو این از آن عقل کلست
جنبش این سایه زان شاخ گلست

سایه‌اش فانی شود آخر درو
پس بداند سر میل و جست و جو

سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت
کی بجنبد گر نجنبد این درخت

باز از حیوان سوی انسانیش
میکشید آن خالقی که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

عقلهای اولینش یاد نیست
هم ازین عقلش تحول کردنیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب
صد هزاران عقل بیند بوالعجب

گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش
کی گذارندش درین نسیان خویش

باز از آن خوابش به بیداری کشند
که کند بر حالت خود ریشخند

که چه غم بود آنکه میخوردم به خواب
چون فراموشم شد احوال صواب

چون بدیدستم که این عمر اجل — شغل خوابست و منیت و خیال
همچنان دنیا که حلم نائم است — خفته پندارد که این خود دائم است

تا برآید ناگهان صبح اجل — وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد ازان غمهای خویش — چون ببیند مستقر و جای خویش

هرچه اندر خواب بینی نیک و بد — روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان — گرددت هنگام بیداری عیان

تا نپنداری که این بد کردنیست — اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلک این خنده بود گریه و نفیر — روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

گریه و درد و غم و زاری خود — شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان — گرگ برخیزی ازین خواب گران

گشته گرگان یک بیک خوهای تو — میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص — تو مگو که مردم و یابم خلاص

این قصاص نقد حیلت سازیست — پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا — کین جزا لعبست پیش آن جزا

این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست — آن چو اخصا است این چون خصیه‌ایست

در بیان آنکه خلق دوزخ چون گرسنگان نالند بحق که روزی ما را الطافشان فربه گردان

این سخن پایان ندارد ای کیا — هین رها کن آن خران را در گیا

تا همه زان خوش علف فربه شوند — هین که گرگان اند یار گرسنند
تا که گرگان خود را افسون کنم — این خران را طعمهٔ انسان کنم

این خران را کیمیای خوش دمی — از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود — آن خران را طالع و روزی نبود

پس فروشان لحاف نعمتی — تا بریشان برد خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب آمده — شمع مرده باشد و ساقی شده

داشت لعنتشان ترا در حیرتی — پس بسوزند از چراغ حسرتی
تا که عدل ما قدم بر دین نهد — در جزای آنچه خود در دهد

کان شیی که بوده اندر پیش فاش — بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با نیت مرغ بهیست — گرچه زین قاصر بود دیدنت

نیست قاصر دیدن او ای فلان — از سکون خبثشان در امتحان
چه عجب گر خائفی آن عمل — تا بود باشد در سکون و ثقل نفس

از خود غافل نبود تن بندی — بعد ازان غفلتش ملامت میکنند
تو غافل ز غفلت عقل نی — از حضورش ملامت کردنی

گر نبودی حاضر و غافل بدی — در ملامت کی برآیش سبکی
ور ازو غافل نبودی عقل تو — کی جبان کردی چو نقش تو

مرتبت چون شاه شد شاهی را — که نباید بجست عقل آن آگاه
نیست آن جنس کردار با تقاضا — نیستی را با کسی حسب است

وقت خواب و مرگ داردی مهر میبرد — وقت بیداری گریس نیز میبرد
ارچه روی آید اندر صنعت — کاصنعت لی او بدارد منفعت

نور چشم و مردمک در دیده است
از چه رو آید بغیر و کم جهت
عالم خلقت با سوی جهات
بی جهت دان عالم امر و صفات

بی جهت دان عالم امری صنم
بی جهت تر باشد امر لاجرم
بی جهت بد عقل علام البیان
عقل تر از عقل و جان هم جان جان

بی تعلق نیست مخلوقی بدو
آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان
غیر فصل و وصل نندیشد گمان

غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
لیک پی بردن بنشاند علیل
پی پیاپی می برد دوری ز اصل
تا رگ مردیت آرد سوی وصل

این تعلق را خرد چون پی برد
بسته فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی
بحث کم جویید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست
در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه
صد هزاران پرده دارد تا اله

هر یکی در پرده موصول جوست
وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو
تا نباشد در غلط سودا پزو

وانکه اندر وهم او ترک ادب
بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود که سوی زیر
می رود پندارد او کو هست چیر

ز عظیمی و ز مهابت گم شوید
در عجبهایش بفکر اندر روید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند
حد خود داند ز صانع تن زند

زانکه حد مست باشد این چنین
کو نداند آسمان را از زمین
غیر لا احصی نگوید او ز جان
کز شمارد حد برونست آن بیان

قصه رفتن ذوالقرنین در کوه قاف و درخواست کردن از کوه که ای کوه از صفت عظمت حق تعالی ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمتی او در گفت نیاید که پیش آن صفت ادراکها فدا شوند و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش آنچه در خاطر

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف
دید کو را کز زمرد بود صاف

گرد عالم حلقه گشته او محیط
ماند حیران اندران خلق بسیط

گفت تو کوهی دگرها چیستند
که بپیش عظم تو بازیستند

گفت رگهای من اند آن کوهها
مثل این نبود در حسن و بها

حق چو خواهد زلزله شهری مرا
امر فرماید که جنبان عرق را

پس بجنبانم من آن رگ را بقهر
که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم
ساکنم و ز روی فعل اندر تکم

همچو مرهم ساکن و بس کارکن
چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که ندارد عقل این
زلزله هست از بخارات زمین

قصه موری که بر کاغذ میرفت نوشتن قلم را بدید قلم را نواختن مور دیگر که چشم تیزتر بود

مورکی بر کاغذی دید او قلم
گفت با مور دگر این راز هم

که عجایب نقشها آن کلک کرد
همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد

گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور / این قلم در فعل فرع است و اثر

گفت آن مور سیم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین می‌رفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی

در ستایش گلستان کسی که این هنر را
از اثر آن می‌بینم موری دیگر که از ایشان بیش
تر بود گفت که ستایش از وی میکنم گرد

گفت کز صورت مبینید این هنر / کان بخواب و مرگ گردد بی‌خبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها

بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها میکند

چونکه کوه قاف در نطق شگفت / چونش گویا دید ذوالقرنین بگفت

کای سخن‌گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با ما بیان

التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف
و بیان عجایب از ثنای حق

گفت رو کان وصف از آن هایل‌تر است / که بیان بر وی تواند برد دست

یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر

گفت کمتر داستانی باز گو / از عجبهای حق ای حبر نکو

گفت اینک دشت سیصدساله راه / کوههای برف پر کرده است شاه

کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد / می‌رسد در هر زمان برفش مدد

کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری

غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان

با چنین قهری که زفت و فایق است / برد لطفی بین که بر وی سابق است

آتش از قهر خدا یک ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست

گر ندیدی آن بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جوست

سبقت بیچون چگونه معنویست / سابق و مسبوق دیدی بی‌دویست

مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت در هواست

عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین

چون ز فهم این عجبها کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی

پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی

پس همی حیران و واله باش بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس

ور بگویی نی زنی نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت

زفت زفت است و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی

چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا

درخواستن مصطفی صلوات الله علیه از جبرئیل
علیه السلام که صورت خود را چنانکه هست بمن بنما
و نمودن جبرئیل صورت خود را و بیهوش شدن

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / آنچنانکه صورت تست ای خلیل

مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم من ترا نظاره‌وار

گفت نتوانی

گفت نوعی دیگر تعبیر بود — حس ضعیف و تنگ سخت آید
گفت بنما تا ببینم چون حسید — تا چه حد حس از کشش بی عدد

آدمی را هست حس تن سقیم — لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنش — لیک هست او در صفت آتش زنش

سنگ و آهن مولد ایجاد نار — ذات آتش زین دو گیرد اعتبار
باز آتش دستکار وصف تن — هست قاهر بر تن او شعله زن

باز در تن شعله ابراهیم وار — که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون — سابقون لاخرون

ظاهر این دو بسند آلی زبون — در صفا بگان اینها افزون
پس بصورت آدمی فرع جهان — در صفت اصل جهان این را بدان

کر بر آری از درون آتشی — انگشت گردد مطیع و طوع شی
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی — هستی که که شود زان منبدی

شهری بگرفت بر دو عرب را — از مهابت گشته بیهش مصطفی
چون ز بیم پرسش هوش شد — جبرئیل اندر آغوش کشید

این مهابت قسمت بیگانگان — وین تلطف در نثار ایلچیان
هست شاهان را زمانی بر نشست — هول سرهنگان صادر مهابت

دور باش نیزه و شمشیرها — که نبیند شیر مسکل را ز دد ها
بانگ چاوشان آن جوکان نها — که شود سست از نهیب جانها

این برای خاص و عام رهگذر — تا کند شان از شهنشاه خبر
از برای عام باشد آن شکوه — تا کلاه کبر ننهند آن گروه

تا من و ماهان این شکنند — نفس خود بین فتنه سر کم کنند
شهر از آن ایمن شود در آن شهریار — دارد اندر فتنه زخم گردار

پس بمرد آن سپاهان هوس منحوس — هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص — کی بود آنجا مهابت یا قصاص

حلم در حلمت و رحم ها بجوش — نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ — وقت عشرت با حریفان دف و چنگ

هست دیوان محاسبان عام را — وان پری رویان حریم خاص را
وان زره آن خود در جنگ دعا — وین شراب و نقل در بزم صفا

هوش مرد با همه کس راست — وین خورد در بر مرکس راست
این سخن پایان ندارد ای جواد — ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر احمد آن حسی کو غایب است — خفته این دم زیر خاک یثرب است
آن عظیم الخلق او کو صفدر است — بی تغیر منفعد صدق اندر است

قابل تعبیر او صاحب دل است — روح باقی آفتابی روشن است
اوست بی تغییر که لا شرقیه — نی زیند بلی که لا غربیه

آفتاب از ذره کی مدهوش شد — شمع از پروانگی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بدان — این تغیر آن تن باشد بدان

مهر بخور و مجنون خواب و خور — جان ازین اوصاف باشد پاک فرد
خود نباشم در نگویم صفت جان — زلزله افتد در این کون و مکان

ور بس گر یکدم آشفته شود
گفت سازد شیر خود را اتباع
گفت احمد زان لطف محمد گذشت
احمد ار بگشاید آن پر جلیل
گفت او را از تیم آمد ثبات
بار گفت او را بیا سوی کنوز
حیرت اندر حیرت آمد این قصص
گر جو علاکر شریفی ور عزیز
این حدیث منقلب را گور کن
آنکه بر کندست او اصل از سبب
اعتقادها را ده امور از صنم
رمز کو لیکن لکوی غیر صواب
هوشیاری بس گر عون زمن
کو نور گلکوزه که قند است
ای کسر خود در میان قند زار
صورت دوف سر برد آن لطیف
تا که سر حس چون بمرد از مسلطم
تو فوقه بر سر شریک دیده
بس تنا تای که کرد است او

شیر جان را که آمدم جفت تو بود
که تماشای مرد دید آن کان
بر او ارمد که بر چوس گذشت
تا ابد مدهوش ماند و بول
گفت روزی بر سر موج زنت
من با وجود خود در سیم فرست
نهنگ جامکان اندر احص
نور بر دانه نور شیح بسر
شیر را بر عکس صید گور کن
عکس او معکوس کلیات این
یا ملعباس کمانی از قیم
وسوسه معود بس در نقش خطاب
رمز با ما بگفت قولا له
زی فاکند من بطیش بده
ای بسا کس که به سیاه جار
در ره مردان خود دوسر
تو دیگر بخشدان مسلطم
واحدست اندر وجود معنوی
خشم گردان نه رنگ زو

خفته بود آن شیر کز خواب تا ک
ورنه در عالم کرا زهره بود
سه به گفت مصطفی فوران سش
چون گذشت احمد ز سدره مرصدش
گفت او را هین بپر اندر پیم
گفت بیرون زین حد ای خوش فرس
بنهای حیله اینجا بار است
شیخ چون دعوه کند معنی فزون
بند کن مشک سخن تلکیب را
لا تقی العلم حسی دارسم
تا رسی اندر شه دربار خوش
وقت مصر اندر سخن کوتاه کن
اب اگر در دغن چون ان کنی
نقل جان در دو جان نیست
طمی بسر دار زرد کیس
ای ضیا الحق حسام الدین راز
این رباعی صورت کرجان تو
چون بشنیدی این جان ترا
رنج بی سبب جان من را

انیت شیر بوم سارتصاف
گور بودی از ضعیفی بر
شاه را اگر گفت شد و گو مباش
از مقام جبرئیل و از حدس
گفت او و روس تو تقیم
گر زنم بر بیخ بسوزم پر من
حید جانداری که جان را ست
جان پروانه نه بر نیزد از نور
وان بکن ایمان و تلکیب را
یا عرسا ما زلانی دارسم
راز با ما عرض بسیار جوش
آنکه عزیزه عصر را آگاه کن
ملک دان و ز دیک سرای جوان کنی
که ز حرف و صوت بسی
چون نسخ معقول وارث بس
این سر خرد ز اول
فی غلط کردم هم این دان
با در اره اتحاد با جسرا
ناشناسا گشت بنشسته

ایم جواهر

این همه خواندی فرو خوان لم یکن — تا بدانی لجاج این گبر کهن

پیش از آنکه نقش احمد فر نمود — نعت او هر گبر را تعویذ بود

در بیان اعتقاد نصاری پیش از بعثت صدر رسل صلعم

لیک حس کس بآید برید — از خیال روش دل مطلع شد
سجده میکردند کای رب بشر — در عیان آرش هر چه زودتر

تا بنام احمد استفتحون — یا بعیان آن می شدندی سرنگون
هر کجا حربی و هول آمدی — عون ایشان ذکر احمد آمدی

یاد آن شعر او رسانی بدی — هر کجا بیماری مزمن شدی
نقش او را کی شناسند بی کمال — تا که فرع نقش او هم بی خیال

نقش او بر روی دیوار آمد فت — از دلی دیوار خون دل چکید
انچنان فرع بود نقش بد — که ز هیبت الطال دیوار دود

نقش و تیت اندر راه شان — زر دل و در گوش دی اواه شان
گشته پاکی دینی آن صفا — آن دو رو دی عیب هر دیوار را

هر بی تعظیم و تفخیم داد — چون بدیدش صورت برده باد
قلب آتش دید و در دم شد سیاه — قلب را در قلب کی بود راه

قلب پیش دلاف آتش چک — تا مریدان را در اندازد به شک
افتد اندر دام گفتش هر کسی — این گمان کسر زند آرهی خنک

لیکن اگر بی نقد پاکیزه بدی — کی بسنگ امتحان رای بدی
او محک می خواهد تا گردد عیان — که بگردد قلب را او زان عیان

گر بگویم تا قیامت زین کلام — صد قیامت بگذرد این نا تمام
آن محک که او نهان معرفت — نی محک باشند ز نور معرفت

آینه کو عیب دارد بر نهان — از برای خاطر قلب آن
آینه بود منافق بد او — آن جبین آینه را هر کس رخ جو

تا که این آینه سازد جدا — که تمامی شرحش آن بجا
آینه کر رست گوید پاک — ختم کن والله اعلم باز ای

عرض حج و شرح ای دلبا — ختم کن والله اعلم بالصواب

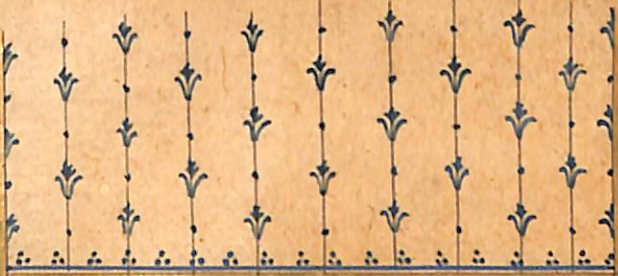
تمت تمام شد دفتر رابع مثنوی
المعنوی مولانا مولوی الرومی قدس سره

کاتبه شرف قدیم ... المعروف کپور ...

۱۱۲

240







بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]



شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست

مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست

ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران

تاندش پوشید هیچ از دیدها / در طراوت دادن پوسیدها

یا ز نوری بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست

هر کسی کو حاسد کیوان بود / از حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک

گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب

راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن

نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک

آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بدبدگان را سرمه کش

نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

[illegible] / [illegible]



سست خشمان کز شتیب گولان گسستند ... کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
لکمهار زین شکل باریک شد ... بند طبعی کور دین تاریک شد

تا برای آید هزاران تا بود ... چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخل بر نیارد شاخها ... گرد موشانه زمین سوراخها

تفسیر این آیه فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

چار وصفست ای خلیل زاولیش ... چار مرغ عقل کشته ابهار

تو خلیل وقتی ای خورشید هش ... این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش ... هست عقل عاقلان را دیده‌کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل ... بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد ... سر ببرشان تا رهد پاها ز سد

کل توی و جملگی اجزای تو ... برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود ... پشت صد لشکر سواری می‌شود

زانکه این تن شد مقام چار خو ... نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد ... سر ببر این چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوعی دگر ... که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن ... کرده‌اند اندر دل خلقان وطن

چون امیر جملهٔ دلهای سوی ... اندرین دوران خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را ... سرمدی کن عمر ناپاینده را

بط و طاوس است و زاغ است و خروس ... این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است ... جاه چون طاوس و زاغ امنیت است

منیتش آنکه بود امیدساز ... طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین ... در تر و در خشک می‌جوید دفین

یک زمان نبود معطل آن گلو ... نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی که خانه می‌کند ... زود زود انبان خود پر می‌کند

اندر انبان می‌فشارد نیک و بد ... دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغی آید دگر ... می‌فشارد در جوال او خشک و تر

لیک مومن ز اعتماد آن حیات ... می‌کند غارت به مهل و با انات
ایمنست از فوت و از یاغی او ... می‌شناسد چیره شه را بر عدو

ایمنست از خواجه‌تاشان دگر ... که نیایندش مزاحم صرفه‌بر
عدل شه را دید در ضبط حشم ... که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن بود ... از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب ... چشم سیر و مؤثرست و پاک‌جیب

کین تانی پرتو رحمن بود ... وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر ... بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید ... می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب ... نه مروت نه تانی نه ثواب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن ... دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمومن یاکل فی معاء واحد

بر ربود آن جام را [illegible] شاه | زان نشدی بر تبع اعدا [illegible] جاه | تو بخشم تشنه زنی آن تیغ را | ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا

بر برادر [illegible] ای تیز فنی | عکس خشم تست تو کو دیو دمی | تشنه کی خاست لشکر [illegible] | روح آب این حسام [illegible]

آب روح شاه اگر شیرین بود | حیله جو ها بر آب خوش بود | که عنایت دین باد [illegible] بس | عجب کی [illegible] سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید | در میان بد یک ستبر و بی ندید | جسم ضخمی داشت کس او را نبرد | ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی برد از چو وا ماند از همه | هفت بز بد شیرده اندر رمه | که مقیم خانه بودندی بزان | بهر دوشیدن برای وقت خوان

نان و آش و شیر آن هفت بز | خورد آن بوقحط عوج ابن غز | جمله اهل بیت خشم آلو شدند | که همه در شیر بز طامع بدند

معده طبلی خوار همچون طبل کرد | قسم هژده آدمی او خورد | وقت خفتن رفت و در حجره نشست | پس کنیزک از غضب در را ببست

از برون زنجیر در را در فکند | که ازو بد خشمگین و دردمند | گبر را در نیم شب یا صبحدم | پس تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت | دست بر در چون نهاد آن بسته یافت | در گشادن حیله کرد آن حیله ساز | نوع نوع و خود نشد آن بند باز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ | ماند او حیران بی درمان و دنگ | حیله کرد او و بخواب اندر خزید | خویش را در خواب در ویرانه دید

زانکه ویرانه بد اندر خاطرش | شد بخواب اندر همانجا منظرش | خویش در ویرانهٔ خالی چو دید | او چنان محتاج اندر دم برید

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب | پر حدث دیوانه شد از اضطراب | ز اندرون او برآمد صد خروش | زین چنین رسوایی بی خاک پوش

گفت خوابم بتر از بیداریم | که خورم زان سو و زین سو می‌ریم | بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور | همچنانکه کافران در قعر گور

منتظر که کی شود این شب بسر | تا برآید از گشادن بانگ در | تا گریزد او چو تیری از کمان | تا نبیند هیچکس او را چنان

قصه بسیار است کوته میکنم | باز شد آن در رهید آن خسته زغم

در گشادن مصطفی در را بر مهمان و خود را پنهان کردن
تا او گشاینده را نبیند و خجل نگردد

مصطفی صبح آمد و در را گشاد | صبح آن گمره را او راه داد

در گشاد و گشت پنهان مصطفی | تا نگردد شرمسار آن مبتلا | تا برون آید رود گستاخ او | تا نبیند در گشا را پشت و رو

یا نهان شد در پس دیوار یا | از ویش پوشید دامان خدا | صبغة الله گاه پوشیده کند | پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند

تا که پیش از خبط بگشاید رهی | تا نیفتد زان فضیحت در چهی | لیک حکمت بود و امر آسمان | تا ببیند خویشتن را او چنان

یکی عرادهٔ ... ر

بس عداوتهای که یاری بود
بس خرابیها که معماری بود

چونکه کافر را باب بگشاده دید
نرم نرمک از کمین بیرون دوید

جامه خواب حدث یک فضول
قاصدا آورد در پیش رسول

که چنین کردست مهمانت ببین
خنده‌ای زد رحمة للعالمین

که بیار آن مطهره اینجا به پیش
تا بشویم جمله را با دست خویش

هر کسی می‌جست کز بهر خدا
جان ما و جسم ما قربان ترا

ما بشوییم این حدث را تو بهل
کار دستست این نمط نه کار دل

ای لعمرک حق ترا عمر خواند
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو میزییم
چون تو خدمت میکنی پس ما چه ایم

گفت می‌دانم ولیکن ساعتیست
که درین شستن بخود در حکمتیست

منتظر بودند کین قول نبیست
تا پدید آید که این اسرار چیست

او بجد می‌شست آن احداث را
خاص ز امر حق نه تقلید و ریا

که دلش میگفت کین را تو بشو
که درینجا هست حکمت تو بتو

در سبب رجوع کردن آن مهمان مصطفی ع دران زمان که نهالین ملوث او را بدست مبارک خود می‌شست و متحیر شدن کافر

کافری را هیکلی بود یادگار
یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار

گفت آن حجره که شب من بوده‌ام
هیکل آنجا بی‌خبر افکنده‌ام

گرچه شرمین بود شرمش حرص برد
حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید
در وثاق مصطفی وآن را بدید

کان ید الله آن حدث را هم بخود
خوش همی شوید که دورش چشم بد

هیکلش از یاد رفت و شد پدید
اندرو شوری گریبان را درید

میزد او دو دست را بر روی و سر
کله را میکوفت بر دیوار و در

آنچنانکه خون ز بینی و سرش
شد روان و رحم کرد آن مهترش

نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو
گبر گویان ایها الناس احذروا

میزد او بر سر که ای بی عقل سر
میزد او بر سینه که ای بی نور بر

سجده میکرد او که ای کل زمین
شرمسارست از تو این جزو زمین

تو که کلی خاضع امر وی‌ای
که منم جزو ظالم زشت غوی

تو که کل خوار و لرزانی ز حق
من که جزوم در خلاف و در خلق

هر زمان می‌کرد رو بر آسمان
که ندارم روی ای قبله جهان

چون ز حد برد او و لرزید و طپید
مصطفاش اندر کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش
دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یک روزه همی داند طریق
که بگریم تا رسد دایه شفیق

تو نمی‌دانی که دایه دایگان
کی دهد بی گریه شیر رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار
تا بریزد شیر فضل کردگار

گریه ابرست و سوز آفتاب
استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
کی شدی جسم ما زفت و سطبر

کی بدی معمور این هر چار فصل
گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان
چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار
چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد
کم خور آن نان را که نان آب تو برد

تن چو با برگست روز و شب ازین
شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود
این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن
تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت
تا نماید وجه لا عین رأت

تن ز سرگین خویش چون خالی کند
پر ز مشک و در اجلالی کند

زین پلیدی بدهد و پاکی برد
از یطهرکم تن او بر خورد

دیو می ترساندت که هین و هین
زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن
بس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گرم است و داروی مزاج
وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست
آنچه خو کردست آن اصوب ترست

هین مگردان خو که پیش آید خلل
در دماغ و دل بزاید صد علل

این چنین تهدیدها آن دیو دون
آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا
تا فریبد نفس بیمار ترا

کین ترا سودست از درد و غمی
گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی هی و هیهات را
در لویشه بندد او هیهات را

همچو بیطارش دو صد دقت نعل
تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهات گیرد او چون گول اسب
می کشاند سوی حرص و سوی کسب

بر زند بر پات نعل از اشتباه
تا بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او هست آن تردد در دو کار
این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی
آن مکن که کرد مجنون و صبی

گر بود گوی چو که رباید خوشش
دست برد خوشش بیابد بخشش

گر بود آب و دان بر بندد دلش
ور بود حبه ز نان بر جنبدش

حفت الجنة بچه محفوف گشت
بالمکاره که ازو افزون گشت

صد فسون دارد ز حیلت وز دها
که کند در سله گر هست اژدها

عقل را با عقل یاری یار کن
امرهم شوری بخوان و کار کن

این سخن پایان ندارد آن عرب
ماند از اطلاق آن کودک عجب

خواست دیوانه شدن عقلش پرید
دست عقل مصطفی بازش کشید

نواختن رسول علیه السلام مهمان را و تسکین دادن لرزه از اضطراب

گفتش این سو آ بیامد با جدا
که ازین سوست یا تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن
کای شهید حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بدهم و سر بر شوم
هیزم ار هستی در ان آتش شوم

تا درین درد هیزم قاضی قضا
شهد دعوی الستیم و ادو بلا

که بلی گفتیم وان را ز امتحان
عقل قول ما شهود است و بیان

از چه در حلقه قاضی آمدیم
نه که ما بهر گواهی آمدیم

چند در هستی قاضی ای گواه … حبس باشی ده شهاده از نگاه

زان بخوانده بدینجا که تو … ان گواهی میدهی ناری عتو

از لجاج خویشتن بنشسته … اندرین تنگی دل جان بسته

تا دهی ان گواهی ای شهید … تو ازین دو بلبلی خواهی رهید

یکزمان کارست بگذارد بیار … کار کوته را مکن بر من دراز

خواه در صد سال خواهی یکزمان … این امانت درگذار و وارهان

در بیان انکه نماز و روزه و حج و خیرات کردن گواهیهاست بر نور اندرون و ترک ترا بر اعتقاد باطل

این نماز و روزه و حج و جهاد … گو دلی دادست از اعتقاد

این زکوة و هدیه و ترک حسد … هم گواهی دادنست از سر خود

خوان و مهمانی بی اظهار راست … کای جهان ما با شما هستیم راست

هدیها و ارمغان و پیشکش … شد گواه انکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یا فزون … چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم زنوری یا سخا … این زکاه روزه بر هردو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال … در حرامش دانکه نبود اتصال

وان زکوتش گفت کو از مال خویش … میدهد پس چون بدزدد از کسیش

گر بطراری کند پس دو گواه … جرح شد در محکم عدل اله

هست صیاد ار کند دانه نثار … نی ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گربه روزه دار اندر صیام … خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بدظن زین کژی صد قوم را … کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق انکه ازو کژی تند … عاقبت زین جمله پاکش میکند

سبق برده رحمتش وان غدر را … داده نوری که نداده بدر را

کوششش را شسته حق زین اختلاط … غسل داده رحمت او زین اختلاط

پاک گردانیدن آب همه پلیدیها را و باز پاک گردانیدن حق سبحانه آب را از پلیدی لاجرم یکنام از نامهای باری تعالی قدوسست

تا که غفاری او ظاهر شود … مغفری کلیش را غافر شود

آب بهر آن ببارید از سماک … تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس … تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب … تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان … هی کجا بودی بدریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم … بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیایید ای پلیدان سوی من … که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را … چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم … سوی اصل اصل پاکیها شوم

دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر … حلقه پاکم دهد بار دگر

کار او اینست کارستان من … عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیها مرا … کی بدی این بارنامه آب را

کیسه‌ها زر بدزدید از کسی / می‌رود هر سو که هین کو مفلسی

یا بریزد بر گیاه رسته‌ای / تا بشوید روی او ناشسته‌ای

جان بگیرد بر سر حمال‌وار / کشتی بی‌دست و پا زاد بحار

صد هزاران دارو اندر وی نهان / زان ازو گردد داروها عیان

جان هر دُرّی دلی هر دانه‌ای / می‌رود در جو چو دارو خانه‌ای

زو نمی بخشد زمین را پرورش / تشنگان خشک را از وی چشش

چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت جوستن آب از حق تعالی

ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه‌ده هل من مزید

ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا بر کشش

راه‌های مختلف می‌راندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگی‌های شماست

چون شود تیره ز غسل اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش

باز آید زان طرف دامن‌کشان / از طهارات محیط دُرفشان

از تیمم وارهاند جمله را / در تحری طالبان قبله را

ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال

ای بلال خوش‌نوای خوش‌صهیل / تیز بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام

این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام / واسطه شرط است بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی‌واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه

واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل

سیری از حق است لیکن اهل طبع / کی رسد بی‌واسطه نان در شبع

لطف از حق است لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن

چون نماند واسطه تن بی حجب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب

این هنرها آب را هم شاهد است / کاندرونش پر ز لطف ایزد است

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون نداری سیر سر در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون

حاجتش نبود بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب

این گواه فعل و قول از بحر مج / گو ببین یا هست اصل همچو جو

فعل و قول او گواه او بود / که ز دریا متصل چون جو بود

بنگر اندر فعل و در قول او / تا چه دارد در ضمیر از رنج و جو

فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود

آن طبیب روح در جانش رود / در ره جان اندر ایمانش رود

نورش اندر سر بهر حد جست / بهر صید بود دانه با جد با صحبت

در بیان آنکه آن نور که خود را از اندرون ... عارف

گر بود میل ادای در شهود | **ظاهر کند بر خلقان بی فعل و قول عارف** | وان صلوة فعل لیکن کم شنود

گر بود صدیق دست ازوی مدار | **افزون باشد از آنکه بفعل و قول او** | تا رهاند مر ترا سوی بکار

لیک نور عارفی گر جلوه گشت | **گردد و چنانکه چون آفتاب بلند شود تا به [illegible]** | نور او بر شد بیابان بهاد دست

شاد بس فارغ از انداز شهود | از تکلفهای جانبازی وجود | نور آن گوهر برون تافتست | زین لست تکلف فراغت ما همست

پس مجو ازوی گواه فعل گفت | که از دو هر دو جهان جهان بل | این گواهی هست اظهار نهان | خواه قول و خواه فعل دیگران

که عرض اظهار سر جوهر است | وصف باقی زین عرض بر سور است | این نشان زر نماند بر محک | زر بماند نیک نام بی ز شک

این صلوة ایجاد این صیام | هم بماند جان بماند نیک نام | جان چنین افعال و اقوال عوض | بر محک امر جواهر را بود

کاعتقادم راست است اینک گواه | لیک هست اندر گواهان اشتباه | تزکیه باید گواه را ز اهل دان | تزکیه‌ش صدقی و وقوفی بدان

حفظ قول اندر گواه قول است | حفظ عهد اندر گواه فعلی است | گر گواه قول کژ گوید رد است | ور گواه فعل کژ پوید رد است

قول و فعل بی تناقض بایدت | تا قبول اندر زمان پیش آیدت | سعیکم شتی تناقض اندرید | روز می‌دوزید شب بر می‌درید

پس گواه با تناقض کی شنود | او بکر حلمی کند از لطف خود | فعل و قول اظهار سرست و ضمیر | هر دو پیدا میکند سر ستیر

چون گواهت که بید تحویل | در نه محبوسست اندر قال و قیل | تا تو بستری ستر بدی حسرون | فانتظرهم انهم منتظرون

این سخن پایان ندارد مصطفی | **عرض کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم ایمان بر مهمان** | عرضه کرد ایمان بدو فبه الذین

این شهادت را که فرخ بود است | بندها را بسته را بگشود است | گشت مؤمن گفت یا دارا مصطفی | کاشتیان هم باش تو مهمان ما

هر که بگزیند و این بگزیده جوان | تا حقیقت در دلش [illegible] | هر که سوی آن چمن خوان عمر بود | دیو با او دوانکه هم کاسه شود

در رود تو نود دو ره است | دیو بد همراه هم سفر دوست | نور خورشید بر سر آب لطیف | حاسد باشد تو لوا داد لطف

در به کرد ار شبها او | دیو در شکش بود انباز او | در نبی شنار کم گفت حق | هم در احوال دو در او لا سبق

گفت پیغمبر عزیزست ای علی | در مقامات تو در با علی | یا رسول الله رسالت را تمام | تو نمودی همچو شمس بی غمام

اینکه تو کردی دو صد ماندر نکرد | عیسی از افسون یا غادر نکرد | از تو جانم از اجل یک جان کرد | عار زرتشته زنده اندم ما ر مرد

گفت معنای کل ان غیب رب
شیر یک بز نیمه خورد و لب
گرد الی شش گوز بر نفاق
گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست بی ناموس و فن
سیر گشتم ازانکه دوش من
در عجب ماندند جمله آل بیت
پر شد این قندیل از یک قطره زیت

و همی دو هم کافری سیر بر شد
ارزها از قوت موری سیر شد
ان گدا چشمی که کو را دیو رفت
کوه اتش لمتر کرد رفت

در بیان آنکه نوری که غذای جان است غذای جسم اولیا می‌شود تا او هم یار می‌شود روح را که اسلم شیطانی علی یدی

آنکه از جوع البقر او می‌طپید
همچو مریم میوه جنت بدید

میوه جنت سوی جنت بشتافت
ذره چون در وی رسش از ام یافت

زانکه ایمان لقمه کو مست سیلان
این قناعت کو زایمان نقول
گرچه ان معصوم جانبش نظر
جسم را هم زان بهمت ای پسر

گر نگشتی دیو جسم آن اکول
اسلم الشیطان نبودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود
تا نیاید سلیمان کی شود

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر
عشق را عشق دگر برد کر
از نهان خوان یقین چون می چشید
اندک اندک رخت عشق آنجا کشید

یا حریص البطن عرج هکذا
انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج
جملة التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام
سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر
افتقدها وارتج یا نافره

اغتذ بالنور کن مثل البصر
وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق کن غذا
تا رهی همچون ملایک از اذا

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
او بقوت کی ز کرکس کم زند

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر آن غذای خسیس

حبذا خوانی نهاده در جهان
لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود
قسم موش و مار هم خاکی شود

جز نجاست بیخ ساسد کلاغ
شد نجاست مرورا همچون چراغ

المناجات

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن
گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان
کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان

چون بما بوئی رسانیدی ازین
سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث
بی دریغی در عطا یا مستغاث

ای دعا ناکرده از تو مستجاب
داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم
سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش
بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس
نسخ می‌کن ای ادیب خوش‌نویس

در خور هر فکر بسته بر عدم
دم بدم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال
بر نوشته چشم و ابرو و خال

در علم

بر عدم باشم نه بر موجود مست — زانکه معشوق عدم وافی‌ترست

عقل را خط خوان آن اشکال کرد — تا دهد تدبیرها را زان نورد

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد — هر صباحی درس هر روزه برد

بر عدم تدبیرها بین بی‌بنان — وان سوادش حیرة سودائیان

عقل مثال جرسیست و نظر او سوی غیب کم معهودست
در تفکر و اندیشه هر روز نشانه باید نظر در آن لوح است
علیه السلام در لوح محفوظ و فهم کردن هر روزه مسکین نو نو
کارهای احوال را از لوح محفوظ

هر کسی شد بر خیالی ریش‌گاو — گشته بر سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه — رو بر آورده بمعدنهای کوه

از خیال آن ره‌زن رسته شده — وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم — بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

آن یکی در کشتی از بهر رباح — وان یکی با فتنی دیگر نکاح
این روشها مختلف بینند برون — زان خیالات ملون بادرون

این در آن حیران که آن بهر چه جست — هر چه بسنده آن دگر را آن صفت
آن خیالات ار نبد نامؤتلف — چون برون بینند روشها مختلف

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند — هر کسی را جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف و خیالات
گوناگون با اختلاف متحریان در وقت نماز قبله چون عموا ایان

همچو قومی که تحری میکنند — هر خیال قبله سویی می‌تنند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه — کشف گردد که کی گم کرده است راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب — هر کسی چیزی همی چیند شتاب

هر امید گوهر در ثمین — توبره پر میکنند از آن و این
چون بر آیند از تک دریا بزیف — کشف گردد صاحب در شگرف

چون برآید صبحدم نور خلود — وا نماید هر کلی که تو بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر — بر درش آن خودش شباه

چون پروانه دو دیده دوخته — ماند زیر شمع بد پر سوخته
مسطلیده اندر پشیمانی و سوز — میکند آه از هوای چشم دوز

شمع او گوید که چون من سوختم — کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته — چون کنم من غیر را افروخته

او همی گوید که از اشکال تو — غره گشتم دیر دیدم حال تو

در تفسیر یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده ریخته دلربا — غوطه خورده از ننگ کژبینی ما
ظلت والارباح حسرا مغرما — نشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات — مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی روی بسوی برده‌اند — وان عزیزان رو بیکسو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی — وین کبوتر جانب بی‌جانبی
هر عقابی می‌پرد از جا بجای — وان عقابان راست از بی‌جا سرا

ماند مرغان هوای خانگی | دانه داده بند بیگانگی
زان فسون زان چنین نزهای | که دریدن شیخ قبا جزوی ما

صوفیی بدرید جبه در حرج

سبب نام نهادن فرجی را از اول

پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کرد نامی آن دریده فرجی | این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد | ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشتست | اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر گل آلوده که دردی را گرفت | رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لابد درد را صافی بود | زین دلالت دل بصفوت می‌رود
درد عسر افتاد و صافش یسر آن | صاف چون خرما بود دردش سنان

یسر با عسرست هین آیس مباش | راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای اخی | تا از آن صفوت برآری گرد سر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب | نه از لباس صوف و خیاطی و دب
بر خیالش گر روی تا اصل او | نی چو عباد خیال تو به تو

بر خیال آن صفا و نام نیک | رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
صوفیی گشته به پیش این لئام | الخیاطه واللواطه والسلام

بسته هر جوینده را که راه نیست | هر خیالش پیش می‌آید که ایست
هر کران تیز گوش شنود | کشتی بود از نظرهای خوش

جهد از تحقیقهای شه نمود | تیر شه بنماید آنکه راه بود
هر کرا در دست تیر شه نبود | راه باید تا بمنزل می‌رود

ای قدیم رازدان ذوالمنن

فی المناجات

در ره تو عاشقیم و ممتحن

ای دل سرگشته تدبیر بخش | زین گمانها ده تو رای بخش
جرعه‌ای ارتشی زان حفن جام | بر زمین خاک من کأس الکرام

هست بر زلف و رخ از جرعه نشان | خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسنست کین خاک کش | که بصد دل روز و شب می‌بوسیش

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند | مر ترا چون صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک | کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک

جرعه بر ماه و خورشید و حمل | جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گو لیش ای عجب یا کیمیا | که بر آمیزش بود چندین بها

جد طلب آسیب او ای ذوفنون | لا یمسه الا المطهرون
جرعه بر زر و بر لعل و درر | جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه بر روی خوبان لطاف | تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین | چون شوی چون بینی آن را بی ز طین

چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا | زین کلوخی تن به مردن شد جدا
وانچه می‌ماند کنی دفنش تو زود | این چنین زشتی بدان چون گشته بود

جان چو بی این جیفه بنماید جمال | من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی ابر بنماید ضیا | سر نتوان گردان آن کار و کیا

چون ازان بسط

چند ازان مطبخ بر نوشش قند | گه سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
چند از آن گشتن من صحرا و دین | که بود کسم فرزن از آخور بز

چند دریای عمری بی غمی | گه بود رو سفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست | بر سر این شوره خاک زیردست

جوش کرد آن خاک کاران جوششیم | جرعه دیگر که مال کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم | ور نبود این گفتنی نکنم ستم

این بیان بط حرص منثنیست | از خلیل آموز کان بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر | ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ | که کند جلوه برای نام و ننگ

همت او صید خلق از خیر و شر | ور نتیجه و فایده آن بیخبر
بیخبر چون دام میگیرد شکار | دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه نفع چه ضرر از گرفت | زین گرفته بیهده دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی | با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بوده است از وقت ولاد | صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار واهی باد بود | دست در کن هیچ یابی تار بود

بیشتر رفتست بیگاهست روز | تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی بگذار میگیری یکی | این دگر را صید میکن چون لئام

باز این را هل می‌جو دگر | اینت لعب کودکان ای بیخبر
شب شود در دام تو یک صید نی | دام بر تو جز صداع و قید نی

پس تو خود را صید می‌کردی بدام | که محبوس و محرومی ز کام
در زمان صاحب دامی بود | همچو احمق که صید خود کند

چون شکار خوک آمد صید عام | سعی بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس | لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی که صید او شوی | دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست | صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش و غره شو | آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش | دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی | سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان | تخته بندان را لقب کرده شهان

بس طناب اندر گلو و تاجدار | بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل | اندرون قهر خدای عز و جل

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس میدانند و همه از قهر حق گریزانند و در لطف آویزان اما حق تعالی قهرها در لطف پنهان کرد

چون قبور را از مجصص کرده اند | پرده پندار پیشش کرده اند
طبع را سکنت مجصص از هنر | همچو نخل موم بی برگ و ثمر
گفت درویشی بدرویشی که تو | چون بدیدی حضرت حق را بگو

مجصص
گچ کرده

گفت همچون دیدم اما مهر قال — باز گویم مختصر او را مثال
دیدم از سوی چپ آتش آذری — سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپ بس جهان سوز آتشی — سوی دست راست آب خوش جوی

و لطفها را در قهرها مخفی دیدن و فعل بازگونه دیدن
تنبیه مکر الله بود تا اهل بصر و نظر
سوز الله از جایی نهان و ظاهر این شان پیدا شود

اندر آن آتش گروهی برده دست — بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک فعل بازگونه بود سخت — پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر — از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان — او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال — سر ز آتش برزد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین — سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی — لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت — کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق — لاجرم این بود مغبون خلق
فوج فوج و صف صف از حرص و شتاب — محترز زآتش گریزان سوی آب
لاجرم زآتش برآوردند سر — اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول — من نیم آتش منم چشمه قبول
چشم بندی کرده‌اند ای بی‌نظر — در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست — جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای — آتش آب توست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندا — که دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید زآتش بی‌امان — کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آید رحم جاهل از خری — من برو رحم آرم از آتش وری
خاصه این آتش که جان آبهاست — کار پروانه به عکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود — دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل — تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند — و اندر آن آتش یکی چشمه گشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را ز فن — مسکنه زآتش میان انجمن
خانه را پر زر کند مهمان نمود — از دوم سحر جوان گزدم نمود
چونکه جادوی نماید صد چنین — چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن — اندر افتادند چون زن در ابر
ساحران شان بنده بودند و غلام — اندر افتادند چون صعوه به دام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال — سرنگون کرها کاه جدال
من نیم فرعون کایم سوی نیل — سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین — وان دگر از مکر آب آتش ببین
پس نکو گفت آن رسول خوش جواب — ذره عقلت از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض — وین دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد

تا جلا باشد مر آن آیینه را / تا صفا زاید ز طاعت سینه را

لیک آیینه زین فاسد است / صیقل او را و بر که آید بدست

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان میگویند که در اصل فطرت عقول جزوی برابر اند این همه تفاوت و افزونی از تعلیم و ریاضت و تجربه است چنین نیست که ایشان تصور میکنند

آن کزین آیینه کان گوهرست / اندکی صیقل گری او را بسست

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی کام کرد

هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی

زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد

عقلها خلق عکس عقل او / عقل او مسکت عقلی جمله نوه

عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

مظهر حقست ذات پاک او / رو بجو حق او دیگر مجو

آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت تا ز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط از ارباب شد

لعب معکوسست و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت

بر خیال حیله کم کن تار را / که غنی کم ره دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا واری از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه در آتش مباز / کیسه زر بر مدوز و پاکباز

زور را بگذار زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر

حکایت آن اعرابی که سگش از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان بود بر سگ نوحه میکرد و بر سر و روی خود میزد و میگریست و شعر میگفت و دریغش آمد که لقمهٔ نان از انبان بسگ دهد سوال کردن رهگذر ازو

زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سردی دروغ آن غولست

گریه اخوان یوسف حیلتست / که درونشان پر ز رشک علتست

آن سگی می مرد گریان آن عرب / اشک می بارید و میگفت ای کرب

هین بگه زرم مر زر اندیر صحبت / این بس من جوان بوام لی تو رست

سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک خو / نک همی میرد میان راه او

روز صیادم بدی شب پاسبان / شیر نر بود او سگی ای پهلوان

تیز چشم و دزد ران و صیدگیر / می دوید در پی صید او چو تیر

تیز خشمم صید کرد و زد زیان
گفت صبری کن برین رنج و مرض
گفت نان و راودو کوش من
دست نه بد پدرم در راه نان
آنک خوردست نعم آبی شده
من غلام آنکه فهر و شد وجود
من غلام آن مس همت پرست
گر رهای زبایدت این چاه تنگ
چونکه مکرت شد جفای مکر رب
که کمنه آن کمین بشد لقا
از برای این کمین سعی بکن
بر طاوس بین پای بد
گر تو احوال عدو خویش را
که بلغزد کوه از چشم بدان
در عجب درماند کین نعره ز چیست
گر بدی غیر تو در دم لا شدی
غیرتی که اندر آن که کن نگاه
یا رسول الله در آن دی یک نان
از نظرشان کله شیر عرین

سنگ خواهد بفغا و مهربان
صابران افضل چو غنچه و چمن
میکشم از بهر قوه این من
لیک آبی برد دو دیده رایگان
می نیرزد خاک خون بیهده
خر بدان سلطان با افضال جود
کو بغیری کیمیا نارد شکست
ای برادر رد بر آتش بند بکن

گفت بخشش حبت اثم خوردست
بعد از آن بخشش که ای الاجر
گفت چون بدی بدان بکستان داد
گفت خاکت بر سر ای یا مهتک
کل خود را خور کرد چون نکس
چون بگردید آسمان گر با نشود
دست آنکه برآورد در دعا
گر حق بینی مگر خود بهل

در بیان آنکه بر چشم نسیم بدی آدمی را چنان
مهلک است که چشم نیستند خویشتن بر گر نسیم
او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر
ز خویشتن رو
بیخویشتن شده

سیر لعوت از نبی بر جوان عیان
من نه پندارم که این حالت نهست
صد چشم بحره افتاده شدی

احمدی چو بنگوه بلغزید از نظر
تا بیاید آن خبر آگاه کرد
لیک اندعمی دا کن کشان

در بیان آنکه یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم
لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون
و ما هو الا ذکر للعالمین

گفت جوع الکلب را کس گر دواست
حبت اندر نیستان اندهان بر
گفت تا این خدد ادم میبر داد
که لبان بشنوی تو ببر ای سگ
تا بره این کل باشد خرس جنس
چون ننان مسیح یار خوان بود
سوی آنکه نشود بفضل خدا
ای زمرش یکر مکار تخمل
بر کسی یک کمنی بود بعجب
تا بیاید اندر سروج ارتفاع
تا توی ز علم من لدن
تا که سوی العین چشم آید کین
لیک دانی نیکسا شد ترا
در میان راه دیگر بخطر
کان ز چشم بد رسیده در نبرد
وین که نوبدی مرادید بر نشان
هر کی خود عرضه مکن ای کم گاه
میزنند بر چشم بد چون کرگسان
وان نشکافد تا کند چنین

الکریم

بر نشسته خشم افکنده همچون حمام / الکمان بوسند اندر پی غلام
که بر زور آمده این اشتر کر / بند اشتر را سقط او در کر

سر بریده از مرض آن مشتری / کو ملک یابست سگ دیگری
گر حسد در چشم بینی چون تنگ / سیر گردش انگرد اندر فلک

آب بهایست دولاب اشتکار / لیک در گردش موج آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت راست او از رحمت است / چشم بد محصول قهر لعنت است
رحمتش بر لعنتش غالب بود / چیره زین شد هر نبی بر ضد بود

کو نتیجهٔ رحمت است و ضد او / از نتیجهٔ قهر بودن زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر

اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را از شرک

آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
کو عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسی پیوند نیست

هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او

چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال

تاج را آن اوست وان ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر

فتنهٔ تست این پر طاوسیت / که اشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که طاوسی را دید که پر زیبای خود را
بمنقار میکند و می‌انداخت و تن خود را زشت و کل
میکرد از تعجب طاوس را پرسید که دریغت
نمی‌آید گفت می‌آید لیکن پیش من جان از پر عزیزتر است
وان عدوی جان منست چرا که من بهر این پر بدام افتم

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی

خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی اندازیش اندر وحل

هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند

این چه ناشکری و محنت بابت است تو نمی‌دانی که نقاش کیست
تا همی‌دانی و نازی می‌کنی قاصدا صد اصلاح طراری می‌کنی

ای بسا نارسته کرده آن گناه افکنده هر بنده را از خشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن‌آباد است آن راه نیاز ترک نازش گیر با آن راه ساز
ای بسا نازآوری پر زد به بال آخر الامر آن بدان گش شد وبال

خوی بی‌ناز آدمی نبرد دست هم بترس مغفرت یک بار دست
این ستاره را چه کلاه می‌کند صدرا چون بدر را انور می‌کند

چون ز مرده زنده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا یخرج الحی الصمد زنده‌ای زین مرده بیرون آورد

دی شوی بینی تو اخراج بهار لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو روی مخراش از عزا ای خوب‌رو

آنچنان رویی که چون شمس ضحاست آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست که رخ مه در فراق او گریست

یا نمی‌بینی تو روی خویش را ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفای سادگی نفس مطمئنه از فکرتها
مشوش گردد چنانچه که بر روی آینه چیزی نویسی
یا نقش کنی اگرچه پاک کنی بعد از پاک کردن

روی نفس مطمئنه در جسد زخم ناخن‌های فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان می‌خراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقدهٔ اشکال را در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت که بدانی که خسی یا نیک‌بخت

گر ندانی که شقی یا سعید آن بود بهتر ز نکهٔ هر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی خرج کن این دم اگر آدم‌دمی

حد اعیان عرض دانسته گیر حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز تا به بی‌حد در رسی ای خاک‌بیز

جز بمضمون هر دلیلی ضایع هم قیاس اقرانی قانع
می‌فزاید در وسائط فلسفی از دلایل باز بر عکسش صفی

این گریزد از دلیل و از حجاب از پی مدلول سر برده به جیب
گر دخان او را دلیل آتش است بی دخان ما را در آن آتش خوش است

خاصه این آتش که در قرب و لا از دخان نزدیک‌تر آمد به ما

در بیان حدیث رسول علیه السلام
لا رهبانیة فی الاسلام

پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان بهر تخییلات جان سوی دخان

بر مکن پر کن دل خود را از او زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال شهوتت نبود نباشد امتثال

صبر نبود

صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنانکه شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لاتسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد زی ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین / شرک جز از دیده احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبش از غیر جان
آن تنی که بود در جانش خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشمش آن جهان را ندید / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در خیال سحر بیند او حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آبی شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را نتوانی شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر تعلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانه ابد شاکر شوی
گوی آنجا خاک را می بیختیم / ای جهان را پاک بر بگریختیم

در بیان حدیث که ما مات من یموت الا و یتمنی
ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون
الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

کشته بودم قانع کنجی بکار / شادمان بودم بگلزاری بکار
ای دریغا پیش ازین بودم اجل / تا غذاییم کم بدی اندر وحل
زین نکو بودست آنکه رست حول / هرکه آن دو گرد ازین گلکان بغل
نبود او را حسرت نقلان موت / لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هرکه میرد خود تمنا باشدش / که بدی زین بیش نقلی مقصدش
گر بدی بد این بدی بگریختی / در تقی تا خانه زودتر آمدی
گوید آن بد بی خبر می بوده‌ام / دمبدم من پرده می افزوده‌ام

گر این ره تو مرا معتبر بدی
همچنین از گل کم در روی [illegible]
چون شنیدی بند در روی [illegible]
میچکد بر چشم او بر خاک آب
گریه دل صدق بی سوزش نبود
گر بی صدق باشد بی فروغ
عقل او [illegible] سگانی [illegible]
عالمی شغلی شهوانی [illegible]
لیک اهل بند [illegible]
کامتحان را شرط باشد [illegible]
چونکه قدر [illegible] نیست [illegible]
که در آن کوچه که [illegible] مردار شد
چون موی هر سگی [illegible]
شعله شعله میرسد از [illegible]
یا چو باران [illegible] دیده [illegible]
شیوه [illegible] ساکن می بود
گر بوده [illegible] بودن سود او [illegible]
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو
بشنو اکنون تو ز طاوس الجواب

این حجاب پرده ام که [illegible]
در میی چهره خوب سجود
بعد از آن در نوحه آمد [illegible]
اندر آن هر قطره صد جواب

در بیان آنکه عقل و [illegible] داب و کل محبوس اند

آن [illegible] حیرتی ماند [illegible] دروغ
در حجاب [illegible]
از درین [illegible] اند [illegible]
سحر را از دل [illegible]
اختیار [illegible] بی قهار
چو [illegible] ماه ها [illegible] زده
صد سگ [illegible]
[illegible] برای حیله دم [illegible]
میرود [illegible] تا آسمان
در حجاب [illegible] صدی [illegible]
خاطر او سوی صحبت [illegible]
اندر [illegible]

از حریفی کم دران [illegible] فتوح
بر کمین آن بر خلد آرا [illegible]
نوحه و گریه در [illegible]
گریه از صدق برجانبا زند
میچکد از چشم او گریه [illegible]
[illegible] از دست [illegible]
هر صد سحر را [illegible]
تا بیاموزیم این سحر [illegible] فلان
میلها همچون سگان [illegible]
تا که مرداری در آید در جهان
هر صباح [illegible]
چون ضعیف تن که آن [illegible]
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند
تا کله برداری [illegible]
چون به بند [illegible]
صد نه باشد [illegible] دیده

جواب دادن طاوس
آن حکیم سائل را

در نکته کم هر آن [illegible] خشوع
بر کمین آن پر بر جای [illegible]
هر که آنجا بود در گریه [illegible]
تا که جبریل [illegible]
[illegible] بود [illegible]
خاک گل [illegible] سنگ [illegible]
بسته اند [illegible]
زین دو آموخته [illegible]
از برای [illegible] امتحان
اندر ایشان [illegible] اند
[illegible] سوی [illegible]
تا ختن آورده [illegible]
هم [illegible] حیله [illegible]
چون نگاری [illegible] خفته اند
انگمان [illegible] طواف کوه سار
در مصاف [illegible] خوف [illegible]
تیر دور اول ز مردی [illegible]
که تو [illegible] راستی کند
تا بدانی هر نکوی را حجاب

[illegible]

۲۵۰

ان منی که سبوی هر بلا
چند تیر اندازم بهر بلا
ان بباید که شوم زنده گرید
نزد من جان منزل پاکی است
پس نهاد آمد سلاک خاصم
اختیاران مالکو باید که او
خلوت گاه اختیارم این بود
پس زبانش هست بر کو بر کمن
کر برم هر دو حفا کسم راه بر
کر مرا عقل برستی منز چه
چون ترا عقلست مجنون المزاج
چون ندارم زر باری بسد
که نبود کم این جمال این کمال
کر دلم جوی سبزی جوی
تا کرد و تیغ من ادر کمال
انکه از غیری بود او در قرار
نی بند بست و بس وار کی ختن
چون کمانش از قفر برابر شود
فقر فخر برا فنا پیرایه شد

سوی من آید پی آن ابتلا
تیر سوی من کشیدان بر هوا
تا بوم ایمن زرین کهسار تن
جان بمانند باقی و تن نیست

در بیان انکه هنر در زیرکی و مال است و بنیاد حجت بر کاهی سبدی خاست

مالک خود باشد دادر تقوی
بر کنم هر راکه در صدد بر است
کر رسد تیری بس از و محن
بر فروزی اختیارم کر فر
تیغ اندر دست مرد ظفر
پس چرا او جان سپارم سلاح
تیغ اوستاند او بر تن زند
چون نماند روکم انجم ز در بال
روی خوبم بر صفا تر داسی
تا بمرد و جسم بر تن بال
چون از ره بر نید کرد قرار

ای بسا صیاد دل خسته ملم
چون ندارم نو حفظ خود نشتن
بر کنم بر پای خود تا ملک
این صلاح عجب من بسته ای فتا

چون بباید حفظ تقوی نهاد
هست انکار بر خود در صور
مسکین بر من بر زنبار شخت
همچو طفلم یا حور بس اندر فتی
عقل باید بود چون آفتاب
در ره اندازم کنون تیغ محن
در غم این نفس و تیغ جوی
چون بدین هست بر او کشم بهشت
چون بدیدم در قرار آن صلاح
مسکین زیرم تازم صیاد نبود
من که خصم هم بهلم زکر

در صفت آن بیخودان که از خود رستند و بسر خود
این سر آمده که فانی اند در بقای حق سبحانه
همچو استارکان که فانی اند در روز در نور آفتاب

بهر این بر ها شد بحری دام
زین قضا در بیل او زین نقش
تا نبدارد بدام در کلک
عجب آرد مجبا تز احد بلا
کزبی دانه نبینید دام
دور کن آلت پندار اختیار
تا بر بش در نشسته در سر غرور
چونکه در خلوه کری صریم هست
هست لایق تیغ اندر دست مین
تا زند تیغ که نبود بر صفات
که صلاح خصم من خواستن است
که نبود شد روی و افسم ز دیرا
که بزخم روی پای بسته بهشت
خصم دیدم زود و بستم صلاح
کی فرزند خویشتن ایمان بود
تا آید کار من اندر حصر
انکه خصم اوست سایه چو لشتی
او محمد واری سایه شود
چون زبان شمع او دی نشید

شمع جمله شد زبان پا تا بسر — سایه را نبود بگرد او گذر
موم از جوشش بابه دیگر گریخت — در شعاع از بهر او کی شمع ریخت

گفت او بهر فنایت ریختم — گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار شد کلی فنا — نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار — آتش صورت نبودن پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان — تا شود کم گردد افزون نور جان

این شعاع باقی آن جانی بود — شمع جان را شعله‌ی ربانی است
این شعاع باقی آمد معرض — نی شعاع شمع فانی عرض

این زبان ما همه نوری بود — شمع فانی سایه اندر دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین — ماه را سایه نباشد همنشین

بیخودی لا غر است ای نیکخواه — باش اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید راننده — رفت نور از مه خیالی مانده

از حجاب ابر نورش شد ضعیف — چون هلالی گشت آن بدر لطیف
مه خیالی مینماید زیر گرد — ابر زین ما را خیال اندیش کرد

لطف مه بنگر که این هم لطف اوست — که بگفت او ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار — بر فراز چرخ دارد مه مدار

ابر ما را شد عدو خصم جان — که کند ما را ز مه پنهان
نور را این پرده آبی میکند — بدر را کم از هلالی میکند

ماه ما را در کنار عز نشاند — دشمن ما را عدوی خاص خواند
ابر را تابی از مه است ای ... — هر که مه ماند ابر او کم تر است

در قناعت مهر و مه مشغول شد — جسم واصل مغز مشغول شد
تا بداند ملک را از استجار — این رباط فنا دار القرار

دایه عاریت بود او دی جهان — مادر ما را تو گیر اندر کنار
بر من ابر است پرده گشت — زان که خاص لطف حق بنهاد

بر کنم بر را و حسن روی راه — تا نه بینم حسن مه را با ماه
من نخواهم دایه در جوی است — هو بسم من دایه من مادر است

من نخواهم لطف مه از هر قطعه — که بلای خلق شد این ...
تا مگر ابری نگردد جوی ماه — گو نگردد از حجابی روی ماه

صورتش بنماید در وصف لا — همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده‌ای — پرده در باشد بمعنی سود مند

آنچنان کاندر صباح روشنی — قطره نی بارد و بالا ابر نی
معجزه پیغمبری بود آن ... — گشته ابر از نجوم بی رنگ ...

گشته زیران قطره‌ها از سما — گفته اید ما بسر اسرار ...
بوده ابر و رفته از وی خوی ابر — عین گردد همچو یک صبر

تن بود اما تن کم گشته بود — گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
بر نبی غرم است سر از پر من — خانه شمع و نیز استون من

جان فدا کردیم بهر غیر — کفر مطلق دان نا بدی ز خیر
این منوش شکر ... — ملک تو تو امین از زیان

ابی همه

از پی جستن بیابانی و حطاب / خوش چو مرداری کنی بس کلاب
بس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز ظالم باز رست

نقره جوی آن آمد سنی / تا رطاعان گزیرم در غنی
المنجبار اندر خرابی زان بهست / تا ز جرم اهل عمران وارهند

بر نتابی کان کنند معلوم زین / تا نگردی جسم جرم آن درین

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار / آکل و ماکولی ای جان هوش دار

در بیان آنکه ماسوی حق همه اکل و ماکول‌اند
همچون مرغی که قصد صید ملخ میکرد و بدان مشغول بود
از باز گرسنه که از قفای او قصد صید او داشت
اکنون ای آدمی از صیاد و آکل خود غافل مباش
اگرچه ادراکش نمی‌بینی بنظر چشم ولیکن بنظر عقل ببینش

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود

آکل و ماکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه در شکار کاله است / شحنه با خصمانش در دنباله است

عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه است و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود / کش نباید یاد از جویای خود

گر حشیش آب زلال می‌خورد / معده حیوانش در پی می‌چرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستی غیر اله

وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود

قوتی نه کز خیالی در رسی / می منی تا زان بتر دانی نجی
فکر زنبورست و آن خوابی تو / چون شوی بیدار باز آید ذباب

امن ماکولان جذوب ماتمست / رو بدان درگاه کو لایطعمست
هر خیالی را خیالی می‌خورد / فکر آن فکری دگر را می‌چرد

همچو زنبور خیالی در پرد / می‌کشند آن سو که شوقی می‌برد
کمترین آکالست این خیال / وان دگرها را شناسد ذوالجلال

هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفت ما ایم حفیظ
یا بسوی آن که او آن حفظ یافت / گر توانی سوی آن حافظ شتافت

دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس اندر پرده است

عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود / که ید الله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیم است و خبیر

کو نبی وقت خویش است ای مرید / زانکه زو نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را همقرین

ابجهان و الجنان با او بود / این حدیث احمد خوش‌خو بود
گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب من مطلوبه

هر کجا دامست و دانه کم نشین | رو زبون‌گیرا زبونت گیرد این | ای زبون‌گیر زبونان این بدان | دست هم بالای دستست ای جوان

نکبلان دستی که حرمت حسید | یاد کن فی جیدها حبل مسد | دل قرار از دام و دانه برده است | دام تو خود بر پرت بسته است

نیش بود از ان ترسان در طلب | الکل ماکول ای مرغ عجب | تو زبونی او زبون‌گیر ای عجب | هم تو صید صیدگیر اندر طلب

مومن صیادی رصد کی مغفلست | دلبری میکند او بید بست | بین ایدی خلفهم سدا ساس | ور نه بینی خصم او از پیش و پس

تو کم از زرعی مباش ای مرد گشت | بین ایدی حسن عصفور بدم | کم ز عصفوری نه ای بنگر کران | بین ایدی خلق چون صیاد عیان

چون بنزد دانه آید پیش و پس | حبه کردانه سر دوان نفس | کای عجب پیش و پسم صیاد هست | تا کشم از بیم او زین لقمه دست

بس نگه کن صفت فجار را | بس نه بینی مرگ یار غار را | چون سلامت داد ان شاید تقی | از قرین زشت در بهر جای تقی

حق شکسته کرد دست هر نبیست | پس بدان بیدست حق داود است | آنکه بیکفش ارحق بیست کو | در شکنجه او مقری نیست گر او

انکه مسکنت این بیحد عجیب | اشک میراند که مسکنت این | انکه جوا انکار حق کارش نبود | بود حسره عاقبت ای مرد سود

تا بدانی حق سمیعست و بصیر | تا عرست از رس کی ناکرم | بر کنم من بیخ این بیهوش دام | از بی کام بیاشم تلخ کام

در خور عقلی تو گفتم این جواب | فهم کن در جست جوی دو مساب

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت بود از صفات مهلکه

این سخن را نیست پایان و فراغ | ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

بهر فرمان حکمت فرمان چه بود | اندکی ز اسرار آن باید نمود | کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه | دایما باشد بدنیا عمرخواه

همچو ابلیس از خدای پاک فرد | تا قیامت عمر تن درخواست کرد | گفت انظرنی الی یوم الجزا | کاشکی گفتی که تبنا ربنا

زندگی بی دوست جان فرسودنست | مرگ حاضر غایب از حق بودنست | عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود | بی خدا آب حیات آتش بود

آن همه تاثیر لعنت بود کو | در چنان حضرت همی شد عمرجو | از خدا غیر خدا را خواستن | ظن افزونیست کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی | در حضور شیر روبه‌شانگی | عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم | مهلم افزون ده که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بود | بد کسی باشد که لعنت‌جو بود | عمر خوش در قرب جان پروردنست | عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم | دایم اینم ده که بس بدگوهرم | گر نه گه‌خوارست آن گنده‌دهان | گویدی کز خوی زاغم وارهان

ای بی‌سال کرده

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا

فی المناجات

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی / وانکه بی ره را تو پیغمبر کنی
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / بیشه را آتش ضیا در ره کنی
میکنی جزو زمین را آسمان / میفزای در زمین از اختران
دیده دل کو بگردون بنگریست / دید کانجا هر طرف میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقه تن بی دل محیط
هر که سازد زین جهان آب حیات / زودترش از دیگران آید ممات
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا بادی یا خاکی بدی
گر در آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی اول بجای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
آن مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنایش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای نافزا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جماد بیخبر سوی نما / ور نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست ده‌ها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی حد و سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف که باشدش تا این طرف
در فناها این بقاها دیده / بر بقای جسم چون چفسیده
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را میسپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
ور نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را / تحفه می بر بهر هر نادیده را
ای که نو دید او خریدار تو نیست / صید حق است او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلابه شور

تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عمی / اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شوراب آب و گلند

شوره میده کور میخور در جهان / چون مزاری آب حیوان از نهان / با چنان عالیست بقا جویی باد / همچو زنگی سیه رو شاد باد

در سیاهی زنگی زان آسوده است / کور زاد و اصل زنگی بوده است / ای که اول شاد و خوش آهو بدی / گر سیه گردد تدارک جو بود

مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین / مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود / دانه چینان و شاد و شاکر می‌رود

زانکه او از اصل بی پر زاد بود / وان دگر پرنده و پرواز بود

قال علیه السلام ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال صدق رسول الله

گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه

آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / آنکه توانگر بدی و نادار شد / گفت که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر

آن سیم آن عالمی اندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان / والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین البقر

زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن / عضو گردد کز تنی وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید

هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت و رنج و خمار

قصهٔ محبوس شدن آهو در آخر خران و طعنه زدن خران بر غریب گاه بجنگ و گاه بتسخیر و مبتلا گشتن بکاه خشک که غذای او نیست و این بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل شهوت

وانکه چون سگ اصلی کور دلی بود / گر مرا در اسرش سلطانی بود

توبه آن جوید که کردست او گناه / آه او گوید که گم کرده است راه

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زنهار

آخری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران / آهو از وحشت بهر سو می‌گریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را میخورد خوشتر از شکر / گاه آهو می‌رمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که میتافت رو

هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند / تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب / هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفس بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر / روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها

او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایهٔ محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را که همه اهل

شد محمد الب الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو

رافضی بودند خلق گفت اهل ذی امان خواستند
گفت آن زمان امان دهم که از شهر ابوبکر نامی آرید

سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه در گوشش کن و وا بخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت / آن زمان هر موسمی افزایدت

جان ما آن توست ای شیرخو / باشد با چندان امانتهاش گو
گفت برهانید ازین جا جانها / تا نیاریدم برادو شهها

تا مرا ابوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم‌تان همچو کشتی قوم دون / نی خراج استانم بی فسون

بس جوالی زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخی خشک اندر جویبار

او بتابید از زر گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر تو پیمایی تو مسجد را نگون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست

بعد سه روز و سه شب که اشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابی پر حرض

خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شده است / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود براه خود بمقصد رستمی
اندرین دشمن گذه کی ماندمی / سوی شهر دوستان می‌راندمی

سبزوار است این جهان مرد حق / اندرینجا ضایع است و ممتحق
هست آن خوارزمشاه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندر آید فرو ماند نهان

این چنین دل ریزها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینه شش رو بود / حق ازو در هر شش جهت ناظر بود

اسکه اندر شش جهت دارد مقر / کی کند در غیر حق یکدم نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند

چونکه از حق را بود دل کل حال / برگزیده باشد اندر ذو الجلال
بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه گفتم من از صاحب وصال

موهبت را بر کف دستش نهند / وز کفش آن را بمرحومان دهند
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه بر کمال

اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر تو دل بی من رها کردی صنم — ور ز تو معزول بود اعراض هم
شکری در تو در آن دل کم — تحفه ادرا بی جان بودم

با تو رو چون نشست مسم بی خان — زیر پای مادران باشند جنان
تا در پای ایل حق اوست — ای خنک آنکس که داند دل ز توست

تو بگویی یک دل آوردم تو — گویدت بر است این دل از تو
ای دل ادرا که قطب عالم است — جان جان و جان جان او است

از برای آن دل پر نور بر — هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزه‌زار — آنچنان دل را نیابی ای عیار

پس دل پژمرده پوسیده جان — بر سر تخته نهی آن سو کشان
کار دل ادراکم ای تهیه‌دار — به ازین دل نبود اندر سبزه‌زار

گوید ای گورخانه است این بجی — کاین دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دل کو شاه جوست — آنکه امان کشور کون ازوست

کوی آن دل زین جهان پنهان بود — زانکه ظلمت با ضیا همخانه بود
دشمن آمد آن دل آزرده است — سبزه در طبع را همبر ای است

زانکه او بار است دنیا شهر داغ — دیدن جنس بر جنس است داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند — زانکه تنها مانده لافی میکند

میکند اری نه از بهر یار — تا که ناچیز کم کند ز او قرار
زانکه این را جنس مرد از خو — صد هزاران جنس کرد ار تو تو

گر بدیدن دان یقین را داد ار — شد نقاش عین مستعید
زانکه آن جسم دلی با کرو — هست در بازار محبوب فر

صاحبدل جو اگر بی جان — حسن دل شو از جهان سلطان
آنکه زرق او خوش آمد ترا — وان دل الست بی جان خدا

هر که او بر جوی دیر طبع هورست — جنس طبع تو دل است دلست
رو هوا کند از تا خوش بو — دل مشام عنبرین بوست شنو

از سوادانی دانست کاسداست — سنگ عنبر جنس مغزه کاست
عاشقی بو بربست بجو آن — نوی خشکی میکند در دماغ

صفت آهو در آخر زمستان

حد نداند این سخن آهوی ها — مشکریزد اندر او جا بجا

رو درهای آهوا خوش ناف بر — در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع جون ماهی خشک — در یکی حقه معذب مشک

بلکه جنس گفتی که هان ای بو الوحوش — طبع شاهان دار ای میر ان خموش
وان دگر تسخر زدی کز زیر پا — گوهر از دست کی ارزان دهد

وان خری گفتا که بابا با بی — بر سر بریاده نشو که تنکی
وان خوشند تحفه دز حوز دن بمانند — پس بر سیم دعوت آهو بخواند

سر چنین کرد کی بی رو ای فلان — اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی — یا ز ناموس احترازی میکنی

گفت با خود که آن طعمه تو است — که از آن اجزای تو زنده است
من الیف مرغزار بوده ام — در زلال روضها بوده ام

کرفتار خن

گر قضا انداخت ما را در عذاب — ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله سپرغم سربسر — در حرمی پس توان گفتن گدا
گفت نامم خود که آیی بید — برجسد برکش ردا آن اندوام
خو کنی ای پسر بوییده بر ترقی — رمز الاسلام فی الدرب غریب
زانکه خو لباسش هم گزیدی می رمند — لیک از وی می بیاید آن مشام
همچو شیر در میان نقش گاو — که ببیند گاو را آن شیرخو
طمع گاوی از برت بگسکند — خوی حیوانی ز حیوان برکشد
گاو باشی شیر گردی نزد او — گر تو با گاوی خوشی شیری بجو

کی رود آن خوی که بست ای اب — ار کهنه گشتم گدا روی شبیبم
با هزاران نار نفرت خوی جحیم — گفت ای لال مزن لاف
هست بر عود عنبر بشنید — لیک از آن کاشنود مشام
مشک چون این عرصه گم آن رنق — مر آن گفت آن بی مستحب
گرچه یاد آتش بالک هم د — صورتش را عنش مینید انام
دور می بیش دل در آتش — ور بکادی ترک گاو تن بگو

در تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف ان گاوان لاغر خداست لطیف شیران گرسنه اند مر آن سعت گاو تا بشتابان بخورند اگرچه این خیالات گاوان در آینه خواب

آن عزیز مصر می دید اندر خواب — چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری — خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران — لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند — وارهد یابد رسد او بر سما

ورنه گاوان را سوی دیدی خوران — پس شیر آمد بصورت مه گاو
صاف کرده از درد بس گشت — زان یکی در درد ... زر بها

در بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومه

چند گویی همچو زاغ پرنحوس — ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
گفت فرمان حکمت فرمانش آن — تا مهلل گردم آن را بر رخان
حکمتش گفتش چه بود او بگو — زان شراب بهرناک راز رست
کز نه بهر نسل بودی ای وصی — وام رفتی خواهم این انکار را
گر زر و سیم و گله آتش نمود — شد بخیل و رسم بحون تیغ
پس زند گوهر زند سهاش خویش — گفت زین افزون دهم لعن المعین
حرمت سر بی اسرار آن نشمیم — تا الصدیق شان بخل من شد کم مسد

تا مسیح گردیم از او بو — شهوت او رسی شهوه پرست
اهم از بکشش بگردی چو حنفی — گفت ابلیس لعین دادار را
که بدین تا نی حلالی بود — گفت شاباش متوسی آمد بکیب الیح
گردان بسی پانده اصحاب شکسب — گر زبان دلم گر رای لعین
در روش بس جانه از نسیمی — گفت یارب بس از این خواهم مدد

تا که مستانت که بخود نیستند / مرد داران بند هار بگسلند
دام دیگر چو اسم اینان گشت / دم مردان از حکمت بر گشت
سوی صلصال ازل بجام کرد / که ببار از [illegible]
آب از هر سو عنان برداشته / از زمین تا آسمان [illegible]
سیب نرگسش تنگ بر تنش افتاد / که بده رو تر رسیدم در مراد
این صفای عارض ایشان ببین / که بسبزه چون بنفشه [illegible]
قد چو سرو دوان در چمن / صد چو [illegible]

تا بدین دام از زهار هوا / مرد نو گردد زنا مردان جدا
هر که جنب از دو بیش [illegible] / [illegible] خنده زود [illegible]
نی کی از نیکات چو [illegible] / مردها از بهر او در بر گرد [illegible]
چو که خوبی زنان بانگ [illegible] / که ز عقل و مهر مردان بی نبود
چون بدید آن حسن [illegible] رخسار / که کند عقل و خرد را [illegible]
زلف خال [illegible] عشق / گویا خوبیات از پرده [illegible]
دیده او بر عجب [illegible] سنگ / چون تجلی حق را از [illegible]

لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه

صد چو آدم را ملک سجده بست / همچو آدم باز معزول آمدست
گفت آدم [illegible] نیستی / که برد از خلد از خویشان
گفت معذور [illegible] / چون کنون میرانیم تو از جنان
حلقه من بر [illegible] در امتحان / [illegible] همچو [illegible]
این سروان [illegible] شده / [illegible] در پری [illegible]
برف گشته موی همچون پر زاغ / [illegible]
چشم چون نرگس شده پژمرده / [illegible] نقل [illegible]

گفت [illegible] / [illegible] شاید [illegible]
گفت آن [illegible] / [illegible] سجده [illegible] در جهان
همچو برگ از گل [illegible] / آن رخی که [illegible]
وقت پیری [illegible] / آن قدر [illegible]
در [illegible] / رنگ لاله [illegible]
[illegible] / آنکه [illegible]

در تفسیر الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم اجر

این چه ذو آثار غم وز مرده بگریست / هر [illegible] مرده گریست
کر باد تا با جلیس نور حق / [illegible] نیک [illegible]
کر بمیرد [illegible] / که [illegible]
گل نمانده خارها مانده بجا / که از آن حلقها [illegible]
خوش نشین با دیده و دیده [illegible] / [illegible]

[illegible] از پری نقصان [illegible] / [illegible]
ذره [illegible] / آنکه [illegible]
رزده [illegible] / تا [illegible]
زهر [illegible] / [illegible] عالم [illegible]

جرم انکه زیور عاریت است   کرد دعوی ان حلل ملک منست
در ستانیم زانکه دادند بد لعین   خوش ان ماهست خوبان خوب حسن
تا بدانند کان حلل عاریتی بود   پرتو روانه خورشید بود
ان جمال صورت فضل و هنر   ز افتاب حسن کرد این سفر
باز میگردند چون استارها   نور ان خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه   ماند هر دیوار تاریک و سیاه
انکه او بد نوع خوبان دیگ   نور خورشید است از شیشه سه رنگ
شیشهای رنگ رنگ ان نور را   می نماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشهای رنگ رنگ   نور بی رنگت کند انگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را   تا چو شیشه بشکند نبود عما
قانع با دانش اموخته   در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا   تو بدانی مستعیری نی فتا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد   غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نه کردی شکر اکنون خون گری   که شدست ان حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم   امة الایمان اصلح بالهم
گم شده از شکر خوبی و هنر   که دگر هرگز نه بیند ان اثر
خویشی و بیخویشی و شکر وداد   رفت زانسان که نیاید هیچ یاد
که اضل اعمالهم ای کافران   جستن کام است از هر کام ران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا   که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد   دولت اینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا   تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش   تا که حوض کوثر اید پیش پیش
ای اجل وی ترک غارتها زده   هر چه بردی زین شکوران باز ده
وادهد ایشان نپذیرند ان   زانکه منعم گشته اند از رخت جان
رجعة بر خاک دق انکس که رخت   کی تواند صد دولت نو کرد بخت
خوش دل شان که اصلح بالهم   رد من بعد الذی انزل السلم
صوفیم خرقها انداختیم   باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم انگه چون عوض   رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز اب شور مهلک بیرون امدیم   بر رحیق و چشمه کوثر زدیم
انچه کردی ای جهان با دیگران   بیوفائی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا   که شهیدیم امده اندر غزا
تا بدانی که خدای کبریا   بندگان هستند پرحمله مرا
سبلت تزویر دنیا بر کنند   خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند   وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر بر اوردند باز از نیستی   که ببین ما را گر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست   وانچه اینجا افتاب انجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود   ضد اندر ضد مکنون چون بود
یخرج الحی من المیت بدان   کای عدم امد امید عابدان

مرد کارانه که انبارش تهی است / شاد و خوش نی بر آنکه نیست
که بوید او سوی نیستی / فهم کرد آن نفی هستی

و معدوم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام بر
نیست دستوری کنون گفتن ترا / ورنه بعد از وی کنم اظهار را

پس قرار صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطا یا مغنم
صنع آمد حق آن مبدع بود / که برآرد صنع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید کف کرد آشکار / باد را پوشید بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا

خاک را بینی به بالا ای علیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیده معدوم‌بینی داشتیم

دیده کاندر وی نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستا سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف

ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ

اینچنین جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون بستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید سوی احد / هین ز نفاثات افغان و ز عقد

می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سست است ای عزیز

در زمانه مر ترا سه همره است / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وآن سوم وافیست وآن حسن الفعال

قال النبی علیه السلام لا بد من قرین یدفن معک وهو حی و تدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک

تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن

علم آموزی

علم آموزی طریق فوت کیست حرف آموزی طریق بی نعمت فقر خواهی آن بصحبت دانیم نه ثبات کاری آید نه

دانشت آورست در جان زحال نه زراه دفتر و نه زقیل و قال در دل سالک اگر است آگه رمز دانی مبنت سالک را هنوز

تا دلش را سر حماز ضیا پس الم نشرح بخواید ضیا که درون سینه شرح داده ایم شرح اندر سینه ات بنهاده ایم

منفذی داری بحیرای آگهی مسلک و ارزاق حسن از عذر که الم نشرح نه شرح سینه است یار چون شدی تو شرح چونی که بساز

در نگر در شرح دل در اندرون تا نیاید ما نباید طعنه لا یهتدون

ابنه وهو ... گوید

یک سپید بر بام تر آمد بسی تو سحوای لب نالان در بدر در سر خود سبح اهل خبر آورد دل زین چرا بر سر ...

بر سر بامست دیبا ... در عطش و رحوع کشتی ... بس است و بس هم آب باید چشمه هاش ... حلوای ...

وس ایران کارش ... حیث این کعبه ... آب چو گوی است این بر ... گفت آری لیک ... دید

مست اینش ادیبان ... اندر او بحر آب روان مست خود بیش ادای او خبر بحر زان خیر و شرح ...

چون که در بحر گوید بحر کو وان خیال چون ... دیوار او کفی ان کوجا بش میشود ابر تا تابش ... میشود

قال النبی علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همومه ومن تفرق به الهموم لا یبالی والله فی ای وادٍ ...

بند جسم او هم ... عین ...

بند گوشش او شده هم ... هوش داری ...

هوش تو زنع کردی بر ... می نیرزد بتره ان رهات

آتشش را مکنند هر جا ... آب روشنت چون ... انبار اسکنده ان حس گیاه آب نهشت چون رسید سوی آلم

بن بزن آن شاخ مدبر ... گشتش ... ده این شاخ خوش ... گشتش هر دو سبز اند این زمان آورد لیکن نبود باطل ازان زدید ...

عدل چه بد ... ظلم چه بود ... خار را عدل و صفی نعمتی ... نه هر هیچ که باشد ...

ظلم چه بود وضع در نا ... که نباشد ... بلا را ... نعمتی حق را ... عقل ده ... زطمع بر ... بر کره

بار کن بکار ... بر تنت ... دل و جان کم ... بر سر عیسی نهاده ... یار ... نمک زه ... غدار

شرمه را در گوش کردی ... نیست کار دل آجستن این ... منت گرد لی ... گشتش ورتهی ... موش ...

زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور بروید هیزمی رو بر کنش

ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتا

اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست از نار و دخان
هست مانند آن بصورت پیش حس / که غلط بینست چشم و کیش حس

هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل و جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را

گیو تیزک شد تبرک را کلید / ور تو گردی ای دل مستفید

در معنی این رباعی گوید

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
باز شد قفل و در و شد ره پدید / چون توکل کرد یوسف برجهید

گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود

آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ میدانی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی

گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی‌راه ما را رفتنیست
میشوی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویشتن بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غرار

چار چشمی تو ز رغبت مشتری / بر امید مهتری و سروری
ور ببینی مشتری بی کواب / جغد بد کی خواب بیند جز خراب

مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

گر ترا نان بدی یا جامه‌ای / از خریداران فراغت داشتی

گر در انبان مر ترا نان بدی / از خریداران فراغت هستی‌ای

قصه آن مرد که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه میگویی گفت چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویی یاوه گفته باشی

آن یکی میگفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضلترم

گردنش بستند و بردندش به شاه / که همیگوید رسولم از اله

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه تزویرست و فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد او شه را جواب ای بوالفضول / که گرده کور نادان فضول

این ندانستند این قوم از قضا / بجز اینجا رسیده از عما
نی شما چون طفل خفته آمدید / بیخبر از راه و از منزل بدید

از منازل

از منازل خفته بگذشتید مست
بیخبر از راه و ز بالا و پست

جامه بیداری آندم کن بهوش
از ورای پنج حس با پنج شش

دید منزلهای اصل و ره شناس
چون قلاوزان خبیر ره شناس

شاه را گفتند آنکس ... کش
تا نگوید جنس ایشان هیچ کس

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
که بیک سیلی بمیرد این نحیف

کی توان او را سر افزون باز دن
که خوشی ... کشاد او زبان

لیک او را گوییم از راه خوشی
که چرا داری تو لاف سرکشی

که درشتی باید اینجا هیچ کار
که نرمی کند او غار یار

مردمان را دور کرد از کرده‌ای
نه لطیف بود نرمی در دده‌ای

پس لباسش بار رسیدند ...
که کجا داری معاش و ملتجا

گفت ای شه هستم از دار السلام
آمده اینجا بدین دار المقام

نی مرا خانه است و یک همنشین
خانه کی کردست ماهی در زمین

پادشه ارزدی لاس ... غرش گفت باز
که چه جور است این چه داری جان ساز

اشتهی داری که چه خوردی بامداد
که چنین بر بستی بر لاف باد

گفت گر نانم بدین خشک و تری
کی کنم من دعوی پیغمبری

دعوی پیغمبری با این گروه
همچنان باشد که دل جستن ز کوه

کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست
فهم و حفظ نکند مشکل نخست

هر چه گویی باز گویند که تان
میکنند افسون چون تسخر بان

از کی این قوم پیغام از کی
از جمادی کی ابا شد بر جا

گر تو پیغام زنی آری و زر
پیش تو بنهد حلقه سیم و زر

که فلان جا شاهدی میخواندت
عاشق اندر بر تو میداند

ور تو پیغام خدا آری چو شهد
که بیا سوی خدا ای نیک عهد

از جهان مرگ سوی برگ رو
چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد جان تو کنند قصد سر
نه ز برای حسبت دین و هنر

سبب عداوت عوام و بیگانه زیستن ایشان
با اولیا که بخقشان میخوانند و آب حیات ابدی

ملک ار خفتند ... خوانند و مان
تلخ شان آید شنیدن این بیان

خرقه بر ریش ... سخت
چونکه ای برکنی رو الحنت

خفته اندر یقین آن ... زر دارد
چند آنکس کو ز پرهیز کرد

خاصه چندانش هر جا حرفت
بر سرش خفته در ... عرق

سیم و زر چون ... حرص ریش
حرص هر که بیش باشد ریش بیش

خانه و نان چند بر ... دیلس
قشو و اوصاف بغداد و دیس

گر بیاید یار سلطانی زاده
صد هزار اندرین ... شاه

شرح دار الملک ... ایشان حو
پس برادر ... ارحد عدد

گرچه باز از دو ... کین
گر گزاف و لاف ... با سخن

که ... بوسیده اید
ورنه اندم کشته ... بو سکینه

مرد کان کشته ... مسند هد
تاج عقل و نور ایمان مسند هد

دل بدزد از ذکر ... نحش
که سوارت میکند ... رخش

سر فرازد و سر فراز تاج ده
تو بیک جواری که مرا بی ز عشق
عشق چون دانی بهشت بی دا منجزه
عهد فاسد بهیچ پوسیده بود
ورنه ندارد برگ سبز هیچ هست
تو مشوعره بعلش عهد جو
وافیان را چون بی مبی گره بود
هرکرا باشد مزاج طبع سست
گر بخواهی زنگ بلیس سیا
چون وفا ات نیست با ما پی قیام مزن
چون ببار بد زبان عهد درج مغز
پوست از دین بود لاغر بود سخت
هرکه او عصیان کند سلطان بود
تو وفای حق کجی کم دیده
عهد و سر ما چه باشند ای جوان
جز اشاره که ازین می یا عدم
بس دعا زخشک اهل نیکبخت
همچو مریم داد لوح دانه نی
آنچه عشره را که دانی توده اند

که زبان و کلک شاید صد گره | تا که گویم ور بهم زنده گو
تو بجز آبی چه بیدانی ز عشق | عشق را بسه یار و زنگار هست
در حولیت سو وفای نسکر | چون ورخت ادبی ساخ عهد
ور شمار لطف برنده بود | شاخ و برگ عذر گرچه سبز بود

در بیان آنکه مرد بد کار چون ممکن شود در بدکاری
و در ترک دولت نکوکاران چنبه شیطان
شود و بالغ چنبه کرد چند چون شیطان
نرمن نوشته که همه کس و من نوشته
رایت الذی ینهی عبدا اذا صلی

که سخن و دیوات اهل باد من | این سخن در سینه دل آمده است
فرج کم کن تا نماند مغز نغز | مردم گوینده را فلک است رفت
پوست لاغر شد چو کاکل گشت مغز | بنگر این هر سه زنجای رسته اند
که حسود جمله دولت بود | چو بکه در عهدی خدای کرد وفا
آذر کرو اد کرد کم نشنیده | کوشش کن او چو بعهدی کوش دار
همچو دانه خشک کشتی در زمین | ای زمین ارزان مروج شتری
که تو دادی اصل آن را از عدم | چو زوه ام دانه بباد در دم تشان
که فشاند دانه میخواهد در جنت | گر نه داند دانه از دین دعا
سبز گرداند دانه را صبا فتی | زانکه دانی بود او خانوتون را داد
بر همه او خاق نسیان افزوده اند | گشت در بار سخن شان کوه

سوی آب زندگی کوشنده گو
عشق با عهد تاریکی آید هست
هیچ را تیمارچی باید بهیچ عهد
تا فتاد هیچ سبزی سست بود
تا عرضت بزدن کند صد ترس و هیبت
علم چون قشر است عهد پس متواد
چو تو شیطانی بشوی آورا چه سود
او نخواهد هیچ کس را اندر است
از در دعوی بدرگاه خدا
در خموشی مغز جان را مدهاست
قشر گفتن چون سخن دین برفت
حور را دو نور را پرسته اند
از کرم عهدت نگه دارد خدا
تا گذاف عهد کم آید زیار
ای خداوند زمین تو دیگری
که از این لعنت بسوی آسمان
بخنده نخل که نعم مای آسمی
همراه اوش و او یزدان همراه
چار عنصر بر بندان کرده

این چنو از ابر [illegible]

این چو اگر مست ایشان آید ... تا به چند اهل انکار عیان ... این گرامی‌ها نشان کن ... در نماینده در حوال زوبان

کاران دارد که آن تا شاید ... وا بجانی منقطع بی سر زد ... ملک باشند در ترقی دوام ... مست آن بخشند بس عالی کرام

امر آن کاری که دارد آن ثبات ... قائمی ده نفس بخش را ثبات

ای دهنده قوه ملکی ثبات ... خلق را بی‌ثباتی دهد نجات

فی المناجات

امر آن کاری که تا ثابت بود مست ... قائمی ده نفس را که منشیست ... هر نشان بخشی که تو مر آن ترین ... وارهاشان از کف صوره گرین

در حسودی یار شیطان ای کریم ... تا نباشند از حسد دیو رجیم ... در نعیم فانی و باقی حسد ... چون همیشه بوند عاقبه از حسد

یار شاهان ین که لشکر می‌کشند ... از حسد خویشان خود را می‌کشند ... عاشقان لعبتان پر قیدور ... قصد خون جان کرده همه در کر

پس او در دین شیر نخوان زن ... گرچه کردند از حسد آن ابلهان ... هم فنا شد عاشق معشوق هم ... هم بخزنده و همشان سر هم

باگه آی کو عدم بر هم زنند ... هر عدم را عدم عاشق کنند ... در دل ده دل حسد ها کنند ... منیت را ست انجمن مضطر گمت

این زنان که از همه حقی خاستند اند ... از حسد دو زه خود را می‌خورند ... باگه مردانی که خود مسکین دو لند ... از حسدها در کدا در کدامین فرزلند

گر نه کردی شرع افسون لطیفت ... بر دریدی هر یکی مر هم حریف ... شرع بهر دفع شر رای زند ... دیو را در شیشه محبت کند

از گواه از یمین و از نکول ... تا نشسته در رصد دیو فضول ... مثل میزان که خشنودی دو ضد ... جمع می‌آید یقین در هر رصد

شرع چون کیل ترازو دان یقین ... که بدو خصمان رهند از جنگ و کین ... گر ترازو نبود آن خصمان جدال ... کی رهند از وهم و حیف و احتیال

پس در این مردار زشت بی‌وفا ... این همه رشک است و خصم است و جفا ... پس در آن اقبال و دولت چون بود ... چون شود جنی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند ... یک زمان از رهزنی خالی نیند ... وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند ... از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

از نبی برخوان که شیطانان انس ... گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس ... دیو چون عاجز شود در افتتان ... استعانت جوید او زین انسیان

که شما یارید با ما یاری ... جانب مایید جانب داری ... گر کسی را ره زنند اندر جهان ... هر دو کوی شیطان برآید شادمان

ور کسی جان برد و در دین شد بلند ... نوحه می‌دارند آن دو رشک‌مند ... هر دو می‌خایند دندان حسد ... بر کسی که داد ادیب او را خرد

پرسیدن شاه از آن مدعی نبوت که آنکه رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را

شاه پرسیدش که ای داری و جان | یا چه حاصل دارد آن کو
یا چه بخشد مر کسی را در سخن | وانکه تاج گشت چه بود
گفت خود آن کیست کش حاصل نشد | هم کم از وحی دل زنبور نیست
هر که او چو رب ابی الحکم آمد | کرد عالم را پر از شمع و عسل
آنکه کرمست بالای رود | پس چرا خستگی در تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل | کو مزاد آب کوثر را کلو
هر که او دیدی زکوثر سرخ رو | او محمد خوست با او کبر خو
تا حبیب الله ای در حسب | دشمنی میدار بخون و کرب
هر که او دیدی زکوثر خشک لب | زانکه او بوجهل شد با تو
گر درخت افتد با او سبب | گر درخت احمد باد آسیب
تا گریزد با تو رشک عشق دق | تا که بغض الله ای سبب حق
گرچه با بای زبت ایام تو | او حقیقت هست چون اشنام تو
از خلیل حق با موسی ای پسر | که شد او بیزار اول از پدر
تا نخوانی لا و را الا الیه را | در نیابی هیچ این راه را
آن یکی عاشق به پیش یار خود | میشمرد از خدمت و از کار خود
که برای تو چنین کردم در آن | بر من از غم ... تا کام
هیچ صبحم خفته یا جدا نیافت | او تفصیلش بکلک میشمرد
میکند تکرار گفتن بی ملال | در شکایت که نگفتم یک سخن
معبد گر بگفت آنها از لنگ | بر خط تو پای سر بنهاده‌ام

جنبه بالنصیحت و خدمت او چه باشد غیر بیت

غیر این تسبیح زبان کن با کمن
یا چه دولت ماند کو وا میل
خانه بنش پر از حلوا شدست
وحیش از زنبور کمتر کی بود
در تو خوی گشته است تا خوش ای علیل

هست نوعی از حدیث از
کرم این چنین کی خورد حرمت
او بنور وحی حق عزوجل
نی تو اعطیناک کوثر خوانده
تو به کن بیزار شو از هر عدو

حکایت آن عاشق که با معشوق خود شمار خدمتها و وفاهای خود و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز بر می‌شمرد که من چنین خدمت کردم و چنین جانبازی و نمی‌دانم اگر خدمت دیگر هست مرا اشارت فرمای و ارشاد کن که در هر چه بفرمایی منقادم اگر در آتش رفتن چون خلیل و اگر در دهن نهنگ چون یونس و اگر هفتاد بار کشته شدن چون جرجیس و اگر از گریه نابینا شدن چون شعیب

تیرها خوردم درین رزم
هیچ شامم با سر و سامان نیافت
کی اشاره بس کنم از حوب
این زمان از شادی کن تو

مال رفت و عمر رفت بادم
آنچه او نوشیده بود از تلخ
صد سخن میگفت زان ... کهن
هر چه فرمایی کجا بنهاده‌ام

گر در آتش اف

گر در آتش رفته باید چون خلیل
ور چو یحیی مسکنی خواهم سبیل
ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم
ور چو یونس در فم ماهی شوم

ور چو یوسف حبس در چاه زندانم کنی
ور ز فقرم عیسی مریم کنی
سر نگردانم نگردم از تو من
بهر فرمان تو دارم جان و تن

نه از برای سنت مسلمین بود
بر درستی محبت شاهد بود
عاقلان را این اشاره بس بود
عاشقان را آتشکی زان نی بود

آنکسی کو نفس خود میداند رست
ملک جان بشنید آن از آن مسکرات
گفت معشوق اینهمه کردی ز لنگ
گوش بگشا این زمان در باب تنگ

اینچه اصل وصل عشقست و لاست
این نکردی لیکه کردی و عطاست
گفتش آن عاشق که ایزوان اصل حسنت
گفت وصلش مرکب مستیست

تو همه کردی نمردی زنده
این همه از بار جان بازنده
همدران دم شسته در راه جان بداد
همچو گل در باغ جنت خندان شاد

ماندن خندان بر دو قفرانند
همچو جان عقل عارف بی کمند
نور مه آلوده کی گردد ابد
گر زندان نور بر هر یک دید

او ز جمله پاک و اکر زو پناه
همچو در عقل جان سوی آله

وصف پاکی وصف بر نور است
تا نشینش کر بر نجاسات رهست

ران نجاسات ره آلوده کی
نور را حاصل نگردد بد رکی

در جمع بشنید نور اعمال
سوی اصل خویش باز آید شتاب

می رکلها سردن یکی ماند
نی ز گلشنها ز رد ریکی نماند

نور دیده سوی دیده باز گشت
ماند در سودای او صحرا و دشت

چونکه زین ویرانه نورش باز گشت
ماند در سودای دیده بار گشت

آن یکی پرسید از مفتی براز
گر کسی گرید بنوحه در نماز

آن نماز او عجب باطل بود
با نمازش جان نمرد کامل بود

گفت آب دیده اش چه نور است
بنگری تا که چه دیده است اگر

آب دیده تا چه دید است از نهان
ماند است در کتابی در نماز

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در کسی در نماز
بگرید و نوحه کند نمازش باطل شود
یا نی گفت نام آن آب دیده تا آن گرستن
چه دیده است اگر عاشق خدا دیده باز رشتیا
گناه بگرید نمازش تباه نشود بلکه کمال
که لا صلواة الا بالحضور القلب و گر از رحمت بگرید
یا از فراق فرزند بگرید نماز او تباه گردد
که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند ابراهیم
علیه السلام که فرزند را قربانی کردن را آتش نمود
از بهر تکمیل نماز دارد آن مصطفی علیه السلام علی رحیم علی

که بدان بشنید از چشم خود در دان
گر ز شوق حق کند گریه دراز

بشکی کرد نماز او کمال
ور تباید در ره حق لا محال
ای جهان کو دیده است آن نیاز
رونق باید ز نوحه آن نماز

در زیان تن مدان گریه سوک
از رسیمان سست هم نشکست دوک

ورز خوف حق بود گریه چو شست
زانکه آن آب بود نوح را کشتیست

در فغان از ماتم فرزند کرد
در دل وحشاش زنا تا گم کرد

میشرزد این نماز او را چو جو
زانکه با اشیا زراند دل که او

پس نمازش مشکی با جهل بود
گریه او نیز بجا جهل بود

زانکه برگ تن بود اصلی خاص
ترک خویش و ترک فرزند از نبار

از خلیل آموز ترساندن ز ولد
تن بنه در آتش نمرود دار

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا
گر نگاه فرقست سجده با نگاه

که مردی اندر آمد پیش پیر
پیر اندر گریه بود و در نفیر

شیخ را چون دید گریان او بدید
گشت گریان آب از چشمش دوید

گر شود یکبار جنب از آن دو بار
چونکه کاغ ابله کند بار بار

بار اول از ره تقلید و سوم
گو همی بیند که می‌خندند قوم

گریه کردن مرید بتقلید پیر و ندانستن بر سبب گریستن
شیخ و گرم دانستن که بر عمل و معرفت ازگرم میسی
و رهست در گهواره و طفلی است ... کودکان
چون مرید پیر را گریان دید خبر در موافقت
بگریست چون فارغ شد مرید بیرون آمد
مرید دیگر که از حال پیر واقف بود از سر غیرت
از عقب او بیرون آمد گفت ای برادر
خدا گفت تا شیخم الحمد الله تا بیندیشی و مگوئی
که پیر بگریست و من نیز بگریستم که بی سال
ریاضتها و ریا باید کشید و از عقبات
بلند و کوهسار ابرشیره و مهلک در ماه
بر شک باید گذشت گریه بر رسی یا رسی

گر بخندد همچو ایشان آن زمان
بی‌خبر از حالت خندیدگان

باز او پرسد که خنده بر چه بود
پس دو چندان گره بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کراست
اندر آن شادی که او در ابتراست

غیض و شادی نه از مریدان بل ز شیخ
بر توی سیح امده مهمل ز شیخ

چون کشید براب و نوری ز جاج
گر ز خود دانند آن باشد جزاج

چون جدا گردد جدا آید عنود
کاندر آن آنچوش از جوی بود

آنکه هم بداند از عروب
کان لمع بود از مه بامان خوب

چونکه چشمش را گشاید امر قم
پس بخندد چون سحر بار دودم

خنده‌اش آید هم بدان خنده خودش
که در آن تقلید بر می‌آیدش

گوید از چندین ره دور و دراز
این حقیقت بود این اسرار راز

من در آن وادی چگونه خود ز دور
شادی میکردم از غمها سور

من چه می‌بستم خیال آن چه بود
در کسم سست نقش مینمود

طفل ره را فکرت مردان کجاست
کو خیال او کو تحقیق راست

طفل را فکرت چه آید از صنم
با چه اندیشه کند نحون که پیر

فکر طفلان

ذکر طفلان دایه باشد که شیر / یا مویز و جوز یا گریه نفیر

آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل

این مقلد از کجا انکار کرد / رو بخاری تا شوی تو شیر مرد

تا بخارا ای دگر مینی درون / صعدان در مخلصش لا الفون

پیک گرچه بر زمین چالک نخست / چون مدد بازآمد و هسته گسست

و حملناهم بودی فی البر بس / زانکه محمولست در بحر او بکس

بخشش بسیار دارد شه مرد / ای شده در وهم تصویری مقیم تو

آن رسیده از تقلید خبر / گریه میکرد و رفیق آن عزیز

او مقلد را چو بن مرده کر / گریه میدید و موت مخبر

چون بسی بگریست حد در گذشت / از پی آتش اندر بید خای تقیت

گفت وای گرمان چو ابر حجر / بر وفاق گریه شیخ تو نظر

الله الله الله ای مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید

تو نگوی دیدم آن شد منکر نیست / من جواد بگریستم کان منکر نیست

گریه بر جهل بر تقلید و ظن / هست همچون گریه آن مؤتمن

هست زانسوی که صد مرحله / عقل را با وهم کم اینجا صله

گریه او نه ز غم است از حجج / روح داند گریه عین الملیح

آنچه او بیند نتان کردن مساس / نه از قیاس عقل نه از راه حواس

شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور

پشه بگریزد ز باد ای دها / پس چه داند پشه ذوق بادها

چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دنگش کند / چونکه کردش نیست همرنگش کند

گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر

این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف

حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون

هر که گیرد او عصای امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان

عیسویست این دم نی هر دمی / که برآید هم از فرح و غمی

این الف لام و میم و حا ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر

هر الف لامی چه میماند بدین / گر تو جان داری بدین کن بحث بین

گرچه ترکیبش چو حرف ای همام / مینماید هم ترکیب عوام

هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان

کامد آن ترکیب تا شد معجزات / کین همه ترکیبها گشتند مات

حکایت آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت
میراند که با آدمی آموخته بود چنانکه نر را
با ماده آموزند و چنانکه کدوی را رقص کرده
در قضیب خر کرده بود تا از اندازه نگذرد
خاتون دریافت چون از شکاف در بدید و لیکن
دقیقه کدو را در نیافت کنیزک را بهانه

همچنان ترکیب جسم کشت ... / هست پس بالا و دیگرها نشیب

زانکه این ترکیب آید ز آتشی / همچو لقمه سوز در دریا که

اژدها کرد و شکافید بحر را / چون عصا هم از داد احد را

حاشی هر ماند طاهرها و لنگ / ور فی یان از زمین سود ادا لنگ

گر به او خنده داد آن زیلقی / فهم او و خلق او و حسن تقی

مثبت از دل محض هست مع مو / عقل او و هم جسم او و حسن او

هو که طاهرها گرفته جهان تن / ان دعاوی شد از انسان پس نهان

لا جسم محجوب گشتند از زمی / که دقیقه قوة شد در مرض

راه کرد در دو بیت ... جسم شد بی کده
هلاک شد کرگدن آمده بیگانه چون خاتون را
چنان بدید لوح کرد گفت ای عزم خاتم ... جشم
رو شنم گیر دیدی کمرد بیدی ذکر دیدی و دل کر
مدینی کمل ناس ملون بیبی کل نظر و فهم نفس
ملون اگر نه نقصان جسم ظاهر و مودت
نه ملون قوتها لیس علی الاولی جسم و ولا علی
الذی جسم در علم الدنیا جسم نفی فرج کرد

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند

آن خری نر را بگان خو کرده بود / خر جماعی آدمی پی برده بود

یک کدوی بود حیلت سازه را / در ذکر کردی پی اندازه را

در قضیبش آن کدو کردی عجوز / تا رود نیمی ذکر وقت سپوز

گر همه کیر خر اندر وی رود / آن رحم و آن روده‌ها را بر درد

خر همی شد لاغر و خاتون او / مانده که این خر شد چو مو

نعل بندان را نمود آن خر که چیست / علت او که نتیجه‌ش لاغریست

هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچکس از سر آن مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد

جد را باید که جان بنده بود / زانکه جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از حال خرک / دید خفته زیر آن خر آن کنک

از شکاف در بدید آن حال را / پس عجب آمد از آن آن زال را

خر همی گاید کنیزک را چنان / که بفعل آید رسم مردم یار با زن

در حسد شد گفت چون این ممکن است / پس من اولیترم که خر ملک منست

خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده است و چراغ افروخته

کرد نادیده در خانه بکوفت / که کنیزک چند خواهی خانه روفت

از پی روپوش میگفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاتونش کرگ گند و گفت / راز از پی طمع خود نهفت

پس کنیزک حیله آلات داد / کرد پنهان پیش آمد در گشاد

رو ترش کرده و دیده پر ز نم / لب فرو افکنده یعنی صایمم

در کفش آن نرمه جاروبی که من / خانه را می‌روفتم بهر وطن

چونکه با جاروب در را باز کرد / گفت خاتون زیر لب که استاد

ادراکی ادر

ور ترش کردی جواب ردی گفت — صحبت آن خر بر ایشان کی علف
نیم کاره وشکستی خایه دگر — از انتظار تو ده خصمش سوی در

زیرکی گفت این بیان کرد او گرفت — دوستی آمد چو چرتک عزیز
بعد از آن گفتش که جا در کیسه — در فلان خانه زمین جا مانده‌ام

ابلهی کودنی جسش گریان — مختصر کردم من افسانهٔ زنان
یافتم خلوت زنم از شکر تنگ — رسته‌ام از چارد آنکه دیده تنگ

از طریق شهوت زن این هزار — در شمار از شهوه خر بیقرار
بعد از آن کان شهوه او را رفت — برگرفتش گنج را بود شکفت

میل شهوت کر کند دل را و کور — تا نماید کرگ یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نارجو — خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بندهٔ خدا یا جذب حق — با نصیبش آرد و گرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه — در طریقت نیست الا عاریه

زشتها را خوب نماید شهوه — نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ — صد هزاران زیرکان را کرد دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود — یوسفی را چون نماید آن جهود
وقت سرگین با فسونش شهد کرد — شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوه از خوردن بود کم کن ز خور — یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم — دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لا حول و لا — تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود — ورنه آمد گربه و دنبه ربود

بار مفکن بر ستوری کان جهید — زود بر نه از آنکو بر جهید
فعل آتش را نمیدانی تو بد — گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا — ز شرر نی دیگ ماندی نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز — تا پزد آن دیگ عالم را تیز

چون ندانی دانش آهنگری — ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و در را کشید — شادمان لاجرم کیفر کشید

در میان خانه آوردش کشان — خفت اندر زیر آن نر خر زن
بر همان کرسی که دید او از کنیز — تا رسد در کام خود آن قحبه نیز

پا برآورد و خر اندر وی سپوخت — آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد — تا بخایه در زمان خاتون بمرد

بر درید از زخم کیر خر جگر — رودها بگسسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد — کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون — مرد او و برد جانش ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر — تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر

تو عذاب الخزی بشنو از نبی — در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خر است — زیر او بودن از آن ننگین‌تر است

در ره نفس ار بمیری در منی — تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او — زانکه صورت‌ها کند بر وفق خو

این بود اظهار سر رستخیز | الله الله از تن چون گور گریز
کافران ایمه گردانید نار | کافران گفتند نار اولی ز عار

گفت نی آن مار از حبل عاریت ست | همچو آن ماری که آن تن نکات
لقمه اندازه خور ای حریص خود | در گلو بگرفت لقمه مرگ بد

هین رسن منکر چو شیطان را مهمل | آز و حرص آمد ز خصم منغل
حرص جو به کل برآید او ز کل | حرص قدرت ای مجال این العمل

آن کنیزک منتبه مسکفت آه | کردی ای خاتون تو استاد ام
کار بی اوستا خواهی با خفتن | جاهلانه جان بخواهی با خفتن

ای زمین زرد دیده علم تمام | تنگ آید که بسی حال دام
هم بخندد دانه مرغ از خورش | هم زند صیاد بس در گردنش

دار گشته خور مگو چندین رفو | چون گلو خواندی بکن لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام | این کشته علم دنیاست والسلام

لقمه از دنیا خورد عاقل غم | جاهلان محبوس دام ماند در نیم
چون درآرند در گلو ساکن حیل دام | همچنان گردد دنیا بیام عوام

با مرغان علیم هوشمند | کرده اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهر است | کوران مرغی که در صبح و حوادث

صاحب دام ابلهان را ایز بد | وان ظرافتها بهم کشید
که از آن گرهت می آید نگار | تا نویسان تابکه خانه زار زار

لیس کنیزی آمد از اشکافت در | دید خاتون را به مرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این نمود | که ترا اوستا خودی نفرته نمود

ظاهرش دیدی سرش از تو نهان | اوستا ناگشته بگشادی دکان
گر بدیدی محو شهد چون خفی | آن کدو را چون بدیدی ارجمی

تمثیل تلقین پیر مریدان را بنوعیست را که ایشان
طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نگیرند
چون طوطی که با صورت آدمی الفت دارد
که از وی تلقین تواند شنید حق تعالی مرشد را چون
آینه پیش مرید دارد از پس آینه تلقین کند
قوله تعالی وجعل لا تحرک به لسانک ان هو
الا وحی یوحی زینت اسمد مشکله بی نفسها حاجه منعاز
حیث بایند طوطی اندرون آیینه کماد در خانه

یا چو ستون شدی در خشوع | آن کدو پنهان نماند از نظر
ظاهر اصعت بدی اوستاد | اوستادی برگ بی باد
ای بسا زراق کو دل سوخت | از ره مردان عبیدی صوف
ای بسا شوخان زاندک احتراق | از شه پنهان با خوش گفت
هر یکی در کف عصا که موسیم | میدهد بر ابلهان که عیسیم
آه زان روزی که صدق صادقان | باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی راه پرس | که خوهیان حلکی کردند عرس
حیله جستی باز ماندی از رسم | صد کر کاتند این ابلیه

چو ره بشنید

سوره تسنیه گفتنی ربانیان — بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

حق طوطیانی بی‌خبر از حرف اوست چون عکس از آینه

طوطیی اندر آینه می‌بیند او — عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آیینه آن استا نهان — حرف می‌گوید ادیب خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست — گفتن آن طوطیست کاندر آینه‌ست
پس ز جنس خویش آموزد سخن — بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می‌آموزدش — ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر — لیک از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک به یک — از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان آیینه در جسم ولی — خویش را بیند مریدی ممتلی
از پس آیینه عقل کل را — کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می‌گوید بشر — وان دگر سرست و او زان بی‌خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم — می‌نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق — کین سخن اندر دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی‌خبر — جز سلیمان نبی خوش‌نظر

صاحب دلی در چله سگی را دید حامله و در شکمش بچگان او آواز آمدی در تعجب ماند که حکمت چیست سگ بچگان بانگ چیست ... خویشتن بانگ خود از شکم ... این جا ماند ... چون مجلس ...

حرف درویشان بسی آموختند — منبر و محفل از آن افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود — یا در آخر رحمت آمد ره نمود
آن یکی می‌دید خواب اندر چله — در رهی ماده سگی بود حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید — سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگ‌ها — سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان — هیچ کس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش — حیرت او دم بدم می‌گشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل — جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت‌وگو — در چله وامانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشا که تا پران شوم — در حدیقهٔ ذکر و بستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان — که مثال آن ز لاف جاهلان
کز حجاب پرده بیرون نامده — چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان — نی شکارانگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود — دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری — در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرمدار — بی‌بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می‌دهد — روستایی را بدان کژ می‌نهد
از برای مشتری در وصف ماه — صد نشان نادیده گوید بهر جاه

مشتری با دیده ... نشان | ز زر خواهد و ... کف زبان | مشتری نبود ... حکمت | ملک ایشان با ... دران ... شکست

از هوای مشتری بی شکوه | مشتری را باز ... کرده | مشتری ... اللّه ... | از غم ... مشتری ... بر ...

غضب اهل ... ایشان ... از سلیمی اغلب دخل باغ ... چون انگور بردی عشر دادی چون ... از نبی عشر دادی ... عشر دادی حلوا ... دو شاب کردی عشر دادی ... فضل عشر دادی ... حق ... دران باغ ... برکتی ... بودند که ... اصحاب ... محتاج ... بودندی

مشتری چو که جویان هوا است | تا لم آغاز و با پایان ...

هین ... مشتری را ... | بنود ... عمل ...

نیست او را خود بها ... حل | تا ... کتبها ... لعل

مرض کرده ... محروم ... گشت | ... محروم ... مشت

همچنان کا اصحاب ... بی قوم ... لوطا | کر نشان مرحوم ... مخوط

مشتری را ... دریافتند | چون ... سوی مشتری ... یافتند

انکه گرداند روزان مشتری | بخت اقبال ... بری

ماند حسرت با ... تا ابد | همچو حال اهل ... حسد

بود مردی صالح ربانی | عشق کامل داشت ... بابانی | در ده ... نزدیک ... یمن | شهره اندر صدقه ... حسن

کعبه درویش بودی کوی او | اندران مستمندان سوی او | عشر هر دخلی ... | عشره ها دادی ...

هم ز خوشه عشر دادی ... | همچو گندم چون ... جدا | از درختی عشر دادی هم از آن | تا شدی عشر ... ربان

از عنب عشری بدادی ... | عشر هم دادی ... | هم ز حلوا ... | می فرو ... و کم

پس ... گفتی ... | جمع فرزندان ... | کالله ... | وانکه ... خویشتن

تا بماند ... شمار | ... حق ... | وجلها و ... | حق فرستاد ...

در محل دخل ... | در که سودا ... | ترک اغلب دخل ... | باز کارد که ... اهل شمار

نیست کار ... | گو ندارد ... | زان ... ترک ... | کان ... حاصل ...

گفتش ... | میخرد ... | که اصول دخل ... | هم ازین ... مسکت ...

دخل ارابی

دخل از آنجا آمدش شش الحرام هم بدانجا میشکند وا آن دو گرم
این وزین سبحان بد بس اصل روزی از خدا بر نفس

چون لکاری در زمین اصل کار تا ببیند هر یکی را آن هزار
کیرم اکنون تخم را کاسی ور زمین کاری نسبت وا

چون دو سالان بر دید چون کیتی هر که در لایه و عاکف ور زنی
دست بر سر میزنی پس آگه دست بر سر بر دلون پس گواه

تا بدانی اصل اصل ... نسبت تا هم ارزوی چو بداکه ... حرمت
ارزوی چه مجوار زبد عمر ستی ارزوی چه مجو ... وحم

نعمی زد خواه فی ار کیج دال نفره ارزوی خواه بی ... ارز دقال
عاقبت زنهار خواهی ... این اگر خواهی در اندم ... ن

این دم اندر اخوان ... را امان تا تو باشی وارث ملک جهان
چون بیغ المرا اید ... رفت بهر ب المولود من ... سیه

زان شود هر پوست آن ساعت عدد که تب تو بود یا نه از زه او
روی از ... نافتی چون ... النفس ... فتی

این دم از یاران یابد صد شوند ور تو در کردند ... خوشتر شوند
این یک یک روز ... در شد آنچه مرد ... اگر در شد

صد من کشتند اهل این سرا تا قیامت غبن ... ما
پیش ازانکه بدر کار خود درم عمر ... پایان آوردم

کالله مسعود ... تا ... شکر کن عیش ... آمدی
پیش ازان کردست ... سر بایدی عاقبت معیوب ... بدی

ال رفت و عمر ... ال ... جان ... کار
رخت دادم ... شاد مان سوی خانه میشدم

شکر کن ز قلب ... بگذرد نفس ازانکه عمر ... در
قلبت ... آید در کردم حیف بودی عمر ضایع کردنم

هر که ترقلی آورد بنمود یا بجو ... کشت ...
یار تو چون دشمنی ... کرد حقه ... زنند

تو زان اعراض ... ن مکن خویشتن را ابله و نادان مکن
ملک شکر حق کن ... بخت کیتی که نکشتی در حوالی ...

از حرارت ... آید بجویی باز صدق ...
تا زمین باری که ... تو رشته یاری ... تو

این بکر سلطان بود ... شاه شفیع ... بود معقول سلطان
رسی از قلاب ... غل غل ... عیان ... ازل

این جفا بر خلق ما تو در جهان ... بدانی گنج ... نهان
خلق را با تو چنین ... خو کند تا ترا ناچار رو ... کند

این یقین دان که در آن حمل شان خصم کهنه وعده ... کسان
تا بمانی ... اندر لحد لا تذرنی فرد ... خواب ...

ای خیانت ... عهد و فا ... هم رداد ... عهد و فا
بشنو از عقل خود ... کندمی خود ...

تا شود ایمن ز دزد از بیشش / دیو را با دیو زد در بکشش
دیو می ترساندت هم زین نقش / همچو کنکش صید کن پروزر

باز سلطانی عزیزی کامیار / انک باشد که کند کبکی شکار
پس مثبت کرد حکم عطا کاینست / چون زمینشان شوره بد [illegible]

گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو به صد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی

یک کسی نامستمع ز استیز و رد / صد کسی گوینده را عاجز بود
ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر / کی بود که رفت دمشان در حجر

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست

در بیان آنکه حق تعالی و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچو داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا عطای حق سبحانه قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حق است جل جلاله و قابلیت صفت مخلوق

بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان بود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزهٔ انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی به هستی نامدی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می باید پدید

این سببها بر نظرها پردهاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را برکند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اکساب و دکان

در ابتدای خلقت آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را خطاب آمد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و بیار

از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چند گاه

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را درکشید و شد حذر

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گیر و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش

[illegible]

در کمشان لطف و خطر / پیر قدس را اندر مسیر
بهر آن لطفی که حق تقدیر کرد / کرد به تو علم لوح کل بدید

ما ملک را معلم آمدی / وانگهی با حق متکلم آمدی
کر سفیر انبیا جوای بدن / تو حیات جان حقی وی زتن

بر سر قلبیت فضلیب بود از آن / کو حیاة تن تو زان جان
نایب صورتش فیتا نهان بود / نفخ تو شود دل یکتا بود

جان جان تن حیات دل بود / پس برادش او دو دل حاصل بود
نائب میکائیل از رزق تن دید / سبی تو رزق دل روشن دید

او مدد او کسل بر کرد است ذل / وا و رزق توی کجید بکسل
هم رعد را سل … عطب / تو سبی جوان … رحمت عقب

حامل عرش این چهار ند تو شاه / بهترین هر چهاری را پناه
روز محشر مست … می جانش تلاش / هم تو باشی افضل … ازین باش

همچنین بر منشم دو می کرست / بوی می برد کرین مقصود جنت
مقدم تو … پدر جبرئیل / نیست ان سوگند هر … سل

پس که لابه کردش سوگند داد / باز گشت گفت یا رب العباد
که نبودم من بکاره سر سری / لیک را انچه رفت بود انا زنی

گفت یا ای که رهوش ابن البصر / سفت که ددن بازماند ز بنسبر
چون بنام تو را سوگند داد / رحمت عامست جهان و داد

شرم آمد کشتم ار تا بجل / ورنه اسنا نقل نشت کل
چونکه قوه داده ملاک را / که بدرانند ای افلاک را

منت خاکی را چه قدر دو قولست / بر زمین لیک عالم رحمت

گفت میکائیل را تو دیر / منت خاک را بار ازدی بکیر

چو که میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد تا که بر باید ازان

فرستادن میکائیل علیه السلام بقبض قبضه خاک از زمین جهت ترکیب جسم خلیفه الحق و معلم الملائکه و مسجود ایشان ابو البشر آدم علیه السلام

خاک در زید در اند درگیر / گشت ادلابه کنان … تنگ بر
سینه سوزان لابه کرد او جهاد / با سر شک بر خون سوگند داد

کر به بر دان لطف و بی بدید / که بکرده حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان با سر نشفی / قسکان فضل با تو خبری

زانکه میکائیل ارکیل اشتیاق / وارو و کیال شد در اشتیاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن

معدن رسم اله اند ملک / گفت چون زیر تم این بنشسته تنگ
سجا که معدن … دید / که سرار دار نی آدم عزیز

سبق رحمت بر عقب های فلان / لطف غالب بود بر قهر خدا
بندگان دار ند لا بد خوبی او / … کهنان بر زات خوبی او

ان سلوک حق قلاده و سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / خالی از مقصود دست آستین

گفت ای دانا سرور شاه زمن | گرد خاک لابه نوحه ای من
حاکم از زاری و گریه کند | گریه بسیار کردن کی کند

آب دیده پیش تو با قدر بود | من ندانستم که گردم ناامید
آه زاری پیش تو بس قدرهاست | من ندانستم حقوق آن گداست

پیش یونس قدر دارد چشم تر | من چگونه گشتمی آستر کر
دعوی زاریست در پیش خدای | بنده را که در نماز آید زار

نوحه می‌فرمودن که حی علی الفلاح | وان فلاح زاری است اندر افراح
وانکه خواهی کز غمش خسته کنی | راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلا را دافعی | چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش وا خری | جان او را در تضرع آوری

گفته اندر نبی کان امتان | که بر ایشان آمد این قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس | تا بلا زیشان بگشتی از نفس

لیک دلهاشان چو قاسی گشته اند | این گناهشان عبادت می‌نمود
تا نماند خویش را مجرم عنید | آب از چشمش کجا داند دوید

قصه یونس علیه السلام و تضرع قوم او و زاری او دفع بلا سبب

قوم یونس را چو پیدا شد بلا | ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ | ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب | که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند | سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچگان برون انداختند | تا همه ناله و نفیر انداختند
از نماز شام تا وقت سحر | خاک می‌کردند بر سر آن نفر

جمله آوازها بگرفته شد | رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت | اندک اندک ابر وا گشتن گرفت

قصه یونس دراز است و عریض | وقت خاک است و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست | وان بها که آنجاست زاری را کجاست

هین امید اکنون میان را چست بند | خیز ای گوینده و دایم بخند
مایه کردی اشک چشم خون نشانه | رحمت آمد آن عیب را زنان

که برابر می‌نهد شاه مجید | اشک را در فضل با خون شهید
با تضرع باش تا شادان شوی | گریه کن تا بی‌دهان خندان شوی

اشک را فرستادن اسرافیل علیه السلام را بخاک که بیار از بهر ترکیب آدم علیه السلام گل

گفت اسرافیل را ای شاه داد | که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین | باز آغازید خاکستان حنین

کای فرشته صور ای بحر حیات | که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی یک بار از بانگ عظیم | پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور گویی الصلا | برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاک دیدگان از تیغ مرگ | بر زنید از خاک سر چون شاخ برگ

رحمت تو آنم گرایتو — نشود این عالم از جانتو
بود رشته رحمتی رحمت نما — حامل عرشی قبیله دادها

عرش معدن گاه داد و معدلت — چار جو در زیر او بر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان — جوی خمر و جوی دجله آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان رود — در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده ست اینجا آن چهار — از چه از زهر فنا ناگوار

جرعه بر خاک تیره ریختند — زان جهان فتنه انگیختند
تا بجویند اصل این را این خسان — خود بدین قانع شدند این ناکسان

شیر داده پرورش اطفال را — چشمه کرده سینه هر زال را
خمر دفع غصه اندیشه را — چشمه کرده از عنب دریا غبا

انگبین داروی تن رنجور را — چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادیم عام اصل و فرع را — از برای طهر و زرع را

تا ازین هان پی بری سوی اصول — تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

سوگند داد خاک اسرافیل را علیه السلام و باز گردیدن او بحضرة حق تعالی

بشنو اکنون ماجرای خاک را — که چه میگوید فنون املاک را

پیش اسرافیل گشته تای بوس — میکند صد گونه مشکل جاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال — که مدار این بستر را بر ملال

من ازین تقلید بویی میبرم — بد گمانی میبرد اندر برم
تو که کانی رحمتی رحمت نما — زانکه مرغی را نیازارد هما

ای شفا رحمت اصحاب درد — تو همان کن کان دیگر کرد
رو در اسرافیل باز آمد بشاه — گفت عذر و ماجرا نزد اله

کز برون فرمان بدادی که بگیر — عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش — نهی کردی از فساده سوی هوش

رحمت او سبقت است بکران — او کریم است حکیم مهربان
بس رحمت گشت غالب بر غضب — ای بدیع افعال نیکو کار رب

گفت یزدان که عزرائیل را — که ببین آن خاک پر تخییل را

فرستادن عزرائیل ملک الغزم و الحسیم را برای قبضه خاک تا ساخته شود جسم آدم علیه السلام

آن ضعیف زال ظالم را بیاب — مشت خاکی را بیار ای پر شتاب

رفت عزرائیل سرهنگ قضا — سوی کره خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد — داد سوگندش بسی سوگند خورد

رو بحق رحمت رحمان فرد — رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست — پیش او زاری کس مردود نیست

حق حق حق کرد ست ای بیدار — که ای ترا از حق تفضلها بیشمار
گفت نتوانم بدین افسون من — رو نتابم زامر سر زد علن

گفت آخر امر فرمود او بحلم — هر دو امرند آن بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس — در صریح امر کم جو التباس

قفا خود را اگر کنی تا دل به ... که کنی تا دل این منتهیم ... دل همیسوزد مرا بر لات ات ... سینه ام بر خوی خونریزت ات

مستقیم بر جسم بی آن پیر پاک ... رحم بیش اسم شد با دید پاک ... گر طپانچه میزنم من بر نیستم ... در دو چه حلوا به بیشتر ان حکیم

این طپانچه خوشتر از حلوای او ... که شود غره بحلوای او ... بر لغیر تو جان میسوزدم ... لیک حق نزدی همی آموزدم

لطف مخفی در میان قهرها ... در حدث پنهان عقیق بی بها ... تو رحتی بهتر ز صد حلم منت ... منع کردن جان حق کافی نیست

بر ترین قهرش به از حلم دو کون ... نعم رب العالمین و نعم عون ... لطفهای مضمر اندر قهر او ... جان سپردن جان فزاید بهر او

هین رها کن بدگمانی و ضلال ... سر قدم کن چونکه فرمودت تعال ... ان تعالوا ای تعالیها دهد ... مستی و جعبت نهانیها دهد

خود من آن امرش بسنج صحیح ... می بیارم گرد ره من صبح صبح ... این همه بشنید آن کم زشت شد ... زان گمان بد همی در گوش بند

باز از نوع دگر آن کیست ... لابه و سجده همی کرد و جو مست ... گفت لی بی خبر بودی زبان ... من وسط در جان میدهم رهن نهان

گر نه مسند شیخ یکی لابه دگر ... پر بداند شاه رحیم دادگر ... بشنیدو فرمان بیارم برگ گرد ... امر او گر بحر را لکنزید گرد

جو زان خلاق جسم گوش بس ... بشنوم از جان جو دم هر خبر ... گوش من گفت از او گوش ست ... امر او از جان بشنیده هر است

جان از او آید نباید برود جان ... صد هزاران جان دهد او رایگان ... جان ده شبا گشن کریم برکریم ... لیک که بد که نبودم کلیم

من ندانم خیر الا خیر او ... هم نیکم دیگر من از عین او ... گوش تن زبست ای کنار از ازان ... که منم در کف او همچون سنان

در بیان آنکه از مخلوقی که ترا ازوی ظلمی رسد بحقیقت او ترا همچون آلتیست چنانکه مثل مشهورست قال الجدار للوتد لم تشقني قال الوتد انظر الى من يدقني عارف آن بود که بحق رجوع کند نه با آلت و اگر با آلت رجوع کند بظاهر کند نه باطن نه از جهل بلکه برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس الله سره گفت چندین سالست

از دم شمشیر نور جمع محو ... در دهان اژدها زیر او

احمقانه ز سنان زحمت مجو ... زان سهی چوگان بود در دست او

گر مرا ساغر کند ساغر شوم ... ور مرا خنجر کند خنجر شوم

با سنان ز تیغ لابه جو کیتی ... گو ابر آید بد بستان یعنی

آن صفت اندر است من وحم ... من شوم که آن کیمیا دهم

گر مرا چشمه کند آبی دهم ... ور مرا آتش کند تابی دهم

گر مرا ماری کند زهر افکنم ... ور مرا یاری کند مهر افکنم

گر مرا باران کند

گر مرا ماران کند نوشش دهم / ور مرا آهو کند در تن جهم
گر مرا شکر کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پرکین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم / ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیک گر بر بود زان خاک کهن
ساحراند در بتوده ز خاکدان / تا بگفت آن گریان را
گفت یزدان که بتعلیم دو شنم / چون فشارم خلق را در رگ حلق
تو زدا داری خداوندی / ز تب و قولنج و سرسام و زبان
از صداع باشد و از خناق / کسر و ذات الصدع لدغ و زدل
که بگردانم نظرشان ز تو / که بیا باید ای عزیز
چشمشان باشد که از راه سبب / تا به رسته ز علت واعتلال
بنگر اندر تب و قولنج و سبل / چون دوا نیز بردان مثل
هر مرض دارد دوا میدان یقین / سردی از صد گوشه تن هم بگذرد
در وجودش از رها بینند که آن / کو بجامه هم بگردد آستان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع خود گمره شود
اصل بیند دیده چون اکمل شود / فرع بیند چونکه مرد احول شود
کی شود محجوب ادراک بصر / زین سببهای حجاب گول گر
گفت یزدان هر که باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گر چه خویش از جای پنهان کرده / چون نظرشان بی تشابه در دل
تلخ سودش نشان مرگ / کس نگزید از فواه بیچ بیچ

که من با مخلوق سخن گفته ام و از مخلوق سخن
شنیده ام لیکن حق پندار تدبیر ایشان میگویم
و از زبان ایشان میشنوم زیرا که می نطقت الیک میشنید

پس در وصف نسیم ها چه / خاک را مشغول کرد اندر سخن
خاک مشغول سخن چون خود او / برد تا حق تربتی را
که ترا جلاد خلقان کنم / گفت یارب دشمنم گیرند خلق
که مرا معوض دو دشمن کنی / گفت اسباب پدید آرم عیان
در زکام و در سرسام و در دوق / میده به سهال استسقا و سل
در مرضهای و سببهای تو / گفت یارب بندگان ...
در گذشته از حجب ... / سرمه توحید از کحال حال
راه نه بندد این سببها بدل / زانکه هر یک این سببها
چون دوای رنج سرما پوستین / چون خدا خواهد که مردی
... از ... / بر تن او سردی ...

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب و مرض
و در خشم تیغ باید بر تو کار که عزرائیلم
که تو هم سببی اگرچه مخفی تری از آن سببها
و بود که بر آن رنجور مخفی باشی که وهو اقرب
الیه منکم

پس رویش دیدگان هم برده / و آنکه نیشان از اسکر باشد اجل
چون روند از جای بیرون در چمن / وارهیدن از جهان پیچ پیچ

برج زندان را شکست ارکانیی / هیچ رنجه دل زندانیی
که دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب آن سنگ لطیف / برج زندان آمد و بود آن الیف
چون بشکستش آنکه زندانی برست / دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی مزار این نفت / جز کسی کز حبس آن نفس میر
تلخ کی باشد کسی کاتش زند / از میان زهرماران گنج قند
ماهیان گشته از غوغای تن / می برو با یر د آبی مار تن
همچو زندانی چه کار آشیان / خسبد در خواب بیند گلستان
گوید ای زندان مرا در شور شد / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گو بدیش زندان دعا خسی باب / والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی همی خوش بود / مرگ با دیده بجنت کی بود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تنی بر سلسله در قعر چاه
مومنی آخر در آ در صف رزم / که ترا بر آسمان بوده ست بزم
بر سپید راه بالا کن تمام / همچو شمع شب محراب ای غلام
آنک می آرد همی زنبور از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آید آب / آب و آتش فوق می آرد بلند
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تا بگوید زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
می زند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان حکایت مست و شرب شیرین و نبات دنیا و طعام الله ... که فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای الجوع یحصل طعام الله و قوله ابیت عند ربی

وا رهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش می خوری / می روی پاک و سبک همچون پری
که نه جنبش باد و قولنج کند / چارمیخ معده آبستن کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را این مستحق
از طعام الله و قوت خوش گوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار

باش فرزند از پی تسکین مضر | دمبدم قوت خدا از منتظر | کان غذای خوب کار نی بلا | بد بهار امید بد در انتظار

انتظار نان ندارد مرد سیر | کی سبک آید وظیفه پاک | بینوا مردم همی گوید که کو | در مجاعت منتظر در جست جو

چون نباشی منتظر ناید بتو | این نواله دو دمنی منقاد تو | ای پدر الانتظار الانتظار | از برای خوان بلا مردوار

هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت | آفتاب دولتی بر وی بتافت | ضیف با همت چو آشی کم خورد | صاحب خوان آش بهتر آورد

جز که صاحب ضیف درویشی لئیم | ظن بد کم کن برای آن کریم | سر برارد همچو کوهی آن بلند | تا نخستین نور بر خور تو زند

کان سر کوه بلند مستقر | هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذا الترهات الغشیات

آن یکی میگفت خوش بودی جهان | گر نبودی مرگ پا اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ | که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته | مهمل و ناکوفته بگذاشته | مرگ را تو زندگی پنداشتی | تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین | زندگی را مرگ پندارد یقین | ای خدا بنما تو هر چیز را | آنچنانکه هست در خدعه سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ | حسرتش آنست کش کم بود برگ | ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد | در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم و ننگین مناخ | نقل افتادش بصحرای فراخ | مقعد صدق نی ایوان دروغ | باده خامی بجستی نی دوغ

مقعد صدق و جلیسش حق شده | رسته زین آب و گل آتشکده | ورنه کردی زندگانی منیر | یک دو دم مانده است مردانه بمیر

در بیان فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب بعید یورث قربا و رب معصیة میمونة و رب سعادة تأتی من حیث یرجی النقم لتعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز | امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امر است از یزدان پاک | که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن | همچو وقت صبح هوش آید بتن

جان تن خود را شناسد وقت روز | در خراب خود در آید چون کنوز

جسم خود بشناسد و اندر رود | جان زرگر سوی درزی در رود

جان عالم سوی عالم میرود | روح ظالم سوی ظالم میدود | که شناسا کردشان علم اله | چونکه میش و بره وقت چاشتگاه

تا بگفتش خود شناسد در ظلم — چون نماند جان تن خود ای نعم
پیچ خسرو کوچکی ای تیز بیر — خسر اکبر را کنایس از یکی پیر
آنچنان که جان برد سوی وطن — نامه برد برد او در زمین
در کفش شد نامه انجیل بود — نسق و تقویم عجب بر وجود کرده بود
چون شود از خواب بیدار سحر — باز آید سوی او از روی خبر
گر ز پایش داده با خود برش — وقت بیداری بسر آید بیش
در میان حالم و رشت برملال — چون خوانا ار سیه شد بی شمال
در بدی وی کی با تقویم بود — وقت بیداری بود در بین
هست ما را خواب بیداری — بر نشان مرگ محشر در گواه
خسر امنو خسر اکبر را نمود — مرگ امنو مرگ اکبر زو نمود
لیک این نامه خیالیست نهان — زانکه شود در حشر آن ز غنی عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر — زین خیال برد ماند صور
در مهندس بین خیال خانه — در دلش چون در زمین دانه
آن خیال آمد برون آید برون — چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن — روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر — چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه است — مؤمنان را در بیان شخص هست
چون بر آید آفتاب رستخیز — بر جهد از خوب و زشت دگر تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند — نقد نیکو و بد بکوره روند
نقد نیکو شاد و بان نار بار — نقد قلب اندر زبیر در گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد — سر دلها مینماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشت پس — یا چو خاکی که بروید سبزه اش
از پیاز و زعفران و کوکبست — سردی بیدا آید دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون — وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر — گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیدها در انتظار — تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ سوی راست — زانکه نبود بخت نامه راست کاست
نامه آید بدست بنده — سر سیه از جرم فسق آگنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نه — هرکه از ار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه — مسخره کی زده بر اهل نیاز
آن دغل کاری دزد جفا پیاد او — وان چو فرعونان انا زبان او
چون بخواهد نامه خود آن نقل — داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار — جرم پیدا بسته راه اعتذار
این هزار جحب گفتار بد — بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه اش — گشته پیدا گم شده افسانه اش
پس روان گردد به زندان سعیر — که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس — بود پنهان گشته پیدا چون عسس
میبرندش میسپارند به نیش — که برو ای سگ بکهدان خویش

میکند باری سر هر را داد ‏ تا بود که بر چنین زان جاود ‏ منتظر می‌ایستند تن می‌زند ‏ بر امید روی و پس می‌کند

آنک می‌بارد که باران خزان ‏ خشک سا امید چه دارد او جزان ‏ هر زمانی روی در پس می‌کند ‏ رو بدرگاه مقدس می‌کند

پس ز حق آمد ایدر از قلم نور ‏ که یکی کو کسی که بطال عمر ‏ کاستظار کی چنین ای کاین کشش ‏ روح و پس مکنی ای خیره سر

نامه‌ات آید که بهتست نیست ‏ کای از آرزوی سلطانی تست ‏ چون به بدی نامه کردار خویش ‏ مکر از پس بهر کار خویش

بنده مولی خوبی میرزنی ‏ در چنین جا کو امید ردی ‏ نه ترا زودی طاهر جائی ‏ نه ترا در سر و باطن نیستی

نی ترا در شب مناجاتی قیام ‏ نی ترا در روز بر خیر دوام ‏ نه ترا حفظ زبان از کس ‏ نه نظر کردن بعبرت پیش و پس

هر کسی چو یار نرم خویش ‏ پس چه با مردان یاران پیش ‏ نه ترا در ظلم تو یا خود پیش ‏ این دعا کندم [illegible] خود پس

چون ترا زدی تو که [illegible] ‏ راست جوی ترا ز [illegible] ‏ چونکه پای جست [illegible] ‏ مایه چون آید ترا در دست

خود به خواسالیست این قدرم ‏ سایه تو که قصد در پیش هم ‏ زین قبیل آمد خطابات درست ‏ که شود که را از آن هم کرد

بنده گوید که فرمودی بیان ‏ صد جهانم صد جهانم صد جهان ‏ خود تو بخشیده‌ای ترا الحلم ‏ ور نه مبدانی چرا الا العلم

لیک بیرون از همه [illegible] ‏ آرزوی خسرو شکر [illegible] ‏ در نیارد عافیه [illegible] ‏ ور خیال دهم من نتید بخشش

بودم امید بلطف عام تو ‏ از روای رحمت [illegible] ‏ کوشش محبت [illegible] ‏ بودم امیدی کریم [illegible]

رو سپس کردم بر آن محض کرم ‏ محو یا نفس خویشتن مسکنم ‏ سوی آن امید کردم روی خویش ‏ که وجودم داده ارض پیش

خلوت مستی مرادی [illegible] ‏ من همیشه بسته بودم [illegible] ‏ چون شمار دسترم جرم و خطا ‏ محض بخشاید در آید در عطا

کای بلا یک بار ارید [illegible] ‏ که بد نفس خشم داری [illegible] ‏ لا و بالی دار ارادت [illegible] کنم ‏ ان خطاها را همه خط بر زنم

لا ابالی بهر [illegible] صلاح ‏ کس نیابد جود در عدد صلاح ‏ آتش جوش بر فروزد از کرم ‏ تا نماند جرم در لیت [illegible] کنم

آتش کو مشعله آتش کرد [illegible] ‏ [illegible] خسرو [illegible] حسنات ‏ شعله در نیکاه اعتنائی کنم ‏ خاک را انگلذار روحانی کنم

ما فرستادیم از سیح [illegible] ‏ کیمیا [illegible] اعمالکم ‏ خود چه باشد پیش تو [illegible] ‏ کرد فراخسته بر بو البشر

گوشت پاره آنکه کو پای او ‏ منبه پاره منتظر [illegible] او ‏ مسمع او دان رب [illegible] ‏ مدرکش دو قطره چون [illegible] جان

گر کسی وا ز قدر گسسته — طمطراق از جهان آکنده
ار نمی بودی منی را دادگیر — ای ایاز پوستین را بازدار

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه تاشان که او را دران حجره زر دفینه است بسبب استحکام در

آن ایاز از زیرکی انگیخته — پوستین و چارقش آویخته
میرود هر روز در حجره خلا — چارقت هست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست — اندرو پر سیم و زر خمره‌هاست
راه می‌ندهد کسی را اندرون — بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمودی عجب آن بنده را — چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو — نیم شب بگشای و اندر حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن — سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش — وانگه او گندم‌نمای جوفروش
نیم شب با سی امیران معتمد — در گشاد حجره با خود رای زد
هرکه اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی
مشعله بر کرد چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان
کار سلطانست بر حجره زنیم — هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر — از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وست — بلک اکنون شاه را جان و جسم است
چه محل دارد به پیش آن عشیق — لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بد گمان — تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میداندش از غش و دغل — باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا این ازین خسته شود — من نخواهم که برو خجلت رود
این نکرده است او اگر کرده رواست — هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام — او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال — از چنین تخلیط و زرق و خیال
از ایاز این خود محال است و بعید — کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای — جمله هستی ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند — قطره‌هایش یک به یک میناگرند
شاه شاهانست بلک شاه‌ساز — ور برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست — از ره غیرت که حسنش بی‌حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک — تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین — تنگ آید در فغان این حنین
اینقدر گر هم نگویم ای سند — شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام — بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم — بیگمان باید که دیوانه شوم

در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است

بین که امروز ادل ... | ست وان صورتیست که در خود این صورت | روز بروز است این ...

هر دل کاندر غم شاهی ... | گران است در خور اینه تصور نشان است | دمبدم او را اسیر ماهی بود

قصه محمود اوصاف ایاز | در قد و سستی که حقیقت این قصه را است لطیف ترا | چون شدم دیوانه رفت اکنون زبان

کیف یاتی النظم لی ... | ازین تزیل شرم و زخجالت سر دو پیش می‌کنند | بعد ما صارت حیول الفکر ...

ما جنون واحد فی الشجون | بل جنون فی جنون فی جنون | ذات حسی من انشار ... | سنه عابت البقاء فی الفنا

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی | ماندم از قصه تو قصه بگو | بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان | تو مرا کافسانه گشتستی بخوان

خود تو میدانی یقین ای مقتدا | من که طورم تو موسی این صدا | کوه بیچاره چه داند گفت چیست | زانکه بیچاره زگفتار تهیست

لیک موسی فهم گفتنها کند | کوه بیچاره چه داند آن بند | کوه هم داند بقدر خویشتن | اندکی دارد ز لطف روح تن

تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب | آیتی از روح همچون آفتاب | آن منجم چون نباشد چشم تیز | شرط باشد مرد اصطرلاب ریز

تا اصطرلابی کند از بهر او | تا برد از حالت خورشید بو | جان کز اصطرلاب جوید او صواب | چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

عارفا زاجنبه هست ... | تاکه دریا سهو کرد چشمه‌جو | ذره از عقل و هوش ... گشت | این چه خود دارای ... گفت

ای مجیر العقل فتان الحجی | یا سواک المعقول مرتجا | ما تشیت العقل مذ حسنتی | ماحده الحسی مذ ستنی

اهل جنونی فی هواک مستطاب | قل بلی والله یجزیک الثواب | گر بتازی گوید او ور پارسی | گوش هوشی کو که در فهمش رسی

باده او سخره هر هوش نیست | حلقه او در خور هر گوش نیست | بار دیگر آمدم دیوانه‌وار | رو ای جان که زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم | گر دو صد زنجیر آری بگسلم | ست بر پای دلم از رخ ... | سود کی دارد مرا این وعظ و پند

قصه عشقش ندارد مطلق | هم ندارد هیچ مطلع مطلقی

حکمت نظر کردن ایاز در چارق و پوستین

بازگردان قصه عشق ایاز | که یکی گنجیست مالامال راز | میرود هر روز در حجره برین | تا ببیند چارقی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد | عقل از سر شرم از دل می‌برد | صد هزاران قرن پیشین را همین | مستی هستی بزد ره زین کمین

شد عزازیلی ازین مستی بلیس | که چرا آدم شود بر من رئیس | خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام | صد هزاران فابل را داده‌ام

از هنر من اگر کسی گم گشتیم | تا نجد دست بشن دگر نتابیم | من ز آتش او دام اوار | آتش آتش مرده جل را بدو محل

در معنی خلق الجان من مارج من نار
قوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق

از کجا بود اندران دور کهن | صدر عالم بود من کسر ز من

شعله می ز آتشی جان [illegible] | کاتشی بود الله الله سر آب

نی غلط گفتم که بد نهر خدا | علتی را آتش آورده جز ابا | کار بی علة مبرا از علل | مستمر و مستقر است از ازل

در کمال صنع پاک مستحث | علت حادث حکیمه [illegible] | سر اب چه بود اب باصنع | صنع منور است و ابعده چو تو

عشق دان با فنداف [illegible] | [illegible] چو به منو گوید تو | دوزخی که بوست تا بند | را دید نا حلوه ا بو س

معنی هنرم بر آتش حاکم است | ملک الشر اقصوره هنرم | کوته چون که درد کوید | قدره آتش همه بر طرف داد

معنی انسان بر آتش ما کست | تا کی دوزخ درو کی ساکت | ابلیس منقرا تو بدین [illegible] | تا چو آتش با [illegible] آتش ریا

پوست ما بر کوت می افزود | [illegible] | زانکه ابلیس را علف [illegible] | قهر حق ان کبر را کردن [illegible]

ان تکبر از منجه پوست | جان و مال کبر را چون [illegible] | این تکبر چیست غفلت [illegible] | مسجد چون غفلت [illegible]

چون خبر شد را [illegible] | گرم گشت [illegible] | شد رذیده [illegible] | خار عاشق شد که دل [illegible]

چون به بند مو [illegible] | بند [illegible] | غزه ابجی کری [illegible] | سنگ فانی نشد کی شد

در مقام سنگ انکای [illegible] | وقت [illegible] | کبر زان چو [illegible] | که ز سر کین کلمن ز کمال

کین روانه بوست [illegible] | [illegible] کبر را [illegible] | دیده را [illegible] | قشر را زان [illegible]

جنس ابلیس بود این راه | کو شکار آمد شکه جاه را | ال چون مار است و ان جاه اژدها | سا بر دان زمردان دوا

زان زمرد مار ادیده جهند | کور گردد مار رو وار هند | چو که در ره خار بنهادان خس | هر که جست کفت لعنت ابلیس

که چنین غم بر بن عذر [illegible] | عذر ان متعذ [illegible] | بعد انو خود قران [illegible] | حمله کان بر سنت [illegible]

هر که بند سنت بدای [illegible] | تا در افتد بعد ازو خلقی از عما | [illegible] گردد حمله [illegible] | کو سری بود [illegible]

لیک ادم جارق و ان [illegible] | [illegible] می آرد که ستم من [illegible] | چون آباژان جارس [illegible] | [illegible] او ما [illegible] محمود بود

هست مطلق

هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضعی ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا مشرف گردد از نون و القلم / تا بکارد در تو تخم آن کریم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده نادیده گیر

زانک زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق آریار بود
چون درآید وقت مرگ آن یار کی / ذکر دق چارق الکای گی

تا نگردی غرق موج رستنی / که نباشد از نباهت گستنی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / بنگری در چارق و در پوستین

چونکه دریائی فرقی تب فنا / پس ظلوم نادری بازی بر دلا
دیو گوید بشکر بدان جام را / سر برید این مرغ بیهنگام را

دور این خصلت ز فرهنگ ایاز / که بدید آید نمازش در نماز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعرهاء او همه در وقت خویش

ای خروسان از وی آموزید بانگ / بهر بانگ حق کند بی بهر دانگ

صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم و نیکو بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانها را زدست / که بیوی روز بیرون آمدست

در بیان آنکه از تا[illegible]لاشیا گاهی ذمیمی
لو کشف الغطا ما ازددت یقینا در معنی
این بیت در هر که تو از دیدهٔ بد منگری از چنبرهٔ وجود خود
می نگری و این مصراع که گفته یار با یار گه کج [illegible] افسرده باشد

صبح کاذب خلق را ره بر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح کاذب را تو هم کاذب ببین

گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بد گمان باشد همیشه زشت کار / نامه خود خواند اندر حق یار

آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز

کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه میدانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جستجو

ای امیران حجره بگشایید در / نیم شب که باشد او زان بیخبر
تا پدید آید سگالشهای دل / بعد از آن بر ماست تا انسهار وی

مر شما را دادم آن گنج گهر / من از آن زرها ندارم خود خبر
این همی گفت و دلی او می‌طپید / از برای آن ایاز بی ندید

که منم که بر زبانم میرود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز میگوید بحق دین او / که از آن افزون بود تمکین او

که بنقد او نسبت من تیره بود / روز عرض و رسم من خیره بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج / برده تنبه کی شود او تا شکنج

صاحب تاویل ایاز صابرست کو بجز عاقبت بالا برست

همچو یوسف خواب این زندانیان هست تعبیرش به پیش او عیان

خواب خود را چون نداند او خبیر گر بود واقف به سر خواب غیر

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان کم نگردد وصلت آن مهربان

داند او کان تیغ بر خود می‌زنم من ویم اندر حقیقت او منم

در بیان آنکه اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت است اگرچه متضادند از جهت آنکه نیاز ضد بی‌نیازی است همچنانکه آینه بی‌صورت است و ساده است و بی‌صورتی ضد صورت است ولیکن میان ایشان اتحادی حقیقی هست که آن شرح طویل است

جسم مجنون را ز رنج دوری اندر آمد ناگهان رنجوری

خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

پس طبیب آمد به دارو کردنش گفت چاره نیست جز از رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون رگ زن آمد و ببستش ذوفنون

بازوش بست و گرفت آن نیش او بانگ برزد در زمان آن عشق خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر تو چه می‌ترسی ازین چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده گرد بر گردت به شب گرد آمده

می نیایدشان ز تو بوی بشر ز انبهی عشق و وجد اندر جگر

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست

گر رگ عشقی نبودی کلب را کی بجستی کلب کهفی قلب را

هم ز جنس او به صورت چون سگان گر نشد مشهور هست اندر جهان

بو نبردی تو دل اندر جنس خویش کی بری تو بوی دل از گرگ و میش

گر نبودی عشق هستی کی بدی کی زدی نان بر تو و کی تو شدی

گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش صبر من از کوه سنگی هست بیش

منبلم بی زخم ناساید تنم عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

تا تو ارشه ارچه از عشق اشتهی ورنه نان کی بودی جان را جای سهی

عشق جانی مرده را جان بخشد چونکه فانی بود جاودان کند

لیک از لیلی وجود من پرست این صدف پر از صفات آن درست

ترسم ای فصاد گر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند آن عاقل که او دل روشنیست در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق خود پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و به تو زنده‌ام و از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و به تو هست گشته‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان در صبوحی کای فلان ابن الفلان

مر مرا تو دوست‌تر داری عجب یا که خود را دوست‌تر یا ذا الکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم که پرم من از تو از سر تا قدم

از ان کبر فانی

زان حسب فانی شدم من اعمین
همچو سنگی کان شود کل لعلهات
وصف ان سنگی نمانده اندرو
بعد ازان کر دوست دارد خویش را
خواه خود را دوست دارد لعل ان
تا نشد او لعل خود را دشمنست
خویشتن را دوست دارد در منست
گفت فرعونی انا الحق گشت کاذب
زانکه او سنگ سیه بود این عقیق
جهد کن تا سنگ کمتر شود
وصف سنگی هر زمان کم میشود
صبح تو یکبارگی تو گوش دار
گر رسد جذبه خدای معنی
سعی مسکین کار کی کامل شود
هر که رنج دید گنجی شد پدید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود
حلقه ان در سرا کو میزنند
ان امیران بر در حجره شدند
قفل را بر میگشادند از هوس

عالم شده ام قدر خود را باد داده ام و قدرت
تو قادر شده ام اگر خود را دوست دارم ترا
دوست داشتن تا نیم هر کرا بیقین باشد
گره خود من ... من ...

دوستی خود بود ان فنا
خواه باده دوستدار آفتاب
زانکه یک من هست این دو
زانکه او صانع شمس است
گفت منصوری انا الحق بر است
ان علامت نور بود این عشق
تا بعمل سنگ تو نور شود
وصف لعلی در تو محکم میشود
تا رهنه لعل یابی گوش دار

دوستی خویش باشد بیگمان
اندرین دوستی خود نقد است
زانکه ظلمانیست سنگی تا حضور
پس نشاید که بگوید سنگ انا
ان انا گفته الیه در فنا
ان انا هو بود در سر ای فضول
صبر کن اندر جهاد و در عنا
وصف سنگی میرود از سنگ تو
همچو جهد کن خاک سنگین گر

آمدن امیران تمام که غمازی کرده بودند بسر ایاز بیگمان
نیم شب گشودن حجره ایاز و دیدن چارق
و پوستین او و بخشیدن و گمان بردن که ان مکر است
و دردی پوستین درخانه را حفره کردن و دیبر گوشه
دیوارها را سوراخ کردن و هیچ نایافتن و نومید
شدن و شرمسار گشتن چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان
در حق انبیا علیهم السلام و منکر گفته که ساحر است

همچو سرکه در تو بحر انگبین
پر شود او از صفات بحرها
پر نشود از وصف خود از خشت ره
در که خود را دوستدار بود بیگمان
هر دو جانب جز ضیا و سیر نیست
هست ظلمانی حقیقت صد نور
کو همه تاریکیست اندر فنا
این انا را رحمت الله فتی
زاتحاد نور از رای حلول
وصف مبدم همچنین نقا اندر فنا
وصف مستی میفزاید در رست
زین تن خاک در ای و ری
چاه تا کنده بجوشند اندر بن
اندک اندک خاک از ره میکس
هر که جد بر کرد در صدی سید
بر در حق کوفتن حلقه وجود
هر ان در دولت سری برکند
طالب مسیح و ارز در حجره میزنند
تا دو صد فرسنگ ... دلش هیچ کس

نی ز قحبه بر زوال سیم خام / از برای کتم سر آن عوام
گر گروهی زین خیال بد شنیند / قوم دیگر نام سالوسم گر بستند

جنس با جنسیت تو چه اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از گنج کان
زانکه ازین جنس خسیس اهل نهان / ای فشا ناجایز بود نزد شهان

نی نشاید بند نقد از زرگری / عقلشان میگفت کی ای پسر تیز
هوش تا رو بهید سوی سراب / عقل گوید نیک بین کین نیست آب

هوش غالب بود بر عقل جهان / گفت این السمع را ... نکان
هوش غالب بود در جوش جان شنید / غمزه عقل آن زمان پنهان شده

کشته چند هوش عوغهای او / کشته پنهان حکمت و اسرار او
تا که در چاه عشر و در نذر افتاد / آنکه از حکمت کمال نشنود

خوب جنس دام باداد گشت / نفس لوامه برو یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل اندر گوش سرش

کودکان چون نور پستان بر شکر / از نصیحتها کنند دو گوش کر
چونکه در رد نباش آغاز کرد / در نصیحت هر دو گوش باز کرد

چون به یاب جمی چند گونه هوس / باز گردند ایشان آن چند کس
اندر افتادند در زهم ز زخم خام / همچو اندر دوغ گنده مگس هوام

عاشقان نی در فتند از گروه / هم زدن امکان نمی‌بیند دو دیر
بنگرید بر نداریس رود در زمین / چارقی بدید ... بود و بوستین

بازگفتند این مکان بی سوی نیست / چارق اینجا نی ... ردو دست
هین بیاور تختها در زیرا / امتحان کن چون کارزار را

هر طرف کنده دیده جستند آن فریق / حفرها کردند کوها عمیق
حفرهاشان یک بسید از زبان / کنده‌های حاکیم ای کیا

زان تفکر شرم هم پیدا شدند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند
باز در دیوارها سعی ز جهان / همچنین کردند از سیل دعا

سعید لاحول در همه سینه / ماند مر عیب جوییشان بی جنبش

بازگشتن نمایان از حجره ایاز بسوی شاه
خجل همچون بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام
بوقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یوم
تبیض وجوه وتسود وجوه قوله تعالی ترى

ان خلاءتها یاد کاهشان / حفره و دیوار در عمارشان
متکی اند همه ... ارزانی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
کز خداع این گواهی میدهند / طایفه عرضه گواهی هستند

بازمی گشتند سوی شهریار / زرد گردی زرد زرد شرمسار
شاه قاصد گفت ای یا احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست

ورنهان کردید دینار و طبق / فر شادی در رخ چنار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ اوراست / برگ سیما هم وجوهیم خضراست

آنچه خوردان بیخ از آهر ور قتبد / تنگ بینانی میسکند تا بلند
بیخ اگر بی برگ از ما به تهیست / برگهای سبز بر اشجار چیست

برانا منزع کلی

بر زبان پیچ گل مهری نهند | شاخ و دست و پا گواهی میدهند | ان اسیران حیله در عذر آمدند | همچو سایه‌ش بر سجده شدند

عذر آن کرمی لاف یاور من | پیش شه رفتند با تیغ و کفن | از خجالت جمله انگشتان گزان | هر یکی مسکینست کز اشیا جهان

گر بریزی خون حلالست حلال | ور ببخشی هست انعام و نوال | کردیم اینها که از ما می‌سزید | تا چه فرمای تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرم ما ای گل فروز | شب شبیها کرده باشد پاک روز | گر ببخشی یافت نومیدی گشاد | ور نه چون ماییم صد ربی شاه باد

گفت شه نی این کرم از بهر آن | من نخواهم کرد بخشد ای ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبه عذر گناهکاران

بجبر گناه کردن و سزا دادن ایشان با ایاز یعنی

این حکایت مطلق بی غرض است او رسته است

این حیات رتن وعرش و دست | زخم بر رگهای این شکیبای است

گرچه نفس واحدیم از روی جان | ظاهرا در دیم این سود و زیان

تهمت بر بنده نه شه را عار نیست | نیز مرید حلم و استظهار نیست | متهم با شاه چون جان گسند | بلکه را تو نظری چون گرسنه

شاه را غافل مدان از کار کس | مانع اظهار آن حلمست و بس | من تهی تیغ پیش علم او | لا و پایا دار الاسلام او

آن گنه اول ز حلمش مجهید | ور نه هیبت آن گناه کی زهید | چون نهادی سر هم نفس قابله | هست بر حلمش فریب عاقله

هست بجوید نفس بار آن حلم بود | دیو در مستی کلاه از روی ربود | گر نه ساقی حلم بودی بانر | دیو با آدم کجا کردی ستیز

کان علم آمد ملک را که بود | استاد علم نقادت نقود | خوبکه در جنت شراب حلم خورد | شد ز یکبار همی شیطان ذی نزد

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات

که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صوابست

و در هر یکی بسیار مصلحتهاست که در عدل هزار لطف

درجست و لکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب

آنکس که کراهت میدارد قصاص را در یک

حیوه قاتل را نظر میکند و در صد هزار حیوه

آن بلاد رها علیم تعلیم آموده بود | زیرک و دانا جنیش کرده بود

باران افسون حلم بخت بود | دزد را آورد سوی زخت باد

عقل آید سوی حلمش مستجیر | ساقیم تو بوده دستم بگیر

کن میان مجرمان حکم ای ایاز | ای ایاز پاک با صد احتراز

گردد صد بار بت لحوسم در عمل | در کفت خوبست بنام نیک دغل

را امتحان رسند اخلق شبجار | امتحانها حلبه از کوه مسار

گر بی حلم است تنها علم نیست | کوه صد کوه استاد علم نیست | گفت من دانم عطا از آن تست | ور نه من اینجا رستم و ان بو ستن

محرمان هم غیر این یا نخ ختیست / هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
جا برفت لطف آمد حرف خویش / باقی این خواجه عطار آورد این

بهر آن داد است تا جوید کر / تو مگو که نیستش جز این کرت
زان نماید چند بیت این عیان / تا بدانی کل و جزء بوستان

گفت گندم زان دهم چند این را / تا بدانه گندم انبار را
نکته زان شرح چه گویم استاد / تا شناسی علم او در استراد

ور بگوی خود بهتر کسی بود بس / دور شد انبار او جان آزار حسن
ای ایاز اکنون بیا داد / داد او نادر در جهان داد

محرمان مستحق حلم شند / ور طمع بر عفو حلمش می‌تنند
تا که رحمت غالب آید بر غضب / آب کوثر غالب آید بر لهب

ور نی مردم پای هر دو هست / شاخ خشم و حلم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثبات است در لفظش قرین

زانکه استفهام اثبات است این / لیک در وی لفظ لیس شد دفین
ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسه خاصان منه بر خوان عام

قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا وین کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را میکشد

معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفرا بود سرکه کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد

دوست بینی از تو رحمت می‌جهد / خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
نور بینی روشنی در دل جهد / نار بینی تا زجان ظلمت دهد

خصم و یار و نور و نار و خسرو فخر و عار / مورد یار و بود و نار روز بار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که این قصه زودتر بسل ربان و منتظر مدار

ای ایاز این کار را از گذار / هر یکی بر حسن خود بر منتیار

گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب / که برون آید بپیش آفتاب

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیال بد حسود

دست کرده هر روان آبجو / هر یکی زیشان گلوی خشک جو
پس گلوی خشک در جوی نهد / ماهی آب عامی کی شود

بر من مسکین جفا دار بلی / که وفا از شرم می‌آید ز من
گر نبودی رحمت نا ردی / چند حرفی از وفا واگفتمی

چون جهانی شبهه و اشکال جوست / حرف میرانم بنا کردن ز بوست
گر تو خود را بشکنی مغز تو / در سنانی مغز در توسیب

گر نه خوش آوازی من خوش بود / زاغ غیر آواز زاغ کی شنود
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه باشد در کنک کو باش

چند کای بی لب دیگو خش شنو / وانگهان الحق بلی بی لب لقف گوش شنو
از غزا انه را تحمیل میکنی / تا که خانه شانه بر مغز زنی

[illegible]

چند تلخی تلخ سور و تیره گر   هم یکی بار امتحان شیرین بخور   چند خوردی چرب و شیرین از شکر   امتحان کن چند روزی هم جگر

چند شبها خواب را گشتی اسیر   یک شبی بیدار شو دولت بگیر

حکایت در تقریر این سخن که مدت چندین گاه گفت گور را آزمودیم مدت دیگر مرده آزمائیم

آن یکی را در ولایت زن تباه   در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامهای کرام   بر معاصی تن نامه سیاه   تیله فسق معصیت آن یک بکر   هچو دار الحرب پر از کافری

آن چنان نامه بلند و پر وبال   در یمین ناید در آید در شمال   خود همین جا نامه خود را ببین   دست چپ را شاید آن یا دست راست

موزه چپ کفش چپ هم در دکان   آن چپ آید پیش تو امتحان   چون نبینی راست میدان که خسی   هست پیدا نعرهٔ شیر و سگی

آنکه گل را شاهد و خوشبو کند   هر خسی را رهبت فضل او کند   هر شمال را یمینی او دهد   بحر را مک را مینی او دهد

گر خسی با حضرت او را باش   تا به یمنی دست بردن نقطهاش   تو روا داری که این باد معین   گند رد از جیب در آید در یمین

این چنین نامه که پر ظلم و جفاست   کی بود در جو زدن خود اندر است

در بیان آنکه کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن نباشد و آن دعوی او در است نباید چنانکه گفت ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگی کردن و جان و زر فدای او چه مناسب دارد با آنکه داند که خالق السموات در ضمین و حسیع خلایق آلهی سمیعی بصری حاضری مرمی مستوی

زاهدی بود یکی زن همچو حور   هم بدادر یک کنیزک همچو حور

زانکه بد زن را کنیزک سهوی   در دل زاهد بد از وی آتشی

زن ز غیرت پاس شو هر داشتی   با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدت بد زن مراقب هر دو را   تا که شان وصله نیفتد در خلا

حکم تقدیرش چو آید شد وقت   عقل کی یند در قمر افتد کسوف

تا در آید حکم تقدیر آله   عقل چارهٔ حیره گشت و تباه

بود در حمام آن زن ناگهان   یادش آمد طشت در خانه زنان   با کنیزک گفت رو هین خوار   طشت را برگیر از خانه بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید   که بخواجه این زمان خواهد رسید   خواجه در خلوه است و خلوت از زن   پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را بد این   که بیابد خواجه را خلوه چنین   گشت پران جانب خانه شتافت   خواجه را در خانه در خلوه بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوه ربود   کاحتیاط یاد در بستن نبود   هر دو با هم در خزیدند از نشاط   جان بجان پیوست آن دم ز احتیاط

یاد آمد آن زمان زن را که من | چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در گوشش نهادم من بگوش | اندر آن کشتیم قبح را به آتشش

گل فرو شست از نغول جان دو | در پی او رفت چادر در کشید
زان ز عشق حاید و دید این هم | عشق کم بود خوش که فن عظیم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه | سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف | کی بود یک روز او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار | باشد از سال جهان پنجه هزار
عشق وصف ایزدست اما که خوف | وصف بنده مبتلای فرج و جوف

چون یحبون را بخواندی در نبی | با یحبهم قرین در مطلبی
عقلها زین سر بود محجوب در | از هر هم سم مرید کو بدر

پس محبت وصف حق دان عشق نیز | خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو | وصف حادث کو وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام | صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست | حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق را پانصد پرست و هر پری | از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا | عاشقان پران‌تر از برق و هوا

چون کمال آید و پرتابی پر | همچو نیمه او در راه چو کشتابیر
کی رسد این خایفان در گرد عشق | که آسمان فرشش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای ضو | کز جهان این روش بر از رشو
از قرش خود در روش جو در | که بوی بر بافت الکسیاز زه



این قضیه و پس نیست جبر را جست را | از ورای این دو صد اقرار

رهبو شدن زاهد

چون رسید آن زن بدر بگشاد در | تا که پنبه در گوشش آن فتاد
آن کنیزک جست آشفته ساز | مرد بر جست و درآمد در نماز

زن کنیزک را ژولیده بدید | بر بام آشفته دو یک مرید
مرد خود در قیام و در نماز | در گمان افتاد زن زان احتراز

تنقی بر برد است در من بخطر | دید آلوده منی نطفه ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید | ران و زانو گشته آلوده پلید

بر سرش زد سنگ ای مهین | حقیه مرد نمازکننده چنین
لایق ذکر و نماز است این ذکر | وین چنین را نورها را در حسد

نامه بر ظلم و فسق و کود کن | لایق است اتفاق دو کار امین
گر بپرسی کبر را کین از آن | از بد او گشت دین خلق جهان

گوید او که آفرید او از خداست | کافرنیش بر خدا راست گویست
کفر و فسق و استم بسیار او | هست لایق با چنین اقرار او

هست لایق با چنین کردار است | آن نفیسها زان کرد اکاذیست
فعل آن کرده ز دروغ قول را | باشد او لایق عذاب هول را

پس دروغ آید سر دنیای او | گر دروغش گوید اعضاهای او
روز محشر هر نهان پیدا شود | هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بد چو گواهی بهر آن
بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده‌ام
لب بگوید من چنین پرسیده‌ام

پا بگوید من شدستم تا منی
فرج گوید من بکردستم زنا

چشم گوید غمزه کردستم حرام
گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش
چون گوای بسید به اعضاش بیش

آنچنانکه شد نماز با فروغ
از گواهی دگر زرق و دروغ

پس چنان کن فعل تا خود بی زبان
باشد اشهد گفتنت عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر
گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست
که منم محکوم و مولای ماست

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش
توبه کن زانها که کردستی تو پیش

حکایت در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز بپستان نرود آنکه توبهٔ نصوح کرده باشد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون شود و آن نفرت دلیل آن باشد که آن تایب لذت قبول یافته است از آن شهوت اول بی لذت شده و این لذت بجای آن نشست چنانکه نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نجویی زو نکوتر و آنکه دلش راغب میشود علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول و لذت گناه نشسته است

عمر اگر بگذشت بیخش این دم است
آب توبش ده اگر او بی نم است

بیخ عمرت را بده آب حیات
تا درخت عمر گردد با نبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند
زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئاتت را مبدل کرد حق
تا همه طاعت شود آن ما سبق

خواجه با توبهٔ نصوحی خوش بتن
کوششی کن هم بجان و هم بتن

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو
بگرویدستی ولی از نو گرو

بود مردی پیش ازین نامش نصوح
بد ز دلاکی زنان او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان
مردی خود را همی کرد او نهان

او بحمام زنان دلاک بود
در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها میکرد دلاکی و کس
بو نبرد از حالت آن بوالهوس

زانکه آواز و رخش زن‌وار بود
لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده نقاب
مرد شهوانی و در غرهٔ شباب

دختران خسروان را زین طریق
خوش همی مالید و میشست آن عشیق

توبه‌ها میکرد و پا در میکشید
نفس کافر توبه‌اش را میدرید

رفت پیش عارفی کای مرد کار
گفت ما را در دعایی یاد آر

سر او دانست آن آزاد مرد
لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفل است و در دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدم توبه دهاد

آن دعا از هفت گردون درگذشت / کار آن مسکین به آخر خوب گشت

کان دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچنان درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیار است

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو

پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جست و جو کردند در خوش صدف

بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید

یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانه شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویش او می‌دید مرگ / رفت و می‌لرزید او مانند برگ

گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشید

در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر

این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد

جان سنگین دارم و دل آهنی / ورنه خون گشتی درین رنج و حنی

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس

گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم

این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم به جلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین

نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

در میان یا رب و زاری بداد / بانگ آمد از میان جست و جو

جمله را جستیم

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح — گشت بیهوش آن زمان پرید روح

همچو دیوار شکسته در فتاد — هوش و عقلش رفت شد او چون جماد

چونکه هوشش رفت از آن زمان — سر او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت و وجود او نماند — باز جانش را خدا در پیش خواند

جان بحق پیوست چون بیهوش شد — بحر رحمت آن زمان در جوش شد

چون شکست آن کشتی آن بی‌مراد — در کنار رحمت دریا فتاد

نوبت جستن رسیدن بنصوح که او را برهنه کنند و بجویند و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویند و بیهوش شدن نصوح از هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

چونکه هوشش رفت پایش برگشاد — بال بر بدان باز سوی کیقباد

چونکه دریاهای رحمت جوش کرد — سنگها هم آب حیوان نوش کرد

چونکه جانش وارهید از ننگ تن — رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو باز و تن مر او را کنده — پای بسته پر شکسته بنده

این همه روی زمین سرسبز شد — چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد

گرگ با بره حریفی می‌شده — ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان از نصوح و بر سر و دست او بوسه دادن و عذر خواستن از آنچه بدگمان شده بوده

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم — شد پدید آن گم شده در یتیم

بعد از آن خوفی هلاک جان شده — مژده‌ها آمد که اینک گم شده

حزن رفت و در فرح در تاختند — مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن — پر شده حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد بخویش — دید چشمش تابش صد روز بیش

می‌حلالی خواست از وی هر کسی — بوسه میدادند بر دستش بسی

بدگمان بودیم ما را کن حلال — گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بر وی بیش بود — زانکه در قربت از همه پیش بود

خاص دلاکش بد و محرم نصوح — بلک همچون دو تن یک گشته روح

گوهر ار برده است او برده است و بس — بد ملازمتر بخاتون بیش کس

اول او را جست خواهیم در نبرد — بهر حرمت داشتش تأخیر کرد

تا بود کان را بیندازد بجا — اندرین مهلت رهاند خویش را

پس حلالیها از او میخواستند — وز برای عذر برخاستند

آنچه گفتندم ز بد از صد یکست — بر من این نشست گر کس را شکست

کس چه میداند ز من آنچ آمدی — صد هزاران جرم و بدفعلی ز من

من همی آن دانم و ستار من — جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود — بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله را نادید کرد
تا نگردم در فضیحت روی زرد

تا ز رحمت پوستین عیبم کرد
توبه‌ام بشنید و جان را فربهم کرد

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامهٔ پاکان نوشت
دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

عفو کرده جملگی جرم و گناه
شد سپید آن نامه کز جرم سیاه

آه کردم چون رسن شد آه من
گشت آویزه رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم اسیر
روز و شب اندر فغان و در زفیر

از هوس در تنگنا بودم زبون
در همه عالم نمی‌گنجم کنون

آفرینها بر تو بودم ای خدا
ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من گردد زبان
شکرهای تو نیاید در بیان

می‌زنم نعره درین روضه و عیون
خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شهزادان نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و مقبول گردیدن او و بهل گفتن نصوح ایشان را

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت
دختر سلطان ترا میخواندت

دختر شاهت همی خواند بیا
تا سرش شویی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمیخواهد دلش
که بمالد یا بشوید با گلش

گفت رو رو دست من بیکار شد
وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بخواه اشتاب و تفت
که مرا والله دست از کار رفت

با دل خود گفت کز حد رفت جرم
از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یک ره و باز آمدم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم

توبه کردم حقیقت با خدا
نشکنم تا جان شود از تن جدا

بعد از آن محنت کرا بار دگر
پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در باب آنکس که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید و در خسارت ابد افتد چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و بیخی نباشد و مددی نرسد چون درختی

گازری بود مر او را یک خری
پشت ریش اشکم تهی و لاغری

در میان سنگلاخ بی‌گیاه
روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه

بهر خوردن غیر آب آنجا نبود
روز و شب بد خر در آن کور و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود
شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود

شیر را با پیل جنگ افتاد سخت
خسته شد آن شیر ماند از اصطیاد

مدتی وامانده زان ضعف از شکار
بی‌نوا ماندند دد از چاشت‌خوار

زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را

شیر با روبه بگفت ای [illegible] / یک خری را هین ز صیادی بجو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در چیره دادن خلق را از قوت رحمت و مغفرة بر مرتبتی که حقش الهام دهد و تمثیل بشیر که دد چیره‌خوار و باقی‌خوار وی‌اند بر مراتب قرب ایشان نه مرتب مکانی بل که مرتب صفتی و تفاصیل

چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
یا موی یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که میدانی بگو
از فسون و از سخنهای خوشش / از هوس بیرون کنی آنجا کشش
قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بینوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق خلق
زانکه وجد خلق باقی‌خورد اوست / این نگه دار ار دل تو صیدجوست
او چو عقل و خلق چون اعضا تن / بسته عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمت کشتیش / گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نی درو / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش / تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید

جواب گفتن روباه شیر را

مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت / یک خری مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده‌دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت از صبر مفتاح الفرج / صابران آگه رسند [illegible]
از قسیم من قسمت قسام را / کو خداوندست خاص و عام را
می‌رساند روزی جسم و هوام / بهره‌ور از نعمت او خاص و عام
مرغ و ماهی قسمت او می‌خورند / مور و مار از نعمت او می‌چرند
خان او سرتاسر عالم گرفت / در سر خوانش خلایق در شگفت
میخورند هیچ کم ناید از آن / کیست بی‌روزی که او اندر جهان

باش راضی گر تو مهمانی بنده
شکر کن تا یابدت از بد بتر
تا دهد چشم تو خواهد انگبین
گنج بازار گل نجار منت
یک حکایت یاد دارم از ابلهی
بود سقای مرادرا یک خری
پشت از بار گران دو تا شده
جو کی از کار گاه خستگی میرزنی کرده
میر آخر دید او را رحم کرد
پس سپارش بر سپاس زمحال
گفت بسیارش همی نور در حسد
خرز هر سو مرکب تازی بدید
شب از دو فیه دی در حو یتاج شکم
ناگهان آواز میکار شد
از غزا باز آمدند آن تازیان
مشکها خمیده شتها از نیش
زان نوا بر اوم زان اخسم از شکست
گفت زد حسبی نوع جلال
عالم اسباب در فانی سبب

کور ساند روزی هر بنده
خبر حق حالة علاء دود او دست

حکایت دیدن جوشقای بانوای آسمان تازی را
در آفر جاهی و تمنا بردن او آن دولت را از غیرت
افزید کار عالم مرشد نه تمنا باید بودن الا بمغفرت
و رحمت و عنایت که اگرچه صد کون رنجی همی بینند
چون لذت مغفرت بود همه شیر گردد با سقی
هر دو دستی که آن را نار موزده تمنا می برید
با این رنجی خرزین بشنید توان را نمی بینی
جایگه از هر دو امی را نه بیدا بود دو ام اسباب

گرچه این گشت تا هیچ دو دیدن تا بل
تا تو در او آن تشنه روز همند
با تو ز نیه وجوب و جلید
از زره دستم بکرده همیدم
تا زنان را در رفت زین کار شش
اندر افتادند در حیاطه بستان
با ز بردن آرند پیکانها ز ریش

خود دنی باند جو می برید
خود بدید بسر ده در از جهت بر زیت
نی که مکنون تو ام کرم خم
حال این بیچاره این چو نیست بنواز
ز جمای تیر خوردند از علاء
تا بنیان ابتسه حکم تا بعمر
جوب فرزان را در بدید کفت از خدا

می دره جواب کفی بروباد حشر را که من را آیم
بعقیمت

می بنا باید پس هم بشد طلب
گفت معبر که برز دیک

تا جعده ز دوست کرده گیتی کو
ور نه مانی ناگهان در گل چو خر
زانکه هر نعمت غم آرد قرین
شادی بی غم در آن جنت برات
در بعضت کفت زمی کباب
گشته از محنت جدا و بی نیست
عاشق جوبای دوز برکه چو خوش
در عقبت رنجی گنج آمینی
کاشتان را بحساب خود بود مرد
گفت که در هستی تقصیر من
در میان ابوالحسن اللحسن بست
از چه را ز دو شب زینش الاغم
من چه مخصوص هستم تعظیم بلا
رفت پیکانها در آن سعو
شغل بیدان نهاد بر قطار
من نقدر دهشت داده رضا
هر که خواهد عاقبت دنیا بهشت
فرض باید از برای امتثال
در فرود نیست زدن نقطها

جتی داده

حبس اندر بند تا وا کیمیاست / هست مفتاح بر آن قفل حجاب / بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست

جواب دادن خر روباه را که امر است

وابتغوا من فضل حق امر است / تا نباید غصب کردن در طلب

گر تو بنشینی به جایی اندرون / رزق کی آید به پیشت ای ذو فنن / گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه نان بدهد کسی کو داد جان

هر چه گوید بادشاهی ظفر / کم نیاید لقمه نان ای پسر / دام و دد جمله شده اکال تخت / رنج کسب نی حایل رزق

جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک به پیشش مینهد / رزق آید پیش هر کو صبر جست / رنج کوششها ز بی صبری تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادر است / کم کسی اندر توکل ماهر است

گرد نادر گشتن از نادانیست / هر کسی که ره سلطانیست / چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت

حد خود بشناس بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر / جهد کن اندر طلب حبیبا / چون نداری در توکل ماهرها

باز گفتن خر روباه را

گفت خر معکوس میگویی این / شور و شر را طمع آید سوی جان

از قناعت هیچکس بیجان نشد / از حریصی هیچکس سلطان نشد / نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب بر دم نیست این باران و میغ

در معنی توکل و حکایت آن زاهد که توکل را

امتحان میکرد در میان اسباب منقطع شد

از شهر بیرون آمد از قوارع در راه گذر

مردم زاد و رشد در این معنی مهجور از گرسنگی

گر تو بستانی بیاید بر درت / ور تو بستانی دهد در دست

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید به جان رزق خدا

گر تو خواهی ورنه بخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

که ببینم رزق می آید به من / تا چگونه گردد مرادی کن یکن

کاروانی راه گم گردد کشید / سوی کوه آن ممتحن خفته دید / گفت این مرد این طرف چون شد عید / در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده که او / می نترسد هیچ از گرگ و عدو / آمدند و دست بر وی میزدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر / وا نگرد از امتحان هم او بصر / پس بگفتند این ضعیف بی مراد / از مجاعت سکته اندر وی فتاد

نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش به حلقوم و کام / پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد فرد

رحمشان آمد که این بس بی نواست / در قناعت هالک گرسنگیست / کارد آوردند قوم اشتابمند / بسته دندانهاش را بشکافتند

برجسته اندر دل ایشان شورها | می فشردند اندرو ناخن ها | گفت ای یار گرچه چون ... | در زمیدانی و نداری

گفت دل اندر عصا می بستم | در رفت الله ... | امتحان خود بسی چون بود | زرق سوی جهان ... چون بمرد

تا توانی از توکل نگذری | حرص آوردن چه ... | بعد از آن یکتا ... کسی | گفت کردم امتحان ... کن

هر چه گفتند آن رسول پاک کسب

بر جواب گفتن روباه شتر را بر ترک توکل کردن

هست حق ... اندر سبب

گفت رو این حکایت را بهل | دستها در کسب زن جهد المقل | دستها ... خدا کار ... مکن | کسب کن باری دباری مکن

هر کسی در کسی باری ... | یاری یاران دیگر ... | زانکه حیله کسب باشد یکی | هم درد ... هم سخا ...

چون ما با رسالت بر عالم ...

جواب گفتن شتر روباه را در بزرگی توکل

که توکل که توکل بهترین کسبهاست که کسی که ...

توکل کرای خدا کار مرا راست آر دعا

ملل حواری در میان ... منت

هر کسی کاری که ... قطار

کسب ... راه سنت کار ... کرد

... ایم

تا که ... خدا ...

خود توکل بهترین کسبهاست | زانکه در هر کسب باشد ... | کای خدا کار مرا تو راست آر | این دعاست ... توکل ...

در توکل هیچ نبود احتیاج | فارغ از نقص و رنج از فراغ | ... سالها ... اندر ... | مانده گشتند از ...

بعد از آن گفتش ... | نی لاتلقوا بایدی تهلکه | صبر در صحرای خشک سنگلاخ | احمقی باشد جهان حق فراخ

نقل ... سوی ... | همچو آنجا در میان سبزه زار | مرغزار از سبزه مانند جنان | سبزه ... اندر ... جان

خرم آن حیوان که او آنجا بود | اشتر اندر سبزه ها ... | هر طرف در روی ... | اندر آن حیوان ...

از خوی او ... گفت ... | چون ازانی ... چنین | ... | عبث این لاغری ...

... | پس ... | این ... ای ... | از گدای ...

چون ز حسرت آمدی ... خشک | ور تو مانی ... خشک | گر تو می ای ... جان | دست ... ای ...

زانکه ... مشکی

مثل آوردن شتر در بیان آنکه در ...

دولتی که فردا ... ورنه ...

... | چون ... در تو ... | رزق ... آی ای ...

گفت از ...

ورن حکایت راشنیدست

گفت از حمام گرم و سوی جوی ... گفت خود پیداست در زانوی تو

فهم دانستن بیت که او معقلست در قرآن

مار موسی دید و عون غنود ... حیلتی میخواست زین میخود
در گمان بشنید آیتی که این ... شد برکشتی چو بت اوراق دین

معجزه کو اژدها کو پدید ... نحوه جسم جدای اس تشدید
که علامت زان دهد از نور ... الحیا بی سنگ غنی دار الغرور

مرغ چون بر استواری می تنید ... آب شیرین اندیشه بیند
ملک تقلید بدست آن ایمان او ... روی ایمان از بند جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم ... از ره و رهزن و شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود ... ز اضطرابات شک ایمن شود

تا کشد دریا بیاید سوی خاک ... اصل او آید بود در اصطکاک
تا کیست آن عوعو گفت اندر آب ... ور عرشی چاره نبود اضطراب

چونکه حسنش ... آن نفس خواند ... دیو را ردی دگر دستی نماند
گرچه باره او اسرار گفت ... سر سری گفت مقلد وار گفت

اب الست بود تا حاذق بود ... زخم در بد جامه عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب ... زانکه در لب بود آن نی در قلوب

بوی مشکش هست بادی نی ... بود روغن اسلی آسیبی
حمله زن در میان کارزار ... تن شکسته چون ملک کردار زار

گرچه می بینی چو شیر اندر نفس ... تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکو عقل او ماده بود ... نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او ... جز سوی خسران نباشد نقل او
حمله ماده بصورت هم جو است ... آفت او همچو آن خر هم ز جو است

وصف حیوانی بود بر زن فزون ... زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود ... نفس زشتش ماده و مضطر بود

نفس انسی از رسالت بود ... عقل جزوی آتش رو عابی بود
رنگ و بو و سبزه زاران غم نشنید ... حمله جهار رطح او رسید

تشنه محتاج مطر شد ابر ... نفس را جوع البقر بد صبر
اسپر آهن بود صبر ای پدر ... حق نوشته بر سپر جاء الظفر

صد دلیل آرد مقلد در بیان ... از قیاسی گوید او نی از عیان
مشک آلوده است الا مشک نیست ... بوی مشکستش ولی جز پشک نیست

تا که مشکت پشک گردد ای مرید ... سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران ... آهوانه در ختن چر ارغوان

رو بصحرای ختن با آن نفر ... جز قرنفل یا سمن یا گل مچر
معده دل سوی ریحان میکشد ... معده تن سوی کهدان میکشد

خوی معده زین که و جو باز کن ... خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده را خو کن بدان ریحان و گل ... تا بیابی حکمت و قوت رسل

هر که کاه و جو خورد قربان شود ... هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین ... هین میفزا پشک افزا مشک را

این مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر

میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانتر از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ...

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هر چه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود

از جزر وز سیب و به وز گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغرده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد

هرچه گویی باشد آن هم نورناک / کآسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار

آب اندر ناودان عاریتی است / آب اندر ابر و دریا فطرتی است
فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوفست ابر و آسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله بروبه بحث کرد / چون مقلد بود فریب او بخورد

طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت / دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی در حالت لواطه ازوی که این خنجر و سلاح چیست در میانت گفت برای آنک اگر کسی با من بد اندیشد اشکمش بشکافم و لوطی برو آمد شد میکرد و میگفت الحمد لله که با من بد نمی‌اندیشم

بیت من بیت نیست اقلیم است / هزل من هزل نیست تعلیم است

ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ان ماذا اراد الله بهذا

حرص کردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش کرد با پانصد دلیل

کنده را لوطی درخانه برد / سرنگون افکندش و در وی فشرد
گفت آنکه با من اندیشد بدی / اشکمش بدرم ز زخم بی جحود
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هست بیکار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کو تن اندر کردن آتش نثار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را مدان کز وی ظفر

آن دلیل کو ترا مانع شود / از عمل آن لعنت ضایع بود
خائفان راه کو را دید شیر / از همه لرزانتر است او زیر زیر

بیم دل کی توکل

بر همه کس تو کل مسکنی / در هوا تو پشه را رگ [illegible] / ای محنت [illegible] رفته از سپاه / سر در فرع ریش خود که گواه

چون زنا مردی ال اکنده بود / ریش و سبلت موجب جنت بود / تو به کن از اشک [illegible] / ریش و سبلت را خنده بار حسن

داری مردی بجز اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل / داری مردی کی عشق [illegible] / تا بدان آیند صد کون خر بید

معده ها کند از سوی [illegible] ام / تا که پی برده زخون آدم اسلام / رستی کر باید [illegible] / در بحیزی های جادر [illegible]

رستی کر باید هوش [illegible] / در بحیزی های [illegible] فروش / بر سر میدان چو مردان [illegible] / تا نکردی مستلا در بار [illegible]

تا که از جامه زنان بجو [illegible] / در صف میدان [illegible] زنان

غالب شدن مکر و حیله روباه بر استعصام و تعفف و نزد کشیدن روباه خر را

رو به اندر حیله های چو فسرد / ریش خر بکرفتان [illegible] برد

مطربان خانقه کو تا [illegible] / دف زنند که خر رفت از [illegible] / جو که خرگوش برد شیر [illegible] / چون نیاید روبهی [illegible]

گوش اب بند افسونها [illegible] / جز فسون آن ولی یاد [illegible] / ان فسونها [illegible] او / انکه صد حلوه [illegible] خاکسای او

حمهای [illegible] دانی بر [illegible] / تا به برده از عمی [illegible] / عاشق می ماندن [illegible] / کو می [illegible] عشق [illegible]

آب شرین چون نه [illegible] / چون نکردد کرد چشمه آب شور / موی جان [illegible] / طوطیان کور را [illegible]

خسرو شرین جان تو [illegible] / لاجرم در شهر قند [illegible] / یوسفان [illegible] / شکها قند مصری [illegible]

شد زیوسف ان زلیخا نوجوان / عشق تا از [illegible] / اتش اندر دل خود [illegible] / و فح حسمی [illegible] سپندانی بسوز

اشتران مصر را [illegible] / نبود ای طوطیان [illegible] / تو بحال خویش [illegible] / تا بیابی در جهان [illegible]

شهرها فردا بر [illegible] شود / شکر از [illegible] ایران [illegible] شود / یک [illegible] در شهر [illegible] / خو که [illegible] خسروان [illegible]

[illegible] گوید کار [illegible] / [illegible] / ور [illegible] علطیدای [illegible] / همچو طوطی کور صحرا [illegible]

نقل بر نقلست می [illegible] / بر مناره رو [illegible] صلا / سر که پیاله [illegible] شود / سنگ و در [illegible] شود

افتاب اندر فلک [illegible] / ذره ها چون [illegible] عاشقان [illegible] / [illegible] مخمور [illegible] / گل شکوفه میکند [illegible] شاخ

حکایت آن شخص که از ریش خود ترس را در خانه انداخت

چشمه دولت بحر [illegible] / روح شد منصور انا الحق [illegible]

گر خوری امی بود رو به سر / کو به بر تو دو مشش و نم خور

رخسار زرد کرده چون زعفران و لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ بید خداوند خانه پرسیدش که خیرست چه واقعه است گفت که در بیرون خر می‌گیرند بسخره گفت مبارک باد تو خر نیستی چه می‌ترسی گفت سخت جد اند و تمیز برخاسته است از میان مردم می‌ترسم

آن یکی در خانه‌ای در ناگریخت / زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت

صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست

واقعه چون است چون بگریختی / رنگ رخساره بگو چون ریختی

گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی‌گیرند مردم از برون

گفت می‌گیرند کو خر جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم

گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت

بهر خرگیری برآوردند دست / جد جد تمییزش و سمیعست و بصیر

چونکه بی‌تمییزیان‌مان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند

نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / جد جد تمییز هم برخاستست

آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس

چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست

تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخوری

میر آخور گرچه در آخر بود / هر که او را خر بگوید خر بود

میر آخور دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکس کو در آخور شد خرست

چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر

از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حساب

یا ازان دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیناورست

یا ازان مرغان که گلها می‌کنند / هم نگون اشکم هم استان می‌پرند

بیضها زرین و سیمین می‌کنند / یا ازان بازان که کبکان پرورند

نردبانهایست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان

هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست

هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک بس پهناور و بی‌پایان

این در آن حیران که او از چیست خوش / وین در آن خیره که حیرت ز چیست

صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده

بر درختان شکر گویان برگ و شاخ / که زهی ملکی زهی عرض فراخ

بلبلان گرد شکوفه برگره / که از آنچه می‌خوری ما را بده

این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه خر را از نزد شیر و حمله آوردن شیر و جستن خر فرار پیش و عتاب روباه

چونکه روباهش بسوی بیشه برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد

گنبدی کرد از بلندی شیر دل / خود نبودش قوت و امکان حل

خر ز دور شیر دید و برگریخت / تا بزیر کوه تازان نعل ریخت

با شیر که هنوز زود بود تعجیل کردی

و عذر گفتن ولابه کردن شیر روباه را

گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت دغا

تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله غالب شوی

گفت گفتم زور من بر جا بود / یا که در من ضعف دست و پا بود

گفت من پنداشتم بر جاست زور / خود ندیدم زین ضعیف خود بودم کور

نیز جوع الکلب از حد گذشت / برد عقلم از مجوعی تا بکشت

گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد

مده بسیار دارم از تو من / حیله کن باشد بیارش تا بفن

که خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن آن صید هم بخشم ترا

گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد

پس فراموشش شود هول که دید / از خری او نباشد این بعید

لیک چون آرم من او را بر متاز / تا بباد ندهی اش از تعجیل باز

گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلل گشته تن

تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم در قوام

رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی

توبه‌ها کرده است خر با کردگار / تا نگردد غره هر نابکار

توبه‌هاشان را بفن برهم زنیم / ما عدو عقل و عهد روشنیم

کله خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچه دستان ماست

عقل کل را گنبد دوران رحل / جنس عقل کل ندارد آن محل

از عطارد وز زحل دانا شد او / تا ز داد کردگار لطف خو

علم الانسان خم طغرای ما / علم عند الله مقصدهای ما

تربیه آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم

تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه

در بیان آنکه نقض توبه بلکه موجب بلا بود
چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق
اصحاب مائده عیسی علیه السلام فرمود
جعل منهم القردة و الخنزیر [illegible]

بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن درو

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها

نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد

اندرین امت نشد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ذا الفطن

چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش

گر هنر بودی دلش را اختیار / خوار کی گشتی بصورت آن حمار

آن سگ اصحاب خوش بود سرشت / هیچ بودی منقصب زان صورتش

هیچ ظاهر نبود آن اسب را
تا به بیند خلق ظاهر کیست
از ره بیند هزاران دگر
گفت از توبه شکستن چون گذر

پس بباید شد رو بسوی جنس

دویم باز آمدن روباه بدان جسر

گفت فرار چون تو بازی الحذر

تا چو انگور دانه گردم تر ترا
که بپیش از دهان بر دم ترا
موجب کس تو بر جانم جز بود
غیر خبث جوهر نوای عیش بود

همچو گندم کو گزد پای فتی
تا رسیده اندی در آن فتی
یا چو دلوی کو عددی حالت
تا رسیده رحمتش از یاد ماست

ملک طبعم جسم جان او منت است
از هلاک آدمی در تو زر است
از بی هر آدمی او مسلسله
خوی طبع زشت خود رانکی هسلسله

زانکه خبث ذات او همچو حی
هست سوی طلم عندوان جادوی
هر زمان خواند ترا در رو کی
کاندر اندازد ترا اندر حی

که فلان جا حوض است غیزان
تا در اندر آنجو زرست سر بگوزان
آدمی را تا هزاران کرد فن
اندر افکند آن لعین در شور و شر

آنکه جاهی بی گزندی بیا نفی
که رهید او راز آدم بار خفی
گفت زده بان طلسم سحر بود
که ترا در چشم آن انگشتری نبود

ور نه من از تو بسی مسکین ترم
که شب و روز اندر آن جای ترم
گر نه زان گونه طلسمی یا نختی
هر شکم خواندی آنجا تا نختی

یک تمنائی جنو او جمع و رنج
بی طلسمی کی بیاید سر بجنج
من ترا نیکو اسم گفتن بکس
که چنان هولی اگر بینی بترس

لیک رفت از یاد علم آن دو دست
که بدیدم مستغرق دل سوز دست
دیدمت در جوع کلب بی نوا
می شناسیدم که آی بادوا

ور نه با تو گفتمی شرح طلسم
کان خیال بنماید بس جشیم
شد فراموشش که گویم مر ترا
حال آن مشکل مهیب دل ربا

گفت رو رو هان رسیدم ای علیه دد

جواب خر روباه را

تا نه بینم روی تو ای زشت خو

آن خدا را کو ترا الجنبت کرد
روی زشت آید و سخت کرد
تا کدامی روی می آیی بمن
این چنین فربی نداند کرکدن

رفته در خون جانم اشکار
که ترا این رهبرم در مرغزار
تا به بینیم روی عسر آسل را
باز آوردی فسو تو سبل را

گرچه من ننگ خرانم یا خرم
جا نورم جان دارم این را نگه خرم
الحه من دیدم هول بی امان
طفل دیدی کشتی در زمان

بیدل و جان از نهیب آنکه خوش
زنکون خود برباد در افکندم زکوی
بسته شد پایم بد اندام از نهیب
چونکه دیدم آن عذیب لی محبب

عهد کردم با خدا که دو الملن
برگت زین تو نسکی با د من
تا نه کشم و سوگند کی نیعم از این
عهد کردم نظر کردم ای میمین

حق کشاده کرد اندام پای من
زان دیار رازی امادی من
ور نه اندر من رسیدی کی نیز
چون بدی در زیر پنجه شیر نر

بانو فزد

تا بر استادان نشیر برین / سوی من از مکر آن نفس الیقین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او

چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهاری گشت مست / یار بد او را زمرد دان که هست

دیده عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوش اندر کف طاعون نهد
ور جهان نبود تبر از یار بد / این را من الیقین گشتست خود

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه جای یار آورد نیست / لیک تخیلات وهمی خورد نیست

اینهمه وهم توست ای ساده دلی / ورنه با تو نیست غمی از علل
از خیال زشت خود منکر مبین / بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
خاصه من بدرگ نبودم زشت تیم / آنکه دیدی بد بندان طلسم

ور بدی آن بد سکالش قدر را / عفو فرمایند از یاران خطا
عالم پر از خیال و طمع و بیم / هست ره رو را یکی سد عظیم

نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد

ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آنکسی کو گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند / آنچنانکه را ز جا از بیخ کند

تاکه هاروتی اند سال او / و ضبط و هوار ابه بشد جلال
غرقه گشتند عقلهای چون جبال / در تگاور وهم گرداب خیال

کوهها رست است زین طوفان خضوع / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نگوید او هلال
وانکه نور عمرش نبود سند / موی ابرو کژی اینش زند

صد هزاران کشتی با هول و هم / تخته تخته گشته در دریا ز وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف

کس نداند روسپی زن کیست آن / وانکه داند نیستش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر

عاجزم من از منی خویشتن / چه نشستی پیش من در خویش من
بی من و مای همی جویم بجان / تا شوم من آن خوشی جیحان

هر که بی من شد همه من خود اوست / یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی

زاهدی در غزنی از دانش مزی / بد محمد نام و کنیتش سررزی

بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود

بر سر که رفت آن خورشید بس | گفت تنها ما فتادم من بکس | گفت باید تو بنه آن مکر بیست | در فرو افکندی همی بری نکشت

او فرو افکنده چون زر از زداد | در عشق آبا افتاد | چون نمرد از کس حال ایشان نمرد | از فراق مرگ بر جوی خرد کرد

کین حیات او را چو مرگ ممنون بود | کار بشنش بارگونه گشته بود | موته را از غیب میکرد دو کف | ان فی موتی حیاتی میزدند

موته را چون زندگی حاصل شده | ما سلاک جان خود بکمال شده | شعب خنجر چون علی ریحان او | هر کس بشنید زین عار جان او

ما لک آمد روز صحرا سوی شهر | ما کسان را فه ارزانی ابر دهر | گفت ای دانا ... رازم موبمو | چون کنم در شهر حدیث کوی تو

گفت صد بیت است که بهر دل نفس | گوفتن سازی چو بیابی کس | مدتی زو غبار زری بستان | پس هر ایشان و سکین بستان

خدمت آن بنت نارک جنبگاه | گفت بسیح طاعتی حاجات نهاد | پس سؤال من جواب ما حسرا | بد میان زاهد و رب الورا

که زمین و آسمان پر نور شد | در مقالات آنچه مذکور شد | لیک کوته کردم آن گفتار را | تا بپوشد هر حسی اسرار را

رو نشهر آورد آن ز ... بر | شهر غزنی گشت ازو روشن منیر

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر و زمیل کردانیدن باشارت غنی و ...

از قسم خلقی باستقبال رفت | او در آمد ازره و در باد تفت

جمله اعیان و ... | نقرها الله به او کر آستند | گفت من از خود بپایم نادم | جز خواری و گدای نادم

نیستم در عزم قتل و قال من | در ... گردم بکمین زبیل من | بنده فرما که امر ستار خدا را | که گدا نیستم گدا انسیکم را

در گدای لفظ ما در ناوردم | جز طریق حسن گیرانان در هم | تا شوم غرق ذلت تمام | ... سقطها شنوم از خاص عام

امر حق جانست من از رتبه | او طمع فرمود ظل من طمع | چون بطمع خواهد رسیلطان دین | ... ترق ... بعد از این

ابدلت خواست کی عزت تنیم | او گدای خواب کی سری تنیم | بعد ازین گدو لیک حال من | نسبت عکسند در انسان من

شیخ بر بنگست زمیل بدست | تنی نقد خواجه توفیق بیست | بر تر از کرسی عرش ابراز او | حسبی الله حسبی الله کار او

ابیا هر یک همین حق میرسند | باز کون برالفقر الله می ستند | خلق مغلی کرد آن بسکند | اقرض الله ... اقرض الله میرسند

در بدر این شیخ می آرد نیاز | بر فلک صد در برای شیخ باز | آن گدا که بچه میکرد او | بهر یزدان بود نه از بهر گلو

و ربگردی تشیر از بهر گلو | آن گلو از نور حق دارد علو | در حق او خود نان بنهند وزن | ... حلیته ... صد حقیر

بی نظام شد

نور می نوشد مگو نان میخورد / لاله میکارد بصورت میچرد
چون شراری که خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو / فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر بر نان بودی و حرص و طمع / آنچنان جا کی سر حرصش بود
گر بگوید کیمیا مس را بده / تو ببین خود را طمع نبود فره
گنجها و خاکها پیشش طبق / عرضه کرده بودیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنم باشم سلامت جوی من / زانکه این هردو بود حظ بدن
عاشق عشق خدا آنگاه مزد / جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ مبین / چیز دیگر گشته کم خواهش ببین
عاشقی آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او گرد آمده
کین شدست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد / زانک نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش / لحم عاشق زهر گردد بکشدش
هرچه جز عشقست شد مأکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد / کاهدان مر مرغ را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان
شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

باز گوید این خیال را باب / وصف حال عاشقان اندر فراق
گرچه این معنیست این نقش ای پسر / تا تفهیم تو کند نزدیک تر
عشوه را تا فارق نسبی کند / آن بیابان لنگ متهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خوانده / تا مناسب آید مثال رانده

رفتن شیخ بدر خانهٔ امیر بهر کدیه و زر روزی
چهار بار به زنبیل به اشارت غیب و عتاب کردن امیر

در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نقشش دان
شیخ روزی چار کرت چون نبی / بهر کدیه رفت در قصر امیر
در گفش زنبیل شیء لله زبان / طاقتی جان میجوید تا زمان
اعلهای باز گوشت ای امیر / عقل کل را کنده هم بر جسر و نشر
چون امیرش دید گفتش ای شیخ / گو مست هر چه باشیخ
این چه نحسیت این اوتی حکایت / که روز اندر آیی چار بار
گفت اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم مرکد اما شند تو
ای گدایی بزرم چند به جست جو / تا کی آیی چند باز ای قو
دوستان گیسبان برده / این چه جاکی در ... آورده
عافیه برده ... / شیخ ملید اعماد ...
گفت امیرا بنده فرمانم خموش / زرنشم اگه نه خندین
بیدنان ... / ای شکم نان خواره ابدی
هفت سال از سوز عشق جسم تب / در بیابان خوردم من برگ رز
تا ز برگ خشک و تاره خوردیم / سبز گشته بود این ...
تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سرسری در عاشقان کم نگر
زیرکان که موی بشکافند / علم بیابت را لجان در باختند
علم زنجات و سحر و فلسفه / گرچه بشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود / بر گذشته از همه اقران خود
عشق غیرت کرد زو ادامستد / شد چنین خورشید از آن ناپدید
نور شمعی که روز آید / آفتابی چون از او بود در گست
زین گدایی کن بندی من بندیم بیش / عاشقان آلوده گشتند غش
وقت بارگی ... در رسید / تا توانی گفت این عدم خود
همه موقوف آن گفتی مباش / سینهها عاشقان کم خراش
گه کمان ... / حزم را بگذار ... احتیاط
وجهت جایز است ... مستحیل / این وسط را در گرد ... دخیل
این گفتمت که دوز بند ... ای / ای شکه سلطان ...
صدق او هم ... ضمیر ... برد / عشق هر دم طرفه دیگر برد

گریان شدن آن امیر از نصیحت شیخ
و عکس صدق او و ایثار کردن او مخزن را
بعد از جرأت گستاخی و استعصای شیخ از قبول

صدق احمد بر جمال ماه زد / ملک خورشید درخشان آه زد
ره بر او آورد هر دو در لغت / گشته گریان هم امیر از صدق ...

صدق عاشق

صدق عاشق بر جمادی می‌تند نه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا گر بو زند ملک رو ربای بر شکوه زند

ساعتی بیار چون بگرستند گفت میر ما که خریدی ای خمیس
هر چه جوای ار سزاوار بر زنی گرچه استحقاق داری صد چنین

خانه انگشت هر چه بیل مست برکن خود هر دو عالم انگشت
گفت دستوری نداندم چنین که بدست خویش چیزی بر زنین

من نخود نتوانم این کرده فضول که کنم من این خیلانه دل خول

این بهانه گرچه بس در ربود مانع آن بود کز عطا صادق نبود

بود صادق تا که بی عمل و خشم شیخ هر صدق می باید چشم

گفت فرمانم چنین داد آله که گدایانه برو نان بخواه

تا گدایانه ازان در خواستیم ورنه از اموال بی پرواستیم

تا بسال این کار کرده مرد کار بعد ازان آمد نداز کردگار

بعد ازین میده چی از کس بخواه تا مدد بینی ز غیب دستگاه

هر که خواهد از تو از یک تا هزار دست تا زیر حصیری کن برآر

هین ز گنج رحمت بی مر بده در کف تو خاک گردد زر بده

هر چه خواهنده بدهش ای امین داد یزدان گنج ای نوش از حق دادن

در عطا را تا نپرسیده کرم بی نشانی ته حجره بین کرم

دست زیر بوریا کن بی سند از برای رو کوش نحستیم بد

پس ز زیر بوریا برکن تو مشت ده بدست سایلی شکسته پشت

بعد ازان از اجر نامحدود بده هر که خواهد گوهر مکنون بده

رو ندالله فوق ایدیهم تو باش همچو باران سبزه کن ز جیب جهان

همچو دست حق گزافه هم تو باش واده ازان از جهد برهان

بود یکسال دیگر کارش همین که بداوی زر زکیسه رب دین
زو شدی خاک سیاه اندر کفش حاتم طای گدای در صفتش

اشارت آمدن شیخ که ان دو سال العرب
ما سبزی و بدادی بعد ازین هم بده و مستان
دست در زیر حصیر مکین که ان را هم حرف انسان
الوهیت کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی
تا نقش شود عالم ناز اگه ورای این عالم غایب لمست
که خاک بکف گیری زر شود و در مرده دراندرای
زنده شود نحس اکبر سعد اکبر گردد کفر دین آید
ایمان شود زهر درو باید شکر گردد نه داخل
این عالمست نه خارج عالم نه فوق این عالم
نه تحت نه متصل نه منفصل بچون و چگونه
هر دم ازو هزاران از نو تو نه ظاهر میشود چنانکه
صفت دست بصورت دهنده جسم با صورت
و فصاحت زبان صورت زبان در خلل نه خارج
نه متصل نه منفصل

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر — او بدادی و بدانستی ضمیر
منش از روشن ضمیر هر کسی — از فقیر وام دارد مجلی
ابجد دل و دانستی آن حسیس — عذر آن دادی به خویش و کم
پس بگفتندی چه دانی کو — پاک او که نه نشان حاجت است
اندرون سر عشق یزدان کارست — حاجتم بر پرست از غم جهد
هر که چشم اندرو غیر خدا — پر ز مگس بخانه برون نمود
در رگ اسباب و هستی صورتی — تعبیه نرطلت نه رحوی بدن
تا نماند بر کی جنس زر بود — آب صافی کن ز گل ای خصم غل
پس صفا کن ز درون خویش را — خاک ریزی اندرین جو بی خبر
چون دل آن است زینها حاجت — ملکیها از برون در راست
پس صفا کن ز درون خویش را — تا بدانی سر مرد خویش را
پس ترا باطن مصفا نا شده — کی ره روح مسیحا تو بری
کی شناسی گر خیال گرسنه — تا خیالات از درون تو برتن
بو لسی کوشید و او را جوع گفت — ملک جوع الکلب بابت بود جنب
غالب آید بر من و بر نفس ضعف — کاو نقصان بکوید کو بد است
گشته بد آن خود جای بیت سیر — کز حیات بهتر بس مرده ایم
گر خود اول توبه سوگند خورد — مرگ را بر احمقان آن گشته است
هست آن مرگ بر جان خران — چون ته ابر اجل از حقیقت
جهد کن تا جان مخلد گرددت — که بر رفت نه رو غیب ما جود

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن
دانستن قدر وام وامداران بی گفتن
آیت آن نشانه آن باشد که او شیخ لفظالی

انقدر اندیشه ای غم جهد — او نگفتی خانه خود جلوه است
بر خیال وصل او داد مست — خانه را من روبم از جنت
ان س بود و بود مگس گدا — گرد آن گل بار چون نمود
مگس بحیان سلیم آن نقش فتی — لیک تا آب اندر خالی شد آن
تا امین گردد نماید مگس — بر کلابه در نشست گوای غفل
تا بدانی سر مرد خویش را — تو غذایی مردی گر چه زبن خور

سبب دانستن شیخ ضمیر سایل را

خانه پر از دود پس ساس دود ده — ای بسر رهبر بماند در عوی
هر کدا امین مگس سر بر گشت — چون خلایق میشود در ره بدن

غالب شدن مکر روباه بر خر

بس کلوها که بر دعوی ز ضعف — زان رسول کس جعانی آدمیست
گفت که نکرست بکر دیگ — زین عذاب جوع باری آدمیم
عاقبت هم از جزیی چیلی بکرد — حرص کور و احمق نادان گشت
که ندارند آب جان جاودان — چون ندارد جان جاودان منست
تا بر زور مرگ بر کی باشدت — از عماوش تیز رزاق بود

ای نقص

ملکی

تا کنونش فضل بی‌پایان بداشت / گرچه که بی نیش جوعی بی‌کاشت
گر بمانده جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر

هیچ جوع اول بود خود زان علل / هم بلطف هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد نفع و هنر

جوع خود سلطان داروهاست هین

در بیان جوع

جوع در جان نه چنین خوارش مبین

جمله ناخوش از مجاعت خوش شده‌ست / جمله خوشها بی‌مجاعتها رد است
آن یکی می‌خورد نان فخفره / گفت سائل چون بدین استت شره

گفت جوع از صبر چون دوتا شود / نان جو در پیش من حلوا بود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبر صبوری لاجرم

جوع نبود جوع هر کس را زبون / کین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند

بود اندر جستجوی آن کران / ناید اندر فاقت بود دکان
لعبه چندی سال حاصل چیست / جوع مردن به بود زین زشت

جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی / تو نه مرغابی مرغ نانیی

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان نصیح

سوی شهری که بدانجا نان تنگ

ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی می‌گشت از غفلت پدید

شیخ واقف بود و آگه از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصه نان سوختی / دیده صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی‌نان بیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام / از برای این شکم‌خواران عام

چون بمیرد مرده نانش پیش پیش / کم ز بیم بی‌نوایی گشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر

هین توکل کن مکن لرزان پا و دست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ حق تعالی آن جزیره بزرگ را پر از نبات کند در آن چمن که علف آن گاو باشد تا شب آن همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره چون شب غم آنش بزند از غصه و خوف که همه صحرا را بچریدم

رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
عاشق است و می‌زند او مول مول / که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر تانند زیست
یک جزیره هست سبز اندر جهان / کاندرو گاویست تنها خوش دهان

فردا چه خورم تا ازین غصه
لاغر چون خلالی شود روز برخیزد
و همه صحرا را سبزتر انبوه‌تر بیند از دی

جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار موی لاغر ز غم

چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز و کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر به سر

باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها این است کار آن بقر

میخورم زین سبزه‌زار و زین چمن / هیچ نندیشد که چندین سال من

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاو است و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

قصد کردن شیر آن خر را و تشنه شدن
شیر از کوشش و رفتن به چشمه تا آب خورد و باز آمدن

قصه آن گاو را یکسو بنه / زان خر و زان شیر [illegible]

بر [illegible] خر را روبهک [illegible] / پاره پاره کرد آن خر را [illegible]

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و شش / و آن زمان چون فرصتی حاصل شدش

شیر چون وا گشت از چشمه بخورد / جست در خر دل نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد

گفت گر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود و رستخیز / و آن ز کوه افتادن و هول و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره است قندیلش مخوان

نور مصباح است داد ذوالجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد / نیست اندر لهب الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و حد

آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مومن و مدرک شدست

چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را

جو که آبش هست جوی آنست خود / آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند / مرده نانند و کشته شهوتند

حکایت آن زاهد که در [illegible]

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز / گرد بازاری دلش پر عشق و سوز

بوالفضول

بوالفضول گفت او را ای فلان
در میان بازارها از سر حالتی که داشت
این چه مجنونی بسوی هر دو کان

این چه گردی تو چه جویان یا چراغ
در میان روز روشن با چراغ
گفت من جویای آن گم گشته‌ام
می نیابم بس که حیران گشته‌ام

گفت می‌جویم بسی سودا همی
که بود جی حیات آدمی
گفت مردی هست بابا نیز ابر
مرد مانده است ای دل افکار حزین

گفت مرد با جاده دوره
در ره خشم هنگام شرر
وقت خشم و وقت شهوه مرد کو
طالب مردم دوانم کو بکو

کو درین ره حال مرد جهان
تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک
غافل از حکم قضایی ای نیک

ناظر فرعی ز اصل بی‌خبر
فرع بایم اصل احکام قدر
جزع کرد آن قضا گم کرده
چند عطار در قضا آید کسته

آن مکه گرداند جهان جاریه را
آب گرداند همه جاری را
ای قرار داده‌ها را کام
خام خام خام خامی خام خام

چون ببینی گردش سنگ آسیا
آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی که باد آرد هوا
در میان خاک بنگر باد را

دیگها را بنگری بینی بجوش
اندر آتش هم نظر کن یا بهوش
من بهر موی تو صبر داد هست
گفت حق ایوب را در سر که هست

بین بفرخود مکن چندین نظر
صبر دیدی صبر داد آن نگر
چند بینی گردش دولاب را
سر برون کن هم ببین آن آب را

تو همی گویی که می‌بینم ولیک
دیدن از اسی علا سهاست نیک
گر همی کف را چو دیدی منحصر
حیرتت باید بدریا در نگر

آنکه کف را دید گویان بود
آنکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید سرها گفت
آنکه دریا دید دل دریا بسته

آنکه کفها دید باشد در شمار
آنکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه او کف دید در گردش بود
وانکه دریا دید او بی‌هش بود

آنکه کف را دید آید در سخن
آنکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید باتوده شود
آنکه دریا دید آسوده شود

گفت اگر خواهد خدا این شوم
دعوت سلیمان مغی را با سلام
نور هو زرضنسل ... نشوم

امر معنی را گفت ای مرد فلان
این سلمان نو به باش از دو میان
گفت میخواهد خدا ایمان تو
تا رهد از دوست دوزخ جان تو

لیک نفس بحس ای سلطان ... ست
... کشیده است سوی کیوان ...
گفت ای منصف جهان عالم ...
یار او باشم که بابندد ...

یاران یا نیم ... عالی است
الطاف افتم که عالی است
چون خدا میخواست از ... صدر
خوار ... چه سود ...

نفس سلطان خواهش خود ... برد
وان عنایت دهر گشت خورد و مرد
تو یکی قصر سرای ساخته
اندرو صد نقش خوش انداخته

خواستی مسجد نبود الحاجی جسید ... دیگر آمد بریان ساخت دیر
تا تو یابندی کرباس را ... خوش نشستی بیازی سهر توشید حباب

تو بنای ساختی خصم از نبرد ... رغم تو کرباس اشلوار کرد
چاره کرباس بد جان تن ... خود زبون رای آن غالب شدن

او زبون شد جرم آن کرباس چیست ... آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چونکه بی تن خواه او برد بی اند ... جان بس در ملک جان آونده

صاحب خانه بدین خواری بود ... کر چنین بر روی جلال فی سر دود
من خلق کردم تن آنانیم ... من گر از ننگ منشان با کارم

چونکه خار نفس آید مستعان ... تسجد الدلیس ان الله کان
ملکت او را فرو گیرد حسین ... که بیازد دم زدن در دم آی آن

گر کسی ناخواه او در عزم ستم رو ... کرده اندر ملکت او حکم جو
بنده این دیو می باید شدن ... چونکه غالب اوست در هر انجمن

دفع او می خواهد و می بایدش ... دیو هر دم غصه می افزایدش
آنکه او خواهد مراد او نبود ... از که کار من دگر نیکو نبود

تا مبادا آنکه گیرد شیطان زمین ... پس چه بود ستم که بد ای جا ذوالمنن
حاش لله ایش شاء الله کان ... حکم آمد در مکان و لامکان

هیچکس در ملک او بی امر او ... در نیفزاید سری یکتای مو

مثل شیطان بر در رحمان

ملک ملک اوست فرمان آن او ... کمترین سگ بر در آن شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر ... بر درش بنهاده باشد او بسر

کودکان خانه دمش می کشند ... باشد اندر دست طفلان خوار بند
باز که بیگانه معبر گشت بند ... حمله بروی همچو شیر نر کنند

که اشداء علی الکفار شد ... با ولی گل با عدو چون خار شد
از اب تتماجی که دادش ترک زن ... الجان و فای شد شد ز کشیمان

چون نباشد حکم را از ما نکو ... بر در خرگاه قدرت جان او
ازدها را احتدای کرد او ... اندر و صد فکرت و حیله تنند

ان تتماجی آب بردی تمام ... که کمر شیطان را نیز باید طعام
کله کله از فرید او مرید ... چون سگی باشند زانیا بود صد

بر در کهف الوهیت چو سگ ... ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگی دیو امتحان مسکن خلق ... چون در بره شید این خلق مهین

حمله مسکین مسکین نگر ... تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از دیده جوشید بیک ... کشته باشند از ریع نیز بیک

این اعوذ نیست ای ترک خطا ... بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو ... حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است ... این اعوذ این فغان ناجایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ من ... هم ز سگ درمانده ام اندر وطن

تو هم نالی

تو همی اری بدین در آبله / من همی آرم زدر برکن شتران
خاک اکنون بر سر رگ و فتق / که یکی سگ هردو را ننده عنق
حاسس لله ترک باکی برزند / سگ چه باشد شیر نر چون بشکند
ای که خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی درمانده
چون کند این سگ [illegible] شکار / چون شکار سگ شکستی آشکار

جواب گفتن مومن سنی کافر جبری را و در اثبات
اختیار بنده دلیل گفتن که سنت راهی است
کوفته اقدام انبیا علیهم السلام و بر یمین آن راه
بیابان جبری که خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را
منکر شود و تاویل کند در منکر شدن او امر لازم آید

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی سگ آمد در جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامه عذر خودت برخوانده / نامه سنی بخوان چه ماندهٔ
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز بگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس بگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
وجبن و جستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکمبه دید جنبانید دم
اسپ هم حو حو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخ آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون ابلیس / شد دلاله آورد پیغام دیس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند از دل غریو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شر ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک / زان سلام آورد باید بر ملک
کای ز الهام دعاتان خوش ابان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر ابلیسی ازآ که تو ای منحنی
این دو ضد عرضه کننده در سرار / در سرار غیب آید عرضه دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش

در سخن شان شناسای کی کنند ... کان سخن کم در حجاب انبیاید
دیو کوید ای اسیر طبع تن ... عوض میکیردم تکرم درزمن

وان فرشته کوید او من گفتمت ... که ازین شادی فزون گردد غمت
ان فلان روزت بگفتم جان من ... که ازان تقویت رکنی جان

با محب بروح جان افزا تو ... سعد ان مخلص تابا تو
این امانت ... ... سوی محمودی ...

این کرامات ... ... از خطاب ... ...
ان کرفتی ان ... ... حتی ... ...

این زمان ... ... در ... ...
ورد ... ... روز ... ...

... ... سوره ... ...
روز ... ...

مجلس ... ... هر دو ... ...
... ... چون دو ... ...

اوستاد ... ... ان ... ...
هیچ ... ...

... ...
... ...

شکر نعمت ... ...
ان بکوید ... ... نور ... ...

وین ... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

در رکت وجدانی ... ... هر دو ... ...
... ...

... ...
... ...

... ... امر ... ...
... ...

که بگفتم ... ...
عمل ... ...
... ...

در رکت وجدانی ... ...
در ... ...

کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه بر گیر و بیا سوی وغا

خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی

گر زر از سنگ بداند و زنی کنه و جوزه
از زرک و فنک از فنبک و نیک از نیرزین
و در شب از نیم حس سس و کرم و سرد از سرو بمیدن

عجز نبود در قدر ور خود بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک می‌گوید قنق را از کرم / بی سکه صدیق آید ذمام

ز غلامان سیع اندر ای ادب / تا شکم بندد ز تو دندان و لب

لاجرم از خشم سگ بس نشنود / تو بعکس آن کی بی در رود

ایشان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مستمند

تو سگی با جود نی یا ردی / سگ شنو رو از بن سگ کی

غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم او

گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف

که چرا بر من زد و دستم شکست / ای عدوی خصم جان من بدست

کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی

آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عوره تو می‌کند / صد هزاران خشم از تو می‌دمد

گر بیاید سیل رخت تو برد / هیچ با سیل آوری کینی خرد

ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود

خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند

خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر برده‌ست بو

همچنین سگ گر بر او سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی

سگ را اگر گیرد از خشم تو است / که تو دوری و ندارد بر تو دست

عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار

روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور

چونک کلی میل او نان خوردنست / رو بتاریکی کند کین روزنست

حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

این مثل بشنو ز نو منکر بدان / اختیار خویش را در امتحان

حکایت در تعریف اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود این حکم اله

گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم

از دکان گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای باخرد

بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره	حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول	می نیاید پیش بقالی قبول
تو بدین عذر اعتمادی میکنی	گرد مار اژدها می تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل	خون و مال و زن همی کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند	عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می شاید ترا	پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزوی شهوتست	دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده	بر گشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده تو پیشه را	کاختیاری دارم و اندیشه‌ها
ورنه چون بگزیدی آن پیشه ترا	از میان پیشه‌های کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا	بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود	اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم	اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین	کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذوره نشست	از کف جلاد این وا نرست
پس بدین داور جهان منظوم شد	حال آن عالم همه معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست

آن یکی می‌رفت بالای درخت	می فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی	از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا	گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی	بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن	تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت	می زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار	می‌کشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش	میزند بر پشت دیگر بنده خوش
گفت این بنده خدا بنده خدا	میزند بر پشت تو بنده خدا
چوب حق بر پشت پهلوی او	من غلام آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار	اختیار است اختیار است اختیار
اختیارش اختیارها هست کرد	اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند	امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار	هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را	تا برد بگرفته گوش آن زید را
اختیارش زید را قیدی کند	بی سگ و بی دام حق صیدی کند
هست آهنگر بر آهن قیمی	هست و اینها هم طوال الساجدی
نادر این باشد که چندین اختیار	ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد	کی جمادی را از آنها نفی کرد

قدرتش بر اختیار آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن

قدرتش میگویی بر وجه کمال / کان نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گفتی کفر من خواهی ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست

زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنیست

کاو کر معذور نبود از فضول / صاحبا کار ورا معذور دار رو و دل

جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخودی و بی اختیار آنگه شوی

چون نه رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند

آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار

هر چه گویی گفتهٔ می باشد آن / هر چه روبی رفتهٔ می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب

جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست
اوست در رضای رضای او [illegible] عند الله صباح ولا مسا

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که منبل شو در آن

بلک تحریضست بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد

گر بگوی آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد

چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان

پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او

گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر

آنگهان تنبل کنی خانه روی / کاین چه خواهی این چه گویی آن بود

گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود

یا گریزی از در و بر قصر او / این نباشد جستن نصرت او

باژگونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی

امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین

گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست

هر چه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین

نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیه و روی زرد

حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با گرمت کند

ور کند سرده حقیقت این بدان / هست تبدیل نه تاویلست آن

این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدی از دو دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست

روغنی کو شد فدای گل به کل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

قد جف القلم یعنی جف القلم و کتب ان لا یستوی
الطاعة و المعصیة لا یستوی الامانة و السرقة

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم

پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا

جو نبود بادت شد جف القلم

جف القلم وان کالسیوتی انشد والکفو جف القلم

چون نبود دوست شد جف القلم

گر روی جف القلم ز آیت
رسمی آری ساده رایت
ظلم آری مدبری جف القلم
علل آری بر چو بی جف القلم

تو روا داری روا باشی که حق
هجو معزول آیدت حکم سبق
که ز دست من برد کار فلک
پس من چندین بیاجیدن هزار

ملک معنی آن بود جف القلم
نیست یکسان نیک و بد نزد کرم
فرق ننهاده میان نیک و زشت
فرق ننهادم زید و عمر از بر

ور زه گر تو افزونی ادب
ور زه چون کوی قدمت ...
پادشاهی که بپرسش تخت
طرف نبود از این ظلم جو

انکه میلرزد ز بیم رد او
وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق ننهد هر دو یک باشد کس
شاه نبود خاک تیره بر سرش

ور زه گر جهل تو افزون نبود
در ترازوی خدا موزون بود
پس از این شاهان شمار کار کتی
سخن از این ز عدل رو ...

گفت غازی که بد کوید ترا
ضایع آید خدمت سالها
پس شاه که سمعیت ای بصیر
گفت غازان بیا شاه جاگیر

پس جفا کو نبد شه زر پشت ما
که برد جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود
که جفا ها با وفا یکسان بود

بل جفا را جف القلم
وان وفا را هم جف القلم
عفو باشد لیک کو عرس ...
که بود بنده ز تقوی برد سپید

نور سلطان گر بد جانی بود
آن بپرس از تن بد آنی بود
نور غلام نهد دی ارد وفا
دولت دارا امیر بد طال البقا

چو غلام آرد برد سنگ باد است
پر دل ساله او را اسد خطاست
در ور اگر عفو باشد جان بود
که این در خازن مخزن بود

ای امین الدین ربانی بیا
گر امانت رشت بر تاج لوا
این چو سنگ نوسه بر دو روشن ...
گر کشد شری جو بر دو رش کشته

جز مگر دزدی که حد نهان گشت
صدق او بحجاز انگشت
چون فضیل رهزن کور ناخست
انکه ده مرده بسوی توبه تاخت

وانجا که ساحران فرعون را
رد سیه کرده از صبر و دعا
دوست و باد روند در حرم قدیم
ان لقیه الدعا ده کی شود

او که سی سال حدمت کرده

حکایت ان درویش که در شهر هرات علامات
آراسته عمید خراسان را دید بر اسبان تازی

کی چنین خدمت بجا آورده

ان یکی گستاخ بو انده در

چون بدیدی ان غلام مهتر

جامه اطلس کمر زرین دو ان
رو ی کرده سوی قبله آسمان
گای خدا از ین خواجه حست متین
چون سنایی تو بنده داشتن

بنده پروردن بیاموز ی خدا
زین رئیس و حسن و آیا شهرها
بود محتاج بریسه بینوا
در زمستان لرزه لرزان زهوا

اینجا

انبیا ما کردن از وجود | جبر را بی ... مجنون ... | اختصاص بس ... هزاران ... | که ندیمی حق شد اهل نبوت

گر ندیمی شاه گستاخی کند | تو مکن که آن مدارای ... | ... میان ... او میان ... | هر کسی تاجی ... دهد او ...

تا کی روزی که شاه ... | متهم گردد ... | آن غلام ... منجمد | که وفیه خواب ... نماید ...

او بلی بن نگوید ای ... | ... برم ... | ... نیکان شد ... | ... شب ... فنا ...

پاره پاره کردن شان ... غلام | ... خواجه ... | ... | زانکه ... سال ...

فعل ... این ... و مسلم | این ... | گر ... | نیک ... رسد ...

کار کن هین که سلطان ... | تا تو ... | چون ... | از سلیمان هیچ ...

حکم او بر ... باشد ... ملک | ... | ترک کن این ... | تا خبر یابی از آن ...

ترک کن این جبر را که بس تهیست | تا بدانی ... | ترک ... | ای کمان ... که ...

آنکه در معنی ... خاص ... | گفت خود ... | ... | رفت ... از ...

نور را کو ... اندر ... | ... | ... تعلیم ... | همچو نقش ...

چون ... التعلیم کن عشق ... | کان بود ... | نقش ... | غیر فانی شد ...

تا کنی مر غیر را حبر و سنی | چون ... خالی ... | متصل ... | هین ... بهر ...

امر قل زین آمدش کای راستین | کم نخواهد شد ... | استقوا ... که ... | هین طلب ... کن که ...

این سخن پایان ندارد ای پدر | این سخن ... | غیر ... | ... عاشق ...

عاشقانه ... | ... | عاشق آن ... | عاشقان ... هر روزه ...

که بگوید هست ... | سالها ... | ... | کام جستی ... کام

دفت صحبت ... حرف | وقف ... | وقت ... | دست ... ناید ...

... یاد دار | چون ... | ... حالت ... | که گرفتست آن ...

در جواب گفتن کافران جبری آن سنی مسلمان را که وی را باسلام دعوت میکرد و بترک اعتقاد جبرش میفرمود و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله را گویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیهاست آن / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / ز اندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه صواب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت است و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفت و گو
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و ره زن نیست
این روش خصم و حسود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همان دم تا برون رستخیز
که میان ما بداند این جواب / گرچه از ما ماند نهان وجه صواب
پوز بند وسوسه عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بسته است کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم کان فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها / هست اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
کو بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد یا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر روان عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو بود از گفت و گو فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنان که گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی

آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و فی قرار
آن چنانکه بر سر مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان بود
پس بیاری بس سخن جنبان ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا مبادا که بپرد آن هما
ور کسی شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصد ایاز را که چندین
غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است
که بگوی سبب صحبت غرض چیست

ای ایاز این مهرهای چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون بر رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین خویش
با دو کهنه مهر جان آمیختی / هر دو را در حجره آویختی
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گویی قمیص یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشش زان گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروت است خود
صورتی پیدا کند در یاد او / جذب صورت آردش در گفت و گو
راز گوید پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده‌ای / پیش گور بچه نو مرده‌ای
رازها گوید بجد و جهد او / می نماید زنده او آن جامد او
حی و قایم داند آن خاکی را / چشم و گوشی داند آن خاشاک را
پیش او هر ذره آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / خوش نگر آن عشق ساحر ناک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش مینهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهادی بر آن پور جوان
از عزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان‌افزای دار
بعد از آن زان خاک خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود برده رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر عشق تست نی ریش سفید / دستگیر صد هزاران نا امید
عشق صورتها بسازد در فراق / نا مصور سر کند وقت طلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صورها عکس حسن ماست پست
پرده‌ها را این زمان برداشتم / حسن را بی‌واسطه افراشتم

زانکه بس با عکس من دریافتی / قوتی بخشیدم آنم یافتی
چون ازین سو بود جملگی کودوان / کو کسی با ما نخندد در میان
مغز نغز خواهد از سیم و دغل / از پس آن پرده لطف خدا
چون ز رنگ خنده جایی نشود / سنگ اندر خنده جایی نشود
کس نخواهد مر ورا سنگ و حجر / زانکه جای خنده آن سنگ دگر
کاسه‌ها دان این صور را اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه نیست از و نغزتر در شهر ما هست و بسیار است یکی و ده بر تو عرض کنیم اختیار کن جواب گفتن مجنون

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم می‌دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق اوتان گوش کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد است و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / واندرو قوت است و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر می‌خورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندر ایشان زهر کینه می‌فزود
باز ازو مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیده نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی

تو چو عقلی ما مثال این زبان — این زبان از عقل دارد صد بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم — که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهدست — که گواه ذوالجلال سرمدست

گردش سنگ آسیا در اضطراب — اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من — خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت — هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا — پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت — چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوای عشق جفت — لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

عشق او خرگاه بر گردون زده — جان سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد — بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر بر سر پوشید و در وعظ در میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت که مردست نعره زد

واعظی بد بس گزیده در بیان — زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند ساخت — در میان آن زنان شد ناشناخت

سایلی پرسید واعظ را به راز — موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز — پس کراهت باشد از وی در نماز

یا به آهک یا سترده به کش — تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سایل آن درازی تا چه حد — شرط باشد تا نمازم کم شود

گفت چون قدر جوی گردد به طول — پس سترده بایدت ای بوالفضول

گفت جوحی زود ای خواهر ببین — عانهٔ من گشته باشد این چنین

بهر خشنودی حق پیش آر دست — کان به مقدار کراهت آمدست

دست زن در کرد در شلوار مرد — کیر او بر دست زن آسیب کرد

نعره‌ای زد سخت اندر حال زن — گفت واعظ بر دلش زد گفت من

گفت نی بر دست زد بر دل نزد — وای اگر بر دل زدی ای پرخرد

بر دل آن ساحران زد اندکی — شد عصا و دست ایشان را یکی

گر عصا بستانی از پیری شها — بیش رنجد کان که ببرد دست و پا

نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید — هین ببر که جان ز جان کندن رهید

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم — از ورای تن به یزدان می‌زییم

ای خنک آن را که ذات خود شناخت — اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز — پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد — طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوب است او خود کودک است — مرد آن باشد که بیرون از شکست

گر به ریش و خایه مردستی کسی — هر بزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب — می‌برد اصحاب را پیش قصاب

ریش شانه کرده که من سابقم — سابقی لیکن به سوی مرگ و غم

هین روش بگزین و ترک ریش کن — ترک این ما و منی و تشویش کن

٥

تا نبوی چون بدی گل یا جان نقصان / جنبوای ور سماع گلستان

حبت بوی گل دم عقل فهد / خوش قلاووز ره بنگاه ابد

در نمودن شاه ایاز را بار دیگر که شرح
چارق و پوستین را آشکارا بگو
تا خواجه تاشانت ازان پند گیرند

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستی چندین نیاز

تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت گبری که در عهد سلطان
العارفین بایزید بود گفتندش که مسلمان شو

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

که چه باشد گر تو ایمان آوری / تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم

دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست

مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان خود گر ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید صد کافر بود

زانکه معنی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی

عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون به ایمان شما او بنگرد

آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان
بانگ نماز زد میگفت و هدیه دادن کافر او را

یک مؤذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز

خواب خوش بر مردمان کردی حرام / در صلاح افتاده‌ای خاص و عام

کودکان ترسان ازو در خواب / مر مؤذن را که آوازش غراب

مجمع تشنه مر تو را زنیم / بهر فرع زحمت و تصدیع

پس طلب کردند او را در زمان / انجمن دادند گفتند ای فلان

از اذانت حمله آسودیم ما / پس کرم کردی شب و روز ای کیا

تا رسید از بهر تو یک دو تحفه / خواب رفت از ما کنون ترمیم

بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض تا ممنی میرا کن

قافله بشنید کعبه ازدله / آنچه بشنیدند روان با قافله

تشکی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان

وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد

او ستیزه کرده پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز

خلق خایف

خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه‌ای خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا با چنین جامهٔ لطیف هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست که صلا و بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز راه زن همچون که آن بانگ نماز

رجوع بحکایت آن گبر که با سلیمان در ایمان

لیک از ایمان و صدق بایزید چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید آفرینها بر چنین شیر فرید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو ز آتش ذره‌ای در بیشه‌ها اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رخ نمود تا فنا شد گوهر گبر و جهود
این بحیله آب و روغن کرده هست این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم ذره نبود شارق لا ینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر رخشان شیخ گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی جان دارد از نوری منیر او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو که بماندم اندرین مشکل عمو
گر وی آنست ای برادر چیست این پر شده از نور او سقف آسمان

در دوی تنست با یزیدان ای حجت / ای عجب این دو کدامست کیست

حکایت آن زن که گفت با شوهر که گوشت را گربه خورد شوهرش گربه را بترازو کشید گربه نیم من برآمد گفت زن گوشت نیم من بود افزون و اگر این گوشت است گربه کو و اگر گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلیدی رهزنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آوردی معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد آمد گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان گوشت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید ترا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیمست و اقتیه افزون ز آن / گربه هم نیمست اقتیه ای حلیم دان
گوشت نیم بود افزون یکدو سیر / هست گربه همچنین نیم ای ستیر
این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر چیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من / این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیکن ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را باهم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالب بی جان کم از خاکست دوست / روح چون مغز است و قالب همچو پوست
قالبت بی جان نمی‌آید بکار / سعی کن جانی بیت آرای عیار
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که تو سر را شکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / که ز لطف از باد گشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخ بفسرده در خود مانده / لا مساس با درختان خوانده
لیس یالف لیس یولف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

بود امی

حکایت آن غلام ... که کفت غلام را که می بیار ...
در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد و سبو ... زد
سبو را شکست امیر شنید و قصد کوشمال زاهد کرد
وان در عهد عیسی علیه السلام

نبود آن کس جای بی باز
منفعتی بی مسکین نوازیی
شاه بروان ... الوو
دور عیسی بود ایام مسیح
اندرش مهمان نبایان ...
بادیشان کم بود کفتا ای علام
هر عده زان جام ... آن کنند
تو مرا بی پاره پاره کم نکر
کنج دکوهری کی میان خاکهاست
او نظر میکرد در ... کست
رز بد باده چون ... رسید
فتنهها و شورها ... آشنا
وقت هشیاری جواب ... عشنید
اجمن باده همی برد آن علام
تن ز رفتنهای دل ...
دید ساعتی نیش ... اجتهاد
کفت زاهد در سبو چیست این
طالب بیوان دانکه عیش تو
تا چه باشد هوش تو ناکام ...

هم امیری بخش ... نبد
پر سبو بر کن بیا آور علام
که هزاران ... چه دان ...
که سیه کردند از بیرون ...
کنجها پوشیده در ویرانهاست
جان بی ... که ... سید
سنک ... وده ... که ...
بندکان ... روان آشنا
وقت مستی ... جان ...
سوی ... آن ... سکیام
خانهٔ ... خدا ... دا
روز و شب ... و در اجتهاد
کفت باده کفت ... این
باده ... شیطان دانکه ... هوش

باده می ... نظر حال
از فلان ... که ...
اندر آن می باده ... است
از برای چشم بد ...
کنج آدم چون بویران ...
آن ... علام ...
باده که در ... آن ...
استخوانها ... جان ...
چون ... ایجانی ...
هر بس اندر ... بوریده
کوشمال ... بی زنهار
روز و شب ... چون ...
کفت آن ... فلان ... حل
هوش تو بی ... مرده ...

حکایت ضیا دلقی که سخت دراز بود برادرش ...

کفت هر عموز دهر باره
جوهری ... در یایی
راه وان را ... راه
خلق ولد ... کم ... روح
باده بود ... دل ... حلال
تا رهاند علام ... جان
انجنان اندر ... سلطان
از پیدون ان لعل ... آلوده
کشت ... جسم ... العین
در زمان در دیر رهبانان ...
تاج زر بر تارک ساقی نهند
تخت ... زبان ... سیده
منیت ... کاندر ...
خشک مغزی در ... بیده
واعظها ... هزار
صره ... نصیب ...
کفت طالب را ... عل
هوش ها باید ... تو
ای جو ... کینه صید دام ...

ابن صبا در بلخ خوش الهام بود
تا که شیخ الاسلام دار الملک بلخ
گرچه فاضل بود و فحل ذوفنون
او بسی کوته صبا بس بد دراز
زین برادر ننگ و عارش آمدی
روز محفل اندر آمد آن صبی
گرد شیخ الاسلام از کبر تمام
پس برادر خود هوس گوی با قبل گو
در تو نوری کی در آید ای عمی
گر حلال آمدی تو ته عوام
در چنین راه بیابان مخوف
نان جو چه تافتی و دست فسوس
در زر اندر تو دست بر دیده بسند
تو عدد داری درین دیر نشت گر
رفت پیش پیر گفتش باده گو
پیر چون آتش شد بر جست حوات
او چه داند امر معروف از سکی
کو ندارد خود هنر الا همان
تا که شیطان از سرش بیرون رود

شیخ الاسلام تلخ بود قبا کوتاه بود و ابن اخ شیخ
الاسلام از برادر متنفر بود صبا و رامد برادر شیخ
و همه صدور بلخ حاضر بود به مدرس و صبا حدیث
کرد و گفت بحضرت شیخ الاسلام او را نیم قبای کرد
سری صبا گفت آری بحقیقت
درازی در دزد خود را

این برادر حسن بن لطیف اللسان
تا خوری پی ای تو ز آتش علوه
تا تو بپوشی ظلمت چو شب
ای السان دو دست آتشی الحرام
این قلاد در عقد با جنید
نفس را در نفس زبان بسیار
از بریدن تا بری و نفس بند
بهر چه کوز هر خندد خاک خور

گفت او را سبب درازی خرد
رود بلیس ربا هم سالکی کش
سایه در زر و دست جستن قاعده
عاشقان را با چنین دل بود
خاک بر چشم قلادر آن رسنی
دشمن را صد هزار خوار دار
گر نه بندی دست کرد کوست
روز عزت پیر سبک و شکست

رفتن امیر خشم آلوده برای گوشمال زاهد

گفت تا خانه زاهد کی است
طالب نعره و فیست سهی شکی
که نشیه میکند با این دان
ای لت فرسندگان حرف نیز

تا بدین کار گران گوشش کشم
تا بدین سالوس خود را یاد گفت
او اگر دیوانه است افتد کار
سیر سرود حجت کی بستی بند

داور آن نام شیخ الاسلام بود
بود کوته قد و کوچک همچو نخ
ابن صبا اندر ظرافت بود فنون
بود بر شیخ الاسلام را صد گونه ناز
آن صبا هم واعظی بایدی
تا بگه بر فانیان وا جفا
اندکی از قد تر دست قمر بدزد
مضحکه بانبیل بر ریدی جست
در شب ابری کو ته شده
جنبش آن سر راه بر آمد
کار دارد از آنک گم ره کنی
دزد و بانک نیمه بردار دار
گر تو بایست سنگی باب شکست
او سبو اندر اخت زاهد را نخست
تا چرا گفت بکیک بس لعو
آن کسی بی دانش و در عرش
تا بخبری خونش پیدا کند
دار دی دیوانه باشد گاد
نیم شب آمد بر زاهد مست

چون امیر

خواست کشتن مرد را پیرا ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد مسموع آن از مران شنود / زیر پشمین آن رسن تابان نهان

گفت در رو گفتنش زشتی برو / آینه باید که رو را سخت گو
روی باید آینه‌وار آهنین / تا بگوید روی زشت خود ببین

عتاب کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت

گفت شه شه وان شه کبرآورش / یک یک آن شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الامان

دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد

برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر نمدها / خفت پنهان تا بیاید او رها

گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با تو ای خشم‌آور آتش سجاف

ای تو مات و من ز زخم شه مات / می‌زنم شه شه به زیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر

خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفو است و رضاست
مغز او خشک است و عقلش زین زمان / کمتر است از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی نامده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبود آن کار او خود گوهری / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود

مرد را درد و مصیبت این بس است / که درین وادی پرخون بی‌کس است
چشم پر درد و نشسته او به کنج / رو ترش کرده فرو افکنده لنج

نی یکی کحال کو را غم خورد / نیست عقلی که بکحلی پی برد
اجتهادی می‌کند با حزر و ظن / کار در بوک است تا نیکو شدن

زان رهش دور است تا دیدار دوست / که نماندش مغز زانکه پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب

ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما پربسته حال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهد است باشد خوی تنگ

تا برون ناید ازین ننگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / کارد و استره نشاید هیچ داد

کز ضجر خود را بدرانند اشکم / غصهٔ آن بی‌مرادیها و غم
تا مرادیهای این دنیا خوش است / با ولی تندخوی و سرکش است

اندر جستن مصطفی علیه السلام خود را از کوه از درخشت دیر نمودن دیدار جبرئیل

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی

تا بگفتی جبرئیلش این مکن / که ترا بس دولت است از امر کن

مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز بانگ آمد بدی تا ختن

باز جوشید است نکون از کوی او / می فکندی از غم و [illegible]

باز چون بیدار شدی آن جبرئیل / تا بیابد آن که در [illegible]

بعد هر محنت چو خود را مبتلا / هر یکی از ما فدای سیر تست

ای جنک [illegible] فدا که دست تن / کاندرو صد زندگی در کشتن است

عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / کاندر آن [illegible] ثمر در کشتن است

کشتی اندر [illegible] / تا فهم [illegible]

عفو کن ای میر بر سختی او / [illegible] مغفرت در [illegible]

تو ز غفلت [illegible] شکسته / [illegible]

موسکافان قدر را چو شیدا ار / قصه ما را تو نیکو گوش دار

میر گفت او کیست تا ساکنی زند / بر سوی ما [illegible]

چون کند [illegible] ز گوهر تیز / [illegible] بکند [illegible]

بنده ما را چرا آزرده دل / گرد ما [illegible] مهمانان [illegible]

شرتی که به ز چون [illegible] / کیه چون مرغ بالا برید

تیر در جوشن بر پرش زنم / از دل [illegible]

من بر آنم بر تن او ضربتی / واو [illegible]

خسته چون خواره بشده [illegible] / از دانش می باید [illegible]

آن شفیعان از دم [illegible] / چند بوستیه دست و پای او

کای امیر از تو نشاید کین کشی / لطف آب از لطف تو حیرت برد

علیه السلام خود را بوی بودن که [illegible] که ترا دولت و سعادت منشور در پس است

که مکن این ای تو شاه بی بدیل / همچنین می بود تا کشف حجب

اصل محنتهاست این [illegible] / از فدای مرد [illegible]

بهر آن کار ز و فدای الله [illegible] / یا رب این [illegible] فدای [illegible]

در دو عالم بهره مند نیکنام / هر یکی چون یک فدای [illegible]

که ز سابق نامه [illegible] / [illegible]

در [illegible] بخشی او / تا [illegible]

در امید عفو دل در بسته / عفو کن تا عفو بینی [illegible]

جواب گفتن میر آن شفیعان و همسایگان را که [illegible] گستاخی چرا کرده است و سبوی ما را شکست من عذر در این باب قبول نخواهم کرد که سوگند خورده ام که سزای او بگویم

این زمان همچون [illegible] / [illegible] جان [illegible]

بر و بال مرده ریش بر کنم / [illegible] سنگ سخت [illegible]

که بود [illegible] / [illegible]

دو دیم بار دست و پای اسیر را گسستن و لابه کردن شفیعان و همسایگان را

گر نشد باده تو بی باده چو [illegible] / باده [illegible] لطف تو [illegible]

پادشاهی کن ببخش ای ذو الکرم ⁂ ای کریم ابن الکریم ابن الکریم ⁂ بر گدای بنده این قدر جود ⁂ همه پستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه ⁂ ترک کن گلگون تو گلگون منی ⁂ ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی ⁂ ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها

باده اندر خم همی جوشد نهان ⁂ ز اشتیاق روی تو جوشد چنان ⁂ ای همه دریا چه خواهی کرد نم ⁂ ای همه هستی چه میجویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد ⁂ که ای مه در پیش روی تو ز [illegible] ⁂ تو خوشی و خوبی و کان همه خوشی ⁂ تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت ⁂ طوق اعطیناک آویز برت ⁂ جوهرست انسان و چرخ او را عرض ⁂ جمله فرع و پایه‌اند و او غرض

ای ملامت عقل کل بو سراسر خوش ⁂ چون جستی خویش را ایمان ز [illegible] ⁂ خدمت بر چه کشتی منتقش ⁂ جوهری چون سجده خواهد از عرض

علم جویی از کتبهای فسوس ⁂ ذوق جویی تو ز حلوای فسوس ⁂ بحر علمی در نمی پنهان شده ⁂ در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا سماع یا جماع ⁂ تا بجویی زو نشاط و انتفاع ⁂ آفتاب از ذره شد وام خواه ⁂ زهره از خمره شد جام خواه

جان بی کیف شده محبوس کیف ⁂ آفتاب حبس عقده اینت حیف

باز جواب [illegible] مستفیان مر ا[illegible]

گفت نی نی من حریف آن میم ⁂ من بذوق این خوشی قانع نیم ⁂ من چنان خواهم که همچون یاسمین ⁂ گرم می گردم خبازه گاهی حسین

وارهیده از همه خوف و امید ⁂ گرد می گردم بهر سو همچو بید ⁂ همچو شاخ بید گردان چپ و راست ⁂ که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کرده است با شادی می ⁂ این خوشی را خواجه [illegible] ⁂ انبیا زان زین خوشی بیرون شدند ⁂ که سرشته در خوشی حق بودند

زانکه جانشان آن خوشی دیده بود ⁂ این خوشیها پیششان بازی نمود ⁂ هر کرا نوری حقیقی رو نمود ⁂ کی شود قانع بستاره کی دود

وانکه در جوع او طعام الله خورد ⁂ کی ز نان و نور [illegible] خورد ⁂ وانکه باشد خفته اندر بوستان ⁂ میل گلخن کی کند چون باغبان

چون مستسقی از آب حیات ⁂ چون کند محمود دوری از آب ⁂ سیر شود هیچ محبوب از حبیب ⁂ صبر نکند هیچ رنجور از طبیب

بابت زنده چی چون گشت یار ⁂ مرده را چون به در کشته اندر کنار

تفسیر این آیه که و ان الدار الاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار [illegible] ان عالم آب و کوزه و میوه درخت [illegible] سخن [illegible] مصطفی علیه السلام

آنجهان چون ذره ذره زنده‌اند ⁂ نکته دانند و سخن گوینده‌اند

در جهان مرده‌شان آرام نیست ⁂ کین علف جز لایق انعام نیست

هر که گلشن بود بزم و وطن ⁂ کی خورد او باده اندر گولخن

جای روح پاک علیین بود | کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور | بهر این مرغان کور این آب شور

که اگر حس را جانه بنودی آورت هم جنس بود
وازان سبب گفت انه الدنیا جیفة وطالبها کلاب

هر که عدل عمرش ننمود دست | پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند | که ز لعب زندگانی آگهند
چون ندارند از فتوت زور دست | کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع به نقش انبیا | که نگاریدست اندر دیرها
زان جهان ما را چو روز روشنیست | هیچ پروای نقوش سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان | وان دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته‌گویان با جلیس | وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این گفتار کن | گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر حافظ حلیه بشر | چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف | پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین | این درون وقت و آن بیرون حین
اینکه در وقتست باشد تا اجل | وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین | هست یک نقشش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند | هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
علت و پرهیز شد بحران نماند | کفر او ایمان شد و کفران نماند
قرص خورشیدست خلوت‌خانه‌اش | کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
چون الف از استقامت شد به پیش | او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش | شد برهنه جان بجان‌افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد | شاه خلعتهای سلطانیش کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه | بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت | از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن خم از چه بود او دردناک | شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود | ور نه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند | همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملائک آسمان | از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند | خویش سر ساخت و بتنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید | کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند | بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی | آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریابار گرد | گرچه باشند اهل دریابار زرد
تا که آید لطف بخشایش‌گری | سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست | زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامعست | بهر آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل | نی ز رنج و علت ابدان علیل

چون پرید

چون ببیند روی روی شمس   خیره گردد روی خالی کوس   چون طلوع شمس تو در انور هو   مصطفی گوید که ذلت نفس را

نور بی سایه لطیف و عالی است   آن مشبک سایهٔ غربالی است   عاشقان عریان همی خواهند تن   پیش عنین ایمان چه جامه چه بدن

روزه‌داران را بود آن نان خوان   خرمگس را چه ابا چه دیگدان

دگر باره استدعای شاه از ایاز که تاویل خود بگو و مشکل طاعنان و حاسدان حل کن

هین بگو احوال خود را ای ایاز   گرچه بعضی از حکایت شد دراز

این سخن از حد و اندازه است بیش   ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

هست احوال تو از کان نوی   تو بدین احوال کی راضی شوی   ای حکایت کن از آن احوال خوش   خاک بر احوال و درس پنج و شش

حال باطن گر نمی‌آید بگفت   حال ظاهر گویمت در طاق و جفت   که ز لطف یار تلخی‌های مات   گشت بر جان خوشتر از شکرنبات

زان نبات ار گرد در دریا رود   تلخی دریا همه شیرین شود   صد هزار احوال آمد همچنین   باز سوی غیب رفتند ای امین

حال هر روزی بدی مانند نی   همچو جو اندر روش کش بند نی   شادی هر روز از نوع دگر   فکر هر روز را دیگر اثر

تمثیل آدمی تن مهمان خانه و اندیشه‌های مختلف چون مهمانان مختلف تمثیل عارف در رضا به اندیشه‌ها غم و شادمانی

هست مهمان خانه این تن ای جوان   هر صباحی ضیف نو آید دوان

نی غلط گفتم که آید دمدم   ضیف تازه فکر شادی و غمی

بر بلایی تازه رد مولی جلیل   در مبند و منتظر شو در سبیل

هین مگو که ماند اندر گردنم   که هم اکنون باز پرد در عدم   هرچه آید از جهان غیب‌وش   در دلت ضیف است او را دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت ما

آن یکی را بیگهان آمد قنق   گشت او را همچو طوق اندر عنق

خوان کشید او را کرامت‌ها نمود   آن شب اندر کوی ایشان سور بود   مرد زن را گفت پنهانی سخن   کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن

بستر ما را بگستر سوی در   بهر مهمان گستران سوی دگر   گفت زن خدمت کنم شادی کنم   سمع و طاعت ای دو چشم روشنم

هر دو بستر گسترید و رفت زن   سوی ختنه سور کرد آنجا وطن   ماند مهمان عزیز و شوهرش   نقل بنهادند از خشک و ترش

در سمر گفتند هر دو منتجب   سرگذشت نیک و بد تا نیم شب   بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر   شد در آن بستر که بد آن سوی در

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت   که ترا ای جان بدین سو جای خفت   که برای خواب تو ای بوالکرم   بستر آن سوی دگر افکنده‌ام

آن قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل وان الفاظش محو بود
این شب از باران سخت اندر گرفت / زن ز غلطی از بستان آمد شگفت

زن بجامه بر گمان آنکه شو / سوی در خفتست وان سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس

گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل

من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر رهزن بود

زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت بگیر

سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن

می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب پرده کرد
کرد مهمانخانه خانه خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا

در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزه که اندر دل آید بمهمان نو که در اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند بخداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی کردن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد بتندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر

می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا

آن ضمیر روترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر روترش / گلشن آرنده‌ست ابر و شوره‌کش

فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو روترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو او راضی شود

ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت افزون شدن افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت

فکرت گر شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع بود
تو مخوان دو چارش ای جوان / بو که نجمی باشد و صاحب قران

تو مگو فرع است او را اصل دان / تا زنی پیوسته بر مقصود جان
ور تو از فرعش گیری معتبر / چشم تو در اصل باشد منتظر

ایرام انتظار

زهر آمد انتظار اندر چشش / وای یا در مرگ بختی تا کشش

اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق‌کیش / صدق تو از بحر و از کوه است بیش

نی بوقت صبر و کینه صبر هات / سست گردد در قرار و در ثبات

حق کرا خواندست در قرآن رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال

نی بوقت شهوتت باشد عثار / که رود عقل چو کوه کاه‌وار

مردی این مردیست نی ریش و ذکر / ورنه بودی شاه مردان کیر خر

روح حیوان را چه قدرست ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر

صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان ارزان‌تر از دنبه و شکم

روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی بود شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگه دار که حامله نشوی

خواجه بودست او را دختری / زهره خدی مه‌رخی سیمین‌بری

گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفائت کفو او

خربزه چون در رسد شد آب‌ناک / گر نبشکافی تلف گردد هلاک

چون ضرورت بود دختر را بداد / او بناکفوی ز تخویف فساد

گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو

کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب اسرار را نبود وفا

ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه

گفت دختر کای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم

هر دو روزی هر سه روزی آن پدر / دختری خود را بفرمودی حذر

حامله شد ناگهان دختر از او / چونکه هر دو بد جوان خاتون و شو

از پدر آن را نهان می‌داشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش

گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نگفتم که از او دوری گزین

این وصیتهای من خود باد بود / که نکرده پند و وعظم هیچ سود

گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن

پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی بود حفظ و تقاست

گفت کی گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او شو

در زمان حال انزال و منی / خویشتن باید که از وی درکشی

گفت کی دانم که انزالش کیست / این نهانست و بغایت دوردست

گفت چشمش چون کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود

گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / کور گشتست این دو چشم کور من

نیست هر عقلی حقیری پایدار / وقت حرص و وقت شهوت پایدار

وصف ضعف دلی و سستی آن نیم صوفی

رفت یک صوفی بلشکر در غزا / دید ناگاهان قطار نفیر و دغا

و مجاهده ناکرده در دو داع عشق یا جنگیده سجده و دست بوس عالم بر وی است نظر کردن و انگشت نمودن ایشان که امروز درین زمانه صوفی اوست غزا شد و نوبت هم تیمار شدن محولان معلم

ماند صوفی با بنه خیمه و ضعاف — فارسان رفتند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا مانده‌اند — سابقوا السابقون در رانده‌اند
جنگها کردند و مظفر آمدند — بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز — او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که آوردیم اسیر — رو یکی را بهر کشتن تو بگیر

پس بگفتندش که غمگین چرا — گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد — که میان غزو خنجر کش نشد
سر ببرش تا تو هم غازی شوی — اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کاب را گر در وضو صد روشنیست — چونکه آن نبود تیمم کردنیست
برد صوفی آن اسیری بسته را — در پس خرگه که آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر — قوم گفتند ار چه ماند ای فقیر
کافر بسته دو دست از کشتنیست — [illegible]
آمد آن یک در تفحص در پیش — دید کافر را به بالای ویش
همچو نر بالای ماده آن اسیر — همچو نر خفته ببالای فقیر
دست و پا بسته همی خاییدش — از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می خایید با دندان گلوش — صوفی افتاده بزیر او بیهوش
دست بسته گبر همچون گربه — خسته کرده حلق او بی دار و گیر
هم نکشتش کو بدندان آن اسیر — ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفسی بسته دست — همچو آن صوفی شده سستی ز دست
ای شده عاجز ز نیل کیش تو — صد هزاران کو نهادش در پیش
زین قدر خون تشنه مردی از شکوه — چون ز روی یک غضنای کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ — عذر آن ساعت ز رحمت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب — تا بهوش آید ز بیهوشی خراب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را — پس بپرسیدند چون بیدار شد
بعد این حالت است ای عزیز — اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست — اینچنین بیهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم — طرفه در من بنگرید آن سرخ چشم
خشم را واکرد پهن او سوی من — خشم گردانید شد سوی زمین
گردش چشمش مرا لشکر نمود — من ندانم گفت چه بی هول بود
قصه کوته کن گران خشم لعین — رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت کردن مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری در کلاب

قوم گفتندش به پیکاری که برد — تا بدین زهره که تو داری که

چون برانم

چون با رخشم ان اسیر بسته دست
پس میان مسلمه شیران نر
کی توانی کرد در خون آشنا
که زنا طاق شان گردن زدن
زیر دست و پای اسپان در غزا
تا کسی هست خم خوردن بزین
کار هر نارک ولی شود قتال
گفت عیاضی بود بار آدم
تن برهنه بندم در پیش تیر
تیر خوردن بر گلو باید مقبلی
تا تنم یک جایگه بی زخم نیست
لیک معتبر بر مقبل نماید تیرها
چون شهیدی فوت جانم بود
در جهاد اکبر افکندم بدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش
خیز هنگام غزا آمد برو
رست گو ای نفس کین حیلت گرست
نفس با یک آب و آتش درد دل
هیچکس را نیست از جانم خبر

شدن چشم اسیری بسته و بی‌هوش
شدی و دشنه از دست بیفکند
زینهار هزار زینهار که ملازم صلح با نفس باش

طاق طاق جامه گوی مان ممتحن
صد قبا کن عرقه کن دستار
تا تو بر بالی بخوردن آب
که کنیز رد از خیال چون خیال

پس تن بی سر که دارد اضطراب
ای چنین بیهوشی که از دنیا
نیست خوردن ایچ خبر
کار زر کاست فی برمان

حکایت عیاضی رحمة الله علیه
که هفتاد بار در غزو رفته بود و تن برهنه
شده در غزا کرده برآید شهید
شدن چون از آن نومید از جهاد
اصغر روی بجهاد اکبر آورد خلوت
گزید تا کمان او در طبل غازیان بشنید
نفس از اندرون زحجره می در آمد سوی غزا

که خوابیدند جنبش در غزو گوش
خویش را در غزو کردن گرم کرد
ورنه نفس شهوه از طاعت نیست
یا بصاحبت بی دهان اندر فسون
که مرا تو می‌کشی بخواب و خور

نفس از باطل مرا آواز داد
گفتم ای نفس خبیث بی وفا
گر بگویی راست حیله از است
که مرا هر روز این بی مسکنی
ور غزا جهم بیک زخم زدن

عرقه کی گشتی بود درشکست
که بود با تیغشان چون گوی سر
چون نه با جنگ مردان آشنا
پس سر بی تن بخون چون حباب
اندر آن صف تیغ چون گوی آمد
حمزه باید در بن صف آهنین
جای بر کافست خانه خانه شو
تن برهنه بوکه زخمی آیدم
تا یکی زخم خورم من جایگیر
در نیابد جز شهید مقبلی
این تنم از تیر چون پرویزن است
کار بخشت این نه جلبی دهها
رفتم اندر خلوه در چله بود
در ریاضت کردن لاغر شدن
که بگوشم حس بشنید بلم برداد
از کجا میل غزا تو کی
در ریاضت سخت فرمان است
جان من چون جان کیران می‌کشی
خلق بیند مردی دانا من

گفتم ای نفس منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو کیستی
در دو عالم تو مرائی بوده / در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچ این تن کند / نه برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستم است و حیدرست
کار آن کس نیست این سودا و جوش / کو رود هش چون جنبش کم کرد موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
نفس او زیاد کردی هر شبی / در فنا دیر زود در تاب و تبی
کو چرا این نفس سگ یکبارگی / کشته‌ام در عرصه یکبارگی
بهر حق یکبارگی بگذار تن / نفس را کالمس اعطی کار حسن
او کشتی ملعنت مر نفس را / همچنین کشتی مر او را در غرب
همچو آن صوفی اندر صف جنگ / بهر حق بگرفته بد در نفس تنگ
با مسلمانان دگر او بس زر رفت / وقت غزو گشت از رستم جرفت
زخم دیگر خورد از آن هم مست / بعد هشت زخم تیر او درشکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش / مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آنجانب گریخت
آلتش بشکست و ره‌زن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسپ کشت و راه او زنده نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خون ریزیی گشتی شهید / کافری کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح رهزن مرد و تن که تیغ او / ماند باقی در کف آن غزوجو
تیغ آن تیغست مردان مرد نیست / لیک این صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد / این دگر مردی میان تهی چو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر و امیر را با سپاه گران بدر موصل فرستادن و قتل و ویرانی بسیار بهر این غرض

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی‌حدست / نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوان فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاه بس گران
که بتو ندهد گر آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را

در دو بدرش کن سر را بیار　　تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم　　با هزاران رستم و طبل و علم

چون ملخها بیعدد بر گرد گشت　　قاصد املاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد　　همچو کوه قاف او بر کار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق　　تیغها در گرد چون برق ازرقی
مغفره کرده اینچنین خونریز گرم　　برج سنگین نرم شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول　　پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مومنان　　کشته میگردند زین حرب گران

که مرادت ملک شهر موصل است　　بی چنین خونریزی آید حاصلت
من روم بیرون شهر اینک در آ　　تا نگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت مال و زر و گوهر است　　این ز ملک و شهر خود آسانتر است
هر چه میباید ترا از سیم و زر　　میسرستم چیست این شر ای بشر

چون رسول آمد به پیش پهلوان　　داد کاغذ کاندر او نقش عیان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم　　هین بده ورنه کنون من غالبم

چون بدیدش بار کرد و گفت حال　　داد کاغذ را بخود آن با جمال
گفت پیغام ملک اندر زمان　　گفت من بی ملک میخواهم جهان

ایثار کردن صاحب موصل کنیزک را بدان فرستادهٔ پادشاه

داد کاغذ اندر او نقش عیان　　گفت نقشش بر بگو او در زمان

چون رسول آمد بگفت آن شاه را　　صورتی کم گیر زود این را ببر

من نیم در عهد ایمان بت پرست　　بت بر آن بت پرست اولیتر است
چونکه آوردش رسول آن پهلوان　　گشت عاشق بر جمالش آن زمان

عشق بحری آسمان بر وی کفی　　چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان　　گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات　　کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی　　کز نسیمش حامله شد مریمی

هر یکی بر جا فسردی همچو یخ　　کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال　　میشتابد در علو همچون نهال

سبح لله هست اشتابشان　　تنقیه تن میکنند از بهر جان
پهلوان ره را چو ره رشته آمد　　شوره آتش چنین آمد چه بکاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب　　جفت شد با آن و از وی رفت آب
چون برفت آن خواب شد بیدار زود　　دید کان لعبت به بیداری نبود

در خیال است خود بردم دریغ　　عشوه آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت　　تخم مردی در چنان ریگی بکاشت

مرکب عشقش دریده صد لگام　　نعره میزد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوا　　استوی عندی وجودی والتوی

این چنین سوزان و گرم او مکار　　مشورت کن با یکی خاوند کار
مشورت کو عقل کو پیرا کار　　در خرابی کرد ناخنها دراز

بن ادیسی سوی خلقت بسد
ز رجی بنموده معدوم خیال
آتشی با اندیشه زآب حق
نفس خود را کی توان فانی بدن
باز گشت از وصل بیند برله
آتش عشق فزون از جان
معتدان مه کرد اندر حمین او
مد خلیفه گشته کمتر از کس
چون دگر سوی بمعمور رفت راست
دید شیر زر سیه از ستیان
شیر زر گنبد همکرد از لعنت
زد بشمشیر و برنش ترکان رفت
باجنان کشیری یکجا کس گفت
جفت شد با او شهوه از زبان
رو نماید از طریقی راز نی
لیک اید رغبت را بدان آن صور
منتظر در عشرت جان فرزدن
چند روزی هم بران بد لعبداران
داد سوگندان که ای بدبیر

هیچنین و لیس کم مند مفتون
در اندازد سواد الجبال
همچو یوسف معتصم اندرون همی
همراه امداد عقول و ذوالفنون

آمده در مقصد جان سل
هیچکس را با زبان محرم مدار
از لبهای و لطف سر تو
خواب اتمام قصه باز ران

در صحبت کردن پهلوان ارمل
نو مصر و محبت باکنزک

عقل کو وار حلیف خود نکو
نفس چو شبنم آتش آن نفس
در ستیز و علعل از سر بیت
هر زده بر قلب ترکان
در هوا چون موج دریا نیست گر
اد سوی جمیع مه کوشان رفت
مردی او مانده بر پای و نخفت
متحد گشتند خالی از دو جان
از زبان شد از علاو خشک زنی
چون ودی آتش به بینی در نظر
طول مولت جست زود کام زن

چون زند شهوه در بن وادی اهل
چون بدون اندر اسکوار بست
هر چند دگون پر سی همی
تا ز بانج جمع آن دیو در خروش
پهلوان مردانه بود و بجذر
هر که خود را او بدان حوری نمود
آن شب شب ترین لقای یاد
از اتصال این دو جان ما بد کرد
هرکی و کس بسری با کمین
آن نتایج کرامات تو زاد
راه کم کرد از ان در رفع

پشیمان شدن آن سرهنگ از آن
خیانت که کرد و سوگند دادن لعبت

تا که رویه بیکند شیر گاه
که مثال این دو است و شیر راز
همچو شیران بخوش و اکنه
این سخن با پهلوان
تا فرود آمد بش مرج گاه
که بماند او با از آسمان
صحبت عقل و محل ای بو الفضل
در میان پای زن آن راست
ذو الفقار همچو آتش گو بگفت
صد طو خیمه اندر هم زده
بس شیر آمد چو نیست و نز
مردی او همچنان بر پای بود
در تعجب مانده از مردی او
سر رسید از غیبت جان
سبع آید نانی را یقین
هم مکرر از هر قرین
چون بکس افتاد اندر
شد پشیمان او از آن جرم گران
کن حذر تا نشنه نگردد زین خبر

داد سوگندی

داد بوکه دس که ای ... شنیده بود
با خلیفه راجه شد رمزی بگو

گزش را که خلیفه باز بگوید

مختصر گویم پیر دان ای ... سلطان
پس زبان امداد او را ... طرفت

هر که رگ اسلوی شاه جهان
چون بدید او را خلیفه گشت

وید صد چندان که ... عشق کرده بود
صورة ان کشتیم دان معنی ان گوش

کی بود خود ... باشند شود
وصف التصویرات ... حسن کوش

صحبت منکران وصف ایشان

یک مثالی گویم اکنون گوش دار
فهم کن از مثال معنی هوشیار

گر مردی از سخندانی سوال
حق و باطل صحبت ای نیکو خصال

گوش را گر کف ملکت ان باب طلعت
نسبت علت سخنهای امین

خشم جهت یقین ... صحبت
ان نسبت باطل ... ازین

رافتاب از گرد خفاش احتجاب
ز جمالش سوی ظلمت میکشد

نیست محجوب از جمال آفتاب
حیف او را خود خیالی میدهد

ان جمال نوری رسانیدش
که تو جمشید ... برباد داد

ز نیت ظلمات ... خفاشان
ز جمال ... تصور راد

گو سیاست ... گر ... نشست
مرجانش را ... ره ...

ان مجمل باب حقیقت ... نشست
من شنو غزه مدان که ...

ز جمال ... کسس
میکند چون برستان صد ...

لا تنجاع قبل ... ان وانس
بر خیال ... اندر ...

نقش ... کان بجای بود
خیره بود رستمی مضطر بود

قرن حمله مکر هر جای بود
این خیال ... چون ... بود

جهد کن گر گوش ...
گوهری گردد دو گوشت ...

انچه ان باطل ... آنجی نبود
زان ... گوشت ... هم ...

ملک حلیه ... نبود
ست دلاله مثال ان جمال

حمله ... شبه نبود
گوش اگر از خیال انخیال

جهد کن با این خیال ... نشود
زنش گادی ... آن ...

تا ولاله رهبر مجنون نشود
ان خلیفه گول هم ...

ملک را او ملک ...
ای دلت خفته ...

چون نمی ماند ...
مملکت ... ماند ...

ماه جوای ... نایت
از منافقی کم شنو ...

که بگیرد ... حلادی ...
هم درین عالم ...

امدن ان خلیفه نزد آن خوب زد

مجنبش ... گوید ...
گر بری چیزی دگر من دیده

گر نه بیند کودک احوال عقل
عاقل هر گه کند از عقل نقل

چه نداند عاشقی احوال عشق
در دل یعقوب کی شد ناپدید

کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید

رو عصا را خشم موسی خوب ده ... خشم شیبی افعی تو زو تب ده
خشم بر خشم ... جنگ بود ... غالب آمد خشم بر رحمت نبود

خشم موسی جنبش خود را ده ... پس خشم غیب نبودی یا بده
این سخن با آن ... دگال ... پیش ما مستقیم باشند چون جبال

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست ... کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال ... لاجرم هر دم نماید جان جمال

هر کرا فرج و گلو آیین و خوست ... آن لکم دین ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن ... احمدا کم گوی با گبر کهن

آن خلیفه کرد رای اجتماع ... سوی آن زن رفت بهر اجتماع

ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد ... قصد جفت خوب مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست ... پس قضا آمد ره عیشش ببست

خشت خشت موش در گوشش رسید ... خفت ایرش سست شد ... پدید
وهم آنکه مار باشد این ز بن ... که همی جنبد بندی از حصیر

زن بدید آن سستی او در شگفت ... آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان ... که بکشت او شیر و اندامش چنان

غالب آمد خنده زن شد دراز ... جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف
قوت خلیفه و قوت و شهوت
پهلوان و فهم کردن خلیفه از خنده او

سخت می‌خندید همچون بنگیان ... غالب آمد خنده بر سود و زیان
هرچه اندیشید خنده می‌فزود ... همچو بند سیل ناگاهان گشود

گریه و خنده غم و شادی دل ... هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن ... ای برادر در کف فتاح دان

هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو ... پس خلیفه طیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلاف اندر کشید ... گفت سر خنده وا گو ای پلید

در دلم زین خنده ظنی اوفتاد ... راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم ... یا بهانه چرب آری تو برم

من بدانم در دلم روشن دلیست ... بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
یک چراغی هست در دل وقت گشت ... وقت خشم و حرص آید زیر طشت

آن فراست این زمان یار منست ... گر نگویی آنچه حق گفتن است
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر ... گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر

من بدین شمشیر برم گردنت ... سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگویی راست آزادت کنم ... حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد ... خورد سوگند و چنین تقریر داد

زن چو عاجز شد بگفت احوال را ... مردی آن رستم صد زال را

فاش کردن کنیزک راز را با خلیفه
از خشم شمشیر و اکراه خلیفه

شرح آن از تن

نیم آن کرکس که از بر آید … که راست برگو … لیک بیک بار آن خلیفه وا نمود

تیر گشتن سوی خیمه آمدن … وان دگر خاییم چو شاخ بکرکن
بار آن کسی که این بالوش گوش … گو شد از خشم خشت یکگونی گوش

در زهار اسکند حق انگار … چون بخواهد رست تخم بدنگار
آب و ابر و آتش و آن آفتاب … راز خارا می بر آید از تراب

این بهار نو ز بعد برگ ریز … هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود … هر چه خورد است این زمین پیدا شود

بر دمد مکتر از دهانش از لبش … تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش … جملگی پیدا شود آن بر سرش

هر غمی که تو کوفتار وی … از خماری بود کان چیده
لیک کی دانی که آن رنج خمار … از کدامین می بر آید آشکار

این خمار اشکوفهٔ آن دانه است … آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را … نطفه کی ماند تن مردانه را

نیست مانند هیولا یا اثر … دانه کی مانند آمد با شجر
نطفه از نانست کی ماند بنان … مردم از نطفه است کی ماند بدان

جنی از نارست کی ماند بنار … از بخارست ابر و نبود چون بخار
از دم جبرئیل عیسی شد پدید … کی بصورت مثل آن شد یا ندید

آدم از خاکست کی ماند بخاک … هیچ انگوری نمی ماند بتاک
کی بود دزدی بشکل پای دار … کی بود طاعت چو خلد پایدار

هیچ اصلی نیست مانند اثر … پس ندانی اصل رنج و دردسر
لیک بی اصلی نباشد این جزا … بیگناهی کی برنجاند خدا

آنچه اصلست و کشندهٔ آن شی است … گر نمی ماند بدو هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست … آفت این ضربتت از شهوتیست

گر ندانی آن گنه را ز اعتبار … زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار گوی ای خدا … نیست این غم غیر در خورد سزا

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم … کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می ندانم جرم را … لیک هم جرمی بباید گرم را

چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار … دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود … که سیاست جرم من رسوا شود

باز گردم سوی توبه شاه باز … تا شود معلوم اسرار نیاز

شاه با خود آمد استغفار کرد … یاد جرم و زلت و اصرار کرد

عزم کردن شاه چون واقف شد بران خیانت که بپوشاند و عفو کند وان کنیزک را هم بدو دهد چون دانست

نقد جفت دیگران کردم ز جاه … بر سر آمد آن وفا داد ز جاه

من در خانهٔ کسی دیگر زدم … او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو … اهل خود را دان که قوادست او

رن که نسل اگر سزای آن شود | چون جزای این جنایت بود | چون سبب کردی کشیدن سوی خویش | نسل از اسبن نو ولعای بیش
عفو کردم از من موصل کنیز | عفو کردیم از من او ورا نشد | که اسیر من عبد الله این | ناعیش کردان حصانهای این
نیست قومی کین گذارد و انتقام | من بپه جوانش کردم کام | گر کشتم کس ایان مرد خیام | آن نقدی هست هم باید برسم
همچنان کین یک باید بربها | گر سودم نه بار نه بایم مبرا | در دو صاحب سو مسلم کردن گشت | من بیارم آب دیگر آن سر خست
داد حق مار مکافات الهی | گفت آن علم مرید باشی | چون فروتنی کرد ای بود مست | عجب جبر و رحمت موجود منت
ربنا انا ظلمنا سهو رفت | رحمی کن ای رحمیات رفت | عفو کردم تو هستم از من عفو کن | از گناه نو تو زلات کین
با یسرت چنین خواهم کرد من | الله رب حکایت دم زن | یا به امن امین کس کرده ام | سو تبر از تو بتو سپرده ام
پس بخود خواند آن اسیر خویش را | کشیدن کرگ پهلوان | گشت در خود خشم قهر آتش را
زان سبب کو عفو رحمت کنیز | مادر خسر زنده وار صد ارزیر | رشک غیرت می رنجان مخورد | زین کرک کرک سخت تلخی کند
زان سبب کو غیرت او را بجا | مادر خسر زنده شد سیفنا | که تو جان بازی خود بی برد | خوش بیانند داد آن حسن تحو
گفت با خود که کردم بازیان | شد جزای آن نکان من سالیان | گفت اکنون ای کرک کرده نکو | این سخن را که شنیدم من زتو
تا نگردد او ز ردیم سرسار | گر کی بد کرد نیکی صد هزار | در امانت یافتم او در تمام | این قضای بود کرده هم هم
گرد ما او یک بهانه دلپذیر | که بستم زین کرک بس نفیر | مادر فرزند را بس جهان است | او نه در خورد چنین جور دهات است
رشک عزت مخورد و چون نه مخورد | زین کرک سخت تلخی برد | چون کسی را داد خواهم هر این کرت | پس نه را او کسیر است ای نیز
عهد کرد نیشی ما ابر گور اسپرد | بیان آنکه نحن قسمنا یکی را شهوه | گرد خشم و حرص را او خور کرد
گرچه بس سستی نرمی حرام است | وقوه جوان ده و دیکی را قوت انبیا داد | بود او را مردی بس همان
نرمی خو کو مانش آور زنش | داد لیا و دیکان سر زهو تا فنی از بر دو است | حق همی خواهد که او بنگر دو بینش
ترک خشم و حرص شهوه آید این | رکی هوا قوت پیمبران است | نجماه که شنفوی شود | مست مردی در کرده یی
مرده باشم نیز حق شد کرد | بر ازان زنده که بانیده دود گرد | شعر و مرد آتش باش و بود اینک | آن جهان را فرح بودیم در جهان

ازین خرد نمی شود

حقیقه

گفت لختی مکاره را زان رسید | گفت الناز از هوا آید پدید
ای ایاز شیر نر دیوکش | مردی مرکم فزون بردی ز بیش

ای ایاز این دیدهٔ عبرت ترا | جان سپرده بهر امرم در وفا
که ز تعظیم امر من آگهی | این حکایت گوش کرده ای

حکایت دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع بدست وزیر که این چند ارزد

گوهری بیرون کشید او مستنیر | پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر | گفت به ارزد ز صد خروار زر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم | نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر | که نیاید در بها گردد هدر

گفت شاباش و بدادش خلعتی | گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود | هر لباس و حله کو پوشیده بود

ساعتی‌شان کرد مشغول سخن | از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی | که چه ارزد این به پیش طالبی

گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت | کش نگه دارد خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ | بس دریغست این شکستن را دریغ

قیمتش بگذار بین تاب و لمع | که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او | که خزینهٔ شاه را باشم عدو

شاه خلعت دادش و ادرار او فزود | پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یک ساعت بدست میر داد | دُر برای امتحان آن رادِ داد

رسیدن گوهر دست بدست و آخر آمدن در بدست ایاز و حکایت و مقلد نا شدن او ایشان را و معزز نا شدن او بمال و دادن شاه خلعتها و جامگیها افزودن و مدح عقل ایشان کردن که شاید مقلد را مسلمان نخوانند مسلمان باشد اما نادر باشد

او همین گفت و همه میران همین | هر یکی را خلعتی داد ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه | آن خسیسان را ببرد از راه چاه
این چنین گفتند پنجه شصت میر | جمله یک یک هم بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان | هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان | مال و خلعت برد هر یک یگان
بعد چندی دور گردان شد گهر | تا بدست آن ایاز دیده‌ور

اندرین ننهاد و گفت ایاد | گفت او را کای لعل دیی باد
یک یک دیدند این گوهر تو هم | در شعاعش بنگر ای محترم

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر | چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانکه تانم گفت من | گفت اکنون زود خردش در شکن

سنگها در آستین بودش شتاب | خرد کردش پیش او بود آن صواب
از اتفاق دردش یاد دلش | دست برادان لحظه‌ای در حکمتش

تا بخوان این و ببین این منتها — کرده بود اندر فصل آن نکته را
محو بود کو فنای حق جانست — کشف شد پایان کار [illegible]

هر کرا فتح و ظفر پیغام داد — پیش او یک شد مراد و بی‌مراد
هر که پاینده‌ی وی شد وصل یار — او چه ترسد از شکست و کارزار

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات — فوت اسپ و پیل هستش ترهات
گر برد اسپش هر آنک اسپ‌جوست — اسپ گو رو [illegible]

مرد را با اسپ کی خویشی بود — عشق اسپش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر — بی صداع صورتی معنی بگیر

هست زاهد را غم پایان کار — تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند — از غم و احوال آخر فارغند

بود عارف را همین خوف و رجا — سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش — او همی داند چه خواهد بود چاش

عارفست و باز رست از خوف و بیم — های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و اومید از خدا — خوف فانی شد عیان گشت آن رجا

چون شکست آن گوهر خاص آن زمان — زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی‌باکیست والله کافرست — هر که این پر نور گوهر را شکست

و آن جماعت جمله از جهل و عما — در شکسته در امر شاه را
قیمت گوهر نتیجه‌ی مهر و دود — بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امیران بر ایاز که چرا شکستی و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور — امر شه بهتر به قیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما — یا که این نیکو گهر بهر خدا
من ز شه بر می‌نگردانم بصر — من چو مشرک روی نارم در حجر

ای نظرتان بر گهر بر شاه نی — قبله‌تان غولست و جاده‌ی راه نی
بی گهر جانی که رنگین سنگ را — برگزیند پس نهد شاه مرا

پشت سوی لعبت گلرنگ کن — عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن — آتش اندر بو و اندر رنگ زن

گر نه‌ای در راه دین از ره‌زنان — رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرو انداختند آن مهتران — عذرجویان گشته ز آن نسیان به جان

از دل هر یک دو صد آه آن زمان — همچو دودی می‌شده تا آسمان
کرد اشارت شه به جلاد کهن — که ز صدرم این خسان را دور کن

این خسان چه لایق صدر منند — کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد — بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد شاه بکشتن امیران و شفاعت ایاز

پس ایاز مهرافزا بر جهید — پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و گلوی خود گرفت — کیقبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی — از تو دارند و سخاوت هر سخی

ای کریمی

ای کریمی که کرمهای جهان
محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید
از خجالت پیرهن را بردرید

از غفوری تو غفران چشم سیر
روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند
هر که با امر تو بی‌باکی کند

غفلت و گستاخی این مجرمان
از وفور عفو تست ای عفولان
دایما غفلت ز گستاخی دمد
که برد تعظیم از دیده رمد

غفلت و نسیان بد آموخته
ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد
سهو نسیان از دلش بیرون جهد

وقت غارت خواب ناید خلق را
تا بنرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق
خواب نسیان کی بود با بیم حلق

لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه
که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد
ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود
در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها
تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

همچو مستی کو جنایتها کند
گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار
از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش خواندی
اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستی بی‌جهد تو
حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت دارت بودی او و عذرخواه
من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای
عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای

عفوها گفته ثنای عفو تو
نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران
کام شیرین کن تو ای کامران

رحم کن بر وی که روی تو بدید
فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق تلخ می‌گویی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

صد هزاران مرگ تلخ شصت تو
نیست مانند فراق روی تو
تلخی زهر از ذکور و از اناث
دور دار ای مجیر المستغاث

بر امید وصل تو مردن خوش است
تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر می‌گوید میان آن سقر
چه غمم بودی گرم بودی نظر

کان نظر شیرین کننده رنجهاست
ساحران را خون‌بهای دست و پاست

گفتن ساحران فرعون را در سیاست
که لا ضیر انا الی ربنا لمنقلبون

نعره لا ضیر بشنید آسمان
چرخ گوی شد پی آن صولجان

ضربت فرعون ما را نیست ضیر
لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل
می‌رهانیمان ز رنج ای کوردل

هین بیا زین سو ببین کین ارغنون
می‌زند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی
نی چو فرعونیت ملک فانیی

سر برآور بنگر این ملک جلیل
ای شده غره به مصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی
نیل را در نیل جان غرقه کنی

هین مرا از مصر آید زرون دست / در میان مهرهای کی نکست
تو انا رب می کوی جام / از فضل ز رحمت این هردو انام

رب برمربوب کی ازرین بود / که انا دان تکیه جای بود
تک انا مایم رسته از انا / از انای بر بلای بر

ان انای بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت مختوم بود
گر نبودت این انای کیش / کی زدی بر جسم ان اقبال خویش

شکر آن کز فانی ای زهم / بر سر این دار نبت مینهیم
وار قتل ما رب حلت رساست / وار ماک تو عزور غفلت است

ای حیات حقیقه در تن ممات / وان ممات حقیقه در تن حیات
منتبا به نور نار و نار نور / ور نه دنیا کی بدی دار الغرور

هین مکن تعجیل اندر نت شیوه / چون عذوبت آبی بر آتش شو
از انانی ازل دل تنگ شد / این انانی گشت تنگ دشت

زان همای بی انا خوش گشت جانب / شد جهان او وانا لی یجهان
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرینها بر انای بی عنا

او گریزان وانای در پیش / می دود چون دید او را بی دلش
طالب او ای گردد طالبست / چون طالبت شد مطلبت

زنده کی مرده شو به تو ترا / طالبی کی مطلب چوبید ترا
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی راز دار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخیلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد از فنا

می فتد این عقلها در افتقاد / در مغاک حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی قرب آب / همچو اختر در شعاع آفتاب

بل چو نطفه مبدل تو شده / نه ز حلول و اتحاد مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / ... بی لطفی همه مسبوق تو

من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت

محرم داشتن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن در آن عذر جویی خود را مجرم داشتن وان شکستگی که انا اعلمکم بالله واخشیکم له وقال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من که آرم رحم حلم آلوده را / ره نمایم حلم علم اندوده را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم / یا که با یادت وظیفه یادت کنم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بروی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه ام را از کرم

زانکه از نقشم

زانکه از نقشم چو بیرون بگذرد | آن نقش بستم هم تو خود واکرده
چون ز جنت من تهی گشت این چمن | مزد جنگ خانه بود آن من

من دعا ار سم بدان کردی جواب | هم نباشش بخشش و دادرس کجا
هم تو بودی اول آرنده دعا | هم تو باش اکنون اجابت را رجا

نازنم من لاف کان شاه جهان | بهر بنده عفو کرد از مجرمان
ور تو نبودم بس کس خوانده | گر دو شاهم ز آرزوی پرده

دوزخی بودم پر از شور و شری | کرد دست فضل آدم کوثری
هر کرا سوزید کافور قود | هین برویانم دگر بار از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته | گردد از وی نابت و آموخته
قطره قطره او منادی کرم | کانچ دوزخ سوخت من باز آورم

هست دوزخ همچو سرمای خزان | هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور | هست کوثر بر مثال نفخ صور

ای ز دوزخ سوخته اجسامتان | سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی | لطف تو فرمود ای قیوم حی

لا لان اربح علیهم جود تست | که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست | عفو از دریای عفو اولیترست

عفو خلقان همچو جو همچو سیل | هم بدان دریای خود تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها | چون کبوتر سوی تو آید شها

بازشان وقت سحر پران کنی | تا بشب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام | می پرند از عشق آن ایوان و بام

تاکه از تن تار وصلت بسکلند | پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون | در هوا کانا الیه راجعون

بانگ می آید تعالوا زان کرم | بعد از آن رغبت بماند و نی غم
بس غریبیها کشیدید از جهان | قدر من دانسته باشید ای مهان

زیر سایه این درختم مست ناز | هین بیندازید پاها را دراز
پایها پر عنا از راه دین | بر کنار و دست حوران خالدین

حوریان گشته مغمز مهربان | کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صوفیان چون نور خور | مدتی افتاده بر خاک و قذر

بی اثر پاک از قذر باز آمدند | همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید | جمله سرهاشان بدیوار رسید

بر خطا و جرم خود واقف شدند | گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه زن | ای که لطفت مجرمان را راه کن

راه ده آلودگان را العجل | در فرات عفو و عین مغتسل
تاکه غسل آرند زان جرم دراز | در صف پاکان روند اندر نماز

اندر آن صفها ز اندازه برون | غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید | هم قلم بشکست هم کاغذ درید

بحر را پیموده هیچ اسکره | شیر را برد است هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب | تا ببینی پادشاهی عجاب

گر نه بشکند حاجت خوم مست / ای بسا از نو بود عذر شکست
ستی انشان نیایل الحال / فی زبان حال ای کسر فی نفال

ای شکسته دست تخصیص توانند / عفو کن ار بست خدای مستند
لذتی تخصیص او زنو بست حال / ان کمینه که ماند از عدم آب

چونکه گستم کرده عدم مزن / شرح گستاران ناید عذر من
خالدین فی نار سکرهم / من تعالی فی سواکم لم نقم

نفصل تو گوید دل ما را که رو / ای تنیده رو غنیمت یا کرو
چون یکی نس فرقت / تو مستی ای بکس تو باده

گر کسان مست از تو گردند ای نکس / چونکه در بحر عسل ای زنبس
کوه ها چون ذرها سرمست تو / نقطه و پرکار خط در دست تو

فتنه که لرزند از ان هر زمان هست / هر گران قیمت کمر از ان تست
گر خدا دادی مرا بایدد دان / کفی مشرح نوای جان حسن

یکدهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از نوای دل الای
منکسر چون نباشند از عدم / گر دهانش اید ستند این الم

صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم سر بر کند ای لطف ور
از تقاضای تو گردیده ام / ای بریده من بپیش آن کرم

رغبت بار تقاضای نواست / جذبه خوی بهست هر جاره نواست
خاک بی بادی ببالا کی جهید / کشتی بی بحر بادی در ره بهید

نیش اهل زندگانی کس نبرد / جنبش آب است حیوان است مرد
الحیوان فنایه جان کرده تاع / راه بشد بشر چه هر گستان تو

مرگ اسلامان غنیمت زنده اند / دل ز جان در جهان بر کشنده اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد بپیش ما کساد

ز آب حیوان هست هر جانی تکو / لنگ لب چیست ای نوش
هر دمی مرکی و حشری دادیم / تا بدیدم دست برد آن کرم

همچو خفتن گشتن این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردی ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری و آرتش ای آب

عقل لرزان از اجل عشق دلیر سنج / کی نوزد تسان چو ز باران کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است / در بروج چرخ جان چون انجم است

ره نماید لیک ستاره هر کسی / چون که کشتیبان سیار از شتاب
جز نظر گیست قسم دیگران / در صعود درتش نافلند زر دان

آشنای کیرش بها تا برود / آبگینه ستارهای دیو سوز
هر کیی در فوج دیو مد کمان / ست نقطه اندر قطعه آسمان

از خسر از بادیو محرون عقرب است / مشتری را او دلی الاقم لست
او تس گر از تیر دور دیو را / والو پر آبست زرع میوه را

حوت گر خیشی می شکند / دوست با چون تیز بسنی میکند
شمس اگر شب را بدرید چون اسد / لعل را او ز خلعت اطلس رسد

جوزه خرچنگ گر حبس کم رداست / هست میزان ز ید دان ثنوست
سنبله مریخ گر خونریزی است / او ز نون تیمم حسن جین بسیری بست

کرد در بار

گرچه در تاثیر نحس آید زحل | وقت نگراید وی در عمل
ل عطارد خانه خود کم گشت | در جنون او جز جنون اش کند
تیر طارد برزید برزرم | ور طبع تتبین شود چون مومش نرم
در گذر بر رزم جا گاه شد | گلستان از سنبله پرکاه شد
هر وجودی کز عدم بنمود سر | هر یکی زهر است بر دیگر شکر
ماهم از مهر آرد و کف بر زند | زهره نبود زهره تا دم زند
مشتری را دست از زحل طبیب | بر سر آب او خنده مرجان سپید
زخران نقش آتش بنشنند | مجتمع گردند و سستی نی شوند
آفتاب از کوه سر زد الفتوح | کیمیا اندر آن کف ... کو
دوست شود رخ خوبی خوش بوی | تا زخمه زهره هم ساز چو نی
زان بلا شد فاروق زهر قاگرینه | گر بدان تریاق فاروقش فشنند
همین بگو تریاق فاروقی ای غلام | تا شوی فاروق در دار السلام

تمت دفتر السادس من مثنوی المعنوی
بعون الله تعالی

اتمام یافت
دفتر ششم مثنوی المعنوی
بعون الله تعالی





ای حیات دل حسام الدین بسی
میل میجوشد بقسم سادسی

گشت از جذب چو تو علامهٔ
در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیش کش می آرمت ای معنوی
قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف
کی یطوف حوله من لم یطف

عشق را با پنج و با شش کار نیست
مقصد او جز که جذب یار نیست

بوک فیما بعد دستوری رسد
رازهای گفتنی گفته شود

با بیانی که بود نزدیکتر
زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار
با قبول و ناقبول او را چکار

نوح نهصد سال دعوت مینمود
دمبدم انکار قومش میفزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید
هیچ اندر غار خاموشی خزید

گفت از بانگ و علالای سگان
هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ
سست گردد بدر را در سیر تک

مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می تند

هر کسی را خدمتی داده قضا
در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقیم
من مهم سیران خود را چون هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند
پس شکر را واجب افزونی کند

قهر سرکه لطف همچون انگبین
کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گر پای کم آرد ز خل
آید آن اسکنجبین اندر خلل

قوم بر وی سرکها می ریختند
لطف حق سودی همی با بتند

قند او را بد مدد از بحر جود
پس ز سرکه اهل عالم می فزود

واحد کالالف کی بود آن ولی
بلکه صد قرن است آن عبد العلی

خم که از دریا درو راهی بود
پیش او جیحونها زانو زنند

خاصه این دریا که دریاها همه
چون شنیدند این تعال و دمدمه

شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل
که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران این جهان با آن جهان
این جهان از شرم می گردد جهان

این عبارت تنگ و قاصر رتبتست
ورنه خس را با اخص چه نسبتست

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند
بلبل از آواز خوش کم کی کند

پس خریدارست هر یک را جدا
اندرین بازار یفعل ما یشا

نقل خارستان

نقش خارستان غذای آتشست — بوی گل سوده دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا شود — خوک و سگ را شکر و حلوا شود

گر پلیدان این پلیدیها کنند — آبها بر پاک کردن می‌تنند
گرچه ماران زهر افشان می‌کنند — ورچه تلخان مان پریشان می‌کنند

نحلها بر کوه و کندو و شجر — می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند — زود تریاقاتشان بر می‌کنند

اینجهان جنگست کل چون بنگری — ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ — وان دگر سوی یمین اندر طلب

ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون — جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان — زین تخالف آن تخالف را بدان

ذره‌ای کان محو شد در آفتاب — جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس — جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس

رفت از وی جنبش طبع و سکون — از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم — وز رضاع اصل مسترضع شدیم

در فروع راه ای مانده ز غول — لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین — نیست از ما هست بین الاصبعین

جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول — در میان جزوها حربیست هول
اینجهان زین جنگ قایم می‌بود — در عناصر در نگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قویست — که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر — استن آب اشکننده هر شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر — هر یکی با هم مخالف در اثر

چونکه هر دم راه خود را می‌زنم — با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می‌نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد — در جهان صلح یکرنگت برد

آن جهان جز باقی و آباد نیست — زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نباشد جز بقا

نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر — که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها

آن جهانست اصل این پرغم وثاق — وصل باشد اصل هجر و افتراق
این مخالف از چه ایم ای خواجه ما — وز چه زاید وحدت این اعداد را

غالبست و چیره بر هر دو جهان — شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید — هم ز قدر تشنگی نتوان برید

گر شدی عطشان بحر معنوی — فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس — مثنوی را معنوی بینی و بس

باد که را ز آب جو چون وا کند — آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین — میوه‌های رسته ز آب جان ببین

چون ز دف و سوت و دوم گشاید ... این همه یکسان شود در یا شنود
حرف گو و حرف نوش و حرفها ... هر سه جان گردند اندر انتها

نان دهنده و نان ستان و نان پاک ... ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام ... در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد ... هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر ... گه ز صورت هارب و گه مستقر

امر آید در صور رو در رود ... باز هم از امر او مجرد میشود
پس له الخلق و له الامرش بدان ... خلق صورت امر جان راکب بر آن

راکب و مرکوب در فرمان شاه ... جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو ... شاه گوید جیش جان را که ارکبوا

باز جانها را چو خواند در علو ... بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن ... کم کن آتش هیزمش افزون مکن

تا نجوشد دیگهای خرد زود ... دیگ ادراکات خرد است و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند ... در عمامه خرفشان پنهان کند

زین عمامه بانگ و حرف و گفتگوی ... پرده از سیب باید غیر بوی
تا بری فهمی کشش سوی مسوس ... تا سوی مهلت برد بگرفته گوش

بو نگه دارد به پیش پر زکام ... آن بو بس زیاده و گوید عام
گو فدایت شسامت از اثر ... ای سواران از شتابان تیزتر

چون حباب افسرده اندر کس رف ... مسجد انفاس شان از کل بر
چون زمین این قرب و دوری کتن ... شیخ خورشید حسام الدین بران

هین بیار از شرق سیف الله را ... گرم کن زین شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب ... سیلها ریزد ز کهسا بر تراب

زانکه لا شرقی و لا غربیست او ... با منجم روز و شب حربست او
که چرا جز من نجوم بی هدی ... قبله کردی از لئیمی ای عمی

تا خوشت آید مقال آن امین ... در نبی که لا احب الآفلین
از فرح در نفس مه بینی کمر ... ز ابی رجی وانشق القمر

منکری این را که شمس کورت ... شمس پس بست اعلی امنت
از ستاره دیده تعریف هوا ... تا خوشت آید اذا النجم هوا

خود موثرتر نباشد مه زنان ... ای ببانان که سر دستیح جن
خود موثرتر نباشد زهره آب ... ای بسا آیا که کرد اوش خراب

مهره ان در جان نشست و بند دست ... میزند در گوش تو پر دن بوست
بند ما در تو نگیرد ای فلان ... بند تو در ما نگیرد هم بر آن

چو نگر فناه خاص آید زدد دست ... که مقابله آمواه ان ددست
این سخن بگو که ستاره است قمر ... لیک بی فرعون حق بند انت

این ستاره بجنبه تا ابر او ... میزند در گوشهای دیو جو
که بیابد از جهت تا بی جهات ... تا بدراند شمار اکر که هات

رکهانگه لمعه در باش اوست ... شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ دور نی اندر داوست ... بیک ماها اندر دست در دقی اوست

انره جل

ز هر جانب مسئله در دین بده ... مشتری با نقد جان پیش آمده
در سوای پوست پوس از زحل ... لک خود را می نه بند او زحل

دست باید حسد ان جسب ... و انقطار و مه قلم بشکست از
تا بحیم انهمه انجم بجنگ ... کای رها کرده تو جان بگزید رنگ

جان یست با همه برکت رجوم ... کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو انجا همه نور است و پاک ... بهر هست این لفظ فکر این کار پاک

هر ستاره خانه دارد بر علا ... هیچ خانه در نگنجد نجم را
جان بی سود در مکان کی در رسد ... نور نامحدود را حد کی بود

لیک تمثیلی و تصویری کنند ... تا که دریابد ضعیف عشق مند
مثل نبود لیک باشد ان مثال ... تا که عقل محمد را ال

عقل سر تیز است لیکن پای نیست ... زانکه دل ویران شده تن بی درست
عقل شان در نقل دنیا پیچ پیچ ... فکر شان در ترک شهوت هیچ هیچ

صید شان در فت دعوی بحر برق ... هر نشان در فت تعوی بحر برق
عالمی اندر سر ها خود نما ... همچو عالم بی وفا و بی صفا

وقت خود فی نگنجد در جهان ... در گلوی تنگ کم گشته جوان
انهمه او صاف شان نیکو شود ... نیک نماند چو بکه نیکو شود

کرسی گنده شود بی جان مئی ... چون بجا پوست باید بوستی
هر عادی کو گند رو در نبات ... از درخت بخت او رو به حیات

هر نبانی کان بجانی رو آورد ... خضر وار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو بسوی جان نهند ... رخت او در عمر بی پایان نهند

سوال کردن سایل از مرتضی علی بر سر منبر که
ریش شهری نشسته باشند سر او فاضلتر است
و عریر تر و نتر لفت تر باشد او جواب
دادن و اغط سایل را بفهم و تدراد

و اعلی را گفت و دزی سایلی ... کای تو منبر را سنی بر قایلی
یک سؤالستم بگو ای ذو الباب ... اندرین مجلس سوالم را جواب
بر باره یکی مرغی نشست ... از سر و از دم کدامین بهتر است
گفت گر رویش بود او دم ... روی او از دم او مسجد بکه

ور بسوی شهر است دم پس روی آن بده ... خاک اندم باش از روش بکه
مرغ بی برگی برد تا آشیان ... بر مردم بهشت ای مرد مان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر ... خیر و شر مشکر بود در همت نگر
باز گر باشد سپید و بی نظیر ... چون که صیدش موش باشد شد حقیر

در بود جعدی میل او شاه ... او سر بار است مشکر در کلاه
آدمی بر قدر یک طشت خمیر ... بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ گر منها شنیدی آسمان ... خوبی روی و اصاب مذ رکن
نقش صورتهای حمام ای ولد ... عرضه کردی پیش سنم اندام خود
بگذری زان نقشهای چون خود ... جلوه آری با عجوز نیم کور
در عجوز چیست کان فیان را نبود ... که ترا زان نقشها با خود زدود

تو نگویی من بگویم در بیان / عقل حس و وهم کی شد بر معان
در عجوزه جان آمیزش کنست / صورت گرمابه‌ها را روح نیست

صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از همه عجوزه بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر

چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست

خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی جانست از دانش تهیست
روح را تأثیر آگاهی بود / هر که را این بیش اللهی بود

چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد

آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند

آن بلیس از جان از آن سر برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود

جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تا نامد که هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر

طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن خود بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنویست آن نی فعولن فاعلات

از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی

معنی نختم علی افواههم / این شناس این است رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغامبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران

ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود

او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو ره‌شان نما / وآن جهان گوید که تو مه‌شان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که به جود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست

گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیزی دگر
عیب‌چینان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار

کفن حق

گفت حقا خشم حقش بی محل / مستمدم ز آفتاب بی بدل
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم و آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند و راه زن صد هزار ابله چنانکه راه زن آن مخنث شده بود گوسفندان و نمی یارست گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو مرا عجب بگیرند گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تو اند و اگر مخنثی هر یک ترا اژدهاییست و مخنثی دیگر هست که چون گوسفندان را ببیند در حال از راه بازگردد و نیارد پرسیدن وی ترسد

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحقن شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده ام

جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / که ازو پاهای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / می نمودش شنعه عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق خصومت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک گر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخه اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخه اختیار
جذب یکراهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / این بود به یا که آن حال مرا

در تردد می زند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و در سینهٔ خلقت آدمی مولع افتاد در طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانکه بیمار شود خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید منصب خواهد تا اسباب اختیارش بیفزاید و مصلاحق

اولم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلام می کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می چرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گو بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
می رهم زین چارمیخ چارشاخ / می جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / می چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / می گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و بنگ بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا می کشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنی / نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / که ز خوف کبر کردی احتراز

او مهذب گشت

او منبه گشته بود و آمده ... کبر را و نفس را گردن زده
پاک کرده جانش از آن پیشینه ... کز نسیم نیستی هستت شده
صورتش جنت بمعنی دوزخی ... افعی پر زهر نقشش گلرخی
ملک و مال و اطلس این مرحله ... هست بر جان سبک رو سلسله
گرچه دوزخ دور دارد بوالنکال ... لیک جنت به در آنی کمال حال

پای تعلیم بگردان حیل ... تا برای حکمت و دور از حیل
تا نشاید زخمه کان بر نیست ... تا بیاید آن نسیم عشق و رست
گرچه موسی را شده سقف منزل ... لیک هم بهتر بود زانکه گریز
سلسله زرین بدید و غره گشت ... ماند در سوراخ چاهی جان ز دست
الحذر ای ناقصان زین گلرخی ... که بگاه صحبت آمد دوزخی

حکایت آن غلام هندو که بخداوندزاده خود پنهان هوا آورده بود چون دختر را با مهتر زاده عقد بستند غلام خبر یافت و رنجور شد و میگداخت و هیچ علت او را نمی یافت

خواجه را بود هندو بنده ... پروریده کرده او را زنده
پروریدش از طفولیت بناز ... در کنار لطفها آن اکرام ساز
چون مراهق گشت دختر طالبان ... بذل میکردند کابین گران
گفت خواجه مال را نبود ثبات ... روز آید شب رود اندر جهات
سهل باشد نیز مهترزادگی ... که شود غره بمال و بارگی
پرهنر را نیز اگر باشد نفیس ... کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
گرچه دانی دقت علم ای امین ... زانت نگشاید دو دیده غیب بین
عارفا تو از معرف فارغی ... خود همی بینی که نور بازغی
کرد یک داماد صالح اختیار ... که بد او فخر همه خیل و تبار
گفت آنها تابع زهدند و دین ... بی زر او گنجیست بر روی زمین
پس غلام خرد کاندر خانه بود ... گشت بیمار و ضعیف و زار زود
عقل میگفتی که رنجش از دل است ... داروی تن در غم دل باطل است

علم و آدابش تمام آموخته ... در دلش شمع هنر افروخته
بود در این خواجه هم خوش دختری ... سیم اندامی گشی خوش گوهری
میرسیدش از سوی هر مهتری ... بهر دختر دم بدم خواهش گری
حسن صورت هم ندارد اعتبار ... که شود رخ زرد از یک زخم خار
ای بسا مهتربچه کز شور و شر ... شد ز ننگ فعل خود ننگ پدر
علم بودش چون نبودش عشق دین ... او ندید از آدم الا نقش طین
او نبیند غیر دستاری و ریش ... از معرف پرسد از بیش و کمیش
کار تقوی دارد و دین و صلاح ... که ازو باشد بدو عالم فلاح
پس زنان گفتند او را مال نیست ... مهتری و حسن و استقلال نیست
پس بجد تزویج دختر گشت فاش ... دست پیمانی نشانی و قماش
همچو بیمار دقی او میگداخت ... علت او را طبیبی کم شناخت
آن غلامک دم نزد از حال خویش ... کز چه می آید برو در سینه نیش

٥

گفت خاتون را شبی خواجه که تو | باز پرسش زین خطا ز حال او | تو کجای مادری او را بود | گر غم خود پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوش آن کلام | رفت فی الحال نزدیک غلام | پس سرش افشانه میکرد آن ستی | با دو صد مهر و دلال و دلخوشی

آنچنانکه مادران مهربان | گفتم گر پیش تو راید در میان | که مرا امید از تو این نبود | که دهی دختر به بیگانه جهود

خواجه زاده ما و ما خسته جگر | حیف نبود کس برد جای دگر | خواست آن خاتون ز خشم جستن کاین | که زند وز بام زیر اندازدش

کو که باشد هندوی مادر غری | که طمع دارد بخواجه دختری | گفت صبر اولی بود خود را گرفت | گفت با خواجه که شیوه‌ای شگفت

اینچنین گرا کی خاین بود | ما گمان برده که هست او معتمد | گفت خواجه صبر کن او را بگو | که ازو ببریم و بدهیمش به تو

فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را حسبه مکن که بی زجر او را ازین طمع باز آورم بتدبیری که نه سیخ سوزد نه کباب

تو مگر این از دلش بیرون کنیم | تو تماشا کن که دستان چون کنیم | تو دلش خوش کن بگو بیدار و درست | که حقیقت دختری ما آن تست

ماند نیم ای خوش مشتری | چونکه دانیم تو در آیی بری | آتش ما هم درین کانون ما | لیلی آن ما و تو مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بر وی زند | فکر شیرین مرد را فربه کند | جانور فربه شود لیک از علف | آدمی فربه شود از عز و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش | جانور فربه شود از حلق و نوش | گفت ای خاتون ازین ننگ تهمتین | خود دهانم کی بخندد اندرین

اینچنین ننگی چه خاییم بهر او | گو بمیران خاین ابلیس خو | گفت خواجه تو بترس و دل خوش | باز در علت از آن لطف خوش

دفع او را و ادب را بر من بپوس | هل که صحبت با داین ببک دل خوش | چونکه گفت آن ستم خاتون حسن | می‌نگنجد از تفاخر بر زمین

رفت گفت او را که شد کارت شگفت | چون گل سرخ از آن گفت ششکفت | که مبادا باشد این دستان من | که کهی می‌گفت ای خاتون من

تا جماعت غنچه سر اوند و گل | کای فرح باد مبارک اتصال | تا یقین تر شد فرح زان سخن | علت از وی رفت گل از رخ

بعد از آن اندر شب گردکان | امردی بست حنا مجور زن | بر نگارش کرد ساعد چون عروس | پس نمودش با کیان دیک خروس

مقنعه و حله عروسان نکو | کنگ امرد را بپوشانید او | شمع را هنگام جلوه زود کشت | ماند هندی با چنان کنگ درشت

هندوی فریاد میکرد و فغان | از برون نشنید کس از دف زنان | ضرب دف و نعره مرد و زن | کرد پنهان نعره آن غره زن

بآواز آن

تا بدزدان هیچ یک را می نشمارد ‌‌ ‌ چون نبود در پس سنگ انبان آرد

زر آوردند طاس و نوع رخت ‌‌ ‌ رسم داد آن فرخ حمام رخت

رفت در حمام آن بگزیده جان ‌‌ ‌ کون دریده بجو دلق نونیان

آمد از حمام در کردک صوب ‌‌ ‌ پیش بنشست دختر خوبان عروس

تا ورا آنجا نشسته با میان ‌‌ ‌ که نباید کو کند رو را امتحان

ساعتی در وی نظر کرد از عناد ‌‌ ‌ الکمان با هر دو دستش ره بداد

گفت کس را خود مبادا اتصال ‌‌ ‌ تا چو تو ناخوش عروسی بد خصال

روز رویت سوی خاتون بتتر ‌‌ ‌ شب ز خرد تر ز حضرت در نگر

همچنین جمله نعیم این جهان ‌‌ ‌ پس بخوشت باز خندد پس دستان

مینماید از نظر از دور آب ‌‌ ‌ چون بسوی نزدیک باشد آن سراب

کنده پرست او ز پس یا جاسوس ‌‌ ‌ جلوتش را جلوه کرده چون عروس

پیش معزوران گلگونه کشش ‌‌ ‌ نوش غش آلوده او را تلخش

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج ‌‌ ‌ تا نیفتی چون فرح در صد حرج

آشکارا دانه پنهان دام او ‌‌ ‌ خوش نماید ز اول انعام او

چون به یوسی بر ادای نیمار ‌‌ ‌ چند نانی در ندامت زار زار

در بیان آنکه این عذر تنها همه را

بود ملک هر آدمی را حسبی عذر مشکلات در هر مرحله الا من عصمه الله

نام میری و وزیری و شهی ‌‌ ‌ در نهانش مرگ و درد و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند ‌‌ ‌ چون جنازه نی که بر گردن نهند

جمله را حمال خود خواهد کفور ‌‌ ‌ چون سوار مرده آرندش بگور

بر جنازه هر که را بینی بخواب ‌‌ ‌ فارس منصب شود عالی رکاب

زانکه آن تابوت بر خلقست بار ‌‌ ‌ بار بر خلقان فکنده این کبار

بار خود بر کس منه بر خویش نه ‌‌ ‌ سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپا ‌‌ ‌ تا نیاید نقرست اندر دو پا

مرکبی را کاخرش تو وی دهی ‌‌ ‌ که بشهری مانی و ویران دهی

ره دهش اکنون که چون شهری بود ‌‌ ‌ تا نباید رخت در ویران کشود

ره دهش اکنون که صد بستانست هست ‌‌ ‌ تا نگردی عاجز ویران پرست

گفت پیغمبر که جنت از اله ‌‌ ‌ گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

چون نخواهی من کفیلم مر ترا ‌‌ ‌ جنة المأوی و دیدار خدا

آن صحابی زین کفالت شد عیار ‌‌ ‌ تا یکی روزی که گشته بد سوار

تازیانه از کفش افتاد راست ‌‌ ‌ خود فرو آمد ز کس آن را نخواست

آنکه از دادش نیاید هیچ بد ‌‌ ‌ داند و بی خواهش خود میدهد

ور بامر حق همی خواهی رواست ‌‌ ‌ آنچنان خواهش طریق انبیاست

بد نماند چون اشارت کرد دوست ‌‌ ‌ کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست

هر بدی که امر او پیش آورد ‌‌ ‌ آن ز نیکیهای عالم بگذرد

زان صدف گر خسته گردد نیز پوست ‌‌ ‌ ره مده که صد هزاران در دروست

این سخن پایان ندارد باز گرد ‌‌ ‌ سوی شاه و همراج باز گرد

بار زد در کان چو زر زد ده دیگ | تا ز بهر ستان تو زده دواله‌ای | سوزنی را چون بل بده می دهند | از عداوت آن کس می دهند

ور در آن کان قطع تیغی میدهد | ذوق دزدی را چو در دیده بسی | ده مراد را غیبی آورده خزین | ره بداد من زین بربده دو بیت دین

همچنان قلاب و خونی و لونه | وقت تلخی عیش آرد و می دهند | نوبه می آیند چون پروانه وار | تا بر سیان میکنند شان بی‌نیاز

همچو پروانه رود زان نار را | نور دیده دولت آن نار را | چون نگاه سوخت پرش وا گشت | تا چو بلطلان فتاده هیچ ریخت

بار دیگر بر گمان هیچ سود | خویش زد بر آتش آن شمع زود | بار دیگر سوخت هم واپس گشت | بار کو نفس حرص و دل نابیست

آن زمان کز سوختن وا می جهد | همچو هندو شمع را ره می دهد | گاه رخت تابان چو ماه شب فروز | دی بصحبت کاذب مغرور سوز

در عموم تأویل این آیت که کلما اوقدوا نارا للحرب اطفأها الله

بار ندیاد نفس دود و توبه داشتن | کاد من از جهل کنید الکاد ان | کلما هم اوقدوا نار الوغی | اطفا الله نارهم حتی انطفی

عزم کرده گای دلا ابجی بگیست | گشت ناسی زانکه اهل عدم هست | چون بدیدش بهم صدق آن گشته | حق بر نسیان آن بنگماشته

گرچه بر آتش نه دل می تنند | علت همه در تفسیر این آیه | آن کسالت کش الکف حق می کشند

سر و شنیده و در شب معتمد | بر گرفت آتش زنه کاش زنند | دزد آمد از زمان کش نشست | چون گرفت آن خفته میکرد: ست

نی انی سرانگشت نهاد را | تا نبود استاره آتش فنا | خواجه می پندا کو خود بمرد | این نمی دید او که دزدش میکشند

خواجه گفت ای خبیث سوخته نمناک بود | میمرد استاره از ریش زود | بس که ظلمت بود تاریکی ترش | می بدید آتش کشی زو پیش

اینچنین آتش کشی اندر دلش | دیده کافر نه بیند در غش | چون نمی داند دلی دانشش | هست با گردنده گرداننده

چون نمی گوئی که روز و شب بخود | بی خداوندی کی آید کی رود | گرد معقولات میگردی ببین | این چنین بیعقلی خود ای مهین

خانه با بنا بود معقول تر | یا که بی بنا بگو ای بی‌هنر | خط با کاتب بود معقول تر | یا که بی کاتب میندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم | چون بود بی کاتب ای دانش نهم | شمع روشن بی زگیرانیده | یا بگیرانیده دانشنده

صنعت خوب از کف شل ضریر | باشد اولی یا زکف بی‌بصیر | پس چو دانستی که قهرش میکشید | بر سرت دبوس محنت میزند

پس بکن دفعش چو مردی بحکک | سوی او کس در هوا تیر جدک | همچو آباء مغول بر آسمان | تیر می انداز دفع نزع جان.

بار زاندر

یا گریزی از وی اگر تابت بود / چون روی چون در کفست ای دغو
در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دستخوش

آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست و دانه آرزو / در گریز از دامها روی آر زو

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضد آن دیدی فساد
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب / گرچه مفتیتان برون گوید خطوب

آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی که چنین میبایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش

دمبدم چون تو مراقب میشوی / داد می بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب

وانمودن پادشاه با امرا و متعصبان در راه ایاز را سبب فضیلت و مرتبت او و قرب او و جامگی او بر ایشان بوجهی که ایشان را حجت و اعتراضی نبود

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون خورد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را برو ای موتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر میرسد
رفت پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی

دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای موتمن

ماند حیران گفت با میری دگر / که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسههای رازی است

گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر

گفت امیران را که روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست / او برفت این جمله را پرسید راست

بی وصیت بی اشارت یکبیک / حالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

پس بگفتند آن امیران کین فنیست / از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز / داده بخت است گل را بوی نغز

گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد / ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا

خود بگفتی کین گناه از نحس بود / چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را میزنی

بل قضا حقست و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد ماندهایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار

این نگویم زان نگویم او کی گوید / که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این نبود در کرم / که روم در کسب یا بالا پرم
این بود که هست موصل گوم / تا برای جستن تا اهل بوم
پس تو را باید قعودی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر / می‌خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را می‌داند آن میر بصیر
پس عسل خوردی نیاید تب بغیر / مزد روز تو نیاید شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو گشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند / فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند به دزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای / کافتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت مرغی و صیادی که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کلاه‌وار بر سر کشیده تا مرغان
او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برد اندکی که این آدمیست بدین شکل گیاه پوشیده اما
تمام بوی نبرد و با فسون او مغرور شد زیرا که در ادراک اول قاطعی نداشت
و در ادراک دوم قاطعی داشت و هو الحرص و الطمع و لا سیما عند فرط الحاجة
و الفقر قال النبی علیه السلام کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین

خویشتن پیچیده در برگ گیاه　　تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت　　پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت

گفت او را کیستی ای سبزپوش　　در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع　　با گیاهی گشته‌ام من مقتنع

زاهد و تقوی گزیدم دین و کیش　　زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده　　کسب و دکان مرا برهم زده

چون بآخر فرد خواهم ماندن　　خو نخواهم کرد با هر مرد و زن
رو بخواهم کرد آخر در لحد　　آن به آید که کنم خو با احد

چون زنخ را بست خواهند ای صنم　　آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته　　آخرستت جامهٔ نادوخته

رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم　　دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع　　ما بخویش عاریه بستیم طمع

سالها همصحبتی و همدمی　　با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول　　روح اصل خویش را کرده نکول

از عقول و از نفوس پر صفا　　نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارگان پنج روزه یافتی　　رو ز یاران کهن برتافتی

کودکان گرچه که در بازی خوشند　　شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد　　دزد از ناگه قبا و کفش برد

آنچنان گرم او به بازی در فتاد　　کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد　　رو ندارد که سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب　　باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن کشب شود جامه بجو　　روز را ضایع مکن در گفت و گو

من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام　　خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان　　نیم عمر از غصه‌های دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد　　غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد　　خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو در دزد رس　　جامه‌ها از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجایب مرکب است　　بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه می‌دار از آن　　کو بدزدید آن قبا را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم　　پاس دار این مرکب دمبدم

حکایت آن شخص که دزدان قچ او را دزدیدند و بر آن قناعت نکرده بحیله همه جامه‌های او را نیز بردند

آن یکی قچ داشت از پس میکشید　　دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست　　تا بیابد کان قچ برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را　　که فغان میکرد کای واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد　　گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی در روی بیرون کشی　　خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست　　گفت او خود این بهای ده قچ است

گر دری بربسته شد ده در گشاد — گر قفس شد تنگ جوش بر باد
جایها بر کنده اند از جای بنیت — جایها را برده هم در درد آن بیت

عازمی باید که ره تا ده برد — عزم خود مرغ طاعون آورد
ادکی دیدوا قفس بی بس — چون خیال او را نبرد هم بی

کس مدد بکو الا خدا — در خدا الحکم زد از ان غا

مناظره مرغ با صیاد در زهد و در معنی

ترجیحی که مصطفی صلی الله علیه و سلم نهی کرد از رهبت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مست — دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کرد آن رسول — بدعتی را چون گرفتی ای فضول

جمعه شرط است و جماعت در نماز — امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر — منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر — گر نه سنگی چه حسرتی با مدر
در میان امت مرحوم باش — سنت احمد مهل محکوم باش

در جوابش گفت صیاد عیار — هست مطلق ابلهی کو شد یار
هست تنهایی به از یاران بد — نیک با بد چون نشیند بد شود

گفت عقل ار کر انبود رسنح — شیر عاقل چو گشت کلوخ
چون که صحبت ابلهان با هست — صحبت او عین بهانیست

هوش او سوی علف باشد چو خر — بگذر از دنیا عانی بی بصر
زانکه غیر حق همه کردود بفات — کل آت بعد چین هو آت

حلم او سم حکم قبله او بود — مرده آتش خوان آن جو که مرده خو بود
هر که با این قوم باشد راهب است — که کلوخ و سنگ مست او ر صاحب است

هر چه جز آن ره نباشد با لگدست — ملک دنیا ملک نیست آن ملک است
گرچه سایه عکس شخصست ای پسر — هیچ از سایه نیابی خورد و بر

من به سایه هیچ ایمکن طلب — در سبب رو کذر کن از سبب
یار جسمانی بود ترس برک — صحبتش نیکوست باید کرد ترک

خود کلوخ و سنگ کس از ره زد — زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود — کین چنین رهزن میان ره بود

از برای حفظ یاری و نبرد — بر ره آمن آید نه مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود — که مسافر همره اعدا شود

چون نبی یوسف است آن رسول — امت او صفدران اند فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه — مصلحت در دین عیسی غار و کوه

گفت آری گر بود یاری و زور — تا بقوه برزند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به — در فرار لا یطاق آسان بجه

گفت صدق دل بباید کار را — ورنه یاران کم نباید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد — زانکه بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگست و تو همچون یوسفی — دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود — که ز رمه شیشک بخود تنها بود

الکبرة یا

اگه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خود بخورد
سنت سنت و جمعیت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود / اسب با بار سیاسان لقش بهتر بود
لیک هر که راه رهبر بدان / غافلان خفته را آگه بدان
همرهی اچه کرد با بی مرد / هم دل او هم سم دراز چون آس
همرهی نی کو بود خصم خرد / نر ستی چو بیابد که جا به تو برد
می رود با تو که باید عقبه / که تواند کرد ازی میسه
تا تو میسکرد برای سود نوش / هین مشو سر ترس از نوش آن کاه نیش
یا بود دستمزد لی چون نیز پس / گوید او هر رجوع از راه بس
یاران ازسان که ره بسنت بود / اینچنین همره عدو وان بیدی
بار را از ره بروان راه زن / مرد نبود آنکه ادنت زن بزن
راه جانبازیست ور هر غیتش / افتی در فوج هر جا بشیشه
راه دین کان ره پر از شور و شر است / که نه راه هر مجنث کو هر است
در رهاین ترس انتجانهای نفس / همچو بر دزد نخبه سر تو بسی
راه جه بود پر نشان پایها / یار چه بود نرد بان راه را
کرم آن کرکست نباید ضابط / فی جمعیت بیابی ان تتاسط
اگه اندر راه تنها خوش برود / با رفیقان سیر او صد تو بود
با غلیطی جو زبارانی بی دهقت / ور نشاط اید شود و فوت بدبر
هر قوی کر کاروان تنها رود / بر بوی آن راه ارتعب صد تو شود
حنبر شیخ و جنه چوب از آن خرد / تا که تنها آن بیا بازار برد
مر ترا میگویدان خر خوش شخ / کر نه خر بیجین تنها رود
آنکه تنها خوش رود اندر زر صد / با رفیقان بیکمان خوشتر رود
هر چه اندرین راه در رست / معجزه بنمود همرا هان بجست
هر یکی دیوار کر با شد جدا / کی بر اید خانه ها را
کر نبا شد یاری جبر د ستم / کی نشد بر روی کاغذ ها رقم
این حصیری که کسی میسکرد / گرنه پیوند و هم با و هم برد
حق زهر جنسی جو زوجین آفرید / بی نتایج شد جمعیت بدید
او بگفت ای یکی اهتر از / بخشبان نشد اندر ره بسی در از
مثنوی را جاکنید دو طواه کن / با سبز آر امو جر و کوتاه کن
بعدازان گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از تنیهم بای و صحبت
مال تنیابیت امانت نیست / تا نگه پندارند مار رشمن
گفت چون بشقام و هم حال / هست مرد از زمان زمین هلال
ورنه زره مست هم پنهنبه / ور خری یاری نه تمهان آیدت
بعد در ماندن او تنرس مجبه آر ده / مس از آن لبست الهی که دید
چون بجوزدان کینم لم نخرنج مانه / چند اد با سیری دالانعام خوانده
بنیع آبی در خود و خود رفتن آن زمان / نوشش سر بستند ار حذب نهان
آنزمان که جوش خسید و خوش / آنزمان میکو که ای فرهاد بس
کانزمان جنبش از زوالی تعصره بست / تو به که بصره وراز هدم آن شکست

ابک لی یا باکیی یا ثاکلی … قبل هدم النقرة والکولی
نح علی قبل موتی واغتفر … لا تنح لی بعد موتی واصطبر

ابک لی قبل ثبوری فی الثوی … بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو میشد راهزن … آن زمان بایست یاسین خواندن

پیش از آن کاشکسته گردد کاروان … آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت آن پاسبان که خاموش کرد تا دزدان تاجران را پاک ببردند بعد از آن هیهای پاسبانی میکرد

پاسبانی بود در یک کاروان … حارس مال و قماش آن مهان
پاسبانش خفت و دزد اسباب برد … رختها را زیر هر خاکی فشرد

روز شد بیدار شد آن کاروان … دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو … که چه شد این رخت و این اسباب کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب … رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ … پس چه کردی کیستی تو مرده ریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه … با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید … نعره بایستی زدن که ای کرام برجهید

گفت کاندم کارد بنمودند و تیغ … که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان … این زمان هیهای و فریاد و فغان

آن زمان بست آن دمم که دم زنم … این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه … بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون حنین … هست غفلت بی نمک‌تر زان یقین
همچنین هم بی نمک می‌نال نیز … که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز

قادری بیگاه باشد یا بگاه … از تو چیزی فوت کی شد ای اله
شاه لا تاسوا علی ما فاتکم … کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بعقل در مکر و زرق آن زاهد و جواب گفتن زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای آن بود … که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف … که خورد مال یتیمان از گزاف

بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد … که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست … بر سرم جانا بیا می‌مال دست

زیر دست تو سرم را راحتیست … دست تو در شکربخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من برمدار … بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار

خوابها بیزار شد از چشم من … در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی … ناسزایی را بپرسی در غمی

مر عدم را خود چه استحقاق بود … که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد … ده گهر از نور حس در جیب کرد

پنج حس ظاهر و پنج نهان … که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند … چیست جز بر ریش توبه ریشخند

سبلتان توبه

سبلتان نونه بجلک بر کنی / تو نه سایه بست و تو ماه نوشتی
ای تو ویران و دکان شد ملم / چون بنالم چون بنشاری قلم

چون کریزم زانکه جای نور نیست / بی خداوندیت بود نیست
جان من جسان توای جان زاد مول / زانکه بی تو کشته ام از جان ملول

ماتنم من فنی و دیوانگی / سر برم از فرهنگی و فرزانگی
چون مرید برده کویم ارتعاش / چیست زین سر ز هر دار فعاش

قدحبا بنهان سوم بحون سحاف / تا کمان بجهم ازین زیر شگاف
ای رفیقان راه اسرار ... / اهوی لنگیم او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره / در کف شیری نری خونخواره
او مراد و خواب و خور جون آفتاب / رو خمار سکینه بجوزد خواب

که بیابن تا بس تا هم خوی کن / یا بهمنی در تجلی روی بین
ور مریدی چون نکشن شبی / خاک بودی طالب احباب بد

کر زنی سوبت هزاد شتت ملیت / بهتم حاجت جون تمامیت الظرف
کر به ر سوراخ ز اشع معتکف / که ازان سوراخ او سد ر معتکف

کر به دیگر همی سکردد بام / کر شکار مرغ با بنده دام الطعام
این یکی را قبله شد جون یکی / وان یکی حارث برای حاجیکی

وان یکی بیکار رود لاکان / که ازان کوه دولت تو کوی جان
کار او دارد که شد حق نمی / هر کاری او ر هر کاری بید

دیکران این کودکان این حس سید / تا شب نزحال تا ریکسند
خوابها کی کور نقطه سجید / دایه وسواس عشوه ات سید هم

رو بجب ای جان که بکواز یاد / که کسی از خواب بجبانند ترا
هم تو خود ابر کبی از ربع خواب / همچو مستی که شنود ادیب ای

مانک ایم من بکوش نسکان / همچو باران می رسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور از اصطرب / مانک خان سکان انگاه جواب

ان عاشق که شب بامد برامید وعده معشوق بدان نشانی که اشارت کرده بود حفتی از شب منتظر
بود که خوابش بر بود معشوق امد بیدارش وعده او را خفته دید جیبش پر از جوز کرد و برفت

عاشقی بود است در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود

عاقبت چون بنده را باید بود / کز فرح از صبر زانید بود
گفت روزی یار او کاشب بیا / که بخفتم ار بی تو لو بیا

در فلان حجره نشین که من شب / تا بیایم هم شب من بی طلب
مرد قربان کرد تا بختش کرد / چون مدید اندمیش از زیر کرد

نشت در ان حجره بنشست انتظار / بر امید وعده آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار خو

عاشق خود را فتاده خفته دید / زانکه از آستین او در دید
گرد کانی چند شن اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر ای می باز نرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید — آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست — آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست

ای دلیل خواب ما زین ایمنیم — چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردکان ما درین مطحن شکست — هرچه گوییم از غم ما اندکست

عاذلا چند این صلای ماجرا — پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود — آزمودم چند خواهم آزمود

هرچه غیر شورش و دیوانگیست — اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را — که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم — گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست — بر در ناموس ای عاشق مایست

وقت آن آمد که من عریان شوم — نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا — که دریدم پردهٔ شرم و حیا

ای ببسته خواب جان از جادوی — سخت دلها را که در عالم توی
این گلوی صبر گیر و می فشار — تا خنک گردد دل عشق ای سوار

تا نخسپم کی خنک گردد دلش — ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز — کیست آن کس که بگوید لایجوز

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست — خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین این سوز را قبله کنم — زانکه شمعم من بسوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر — یک شبی در کوی بی‌خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند — همچو پروانه بوصلت کشته‌اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق — اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهای عشق اندر دلربا — عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد ازو — طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیایی تا ابد — لم یکن حقا له کفوا احد

ای مزور چشم بگشا و ببین — چند گویی می‌ندانم آن و این
اندر آ ای زرتن و مجروحی را — در جهان حی قیومی درآ

تا نبینم همی بسنم شود — وان ندانمهات می مرهم شود
مکنتی از مستی و مجلس خوش — زین تلون نقل کن در استوا

چند تاری تو بدین بستی که هست — بر سر هر کوی چندین می هست
گر دو عالم پر شود سرمست یار — جمله یک باشند و آن یک نیست خوار

این ز بسیاری نیابی خوار نی — خوار که بدین سربسته یاری
گر جهان پر شد ز نور آفتاب — کی بود خواران ... الکهبا

لیک با این جمله بالاتر خرام — چونکه ارض الله واسع بر خرام
گرچه این مستی چو باز اشهب است — برتر از دی و از زمین قدس هست

رو سرافیلی شو اندر امتیاز — در دمند روح مست و بی‌نیاز
هست راحتها و دل مرا ح... آن امتیاز — این ندانم وان ندانم بهر...

این ندانم و آن ندانم بهر چیست — تا بگویی آنکه می‌دانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن — نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

برتر ای

نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن نیست است از هستی برآر
نفی بگذار و همان هستی پرست / این در آموز ای پدر زان گبر مست

تفسیر این آیه که ان الله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا و اذا طابوا ذابوا و اذا ذابوا خلصوا و اذا خلصوا وصلوا و اذا وصلوا اتصلوا و اذا اتصلوا لا فرق بینهم و بین حبیبهم و در معنی آن ابیات

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید / باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرق است این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره زن است / اشتراک گبر و مؤمن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر به مظروفش نظر داری شهی / ور به ظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضال است و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست / دل شده چون گوی در چوگان اوست
در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد ازین این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی و درد / مطربان را ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لا اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه
ها قریب انت من حبل الورید / لم اقل یا ها بنداء للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

در آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی علیه السلام و گریختن عایشهٔ صدیقه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام که چه می‌گریزی چون او ترا نمی‌بیند و جواب گفتن عایشه رضی الله عنها رسول را

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون درآمد آن ضریر از در شتاب | عایشه بگریخت از بهر حجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک | از غیوری رسول رشکناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون | زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند | چونکه از زشتی و پیری آگهند

چون جمال احمدی در هر دو کون | کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد | غیرت آن خورشید صد تو را رسد

که درافکندم بمیدان گویها | درکشید ای اختران رو در غطا
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید | ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم | کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش‌وار | پر زنان گرد به گرد این مطار

همچو طاوسان پری گسترید | بی‌بست و سرکش و معجب شوید
بنگرید آن پای خود را زشت‌ساز | همچو چارق کان بود شمع طراز

روز بنمایم پی بهر گوشمال | تا نگردید از منی زاهل ضلال
ترک آن کن که بد از سابق سخن | نی گرد دست ار جو از وی ای کهن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را رضی الله عنها که چون پنهان می‌شوی پنهان مشو چو اعمی
چون اعمی ترا نمی‌بیند تا پدید آید که عایشه رضی الله عنها از ضمیر رسول علیه السلام واقف هست

بجو منعقد گفت عایشه است

گفت پیغامبر برای امتحان | او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها | او نه بیند من همی بینم ورا

غیرت عقلت بر خوبی روح | پر ز تشبیهات و تمثیل ای نصوح
با چنین پنهانی کین روح راست | عقل بر وی این چنین رشکین چراست

می‌رود بی روی پوش این آفتاب | فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان می‌کنی ای رشک‌ور | کآفتاب از وی نمی‌بیند اثر

رشک از آن افزون‌تر است اندر تنم | کز خودش خواهم که پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من | با دو چشم و گوش خود در جنگ من

چون چنین رشکیستت ای جان و دل | پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب | از سوی دیگر بدراند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود | که ز منع آن میل افزون‌تر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود | جوش احببت بان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزن است | عین اظهار سخن پوشیدن است
بلبلانه نعره زن در روی گل | تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوششان | سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشن است | در حقیقت هر دلیلی رهزن است

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد: گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم
ازین بیچارهٔ بیدل چه می‌خواهی نمی‌دانم | و بانگ برزدن ترک او را که آن بگو که می‌دانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغاز

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم تا چه خواهی ز من
من ندانمت که چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
ای عجب که نیستی از من جدا / من ندانم من کجاام تو کجا
من ندانم که مرا چون می‌کشی / گاه در بر گاه در خون می‌کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حرارت دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی‌حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور / ور همیدانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش
من بپرسم از کجایی هی مری / تا بگویی نی ز بلخ و نی هری
نی ز بغداد و نه موصل نی طراز / در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجایم باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نی شراب و نی کباب
نی قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن‌خایی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
می‌رمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم به نفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر این حدیث که رسول علیه السلام فرمود که موتوا قبل ان تموتوا و معنی این

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا نیندازی درو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارق است / کشتی وسواس و غی را غارق است
کشتی هش چونکه مستغرق بود / آفتاب گنبد ازرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش برجوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باید بی‌شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأت دمی بی‌دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیئت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
می‌رود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم به بالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از نقل او کردست نقل / این بمردن فهم گردد نی به عقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقام تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده‌ای را می‌رود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأت نگر صدیق را / تا به حشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر جهان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می‌گفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش‌پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنان که مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندرخورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست / زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد بمرثیه گفتن شیعه اهل حلب هر سال در ایام عاشورا بدروازه انطاکیه و رسیدن شاعر غریب از سفر

روز عاشورا همه اهل حلب ... باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم ... ماتم آن خاندان دارد مقیم

ناله و نوحه کنند اندر بکا ... شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان ... کز یزید و شمر دید آن خاندان

نعره‌هاشان میرود در ویل و وشت ... پر همی‌گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید ... روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آنسو رای کرد ... قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد ... چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیس زفت باشد که بمرد ... این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید ... که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او ... تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم ... تا ازینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که هی دیوانه ... تو نه شیعه عدوی خانه
روز عاشورا نمیدانی که هست ... ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مؤمن کی بود این غصه خوار ... قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح ... شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید ... کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید ... گوش کران آن حکایت را شنید

خفته بودستید تا اکنون شما ... که کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان ... زانکه بد مرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست ... جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند ... وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند ... کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی ... گر تو یک ذره از ایشان آگهی

ور نه اگه برو بر خود گری ... زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن ... که نمی‌بیند جز این خاک کهن

ور همی بیند چرا نبود دلیر ... پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی ... گر بدیدی بحر کو کف سخی

آنکه جو دید آب را نکند دریغ ... خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را بموری که در خرمنگاه بزرگ دانه کشد میکوشد و میجوشد

مور بر دانه بدان لرزان شود / که ز خرمنهای خوش اعمی بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاشی عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای بکوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / که در آن دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست باقی گوشت و پوست / هرچه چشمش دیدست آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذش چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود / هرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفود
داد دریا چون ز خم ما بود / گرچه در ماهی عجب دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تو ممرش می‌بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد / چون نبود از وافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس‌پرسان کین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریش‌خند
از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت و خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است

یار یاران

ما بران کن جام بوح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرای نیم شب سحوری میزد همسایه او را گفت آخر نیم شب است

آن یکی می زد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب می زد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور / نیم شب افغان مکن ای ناصبور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / که درین خانه درون خود نیست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می بری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گر چه هست این دم بر تو نیم شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروزه شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / نزد من خون نیست آبست ای نبیل
در حق تو آهن است ای مستدام / پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطرب است او پیش داود اوستاد
پیش آن سنگریزه ساکت است / پیش احمد او فصیح و قانت است
پیش تو استون مسجد مرده ایست / پیش احمد عاشق دل برده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیر و مسجد می نهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آنکس کاگهست
پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کین لبیکها / بی ندای میکنیم آخر چرا
بلک توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندای از احد
من بو دانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیااش می زنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور / در در افشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار / وان یکی در صابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور / میزنم در با امیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری

می‌خرد از مالت انبانی نجس / می‌دهد نور ضمیری مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا / می‌دهد ملکی برون از وهم ما

می‌دهد هر آه را صد جاه سود / می‌ستاند آه پرسودا و دود
می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / می‌دهد کوثر که آرد قند رشک

باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اوّاه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر / کهنه بفروش و ملک نقدی بگیر

ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان / می‌نتاند که کشیدن رختشان

قصد احد احد گفتن بلال رضی الله عنه در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در آن چاشتگاه که خواجه‌ش از تعصب جهودی بشاخ خارش میزد پیش آفتاب حر حجاز و از زخم خار خون از تن بلال میجوشید و ازو احد احد می‌جست بی قصد او چنانکه از دردمندان دیگر را ناله جهد بی قصد زیرا که از درد عشق ممتلی بود اهتمام در دفع رنج خار را مدخلی نبود همچو سحرهٔ فرعون و جرجیس علیه السلام و غیرهم لا یعد

تن فدای خار می‌کرد آن بلال / خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می‌کنی / بندهٔ بد منکر دین منی

می‌زد اندر آفتابش او بخار / او احد می‌گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد

عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می‌برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد و اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبه‌ها

ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد

گر هلالم گر بلالم می‌دوم / مقتدی آفتابت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هر که قراری می‌دهد / ریشخند سبلت خود می‌کند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار

گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر

عاشقان

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند / مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده‌کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد / در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / می‌زنندش کانچنان رو نه چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش می‌دهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندران فکری که نهی آمد مه‌ایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیابد آن خسوف او را به پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب / منخسف بینی و نیمی نورتاب
که به قدر جرم می‌گیرم ترا / این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیکو خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش پدفوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
می‌خرامد بخت و در کش می‌کشد / نوبت توبه‌شکستن می‌زند
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با هلالی یار شد / زخم خار او ز گل گلزار شد

گر ز زخم خار تن گلزار شد	گر ز زخم خار تن غربال شد	جان و جسمم گلشن اقبال شد	تن به پیش زخم خار آن جهود
جان من مست خراب آن ودود	بوی جانی سوی جانم می‌رسد	بوی یار مهربانم می‌رسد	از سوی معراج آمد مصطفی
بر بلالش حبذا لی حبذا	مصطفی بشنید از بلال این دم درست	این سخن بشنید از او ... درست	باز گو دیدن صدیق

رضی الله عنه و انصه بلال را و ظلم جهودان را بر وی و اصحاب گفتن ... در خریدن او ...

بعد از آن صدیق پیش مصطفی	گفت حال آن بلال با وفا	کان فلک پیمای میمون بال	این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطان است زان جغدان به رنج	در حدث مدفون شده است آن زفت گنج	جغدها بر باز استم می‌کنند	پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او این است کو باز است و بس	غیر خوبی جرم یوسف چیست پس	جغد را ویرانه باشد زاد و بود	هستشان بر باز زان زخم جحود
که چرا می یاد آری زان دیار	یا ز قصر و ساعد آن شهریار	در ده جغدان فضولی می‌کنی	فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر	تو خرابه خوانی و نام حقیر	شید آوردی که تا جغدان ما	مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودای دگر را می‌نهی	نام این فردوس ویران می‌نهی	بر سرت چندان زنیم ای بدصفات	که بگویی ترک شید و ترهات
پس برندش چار طاقش می‌شکنند	پس برهنه شاخ خارش می‌کنند	از تنش صد جای خون بر می‌جهد	او احد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین	سر بپوشان از جهودان لعین	عاشق است او را قیامت آمده است	تا در توبه بر او بسته شده است
عاشقی و توبه یا امکان صبر	این محالی باشد ای جان بس سطبر	توبه کرم و عشق همچون اژدها	توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز	عاشقی بر غیر او باشد مجاز	زانکه آن حسن زراندود آمده است	ظاهرش نور اندرون دود آمده است
چون رود نور و شود پیدا دخان	بفسرد عشق مجازی آن زمان	چون نماند آن دم جان عزفزا	بفسرد عشقی که باشد بی‌هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود	جسم ماند گنده و رسوا و بد	نور مه راجع شود هم سوی ماه	وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار	گردد آن دیوار بی‌مه دیو وار	قلب را که زر ز روی او بجست	باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش	زو سیه‌تر ماند عاشقش	عشق بینایان بود بر کان زر	لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک	مرحبا ای کان زر لاشک فیک	هر که قلبی را کند انباز کان	وا رود زر تا بکان لامکان

عاشق و معشوق

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می‌خرم / در زیان و حیف هرگز ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست

وصیت کردن مصطفی علیه السلام مر ابوبکر صدیق را

که چون بلال را از بی مشتری شوی هر آینه ایشان از ستیزه در بهای او خواهد افزود مرا درین فضیلت شریک خود گردان

مصطفی گفتش که ای اقبال‌جو / اندرین من می‌شوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی‌امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر / بس توان آسان خریدن ای پدر

عقل و ایمان را ازین طفلان گول / می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت کند مردار را / که خرد زیشان دو صد گلزار را

آنچنان مهتاب پیماید به سحر / کز خسان صد کیسه برباید به سحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گردانند با جادوی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیده‌هاشان را به سحری دوختند / با چنین گوهر خسی بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل جاهل کو خرست

پیش خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در دُر و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان دُر و پیرایه‌جو

در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و دُر پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه‌زار

احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت این ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا خران بیرون بران / رفت آن صدیق سوی آن خران

حلقهٔ در زد چو در را برگشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست

کین ولی الله را چون می‌زنی / این چه حقدست ای عدو روشنی
گر ز اصدقست اندرین خود / ظلم بر صادق دلیل آن بود

ای تو مرد دین جهودی باده / کاین گمان داری برین شهزاده
ور نه‌ای آیینه گر ساز خود / منکرا ای مرده در تفسیر ابد

لیج آمدم از لب صدیق جست / گر بگویم کم کنی تو باده است
آن نبایسته الحکم بحرف گرانست / از دهان آورد آن از بهجات

همچو آن مسکین که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نه ز میان

ابر خود کرده حق آن نیک را / برگشاده آب بسیار نیک را

همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور

نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست / روی‌پوشی کرد در اجرا دوست

در خلا آن گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام کاذبش

این چه بادست اندر آن خرد استخوان / کو پذیرد صوت حرف قصه‌خوان

استخوان و باد روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مستمع او قائل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب

گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو

از منش وا خر چو مسعود دلست / بی مؤونت حل نگردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده‌ای دارم تن اسپید و جهود

تن سپید و دل سیاهش بیش گیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر

پس فرستاد و بیاوردند آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام

آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل سنگینش از جا رفت زود

حالت صورت‌پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین بود

باز کرد استیزه و راضی نشد / که بدین افزون بده بی هیچ بد

یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق اکبر مغبونست درین بیع

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی و غرام / در خریداری این اسود غلام

من ز استیزه نمی‌جوشیدمی / خود به عشر اینش بفروشیدمی

کو به نزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را به بانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی به جوزی چون صبی

کو به نزد من همی ارزد دو کون / من به جانش ناظرستم تو به لون

زر سرخست او سیه‌تاب آمده / از برای رشک این احمق‌کده

دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / درنیابد زین نقاب آن روح را

گر مکاسی کردیی در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش

ور مکاس افزودیی من ز اهتمام / دامن از زر کردمی از غیر وام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی

حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبن او فتاد

حقهٔ پر لعل را دادی به باد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد

عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی

بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبختت به جز ظاهر ندید

او نموده بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن

این سیه اسرار تن اسپید را / بت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا

این مرا و آن ترا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود

خود سزای بت‌پرستان این بود / جلّش اطلس اسپ او چوبین بود

همچو گور کافران

همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بر بسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلوة / وز درون خاک سیاه بی نبات

همچو ابر خالی پر غرش و قر / نی در او نفع زمین نی قوت بر

همچو وعده مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز ضرب و زخم مخرج چون خلال

چون هلال و در دهان ره یافت رفت / جانب شیرین زبانی مصطفی رفت

چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا

ماند بیخود دیر چون بیهش بماند / چون بخویش آمد ز شادی اشک راند

مصطفایش در کنار خود کشید / کس چه داند بخشش او را که دید

چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی که بر سر گنجی پر توفیر زد

ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطابهایی که گفت آن شه بنی / گر زند بر شب برآید از شبی

روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نتانم گفت باز آن اصطلاح

خود تو دانی کآفتابی در حمل / تا چه گوید با نبات و با حلل

خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال

صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران

جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

نی که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش از او معقول نیست

چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول

معاتبه مصطفی علیه السلام با صدیق اکبر که ترا وصیت کردم که به شرکت من بخر تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر گفتن صدیق اکبر

گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنان که تو ندانی والسلام

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت

گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست

ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا

خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرده قرص آفتاب

از زمینم بر کشیده بر سما / همره او گشته بودم زارتقا

گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیلی وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینه خوش کیش را

چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم خود ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد

گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر چمن

نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور

یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمود از هر جزو تو

همچو مرغ مرده‌شان بان سلیم	از خدا ارشس موسی کلیم	که بجویم آن شب تیره یتیم	جار رقت فدوی من شب نهیم
فتح اوراق عجمی بر سر نشست	گر تو هم رحمت کنی بود نکشت	رحم فرما بر قصور فهمها	ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید	از جهان کهنه نوکن رسید	زان جهان که چاره بیچاره جوست	صد هزاران عالم و دنیا دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج	افرحوا یا قوم قد زال الحرج	آفتابی رفت در کاز هلال	در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو	کوری او بر مناره رو بگو	می دمد در گوش هر غمگین بشیر	خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش	هین که تا کس نشنود رستی خمش	چون کنی خامش کنون ای یار من	کز بن هر مو برآید طبل زن
آن جهان گر شد عدو ای تنگ خو	کور ازین چندین دهل بانگ گو	میزند بر روش کان کر لعب نیست	او ز کوری گوید آن این چیست
میشکفد جرم در دش میکشد	کور و حیران گرچه بردم مشکشد	این کشاکش چیست برد و ریشتم	خفته ام نگذارد تا خوابی کنم
آنکه در جوش همی جوید دوست	خشم بکشد کان در نکوبی است	زان طلا با جز ران بشنید بود	کان بجوشش نار بر خوابان فزود
لاغ با خوبان کسته به هر سی	نیز کوران افسرده اند کهی	خویش را بگیدم مرن کیهان دهند	تا خزد واز کوی کوران بر جهند

قصهٔ هلال که بنده مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوقات جهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف علیه السلام از روی ظاهر و غیر ایشان نیز بسیار و این هلال بنده سائس بود امیری را از امرا و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته داند اعمی که مادری دارد و لیک چونی او بوهم درنیارد اگر با این دانش تعظیم مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال	بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال	از بلال او بیش بود اندر روش	خوی بد را بیش کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری			سوی سنگی میروی از گوهری

مثل در همین معنی

آنچنان کان خواجه را مهمان رسید	خواجه از ایام و سالش برسید	گفت عمرت چند سالست ای پسر	باز گو و در مدزد و بر شمر
گفت هژده هفده یا خود شانزده	یا که پانزده ای برادر خوانده	گفت واپس واپس ای خیره سرت	باز میرو تا بکس مادرت
آن یکی اسپی طلب کرد از امیر			گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر

حکایت هم در این سخن

گفت آن را من نخواهم گفت چون	گفت او واپس رو است و بس حرون	سخت پس پس میرود او سوی بن	گفت دمش را بسوی خانه کن

تجنیس ... بازآمد

بر این بگوید

دفع این شهوت ز نفرت نیست [illegible] / زان که شهوت بس لطیف است و خوش [illegible]

شهوت او را که دفع آمد ز بن / ای سبیل شهوه به عیشش بکن

چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوه از عقل شریف

همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت

چون که کردی ذم او را آن طرف / گر رود [illegible] بود تا منکسف

چند اسبان را [illegible] / [illegible] حرونی را کرد

کرم رو چون جسم موسی کلیم / تا بجز [illegible] چو بینا رحیم

مدت هفده ساله را آن حضرت / که نبرد او [illegible] در سراب [illegible]

همت [illegible] جواب این بود / بر [illegible] با [illegible] بود

شهسواران در سباق تا شنیده / [illegible] در بابکه آمد [illegible]

الحاکه کاروانی می رسید / در دهی آمد دری را باز دید

مثل در همین معنی

آن یکی گفت اندر این برد العجوز / باز بندیم اینجا چند روز

ما که آمدیم چند زر در درون / وانکه مانی اندر آن تو اندرون

هم برد بیرون هر نجه [illegible] / در میان ما اینکه این مجلس [illegible]

[illegible] اوستاد دل جان [illegible] / سالکش دیده امیر [illegible]

سالکی کردی درون جسم انعام / ملک [illegible] سلطان سلاطین بنده‌وار

آن اسیر از حال بنده بیخبر / که نبودش جز [illegible] نظر

آب و گل می دید دروی کنج نی / [illegible] دیده و آن کنج نی

رنگ طین پیدا و نور دین نهان / هر یکی را [illegible] در جهان

مثل

آن مناره دید بردی مرغ نی / بر مناره شاهبازی بر [illegible]

وان دو دم دید به مرغ [illegible] / لیک مو اندر دهان مرغ نی

وانکه او نظر بنور الله بود / هم ز مرغ هم ز هوا آگه بود

گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نه بینی موی یکتا [illegible]

آن یکی گل دید نقشش در دو حل / وان دگر گل دید پر علم و عمل

تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سی صد مرغ گیر و خواه دو مرغ

مرد اوسط مرغ بینیست او و بس / غیر مرغی می نه بیند بیش و بس

موی آن نوریست پنهان آن ز مرغ / که بدان بالیده باشد جان مرغ

مرغ کان موییست [illegible] / هیچ عاریت نباشد کار او

علم او از جان او باشد مدام / [illegible] او نه مستعار آمد دوام

رنجور شدن ابن هلال و بیخبری این خواجه از رنجش نشناخت و واقف شدن مصطفی علیه السلام

از نصاری [illegible] تا که هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال

از رنجوری و حال او واقف شد و عیادت مصطفی علیه السلام

هلال را رضی الله عنه

بد ز رنجوریش خواجه‌اش بی‌خبر / که بر او کم بد او را خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچکس زین حال او آگاه نی

آنکه کس گو شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد

مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان / وان صحابه در پیش چون اختران

ماه می‌گوید که اصحابی نجوم / للسری قدوه وللطاغی رجوم
میر را گفتند که آن سلطان رسید / او ز شادی بی‌دل و جان بر جهید

بر گمان آنکه شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمده است
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مزد بشیر

پس زمین بوسید و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم

گفت روحم آن تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / کش بود در باغ لطفت مغرسی

چون چنین گفت که بعفوت بر آند / مصطفی ترک عتاب او براند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش جو

آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخرچی ماست / این بدان که گنج در ویرانه‌هاست

ای عجب چون است از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست

صحبت او با ستور و استر است / سایس است و مسکنش آن آخر است

در آمدن رسول علیه السلام بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی علیه السلام هلال را رضی الله عنه

رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر آمد اندر جست و جو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / وین همه برخاست چون الفت رسید

بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت پی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی

اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درو زین گونه بو
از میان پایهای ستوران بدید / دامن پاک رسول بی‌ندید

پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و چشم و رخش بوسه داد

گفت یاربا چه پنهان گوهری / ای غریب عرشی چونی خوش سری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که درآید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنه

چون بود آن خسته کو گل خورد   آب بر سر بیندش خوش میشود

همچو عیسی بر سرش گردد فرات   کایمنی از غرقه در آب حیات

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام شنید که عیسی بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

گوید احمد گر یقینش افزون بدی   خود هوایش مرکب و مأمون بدی

همچو من که بر هوا راکب شدم   در شب معراج مستصحب شدم

گفت چون شیطان با سگ کور و پلید   جست از ادبار خود در آن دو دید

ای جبال مشتری که کس بر سرش زند   پل ز بیش تیغ و پیکان بشکنید

کور بر اشکم رونده همچو مار   جستها کی در باغ و بهار

چون بود آن جوی کز جنت رسید   در خیابستان بخوبی رسید

گشت چون مخفی اندر لامکان   کرد جوشش حمله چون ماهی سگان

او ز بیچونی دهد شان استخوان   در جنابت تن زن این سوره مخوان

تا ز جوی غسل یابی تو تمام   تو ندیدی مصحف منکر ای غلام

گر پلیدم ور لطیفم ای شهان   این نخوانم پس چه خوانم در جهان

تو مرا گوئی که از بهر صواب   غسل نا کرده مرو در حوض آب

از برون حوض غیر خاک نیست   هر که او در حوض ناید پاک نیست

گر نشد آبها را این کرم   کو پذیرد مر جنب را دم بدم

وای بر مشتاق و بر امید او   حسرتا بر حسرتا جاوید او

آب دارد صد کرم صد احتشام   که پلیدان را پذیرد والسلام

ای ضیاء الحق حسام الدین که نور   پاسبان تست از شر الطیور

پاسبان تست نور و ارتقیش   ای تو خورشید مستر از خفاش

چیست پرده پیش روی آفتاب   جز فزونی شعشعه و تیزی و تاب

پرده خورشید هم نوری ویست   بی نصیب از وی خفاشست و سیست

هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند   یا سیه روی و فسرده مانده‌اند

چون نوشتی بعضی از قصه هلال   داستان بدر آر اندر مقال

آن هلال و بدر دارند اتحاد   از دوی دورند و از نقص و فساد

آن هلال از نقص در باطن بریست   آن بظاهر نقص تدریج ورا است

درس گوید شب بشب تدریج را   در تانی بر دهد تفریج را

در تانی گوید ای عجول خام   پایه پایه بر توان رفتن بام

دیگ را تدریج و استا جوش   کار ناید قلیه دیوانه جوش

حق نه قادر بود بر خلق فلک   در یکی لحظه بکن بی هیچ شک

پس چرا شش روز آن را درکشید   کل یوم الف عام مستفید

خلقت طفل از چه اندر نه مه است   زانکه تدریج از شعار آن شه است

خلقت آدم چرا چل صبح بود   اندر آن گل اندک اندک می فزود

نی چو تو ای خام کاکنون تاختی   طفلی و خود را تو شیخی ساختی

بر دویدی چون کدو فوق همه   کو ترا پای جهاد و ملحمه

تکیه کردی بر درختان و جدار   بر شدی ای قرعک هم شاخ وار

اول ار شد مرکبت سرو سهی   لیک آخر خشک و بی مغز و تهی

رنگ سبز و فرخ شده ای زرد بود
بود گبری کوده ساله کلان
بگفت ...
مرغ بی همکام در راه بی ...
هرس در ... چه بود از ...
این سگان ...
خفتگان و خفتنان در روز و شب
چون بگوید ... که عمر بود ...
کر بد ... سر ...
گفت ... بخواه ...
چون ... ستان
... احسان ... دل کنند
چون ... چنین ...
داستان ... سخن ... کرد
... پایه
... عمل ...
بی ره بریده ... پایگاه
سائلی آید بسوی خانه
گفت ... خانه ... اینجا کی

داستان آن عجوز که ...

بر ...	چون ...
...	...
...	...
ای ... که ...	...
... دندان ...	...
...	...
...	... دعا ...

داستان آن درویش گران گیسلانی
دعا کرد که ... السلامت ... رسانید

...	گفت ...
... نازل ...	زانکه قدر ... آید ...

صفت آن عجوز

سوی ... عجوزه ...	چون ...
...	...
...	بی ...

قصه سائلی که از خانه گدایی
میکرد ... منکشف ...

... این دکان ...	گفت ...

زانکه او گلگونه بود اهلی نبود
... بود ...
... صید ... دام
... لب ...
... گرد ...
این سگان ... کوش ...
در فضا بان عجب ...
... دار
... کفتی ... دیدار
نان ... زکه از ...
... رساند ...
... خواه ... دست
از حدیث ... نازل چاره ...
توبه ... عجوزه سال ...
نی ... معنی دنی ...
تو ... کشته ... باز
تی ... آه
... باتاره
گفت آخر ... دکان ...

گفت ... آرده

گفت پاره آورده‌ای کز چادری / گفت بسیاری که این آن ترس
گفت باری یاب ده ز انگشتری / گفت آخر چیست خوبا شرم
هر چه او در خورد از آن بی‌سنگی / هر کی بگفت میکردنش سوس
ان کدا در رخت ده دکش / اندران خانه بحسب ...
گفت می‌بی گفت من زن بی‌درن / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درین جا نیست وجهی ز رستن / بر چنین خانه بباید گریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاووس با صد نقش بند / که به نقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی گفت تو گیرند
هم نه عاشق که بلبل وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه هدهد که پیکها کنی / نی چو لک‌لک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چه‌ات خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
تا که لاله‌پرنقش نگرید / زین دکان تا مکیان بر ترا
تا دکان فضل که الله اشتری / اسپ قلبی بس او مرده دست
زانکه صد دش از و ندیده سود نیست

رجوع بحکایت کمپیر

چون عروسی خواست کردن آن خریف / موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفره رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جای برید / می‌بچفسانید بر رو آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود / تا نگین حلقه خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آنها را با چند و / می‌بچفسانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن عجوز / عشرها از روی او افتادی زمین
چون بسی بسکرد و آن می‌فتاد / گفت صد لعنت بر ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود / گفت ای قحبه قدید بی‌ورود
من همه عمر این نه اندیشیده‌ام / نی ز جز تو قحبه این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خبیث اندر خبیث / ترک من کن ای عجوزه دردریس
چند دزدی عشر از روی کتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب
چند روزی حرف مستان خدا / تا فروشی دستانی در جهان
رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد / شاخ بر بسته تر اعز چون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد / از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آمد خبر خبران رحیل / کم شود زان پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش ست / وای اگر در ره دهان این نیست
صیقلی کن یکدو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایه یوسف صاحب قران / اند زلیخای عجوز از سر جوان
مبدل نحو نرسید تموز / ان مزاج بارد برد العجوز

مشهور و مستعمل بسوز مرسی ‌ / ‌ نشع لب چسکی حمل بحوریت
ای عجوزه چند کوشی با قضا ‌ / ‌ نقد جو اکنون رها کن ما مضی

چونکه رخت را نیست امید ای [illegible] ‌ / ‌ خواه گلگونه نه و خواهی بید

آن رنجور که طبیب در او امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب ‌ / ‌ گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل ‌ / ‌ که رگ دست است با دل متصل

چونکه دل غیبست خواهی زو مثال ‌ / ‌ رو بجو که یابد از دل اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین ‌ / ‌ در غبار و جنبش برگش ببین

کز یمینست او وزان یا از شمال ‌ / ‌ جنبش برگت بگوید شرح حال
مستی دل را نمی‌دانی که کو ‌ / ‌ وصف او از نرگس مخمور جو

چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات ‌ / ‌ باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی ‌ / ‌ بر زند بر دل ز پیران صفی

که درونشان صد قیامت نقد هست ‌ / ‌ کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت ‌ / ‌ کو بپهلوی سعیدی برد رخت

معجزه کان بر جمادی زد اثر ‌ / ‌ یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه ‌ / ‌ متصل گردد به پنهان رابطه

بر جمادات آن اثرها عاریه است ‌ / ‌ آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر ‌ / ‌ حبذا نان بی هیولای خمیر

حبذا خوان مسیحی بی کمی ‌ / ‌ حبذا بی باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات ‌ / ‌ بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک ‌ / ‌ مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخشی جان هر نامحرمی ‌ / ‌ لیک قدرت بخش جان همدمی

چون نیابی این سعادت در ضمیر ‌ / ‌ پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست ‌ / ‌ وین اثرها از مؤثر مخبرست

هست پنهان معنی هر دارویی ‌ / ‌ همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی ‌ / ‌ گر چه پنهانست اظهارش کنی

قوتی کان اندرونش مضمرست ‌ / ‌ چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون بآخر اینهمه پیدا شدست ‌ / ‌ چون نشد پیدا ز آثار است

نی سببها و اثرها مغز و پوست ‌ / ‌ چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر ‌ / ‌ پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر

از خیالی دوست گیری خلق را ‌ / ‌ چون نگیری شاه غرب و غیب را
این سخن پایان ندارد ای قباد ‌ / ‌ حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو ‌ / ‌ با طبیب آگه بیمار جو

نبض بگرفت و واقف شد ز حال ‌ / ‌ که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن ‌ / ‌ تا رود از جسمت این رنج کهن

هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر ‌ / ‌ تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان ‌ / ‌ هر چه خواهد دل در آرش در میان

[illegible]

احمقی سخور گفت ای عمو | حق تعالی اعملوا آل شکروا | گفت بودی خیر باده جان عم | من تماشای لب جو میروم

بر مراد دل همی گشت او بر آب | تا که صحت را بیابد بر سر آب | بر لب جو صوفی بنشسته بود | دست و رو می‌شست پاکی می‌فزود

او قفااش دید چون تخمک‌گی | کرد او آرزوی سیلی | بر قفای صوفی حمزه برست | دست میکرد از برای صفع و دست

کار زور را نازنم گر رود | این طبیعم گفت آن علت بود | سیلیش اندر برم در سر که | زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه

تهلکه این صبر و پرهیز ای فلان | خوش کوش کو نیست بر تن چون پران | چون زده سیلی بر آمد بانگ تق | گفت صوفی هی هی ای قولدو عاق

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند | سبلت و ریشش بیکایک بر کند | باز اندیشید او ضعف و را | گفت ار مشتش زنم گردد فنا

حلقه رکوزدق بیچاره اند | از صداع دو سیلی خورده اند | علتی در ابرای بی چربان حریص | در قفا سمد کر جویان نفیض

ای زننده بی گناهان را قفا | در قفای خود نمی‌بینی جزا | ای بهوا ز طلب خود بند آشنشته | به صنعات منع را یکمانشته

بر تو خندد آنکه گفتت گیر دوست | از دست کادم انکه در سمانست | کای جوز بد این دانه ای دوستین | مهر دار و تا نکو با خالدین

اودش لغزانید دزد او قفا | ان قفا واکشت گشت این جزا | اودش لغزانید سنت ایزد حق | اینک نشست و دست گیرش تو ز حق

کوه بود آدم اگر پر مار شد | کان تریاقست بی ضر ار شد | تو که تریاقی نداری بی ذره | از خلاص اوسرای غنره

ان توکل کو خلیلانه ترا | وان کرامت چون کلیمست از کجا | تا نبرد تیغت اسماعیل را | تا کنی شه راه قعر نیل را

گر سعیدی از مناره او فتست | بادش اندر جامه افتاد رست | چون لعمت هست ای زمن احسن | توخرا برباد دادی چون نیم

زین مناره صد هزاران همچو عاد | در فتادند و سر و پا باد داد | سر نکون افتادگان زین مناره | می نگر تو صد هزار اندر هزار

چون رسن بازی نمیدانی یقین | شکر پا را کو دمی رو بر زمین | بر مساز از کاغذ آنکه پیر | که دران سودا بسی رفتست سیر

گر چه این صوفی ز سیر ما در حسنست | لنگ او بر عاقبت ابر ای بر حسنیم | اول صف بر کسی بانی نکیم | کو بگیرد دانه بیند بند دام

چند او دوزخ همی بابان بیان را داد | که نکه دارند دین از رد | ان زنابان دیده احمد بود کو | دیده دوزخ را همین جا مو بمو

دیده عرش و کرسی و جنات را | تا درانید پرده عقلات را | گر همی سلامت از ضرر | چشم زاول بند پایان اکر

تا عده مهار اولسی حمله هست | هست مهار را کی محیوبی هست | اینه به بین باری که اهل عقل هست | روز و شب در جست و جوی رهی سست

هر گدای طالب جودی که هست / بر درگهها طالب سودی که هست

اندرین ره طالب علمی که هست / در معارفش طالب نیکی که هست

در ره ارس طالب علمی که هست / در صوامع طالب حلمی که هست

شسمار سوی [illegible] اند / شسیار را طالبند [illegible] اند

زانچه کان مجتهدان [illegible] / نفس عرشی ای که [illegible]

این [illegible] رمزی بگویم [illegible] / این و آن را تو یکی بین [illegible]

گفته شد که هر صفت کز کردگار هست / در صفات حال کلی هر چه هست

هست بنا موضع ما ساخت / گشت [illegible] انتها اندر [illegible]

حسب [illegible] گوهر [illegible] / دان [illegible] طیب [illegible]

وقت [illegible] علم [illegible] / از عدم [illegible]

چون [illegible] لاله زرد [illegible] / با [illegible] طیب خود [illegible]

چون [illegible] طبع [illegible] / از فنا [illegible] بس [illegible]

گر [illegible] ای جان [illegible] / در کمین [illegible]

راه [illegible] / [illegible] دل [illegible]

بس [illegible] / که [illegible]

از [illegible] مرگ [illegible] / [illegible] مرگ

هر دو [illegible] / تا که [illegible]

در خیال [illegible] / [illegible]

تا [illegible] راه [illegible] / تا که [illegible]

این چنین [illegible] / همچنین بشنیدم از عطار [illegible]

حکایت سلطان محمود که غلام که از غزای هند آورده بود

ذکر شه محمود غازی گفته است / رحمة الله علیه گفته است

از غزات هند [illegible] آن تمام / در [illegible] فناوش [illegible]

پس [illegible] بر تخت نشاند / بر سر [illegible]

طول و عرض [illegible] / در غلام آن بزرگ دین [illegible]

حاصل آن [illegible] تخت [illegible] / نشسته [illegible]

تو برین تخت [illegible] / [illegible] تخت [illegible]

از چه گوی [illegible] ناگوار / فوق [illegible]

تو برین تخت [illegible] / [illegible] تخت [illegible]

پس [illegible] / جنگ [illegible]

[illegible] / [illegible]

سخت [illegible] دل [illegible] / که [illegible]

من [illegible] / در دل [illegible]

نام [illegible] محمود ای [illegible] / که [illegible] در [illegible]

من همی از [illegible] / [illegible]

مادرم گو تا [illegible] / مرمرا [illegible] تخت [illegible]

[illegible] محمود [illegible] / [illegible]

گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگو ای عاقبت محمود باد
قصه آن محمود بشنو ای دلم / کم شنو ای مادر طبع مضل

چون بکار رفض کردی تو یقین / همچو کودک تنگ سازی بی یقین
گر چه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست

تن چو شد بیمار دارو جوید او / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نی شتا را شاید و نی صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش

صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب قران

هر که را بینی یکی جامه درست / دانک او آن را به صبر و کسب جست
هر که را دیدی برهنه و بی‌نوا / از فراق او بخوردی آن نقف

خوی با خوی ساختی چون ابن یکس / آلبن کو لا احب الافلین
لاجرم تنها بماندی بی‌جهان / کاشتی ماند سراه از کاروان

چون زنی صبری غیب بس شد / ور فراقش بر عم و بی‌چاره شد
صحبت چون هست زر ده دهی / پیش خاین چون امانت می‌نهی

خوی با او کن کمانتهای تو / ایمن از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید / خوی‌ها را انبیا را پرورید

بره بدهی رمه بازت دهد / پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی

گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی

او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند

شله از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان از ره آن مکتوم او / شکل سازیم از ره خرطوم او

تا که بسیاران از آن مردان دلال / در نیایند از فن او در جوال
حاصل آن هرگز او نامد نر / هین ز جاهل ترس اگر دانشوری

دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزودت

مر پدر را گوید آن مادر جهار / که نگشت این بچه‌ام شد تو وار
از زن دیگر گرش آورده‌ای / بر وی این جور و جفا کم کرده‌ای

از خبر گر بدی این بچه‌ام / از تن آن زن یکی زنم
همین بچه زین مادر و تیمار او / سیلی بابا به از حلوای او

هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حواله رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و جمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این حبر را / آب مومن را و خون مر کبر را

بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پنداریش سم

همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در ویی / آن خیالت لاشی و تو لاشیی

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست / هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان

یعیش للحسنین هم الموه اخالهم من الموت

ربت گفتست آن سپهدار بشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از فوت نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم اینکه آن نقشست و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف

ما کو بینده طلب نی بل کمال / که ز دریا کن ز ما این اعتدال

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید بر اوج

چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی بود و تار

شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را ناید کباب

در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بی شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم تا برین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستست / که خلا و بی نشانست و تهیست

حیله استادان پی نهان کار / نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزون ترست / کار حق و کارگاهش آن سرست

نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال

سایل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار

این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود

نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می بیند او در عین پوست

بیند اندر

چند از ذره خورشید لقا / چند اندر قطره کل بحرا

قصهٔ آن صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عمی

خرقهٔ تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار

او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه می‌جوید تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ

چون نمیدانست کو بر خصم زد / عوضش آن شد که کوی قاضی‌ای

که برزند حجت وکیل او / مخلص است از مکر دیو و حیلهٔ او

هست او میزان اعتقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

او بود در شیشه کند افسون او / فتنه ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پر طمع / گر کشی یکذره گردد طبع

ور ترازو نیست گر افزون دهش / از قسم راضی نگردد آن کمش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته‌پا بود / لطف آب بحر زو پیدا بود

از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را

جزوها بر حال کلها شاهد است / تا شفق غماز خورشید آمده است

آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچه فرموده است کلا و الشفق

مور پروانه کی از آن بی سبب / کز آن یکدانه نوم داند ادب

بهر حرف آنکه صوفی بسته است / در مکافات جفا مستعجل است

ای تو کرده ظلمها چون خوش شدی / از تقاضای مکافات غافلی

یا فراموشت شده است آن کردها / که فرو آویخت غفلت پردها

گر نه خصمهاستی اندر قفا / جرم گردون رشک بردی از صفا

لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر میخواه از عقوق

تا بیکبارت نگیرد محتسب / آب خود روشن کن اکنون با محب

تیره شدن قاضی از سیلی درویش و رنجیدن و سرزنش کردن صوفی قاضی را

رفت صوفی سوی آن سیلی‌زنش / دست زد چون مدعی در دامنش

اندر آوردش بر قاضی کشان / کین خر ادبار را بر خر نشان

یا بزخم دره او را ده جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا

کانکه از زجرت تو میرد در دمار / بر تو تاوان نیست آن نابد جبار

در حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو هست خرد

نایب حقست و سایهٔ عدل حق / آینهٔ هر مستحق و مستحق

کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود

چون برای حق و روز آجله است / گر خطایی شد دیت بر عاقله است

آنکه بهر خود زند او ضامن است / وانکه بهر حق زند او ایمن است

گر پدر زد مر پسر را و بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد

کودکان را بهر کار خویش زد / مدرسه استاد شد جبار ولید
چون معلم زود می‌آراستش تعبت / بر معلم نیست چیزی کالخفیف

کان معلم نیست افتاده و مهین / هر امینی است مکسش جو حنین
نیست در جیب بهشتی کودکی / پس نبود استاد بر کار خویش کارجو

در مدینه زد او برای چه درست / لاجرم از جو نهادن دان برست
پس چو ذی‌بالی رسید با دوالفقار / بی‌خودی شو فانی و درویش وار

چون شدی بی‌خود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن زمان برخور بود بی‌ترس و من / نقش فضل خویش نقشه اندر بین

هر دکانی راست سودایی دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفش است اگر بینی تو چوب

پیش بزازان قز و ادکن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هر چه بینی آن بتست

بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سوره والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود

جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد از این حرفیست پیچا پیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور

هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکاری ضعیف زار زار

رجوع بقصه قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای کیا / تا برو نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر رمام

شرع بهر زندگانی و الغناست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند

مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهای بی‌شمار

گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار / کشته و زنده شده هشتصد بار

کشته از ذوق سنان دادگر / می‌بود که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست

گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش اندرست

بس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتد / عاقلان از گور کی خواهند داد

گرد خشم و کینه مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
حق گشت او را چو در پایش دمید / زود قضا با بهشت ایزدی گزید

نفخ در وی باقی اندر تا بتاب / نفخ حق نبود چو نفخه آن صحاب
فرق بسیارست بین النفختین / آنهمه زینست وان کسر جمله شین

این حیات اندر رشیده مصر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح / هین برآر زین قوم بالای صرح

بشکنی یو

منبلی بر خوان نشاندن مجتهد
نقش باید بر هوایی پیش ازو
بر نشست او زنیت کرد بود
ثبت باید نقش او پس نیز بود

ظلم چه بود وضع غیر موضعش
هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی بس بود ادراک او
سیلیم را ده قصاص ای طلبو

این روا باشد که از کسی ملکش
صوفیا زاینجا مرو اندر بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم
گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن
آن سه دیگر مر ورا ده بی سخن
زار و رنجور است و درویش و ضعیف
سه درم باید ورا تره و رغیف

قاضی و صوفی بهم در قال و قیل
لیک این رنجور بر ره کی سبیل
بر قفای قاضی افتادش نظر
از قفای صوفی آن به خوبتر

راست میکرد آن بی سیلی گفت
که قصاص سیلیم ارزان است
سوی گوش قاضی آمد بهر راز
سیلی آورد قاضی پس فراز

ع

گفت اهرمن اکنون دائی و خصم
من شوم آزاد و بیخ خاص کم

گفت قاضی تیره صوفی گفت
حکم تو عدلست لاشک نی ستم

آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین
چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی که چه من چه کنی
هم در آن چه عاقبت خود افکنی

من حفر بئرا نخواندی در خبر
آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا
که ترا آورد سیلی بر قفا

وای بر احکام دیگرهای تو
تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم
که برای لقمه بادت شش درم

دست ظالم را ببر چه جای آن
که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدان نر بانی بچول کرد
که نژاد گرگ را کیستر داد

گفت قاضی واجب آید ما رضا
هر قفا و هر جفا کارد قضا

جواب گفتن قاضی صوفی را

خوش دلم در باطن از حکم زبر
گرچه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغ است و چشمم ابر وش
ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

سال قحط از آفتاب خیره خند
باغها در مرگ و جان کندن شوند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده ام
چون سر بریان چه خنده مانده ام

رونق خانه باشی همچو شمع
گر فرو باری تو همچون ابر دمع
آن ترش رویی پدر بهر بهی
حافظ فرزند شد از هر مضر

ذوق خنده دیده ای ای خیره خند
ذوق گریه بین که آن کان قند است
چون جهنم گریه آرد یاد آن
پس جهنم خوشتر آید از جنان

خنده ها در گریه ها آمد کتیم
گنج در ویرانه ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده اند
آب حیوان را بظلمت برده اند

بازگونه نعل در ره تا رباط
چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار
یار کن با چشم خود دو چشم یار

امر شاورهم بخوان اندر صحف / مار را بنکس بکو از یار یاف
مار نشو ما را رانیست نیاف / چونکه بکو بنکری یار راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیشه و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
ای بخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشید / که سخن زو مر سخن را می‌کشید
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال
گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

چونکه جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوش است و آن زهر دهان
چونکه جمله انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست‌بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راهزن
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو

جواب گفتن قاضی صوفی را

همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزنده
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بل گریزد دیگر و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی‌ضدست و ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت که او هم جان آدمیست / ای چگونه جان جان کی شد درست
پس چنان بحری که در قطره‌ی آن / از بدن ناخوشتر آمد عقل و جان

خندد گنجد در معشوق چند چون — عقل کل آنجاست کز لا یعقلون
عقل گوید مر جسد را کای جماد — بوی بردی هیچ زان بحر جماد

جسم گوید من یقین سایه توام — تا بری از سایه که جوید جان تم
عقل گوید کین نه آن حضرت است — گر این سر استاخ تر ز ناسزاست

اندر آیی آفتاب خاوری — خدمت ذره کند چون چاکری
شیر آنجا پیش آهو سر نهد — باز آنجا نزد تیهو پر نهد

این ترا باور نیاید مصطفی — چون ز رکنستان همی جوید وفا
گر بگویی از پی تعلیم بود — عین تحصیل از چه تفهیم بود

دل که می‌داند که گنج شاهوار — در خرابها نهد آن شهریار
بد گمانی نعل معکوس وی است — گرچه هر جزویش جاسوس وی است

دل حقیقت در حقیقت غرقه شد — زین سبب هفتاد بل صد ملت شدند
تا تو گلماسیت خواهم گفت جان — صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان

آن قضا دیدی صفا را هم ببین — کوروار آن با کردن آمدی امین
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان — منتظر می‌باش خلعت بعد آن

کو نه آن شاهست کو سیلی زند — که نه تاج و تخت بخشد مستند
جمله دنیا را پر پشه بها — سیلی را رشوتی بی منتها

گردنت زین طوق زرین جهان — جست در دند ز حق سیلیستان
لیک حاضر باش در خود ای فتا — تا بخانه او بیابد مر ترا

ورنه خلعت را برد او باز پس — که نیابیدم بخانه هیچ کس

سؤال کردن صوفی از قاضی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان — ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش — بر نیاوردی ز تلوین‌هاش نیش

شب ندزدیدی چراغ روز را — دی نبردی باغ عیش‌افزا را
جام صحت را نبودی سنگ تف — ایمنی را خوف ناوردی کرف

خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش — گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصه آن ترک و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی — خالی از فطنت چو کاف کوفیی

تو نشنیدی که آن پرقند لب — غدر خیاطان همی گفتی به شب
خلق را در دزدی آن طایفه — می‌نمود افسانه‌های سالفه

قصه پاره ربایی در برش — می حکایت کرد او از این و آن
ور ترا می‌خواند در دزی نامه — گرد او جمعی آمده هنگامه

مستمع چون یافت جاذب زان رقود — جمله اجزای حکایت گشته بود

قال النبی علیه السلام ان الله تعالی یلقی الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست — گرمی و جد معلم از صبیست

چنگیی را کو نوازد بیست و چار — چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراره یادش آید نی غزل — نی ده انگشتش بجنبد در عمل

گر نبودی کوششهای عجب | موی بیار و ریزی که گم کردی [illegible] | ور نبودی [illegible] صنع بین | فی فلک [illegible] خندیدی زمین

ادم لو کاک این باشند که کار | از برای خشم [illegible] نظار | عاشقان از عشق [illegible] طلبند | [illegible] بود بر دای عشق صبح حق

آب سمای بربری و ترتفار | ماسکی چندی شنیدم [illegible] | [illegible] گفت [illegible] | تا ازین [illegible] تفاوت [illegible]

هرکه دزدیهای آن رهزنان گفت | که کنند آن دزدیهای از نهفت | [illegible] ترکی از خطا | سخت [illegible] شده کشف آن [illegible]

چون شب [illegible] زر [illegible] | کشف [illegible] از اهل [illegible] | [illegible] ورز | [illegible] در کشف راز

آن [illegible] | وان [illegible] | [illegible] اسباب [illegible] سخت | وان نصاح [illegible]

پس که عذر [illegible] | [illegible] | گفت ای [illegible] | [illegible]

دعوی کردن ترک و گستن او که درزی
از من چیزی نتواند برد

گفت خیاطیست نامش [illegible] | [illegible] در دزدی [illegible]

گفت من ضامن که [illegible] | او نیارد برد [illegible]

پس بگفتندش که از تو چست‌تر | [illegible] | [illegible] | [illegible]

گرم تر شد ترک و [illegible] | که بیارد برد [illegible] | [illegible] | [illegible]

گه گرداب [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

ترک را آن شب نبرد از غصه خواب | [illegible] | [illegible] | [illegible]

پس بیامد [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

تنگ [illegible] | [illegible] | گفت [illegible] | [illegible]

پس به [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

ترک خندیدن گرفت از داستان | [illegible] | [illegible] | [illegible]

مضاحک گفتن درزی و ترک را از [illegible]

پاره دزدید و کردش زیر ران / از جز حق از همه احیا نهان

حق همی دید آن ولی ستار خوست / لیک چون از حد بری غماز اوست

خنده و بسته شدن دو چشم تنگ و فرصت یافتن درزی در دزدی

ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلسی چی دعوی چی رهن ای سخی / ترک سرمست است در لاغ ای اخی

لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو که مرا شد مغتذا

گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا / که فتاد از قهقهه او بر قفا

پاره اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک میمزد

همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دو بار / کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترکی مدعی در قهقهه

پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ زان استا همی کرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشت این مفتون درین / بیخبر کین چه خسارست و غبین

بوسه‌افشان کرد بر استاد او / که بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود

خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش ایست

ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک

تا کی نوشی تو عشوه این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم کرد مرد / آب روی صد هزاران چون تو برد

می‌درد می‌دوزد این درزی عام / جامه صد سالگان طفل خام

لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد

پیره طفلان شسته پیشش کید / تا بسعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترک را که هی خاموش کن که اگر مضاحک دیگر گویم قبات تنگ آید در بیان آنکه بیکاران و افسانه‌خوانان مثل آن ترک‌اند عالم غدار غرار همچون آن درزی و شهوات و زنان مضاحک گفتن این دنیاست و عمر چون اطلس پیش این درزی

گفت درزی ای طواشی برگذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر

پس قبایت تنگ گردد بازپس / این کند با خویشتن خود هیچکس

اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا می‌بری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بر تو هر دوام

سخت می‌تولی ز تربیعات او / وز دلال و کینه و آفات او

سخت می‌رنجی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کین کوشی او

که چرا زهره‌ی طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص سعد او مایست

اخترت گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کلیت مغبون کنم

تو مبین قلابی این خیرست آن / نقش خود بر فلک زن امتحان
آن یکی منشینه بر کیمیای کان / منشی ... بسته بدان لوزان

تمثیل الحیان در تسکین دعتران از جور روزگار

پای او بسوخت آن تعجیل راه / بسته ره جوی نان بجواه
همچو بیکانی که کم کشتی کمان / تا چه بسیار بدای و جهان
سرو ماهان کرد این کر کوفت بین / ای بسا بی بسی ما کرد بین
بین که بسیاری بیا ر ... / تنگ می آید شمار انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک می‌گردد این جا کار کار
تو مبین تحت خبر سعدی و شش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخی‌های او / مرده او دینه نا بردای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / این براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد این بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب

باز گردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
آنکه زو هر سرو آزادی گشت / قادرست ار غصه را شادی کند
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای متهتک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی رهست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

آنکه صبر رنج کار سهلتر از صبر در فراق

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را به یک ره کرده طی

[illegible]

صبح تا شام می داری مرا | بیار | انکی داری درین خواری مرا

گفت شو من لعبه چاره کنم | گرچه بور نیست پای نیم | نقد و کسوت حبیب وای انیم | ور نیست این هر دو بیست کم

استن ما برین بمود درن | پس درست و برکنیح بر بریم | گفت از سخنی نیم رای برد | کس کسی کی اکسوه زین سان آورد

گفت ای زن نکس است ای میکنم | مرد درویشم همین امد فنیم | این درشت و غلیظ و نا پسند | لیک بدین تیس ای زن آید ببند

این درشت و درشت تر با خود طلا | این برا امکرده تر با خود زن | هم بس ای خواب حست زن | از بلای فقر و رنج و محن

رنج کی ماند می که خوانا بمن | که بده چون نوی رنجور | ور نه کوییه کیت زان هم و فت | لیک آن فوق تو بس کرد

ان ملیحان که طبیبان دلبند | سوی رنجوران پس بیش تا بلند | ور عذر از نکرد باشی کستند | چاره زنده و نخای بستند

ور نه دلشان بود ان معتبر | نیست معشوق ز عاشق بیخبر | ای تو جویای نوا در دستان | هم قبا عشقبار از الحوان

بس بخونبه در عیب مدید | ترک خوشی کم خوشی ای قیده | دیده عمر تو داد دادی | وانکه از نادیدگان بیاری

هر که بسا کو دس گرد او ستاد شد | تو بس بر زنده ای کو کند | خود نبود از دل دمنت اسباب | هم نبوده صبر از اسیل بهار

عارفی پرسید از آن پیر کشیش | که ای تو خواجه مسن یا کو ریش

پرسیدن عارف از کشیش که تو بزرگتری

گفت تا من بس از زر اسیدم | بی از نسبی من حیا را دیده ام | گفت زرین شد سفید ارحال گشت | خوی زشت تو نکرد است دشت

ادپس از تو رزد از تو بکرد | تو حسین خشکی رود ای بد | تو ندان رنگی که اول زاده | یکعدم زان بشتر بنهاده

دو ع رنسی سنجان در معدنی | خود بکردی رو بملص رو عنی | هم خمری حمر الطیبه در | گرچه عمری در تنور آذر بسی

چون حسن نسبی بالکل بربسته | گرچه از باد هوس سر کشته | محرفوم موسی اندر حرب | مانده بر جان حل سال ای

مرد هر روز تابت هر دله | خوش می بینی در ادل امر حله | بکذر زین زین کو سفید سال تو | تا که داری عشق ان کو له تو

تا خیال عجل از خاک ان ر فت | به بر نشان تیره چون کرد ارفت | غیران علی ارکذ با بنده | بی بنهایت لطف و نعمت دیده

کا وطبی زان نکوبهای رنت | از دلت در عشق ان سالکو که رفت | باری الکنون تو بر هر کرد بر سی | صد زبان وارهند ان کر لی

ذکر نعمهای رزاق جهان | که نهان شده ان ذران ذر ن | سوز روشن ان افسانه خوابی در | حروی خرد تو فسانه کوی نیست

خود وجود ت نابرست از غم
جز و نمانده ان خوشی از باد رفت
همال نخ که زاید از نشا
تهنیات حسن سرو خورده ای [illegible]
حمل نبود بی رستی فرزند [illegible]
هر درختی در رضاع کودکان
گرچه این سخت بهاران ای [illegible]
در جبال حال دارانده جهان
ان مواليد از نخلی زاده اند
هر [illegible] کن تا بگوید [illegible] قبل
هر دو کون تمثال پاکیزه شال
هیچ بر کامر تو مستجد
حال رفت ماند بجز ده یادگار
گفت نفس این غصه شکر [illegible]
جانس کل [illegible]
ان نشان کفر فانون گیتی است
در عمارتها سکان [illegible] عقود
زیرکان و عاقلان از کرده [illegible]
ان یکی بیچاره مفلس [illegible]

خندنشادی به بیت خیمه غم
گل رفت [illegible] رفت
خندنشانیان ان [illegible]
ورفت افسانه گوی [illegible]
گی بهاری کی شود [illegible]
محو مریم حال از شب پنهان
گفت به [illegible] اشاره [illegible] سکینه
جسم غایب گشته از حس جهان
[illegible] زاده اند
بلبلی [illegible] حسن گل
شاه عدلند بر سر هر صال
هر دم [illegible] زمستان سکینه
مانده واپس [illegible] داور
راته الغای معاران کمال
شکر گل شد گلاب [illegible]
وان اساس [illegible] گیتی است
در فراهم است گنج [illegible]

نصه فقیر روزی طلب سوی بسط کتب

گه زنی جزی هزاران [illegible]

زانکه بی لذه [illegible] خود
[illegible] بستان [illegible]
[illegible] یادگار
چون زنی گه بیت [illegible]
عاملان [illegible]
گرچه در این [illegible]
همچین اجزای بستان وصال
ان مواليد از [illegible]
[illegible] گفتم [illegible]
این گل کو [illegible]
هر دو کون حس لطیف [illegible]
دگران از [illegible]
چون فرد [illegible] حتی
هر دمت که [illegible] هست
از کی خوبان [illegible]
با کی [illegible]
کرنبودی این [illegible] گو رفت
لا به کردی در غمازه و درد [illegible]

ل که لا عو کرده از بیخ جزو
ماند [illegible] رفت بستان نباد
یادگاری [illegible] انتظار
هر جای و حالی خود [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
حاصل از تمثالها حال [illegible]
لاجرم منظور هر ابصار هست
این عبارت [illegible]
بلبلان [illegible] زبان [illegible]
شاه احوال [illegible] معنی
[illegible] ایام [illegible]
زان دمی [illegible] حتی
هیچ جانس کل [illegible] است
[illegible]
[illegible] کرد
گم بکردی راه [illegible]
دیده [illegible]
کای خداوندی [illegible] نگهبان [illegible]

نی بجهدی استبدی مر مرا — ای فن من روز بیم ده زین سرا
هیچ گوهر داو بیم در درج — هیچ جنس مکر بیم مستتر

لا نبیذ این داد لا بحثی نو — من کلیلم از ریاضت شو مرو
چونکه در خلاقیم تنها نوی — کار ز ر انهم کن هم مستوی

سالها زد این دعا بسیار شد — عاقبت رازی ادویه کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال — از خدا می‌خواست بی کسب و کلال

گاو آوردش سعاده عاقبت — عهد داودی لدنی معدلت
این شنیدم نیز از آن تنها نمود — هم ز شیدان آفتاب کز نبود

گاه به ظن شیری اندر دعا — از بی ما خبر باد آن جزا
باز از جای خداوندی کرم — درویش نثار کنی ورسیم

چون شدی نا امید از جهد و کلال — از جناب حق شنیدی که تعال
حافظ است او در اوج ای که کار — از پی بود و نبود به پیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان — بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر — نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزگار با کرب — نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج — گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنان دان جمله احوال جهان — قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست — زین دو جانها موطن خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ — در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما — بشکند نرخ خم صد رنگ را

کان جهان همچون نمکسار آمدست — هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را — می کند یک رنگ اندر گورها

این نمکسار جسوم ظاهر است — خود نمکسار معانی دیگر است
آن نمکسار معانی معنوی — از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدش بود — آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صیقل نور مصطفی — صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

از جهود و مشرک و ترسا و مغ — جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز — شد یکی در نور آن خورشید راز

نی درازی ماند نی کوتاه نه پهن — گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشر است — بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است

کش معانی آن جهان صورت شود — نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها — این بطانه روی کار جامه‌ها

این زمان سرها مثال گاو پیس — دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگی است و صد دلی — عالم یکرنگ کی گردد جلی

نوبت زنگست رومی شد نهان — این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه — نوبت قبط است و فرعون است شاه

پس برون آید از آن انبار ترنج — بی حجاب حق نماید دخل و خرج
ظاهر آن بکرد و بر سحر — فربه آن گاوان بسملان روز نحر

روز بیگه سنجر سهمناک … موسیاز اعبد و کاو افتراک
حمله بر خان یاسان روز جنگ … بحو نستیهار دان زنیکی سبر

تا که میلک من عن غیبه … تا که نحوین نگاو استقبله
تا کرباران سبب سلطان شوند … تا که زاغان سوی گورستان شدند

کاستخوان اجزای سرگین هم چنان … نقل زاغان اندر آن مرده ستان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا … کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس و مرد غر … نیست لایق جز که گور تنگ گور
نیست خوانده جز زنان کست … کی دهد آنکو جهاد اکبر است

جز بباد در تن زن رستنی … گشته ناخفته همچون سرسری
ای حاکه در تن مردان زنان … خفته اندر و مانده از صعب خان

اینچنان مرده نشود از یاد کس … هر که در مردی نمیرد باد کس
روز صدق و صدق داد و جود است … کشف آن باکلاه سرا ست

تا مطلب می رسد هر طالبی … تا نجوید ره هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ … لیک بنی تاس وحشت از تیغ

هست بنا و خانه کردگار … قهر بر چون قد گردی آسمان
استخوان موی مقهور کرد … تیغ قهر اسکنه اندر بحر و بر

بر و بال مرغ بین بر کرد دار … نسج قد چو کسند کدایی
هرد او بر جای کو نفشاند … وا انکو کشت شبه هم ماند

هر کسی لعنت کرده بسال حق … بل اهل و وق را سبتی
مونس احمد مجلس جا بار … مونس بو الجهل عتبه بو الجهار

کعبه جبریل و جانها سدره … قبله عبدالبطون شد سفره
قبله عارف بود نور وصال … قبله عقل مفلسف شد خیال

قبله زاهد بود یزدان بر … قبله طامع بود همیان زر
قبله معنی وران صبر و درنگ … قبله صورت پرستان نقش سنگ

قبله باطن نشینان ذوالمنن … قبله ظاهرپرستان روی زن
همچنین بر می شمر تا زه کهن … ور ملولی رو تو کار خویش کن

رزق ما در کاس زرین شد عقار … وان سگان را آب تتماج تغار
لایق آنکه بدو دادیم داد … در خوران رزق کف بنهاده ایم

خوی او را عاشق نان کرده ایم … خوی این را عاشق جانان کرده ایم
چون بخوی خود خوشی و خورسندی … پس زحد از خوی خود خوشتر می ری

گر زنی خوش آمدت سجاده بگیر … رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
ابن سحر ما با نیاز دان نفقی … گفت از رحم در ردی حقیر

دیده در خواب او نشنی در خواب گو … وا قوه بخواب ضیف فی زرت گو

قصه آن گنج نامه که پهلوی قبه ای

روی به قبله کن و تیر در کمان نه بینداز هر کجا که افتد گنج است

مانعی گفتا که ای دیده تعب … رقعه در شب در افغان طلب
خفته زان در اتی کت عیبانیه … سوی کاغذ باز ناتنی اهتم

رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آن را به خلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر

تو بخوان آن را به خود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو

ور کشد آن دیر هان زنهار تو / ورد خود کن دم به دم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر

چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق

یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت خطاب
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون در گذشت

کی بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب

جانب دکان وراق آمد او / دست می‌برد او به مشقش سو به سو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی وان را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند

که بدین سان گنج‌نامهٔ بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است

کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی قضای حق جوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانک می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر برآورده‌ست ای موسی ز جیب

تا بدانی کآسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر حق آفرید

این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس

باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور به سر

تمامی قصهٔ فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین

آن فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و در فدفد است
پشت با وی کن تو رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری برگذار

چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا

زو تبر آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر

همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چونک این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی در شهر افتاد و عوام

پس خبر کردند سلطان را ازین
آن گروهی که بدند اندر کمین

فاش شدن خبر گنج

عرضه کردند آن سخن را زیردست
که فلانی گنج‌نامه یافته‌ست

چون شنید آن شخص کین با شه رسید
جز که تسلیم و رضا چاره ندید

پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد
رقعه را آن شخص پیش او نهاد

گفت تا این رقعه را یابیده‌ام
گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام

خود نشد یک حبه از گنج آشکار
لیک پیچیدم بسی من همچو مار

مدت ماهی چنینم تلخ‌کام
که زیان و سود این بر من حرام

بو که بختت برکند زین کان غطا
ای شه پیروز گنج زرکشا

مدت شش ماه و افزون پادشاه
تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه

هر کجا سخته کمانی بود چست
تیر داد انداخت و هر سو گنج جست

غیر تشویش و غم و طامات نی
همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن [illegible]

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول
شاه شد زان گنج دل‌سیر و ملول

دشت‌ها را گز گز آن شه چاه کند
رقعه را از خشم پیش او فکند

گفت گیر این رقعه کش آثار نیست
تو بدین اولیتری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش کار هست
که بسوزد گل بگردد گرد خار

نادر افتد اهل این ماخولیا
منتظر کش روید از آهن گیا

سخت‌جانی باید این فن را چو تو
تو که داری جان سخت این را بجو

گر نیابی که ترا نبود ملال
ور بیابی آن تو کردم حلال

عقل راه ناامیدی کی رود
عشق باشد کان طرف بر سر دود

لاابالی عشق باشد نی خرد
عقل آن جوید کزان سودی برد

ترک‌تاز و تن‌گداز و بی‌حیا
در بلا چون سنگ زیر آسیا

سخت‌رویی که ندارد هیچ پشت
بهره‌جویی را درون خویش کشت

پاک می‌بازد نباشد مزدجو
آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو

می‌دهد حق هستیش بی‌علتی
می‌سپارد باز بی‌علت فتی

که فتوت دادن بی‌علت است
پاکبازی خارج هر ملت است

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص
پاکبازانند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی می‌کنند
نی در سود و زیانی می‌کنند

باز دادن شاه گنج‌نامه را با آن فقیر که بگیر ما از سر این گذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را
شه مسلم داشت آن مکروب را

گشت آمن او ز خصمان و ز نیش
رفت و می‌پیچید در سودای خویش

یار کرد او عشق دردآندیش را
کلب لیسید خون درد خویش را

عشق را در پیچش خود یار نیست
محرمش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر
عقل از سودای او کورست و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست
طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش ازان که پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص می‌کرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتفی نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان می‌گفت امیدش تعال / از دلش می‌رفت زان دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان می‌رانش کان پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین رانش / کز ملاقات تو بررستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود در دام روح / در ادای شکرت ای فتح فتوح
شحنه عشق مکرر کینه‌اش / طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م تویی / من سقیمم عیسی مریم تویی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن اوست / گرچه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست
تو ها یا رکونی باردا / عصمت جان تو گشت آن مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردند این گل‌آلودها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد وآب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
درده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان

نحو تنش بر بلاسیلی بی زند / لیک زین شیر سگ بر سگیش
مات او مات او مات او / که همی دانیم تدبیرات او

از پس صد سال آنچه آید بدو / بر پی بیند معین مو به مو
اندر آن شب چه بینیم ما / که نه بیند بر اندر جنب خام

آنچه بجانی بخانه خود نبیند / مست بر کوته بکامه آن
او همه را با تو بانگ داده / هم چنین پیر شیخ چون فتاده

حس نه دور از نور ایشان کی / در میان بحر موج او کشتی
بحر وعده است در روح جهت / گوهر ماهیش هر موج ...ت

ای جمال و ای کمال از تو رکی / دور از آن ایشان با موج کیک
هست اندر بحر بی ترکی مع / لیک با احوال ما گوییم هیچ

هم چه جنت را جانیم ای شیخ / لازم آید مشرکان را گم
آن یکی کز آن بیفتد در ضلال / خرد دی نامد عبیدان مقال

چون بمیری مجرم کو سر جان / گل بمیری نیز از جیب سلان
چون نه بینی مسک بر گرو مجاز / لب به بند و گوش کن هم

با حو احوال این دیدی ای تو بس ذکر کن / ای دل آن بر هو ذر خوش خاکش ذکر کن
با بهوت که سکوت دیگر کلام / احوال ته ملیل می زن والسلام

دشمنی آمد بر تنش اوجم / در بشکند چیل او شکست فیم
بر ایشان بهای حاصل مر کن / ...

مر بلا را اهل اصلان زره هست / مر صافی بسکند هر چاد لیست
آتش مزود ابر ابرهیم را / معوذت آینه آمد در جلا

جور بر کفر نوح جان و هر کو نوح / نوح را صد مقبل ... روح

حکایت شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله سره

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان
کوه‌ها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز

رنج در ره دید اندر رنج و ستم / گرچه درخورد است کوته می‌کنم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان

چون به صد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می‌خواهی بگو ای بوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم

خنده زد آن زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبد در جای خویش / که به بیهوده کنی این عزم راه

اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دوشاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد

گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم بازگفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی حساب / آن مرید افتاد در غم و اضطراب

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو

پرسیدن مرید از حرم شیخ که شیخ کجاست
و کجا جوییم و جواب ناسزا گفتن حرم الشیخ آن مرید را

گفتن آن مرید

گفت این پرسش گران تنی
گرنه جنس سلامت واردی
مسئلی اند این قوم کو سایه بری
خفته اند این قوم صد علم و کمال
شمع و نفی را فکنده سوی پشت
کوره بیا بر مرد آگاهی او
بانگ بر زد آن جوان کی بوالهوس
آفتاب حق بر آمد از حمل
من بیادی نام مجنون کجا
هست آیات که هو الله الاجل
مظهر عزت و محبوب بحق
شمع حق ار پف کنی ای عجوز
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی
هر که با شمع خدا آرد لغو
موجهای تیز دریاهای روح
کوه کهتان را ادو ریزه تر
[illegible] من تن منه
جان شرع و جان تقوی عارفست
بس که با شیخ جهاد در افتاد

وهم گوران کمند گمرهی
خر تو مانده بکردی روبو
بر چنین کاذیب ابی اسند
مرد ندوری که زفته کج حال
کو عمر کو امر معروف درشت

صد هزاران خام بیان چو تو
لاف کیشی کار ایشان چلی جوار
جیفة اللیل است بطل النهار
آل موسی کو دنیا ماکو
کین اباحت زد جماعت فاش شد

جواب گفتن مرید

روز روشن از کی آید عسس
زیر چادر رفت خورشید از زحل
تا بکردی باز کردم زین حجاب
هست آیات که حق کمال
از همه کردیان ریده
هم تو سوزی هم سرت ای گنده پیر
حبث ظاهر نکو زین کوشتنی
شمع کی میرد بسوزد پوز او
هست صد چندانکه بد طوفان نوح
نیم موجی تعبیر امتحان
ترک زنش کی کند ارکمی سگ
معرفت محصول زهد سالف است
جان آن کشتن بامست حصاد

نور مردان مشرق و مغرب گرفت
زآن نیت خونوا بلیسی
عمل باران شود قبله کرم
کو زد امکان دست و سلام
سجده آدم را بیان سبق اوست
کی شود دریا ز پوز سگ نجس
حلیه ظاهر پیش آن طمتر
خفته سوختن کسی بی چراغ
لنگ اندر خشم کیهان
سر فشاند نور سگ عوعو کند
جو بسوی گل [illegible]
زهد اندر کاشتن کوشیدن است
امر معروف هم معروف اوست

افتاده بازوی اندر صد عتو
بانگ طبل ایش رفته اطراف دیار
هر که او شد غرابین طبل خوار
عابدان عجل را در بند جوان
رخصت هر مغلس قلاش شد
کو عمار و نجه آداب او
آسمانها سجده کردند ار شکفت
کی بگرداند زخاک این سرا
قبله بی این نور شد کور چشم
ز لطف که نوری اندازها دوست
سجده کارد مغز را بوسه پوست
کی شود خورشید از پف منطمس
باشه اندر عیب نقص و قصور
کین جهان ماند یتیم ز آفتاب
نوح کشتی است هیبت و کون
سگ ز نور ماه کی مرتع کند
کی کند وقت از نبی بگسترده پر
معرفت آن کشت را روییدن است
کاشف اسرار و هم مکشوف او

شاه امروزینه و فردای ماست … پوست بنده مغز نغزش دوست راست
چون بلالی گفت شیخ … … پس گلوی جمله کوران را فشرد

چون انای بنده لا شد از وجود … پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر … بعد لا آخر چه می‌ماند دگر

ای بریده آن لب و حلق و دهان … که کند تف سوی مه یا آسمان
تف سوی گردون نیابد مسلکی … تف برویش باز گردد بی‌شکی

تا قیامت تف برو بارد ز رب … همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار … سگ کسی خواند که او را طبل‌خوار

آسمانها بنده ماه وی‌اند … شرق و مغرب جمله نان‌خواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او … جمله در انعام و در توزیع او

گر نبودی او نیابیدی فلک … گردش و نور و مکانی و ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار … هیبت و ماهی و دُرّ شاهوار

هین که معکوس است در امر این گره … صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرست هم زر و حریر … هین غنی را ده زکات ای فقیر

چون تو نیکی حضرت آن مقبل … چون بلال کافر اند بعد
گر نبودی نسبت تو زین نگار … پاره پاره کردمی این [illegible]

داد دادن نوح را از دو هلاک … تا شرف گشتی من در [illegible]
لیک با خانهٔ تنها زنم … در عقب [illegible] باید زنم

بازگشتن مرید از خانهٔ شیخ و پرسیدن از مردم نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته

رد دعا کن که سگی این مو طلی … عذر این دم کردی بس کردنی
بعد از آن پرسان شد او از هر کسی … شیخ را جست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار … رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقاراندیش تفت … در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو می‌آورد پیش هوش مرد … وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین … دارد اندر خانه یار و همنشین

ضد را با ضد ایناس از کجا … با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می‌کرد آتشین … کاعتراض من برو کفر است و کین

من که باشم با تصرفهای حق … که برآرد نفس من اشکال دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود … زین تعرف در دلش چون گاو دود

که چه نسبت دیو را با جبرئیل … که بود با او بصحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل … چون تواند ساخت با رهزن دلیل

اندرین بود او که شیخ نامدار … زود پیش افتاد بر شیری سوار

یافتن مرید مراد را
و با شیخ نزدیک شدن

شیر غران هیزمش را می‌کشید … بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانه‌اش مار نر بود از شرف … مار را بگرفته چون خرزی بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست … هم سواری می‌کند بر شیر مست

لیکن

گرچه این محسوس و آن محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان محجوب نیست
سینه‌ها را زان کشش تا بر زبان / خوش وحید غیب دان ایشان عیان

لیک سالک آخر آن محسوس کرد / تا که منیه نیز او که نیست مرد
و کشش او وجود بخند این خدیو / گفت از آن مثنوی مقبول دید

از نبیره او ندید است آن خلیل / هم ز نور دل بی یوم الصلیل
خوانده بودی یک یک آن دو فنون / آنچه در ره نیست بودی آن کنون

معد آن ان در شکل انکار زن / بر گشاده آن خوش برانیده دهن
کان عمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس نیست ای نا کست

گر نه هم بر کشتی بار زن / کی گشتندی بس سبز بر کنار تن
اشتران را جیم اندر سستی / مست و بیخود بر محلهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا ببندد چشم من از شیخ عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما چون مهره در دست خداست

نازان الله کشیم و حمد جواد / ای ز خش رنگ دنی سودای بود
این قدر خود درس شاگردان ماست / گر دو فر بلبه ما تا کجاست

تا کی ریجا که جار از راه هست / جو بنیازی سه اقلید منست
از مراد عام الصورت دو در / نور بود و نور نور نور نور

بهر تو زان لست کرد و گفت کو / تا بسازی مار فنون رست چو
تا نشی خندان و خوش باز حرج / از بلی القبر مفتاح فرج

چون بیا بازی بیا عیسی این جهان / گردی اندر کور تنها سالیان
کانبیا رخ خسان دیده‌اند / ار حسنی ما راستی بخشیده‌اند

چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور

حکمة در انی جاعل فی الارض خلیفه

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه / تا بود شاهیش را آیینه

پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم برساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد

همچنان این دو علم از عدل و جور / تا به نمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گزار و جنگجو

چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر

دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا به فرعون و به موسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی می‌نمود

آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند که برد زین دو سبق
همچنان تا دور و طور مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا

هم نگر سازند بهر قوم عاد / زد صرصری تیز رد یعنی که باد
هم نگر سازید بر قارون ز کین / در حلیمی این زمین پوشیده کین

با حلیمی این چنین شد حیله جفت | برد قارون را که گنجش بد نهفت
لقمه این باکه ستون این تنست | فرع قنح جوع ناکس با همت

چونکه حق قهری نهد در نان تو | چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که بسازید بهر | حق دهد او را مزاج زمهریر

تو دو قبله داشتی یک قبله کو | غافل از قصهٔ عذاب ظله
از حق آمد شیرستان مرده | خانه و دیوار را سایه دهد

نافع باران منبس و آب | تا بدان مرسل شوند اسباب
که بر ظلم علت ای بیمار آن | یا قبس از ذکر تفسیر خوان

چون حصار امان گردان درست | گر ترا عقلیست آن نکته بس است
تو نظر داری ولی امکان نیست | چشمه افسرده است و کرده ایست

زین همی گوید نگارندهٔ فکر | که مکن ای بنده مهمان نظر
آن نمی خواهد که آهن کوب سرد | لیک این پولاد بر داود گرد

تن بمرده سوی اسرافیل ران | دل فسرده سوی خورشید روان
در خیالی از کسی گشتی مکتفی | لیک سوفسطایی بد ظن بری

او خود از لب سر میوه دل بود | شد حسن منقل حرام از جود
بس سخن چاقوست آب حاجت نیست | که بگوی خلق را رسوا ایست

هست ایمان چشمه ای گردد روان | چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از تن برید | یاربست شد روان اندر چمن

دو لقب را او بدین هر دو نهاد | بهر فرق ای آفرین بر جانشان نثار
در بیان آنکه بر سر بان تو | گر گلی را خوار خوابدان شود

هود گرد مومنان خطی کشید

معجزهٔ هود علیه السلام

تا ز نادان قوم ارجی ندید

باد طوفان بود و کشتی لطف هو | بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند | تا بحرص خویش بر صفها زند

قصد شه آن نی که خلق آهن شوند | قصد بس آنکه ملک گردد پای بست
آن جهان سی نی دهد قصدش خلاص | تا بماند او در رسم آن دم مناص

قصد او آن نی که آبی بر کشد | یا که گنجد را بدان دفع کنند
کار بستاید ز بیم زخم سخت | نی برای بردن گردون به رخت

لیک داند حق چنین خوف و رجع | تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی کاندر دکان | بهر خود کوشند نه اصلاح جهان

هر یکی بر درد جوید مرهمی | در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت | هر یکی از ترس جان کاری بساخت

حمد ایزد را که ترسی را چنین | کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نیک و بد | هیچ ترسنده نترسد

پس حقیقت بر همه حاکم کسیست | که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی | لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی که حق بر آن حس مظهرست | نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور | بایزید وقت بودی گاو و خر

اکنون را منتظر هر روح کرد / وان کشتی را بیاری نوح کرد
گر بجوید عین کشتی را بجو / او کند طوفان تو ای نوح جو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزه بین در همه اعضای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشترست
زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید / کور را گوشست آیینه نه دید
باز گوید کور نه این سنگ بود / یا مگر از قبه پرطنگ بود
این نبود و آن نبود او نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم این دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان بند دلست / گویم از کل جزو در کل داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند / یادشان از غایبی‌ات می‌چرند
چون خر تشنه خیالی هر کسی / از قف تن فکر را شربت کشی
نشف کرد از تو خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کان می‌نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود / میکشی هر سو کشیده میشود
گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سوی که امرش میکشید
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیاید شاخ از بیخ طبی
آتشین است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتشی جان سوز نبود جز خیال
نی خیال و نی حقیقت را امان / این چنین آتش که شعله زد بجان
خصم هر شیر آمد و هر روبه آن / کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرد ایست / هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله‌ست و بی و سین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف برنتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بی / خامشی اینجا مهم تر واجبی
چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف

هر بیت از بیت بی دست — نحو فال الله از کس تکسبست — تا بود دارد و نماند اول عمل — چون که شد فانی کند دفع علل

گر نبود بیت قلم در پایدید — مثنوی را منت با بان آمدست — عارجو بیت زن تا کی است — صد به تقطیع سوس خیزد ست

چون نمانده خاک بودش حجت گیند — خاک سازد بحر او چون کعبت کنند — چون نگاه بیت شد سرد کست — جنسها از عین دریا کشته است

بهر آن گفت این هنر او دیدم صبح — صد تو اعین بحر با اولاد صبح — بار کرد از بحر بود در خشک شد — هم ز لعبت گو که کودک را ز دست

نار لعبت ام که سازد کی در صبا — حائش کرد با نام عقل آشنا — عقل از آن بازی همی یابد — گرچه با عقلست در ظاهر ابی

کودکی دیوارها بازی کی کنند — چون بباید تا که گل گیری بدست

صفت بیت و گنج

تنگ خیال آن قصرم بی ریا — عاجز آورد از بیا و زبیا — تا که از آن مثنوی کن شنوم — را که در اسرار او هم زار ویم

طالب گنجیش مپین چون کیمیاست — دوست کی باشد عمی جز درد — سجده چون در امکنه هر لحظه — سجده ایش ابیت از بهر او

گر بدیدی ز تیشه او یک شنید — نی خیال زد مانده ای پیچ حیز — هم خیالاتش همه او فانی شدی — ور بشنید او بود دانی شنید

دانش دیگر ز نادانی ما — سر بر آوردی عیان کانی — آنچه آدم آدم نما آمده — گاو دمیده جوشش

احولی از خشم آن دردگرد — تا رسن شد عین خسرخ اللهورد — لا اله گفت و الا الله گفت — گفت بالا الا الله وحدت شکفت

آن حبیب و آن خلیل باز شد — وقت آن آمد که گوش ها کند — سوی چشم که دلا این عیان شنو — آنچه بو شنید بم طفلان نکو

ور بکوی خود نمود آشکار — تو بعقبه کشف کردی چرم و دار — لیک آنک بی نیش ان می تنم — قابل این سامع این هم منم

صوره در دیس نقش گنج گو — ریخ کشیدا بین کرده از رنج گو — چشمه رحمت بر آن شد روان — مستجور بند از زهر قابل جام را

خاک بر کرده و این بشکنند — تا کشد این چشمه ها را چشم بند — کی نمود این چشمه دریا بد — مکتبس خاکی بکندید

لیک گوید بیا من شستیم — بی تمامی تا بید پیوسته ام — قوم معکوس اند اندر مشتبها — خاک جو زید آب کرده ها

ضد طبع دارند خلقی — از درها متکا دارند چشم خلقی — چشم بند چشم چون داشته — هیچ دانی از چه دیده بسته

بر چه بگشادی بدل آن دیدها — لیک بیکس السیل من آن زنا — لیک چون شد عنایت یا صفا — آب باز از کرم دریا فرست

زو نبی در ز رحمت یا چه است — عین کفر از آب سایحه است — هم از این بدبختی خلق آن جواد — منهج کرده دو صد چشمه وداد

پنج ارقاز

می نجات از خار سر باید دهید — هر کار از مار بر باید جهید
از سواد شب برون آید نهار — وز کف معسر برویاند یسار

آب سازد ریگ را بهر خلیل — کوه با داود گردد هم سبیل
کوه با او خوش شود اندر ظلیم — برگ بی برگی بیاید حبیب بیم

خیز ای داود از خلقان نفیر — ترک آن کردی عوض او را بگیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی

از طلب و بسیار جستن و مضطر کردن که ای ولی اظهار تو کن گنج نهان را آشکارا

گفت آن درویش ای دانای راز — از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز مستعجل تگی — نی تأنی جست و نی آهستگی

من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم — کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین ناموقنم — زان گره زن این گره را حل کنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو — هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو
آن گره کو زد همو بگشایدش — مهره کو انداخت او بربایدش

گرچه آسان نمود اول آن سخن — کی بود آسان رموز من لدن
گفت یارب توبه کردم زین شتاب — چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

بر سر خرقه شدم بار دگر — در دعا کردن بدم من بی هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی — این همه عکس توست و خود تویی

هر شبی تدبیر فرو هشتم بخواب — همچو کشتی غرق میگردد در آب
خود نه من مانم و نی آن نهیم — تن چو مرداری فتاده بی‌خبر

تا سحر جمله شب آن شاه علی — خود همی گوید الستی و بلی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد — با نهنگی خورد ها را بی گزند

صبحدم چون تیغ گوهردار خود — از نیام ظلمت شب برکشد
آفتاب شرق شب را می‌کشد — با نهنگی خورد کل را کرد مرد

رسته چون یونس ز معده آن نهنگ — منتشر گردیم اندر بوی و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند — کاندران ظلمت پر از رحمت شدند

هر یکی گوید به هنگام سحر — چون ز بطن حوت شب آید به در
کای کریمی کای بر آن لیل خسی — گنج رحمت بنی و چندین چو ترش

خشم تیز و گوش تار و تن سبک — از شب همچون نهنگ و دانه لحیک
از مقامات وحش و زین نفس — آن سبح بکر نریم ما با چو تو کس

موسی آسا ما ز دیده نور بود — ز نمی دیدیم شب را حور بود
بعد ازین با دید خواهیم از تو بس — تا بوشد بکر را خاشاک و خس

[illegible] خشم چون از سنت ازعم — گفت زنان بود بی این دست و پا
خشم نید خلق جز آسایه سنت — هر که بود بر سبب از اصحاب است

لیک حق اصحابنا اصحاب را — در کشت دو برد تا صدر سرا
تا کفش ماسحق مستحق — معتقان رحمتند از بند رق

در عدم ما مستحقان کی بدیم — که بدین جان و بدین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را — وی بداده خلعت گل خار را

خاک یاران را بیابان سیر کن / هیچ نی را بار دیگر خیر کن
این دعا را امر کردی بر ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این بدی

چون دعاهامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و هراس

برده در دریای رحمت ایزدیم / تا ز رحمت پر کند که تُستیم
آن یکی را کرده پر نور جلال / وان یکی را کرده پر وهم و خیال

گر بخود اندیشمی سیر ای من بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من

بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهیست / ای عجب این معجبی من ز چیست

دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دل دلتنگ‌تر از چشم میم

این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگ است الف زو نر گداست
آن الف چیزی ندارد غافلی / میم دلتنگ آن زمان عاقلی

در زمان بیخودی خود هیچ من / در زمان هوش صاحب پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین هیچی منه

خود ندارم هیچ بیهی زد مرا / کز دو هیچم داده‌ام اینجا عطا
در ندارم هستم تقصیر کن / زانچه دیدم حیرت افزاییم کن

هم در آب دیده عریان بستیم / بر در تو چونکه دیده بستیم
آب دیده بنده بی دیده را / سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا

ور نمانم آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چرا آب چه گریست از جود حق / با چنان اقبال و اجلال و سبق

چون نباشم ز اشک چون باریک ریس / من تهی دست و فضول و کالبس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود

قطره‌ای زان زین دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن روضه بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می‌بباید شست زود

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت سرّ آن

اندرین بود او که الهام خدا / مشکلش حل گشت چه ببارد ورا
اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش

کو بگفتت در کمان تیری بنه / کی بگفتندت که اندر کش تو زه
او نگفتت که کمان را سخت کش / در کمان گفتت او که پر کنش

از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی برافراشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو

ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دورانداز تر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر

فلسفی

فلسفی خود را ز اندیشه بکشت / گو بدو کو را سوی گنج است پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود / از مراد دل جداتر می‌شود

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت

هر چه افزون‌تر همی‌جست او خلاص / سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان

هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان به رنج ارزانی است

زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کزدم است و پر ز مار

زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت

علم تیراندازیش آمد حجیب / وان مراد او را بده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره‌رو را چو غول و راهزن

بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت به تو هر دم نزول

زیرکی ضد شکست است و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود

و آنکه به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی

مرغزی و رازی افتند از سفر / همره و هم‌سفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی‌نیاز

مانده در کاروانسرا خرد و شریف / روزها هم [illegible]
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند هر یکی جایی روند

چون قفس را بشکند شاه خرد / جمله مرغان هر یکی جایی پرد
پر گشاده پیش از این شوق یاد / در هوای جنس خود سوی معاد

پر گشاید هر دمی با اشک و آه / لیک پریدن ندارد روی راه
راه هر یک بر دو بسته شد / سوی این گر باد آنکه می‌کشد

آن طرف که رفت بهر آنکه داد / چونکه فرصت یافت مانند باد
در خود نگر این جنس آرای تن / از کجا تا کرد آید در بدن

[illegible] / در نشاید بعد آن خندید دل
چون بتابد تف آن خورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم

تحفه بودند آن دو بیگانه جهود ... بود صایم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید ... بود مومن مانده در جوع شدید

آن دو کس گفتند ما از خود پریم ... امشبش بنهیم و فردایش خوریم
صبر گیریم امشب از خوردن تمام ... بهر فردا لوت را پنهان کنیم

گفت مومن امشب این خورده شود ... صبر را بنهیم تا فردا شود
پس بدو گفتند زین حکمت گری ... قصد تو آنست تا تنها خوری

گفت ای یاران نه که ما سه تنیم ... چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود جان بر زند ... هر که خواهد قسم خود پنهان خورد

آن دو گفتندش که قسمت در گذر ... گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را ... کرد قسمت بر هوا و بر خدا

ملک حق و جمله قسم او ستی ... قسم دیگر را دوی در کو کشی
این سه را گر بود غالب بر تو در ... نوبت گاوان میان گاو دوز

این سه را غالب شدی هم بی گمان ... گر نبودی خوبت آن بد گمان
تو دهیشان آن کان خورد ... شب ببرد در بی نوایی بگذرد

بود مغلوب و تسلیم و رضا ... گفت سمعا طاعة یاران ما
پس بخفتند آن شب و برخاستند ... بامدادان خویش را آراستند

روی شستند و دهان هر یکی ... ورد هر یک بد ز درگاه مسلکی
یک زمانی هر کسی آورد رو ... سوی ورد خویش از حق فضل جو

مومن و ترسا جهود و گبر و مغ ... جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بل که سنگ و ریگ و خاک و کوه هم ... هست در تسبیح نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد ای پسر ... رو بهم کردند آمد یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش ... آنچه دید او دوش گو آرد به پیش

هر که خوابش بهتر این را او خورد ... قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالا تر بود ... خوردن او خوردن جمله بود

فوق آمد جان پر انوار او ... باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد ... پس به معنی آن جهان باقی بود

در پی موسی شدم تا کوه طور ... هر سه ما گشتیم از آن خشیت نور
بعد از آن که از آن ... شد ... چونکه نور حق در او افتاح شد

وصف هیبت چون تجلی زد بر او ... منشکست از هم همی شد سو به سو
آن یکی ساقش خشش باد و بیم ... گشت ز شرح آب بیخ بجویم

آن دگر ساقش فرو شد در زمین ... چشمه دارد برون آمد معین
که شفا جمله آخر شد آب ... از همایونی وحی مستطاب

آن یکی شاخ دگر بر پا بزد ... تا چو ریگ که عرفات بود
ماران ... ... طور ز ...

لیک زیر پای موسی همچو گنج ... مسکه ... ... شاخ
باز ... ... گفت ... ... شب

باز با خود آمد از آن انتشار ... باز دیدیم طور و موسی برقرار
وان بیابان زیر ... ... بر خلایق شکل موسی دید و چهره

چون مصاحف گشته و گویا نفس زن
جمله سوی طور خوش شان گشتن
بلکه گفتار درد عالم افروخت
نور ازلی بی مس ... در وجوه

از زبان شیبان چو از زر فرود
صورت هر یک اگر گوهر نبود
انبیا بودند ایشان اهل دود
اتحاد انبیاام فهم شد

بار املاکی ببستند علم
صورت ایشان مدار ابراهیم
علف و ذکر ملایکه ستعین
صورت ایشان مجلکه آتشین

این بسی مسکینت آن کش چه بود
این چو بودی کار کس محمود بود
هیچ کافر را الخوار [illegible] نکرید
که مسلمانان شده مردن آمدید

چه خبر داری ز خشم عمر او
تا بگردانی از و کتاب [illegible]
بعد ازان سیاه در آمد کلام
که مسجم رو نبود اندر مقام

خود نبد اقصای [illegible]
بلکه بس بنود ما را جهان
زین ز دستوای [illegible] جهان
من شدم بالا دو صد پایم آسمان

حکایت شتر و گاو و قچ که در راه گیاه یافتند هر یکی گفت من خورم

هر کسی داند ای ... فی التین
که فزون باشد ... ازین
اشتر و گاو و قچی در پیش راه
یافتند اندر روش بندی گیاه

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین
هیچکس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر
این علف اولیست او را کو خورد

که مقدم را اکابر داشتن
آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام
در دو موضع پیش میدارند عام

یا در آن لوتی که آن سوزان بود
یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی
عام نارد بی قرینه فاسدی

خیرشان اینست چه بود شرشان
قحطشان کاین بازدان از ... شان

مثل

سوی جامع میشدی یک شهریار
خلق را میزد نقیبش چوب وار
آن یکی را سر شکستی چوب زن
وان دگر را بردریدی پیرهن

در میان بیدلی چون بی گناه
بی گناهی که باد و زر راه رد
خون چکان رو کرد با شه گفت تفت
ظلم ظاهر ببین چه پرسی از نهفت

خیر تو اینست جامع میروی
تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنوی ای ... خسی
تا نه بیند عاقبت آزردی خسی

گرگ چه رباید ولی را بر بود
زانکه در باید ولی را نفس ...
زانکه گرگ ارچه که بس سگار است
لیک این فرهنگ و مکر ... منست

ورنه کی اندر فتادی در بدام
... اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق
چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید
پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود
با قچ قربان اسماعیل بود

گاو گفتا بودهام من سال خورد
جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم ... خلق
... در زمین میکرد فلق

چون شنید این کار و قصه از شه یکنفت ‌ سر فرو آورد از ابر کرفت
در هوا بر دست آن شیر تفضیل ‌ از شری یخنی سنگ [illegible] قال قیل
که مرا خود حاجت ما نیست مرغ منت ‌ کین چنین جسمی بی بالی کرد منت
خود بخود کس را نه ازجای بجا [illegible] ‌ که بیاشم از تنها من خوار [illegible]
وانداز آن برکه اصحاب بهشت است ‌ که بهادر فرزند [illegible] سیست
ملکان در [illegible] کین [illegible] ‌ سست [illegible] چند [illegible]
کو علیها پای بام آسمان ‌ کو غزا بهای [illegible] کشت [illegible] کران
پس سلمان گفت [illegible] گاهی [illegible] من ‌ [illegible] مصطفی سلطان من

جواب گفتن سلمان [illegible] دیده بود با یارانش [illegible] خوردن

پس برا گفت آن کی بر طور یا حبیب ‌ با کلیم حق بر و عشق یا حبیب
وان دگر با عیسی [illegible] ‌ [illegible] بر اوج چهارم آسمان
خیر ای پس [illegible] دیده [illegible] ‌ یاری آن حلوای [illegible]
آن بهر [illegible] ‌ [illegible] اقبال [illegible] خاندند
آن دو عاقل فضل خود در [illegible] ‌ با ملک از بهر [illegible]
ای سلیم [illegible] ‌ هر چه [illegible] حلوا نشین
پس بگفتش کی [illegible] خویش ‌ ای [illegible] خوردی از حلوای حسن
گفت چون [illegible] آفتاب مطلع ‌ من که بودم که کنم [illegible] متبع
تو [illegible] موسی [illegible] ‌ که بخواند [illegible]
تو [illegible] از [illegible] ‌ [illegible] توانی [illegible]
من ز فخرا بیابان [illegible] ‌ خورده ام حلوا این [illegible]
پس بگفتش [illegible] واللّه [illegible] ‌ تو [illegible] از [illegible]
جواب [illegible] ای بابر حسن ‌ که به بیداری [illegible]
در که [illegible] فضل و جلدی و فن ‌ کار [illegible] دارد خلق و [illegible]
بهران آوردمان [illegible] ‌ خلقت الانس الا لیعبدون
سامری آن [illegible] سجده کرد ‌ کان [illegible] ابلیس [illegible]
چه کشید از کیمیا قارون [illegible] ‌ که ز دو [illegible] خود زمین
[illegible] ‌ [illegible] و سقر
خود [illegible] ‌ [illegible]
ای دلیلت [illegible] ‌ در حقیقت [illegible] طبیب
چون [illegible] ‌ که [illegible]
ای دلیل تو [illegible] عصا ‌ در کفت دل [illegible] العصا
[illegible] شاه بود ‌ مسخره [illegible] آگاه بود

ساذی کردن [illegible] ملک [illegible]

[illegible] خلعت [illegible]
[illegible] شنیدن [illegible] نزد شاه [illegible]

وقت کاری در سپردند نیم
حب الوطنی با شنو و آو کنیم
زد و مسادی هر که او درو رخ
آرد دم ز انجا خبر مبهم کنند

دلقک آمد و بمدل اشنید
بر نشست بر سر بندی دید
هر کسی دو آمد ز آن ره سقط
ارز دو اندیدن هر کس این نمط

پس به میان امد ز هر کو راه
وقت تا انکام با سب چیز راه
مجی در حیله دو آن افتاد
شوری شی در دم آن سلطان فتاد

حاص و عام شاه را اهل ز دوست
تا به شوی بس سلطان عادت است
با عدوی قاهر در قصه است
با بلای مسکلی ز عجب حاجت است

که ز دلقک پیران در نشست
چند اسب تا سی اندر راه گشت
بنج کشته در سر اسپی بغلی
تا برآید چنین شتاب رفتن

از شتاب او فرس افتاد
عقل با شوش در زمین افتاد
ان یکی دو دست بر زانو زنان
و ان دگر ارزد هم او هلان کنان

بر آن اسب راه داد شاه دو
چون زمین بوسید کس گفت بود
هر کسی خالی همی زد از قیاس
تا چه آتش او فتاد اندر قیاس

هر که بی رسید جانی آن کس
دست بر لب می نهاد که خمش
وهم می افزود زین فرمک او
حیله در قسوسش کسته دلقک او

گرد خانه دلقک کاشانه کوم
یکدم بگذار تا من دم زنم
تا که با ز آید بمن عقلم دمی
که فتادم در عجایب عالمی

لطیفه [illegible] کانست که نه از دهم ظن
تلخ گشت بس [illegible] دهان
که بدید بود دلقک را چنین
که از ز در خوشی بود بس [illegible]

[illegible] سنان و [illegible]
شاه او شاه دختران دیار
انجنان خندان [illegible] کردی در نشست
که گرفتی شکم را باید دو

هم [illegible] حال
شاه را با خود [illegible] اید احوال
که دل شه [illegible] بود
زانکه چون شاه بس خون ریز بود

بس شهانی آن [illegible] کشته بود
با بجله با سطوت آن عنود
این شه ترمدا ز [illegible] هم بود
و ز فن دلقک چو دان و [illegible] فزود

گفت زود ای [illegible] احوال هست
احمق [illegible] سور [illegible]
گفت من در ده [illegible] شنیدم آنکه
زد مسادی بر سر هر شاه راه

گر کسی خواهم که تا زد تا سه روز
تا سمرقند و دهم او را کنوز
گنجها همسر او را در عوض
چون نبود خاص رکابی من غرض

مردم شتابیدند سوی جهت آن
تا بگویم که ندارد ان توان
کی چنین جستی نباید از خودمن
تا برای این شب را بر سر [illegible]

گفت شد لعنت بدین [illegible] روز و شب
که دو صد اسب در سیر افتاد
زد برای این قدر از جا شدن
اسپی [illegible] کشکندی [illegible] بنج

هم این خاتان [illegible] علم
که اما مانیم در [illegible] دستم
لاف [illegible] در جهان [illegible]
چون نشستی را [illegible] ساخته

هم ز خود [illegible] شده دو دل
مخلی را کرده دار دعوی گدون
خانه وا با دو [illegible] سبب
تو بجو دختر [illegible] نحس

ولوله کارها نمی رست شد
نیز طبهای که بر سوی شست
خانه‌ها روشن بسم ار آتشیم
زین هوسها سنگ سنگیم

زانظرت آیه کی منجام نی
میغی آمد زانطرف زان کام بی
بهر سالست بر نیامد بر زمین
کیمیای ان چون رسید

بی دلکین مایه ان است
زانکه ازدل سوی آل البیت هست
پس انان هابی که شد هاست
از جواب نامه ظاهی بیا

هدیث ست از اسرار دار
الکه بس کن بر بتی دهد
مزد و نقش آن دلقک کرده
که ملا بر بوس او نقصو دل

پس زبرش گفت گاهی جو سخن
بشنو از بند کنیت یک سخن
دلقک از ده بهر کاری بداوست
رای گفت او بیاس سوداست

زانچه از من گفته زانوی کیست
او مسخر کی مردان سوی دوست
غدر را نمود پنهان کرده رنج
باید افسرده کان را بد ربیع

بسته را با جوز بر اتابکی
فی نمایه ال بر روی غنی
بشنو این ترجیع بی دو رنگ
در کمر در ارتعاش بی رنگ

گفت حق بجا هم بی دو چشم
زانکه عمارت بجا و چشم
این حکایت بشنو ان خبر
که نشسته بسته امد ان سر

گفت ای لقمان تعلیمان باید بشنو
صاحبا در خون کرکین
پس گمان و دو چشم امید ضمیر
گمان شه حق صادق ای پسر

ان بعضی لطف آن بی زمیر
منبت ابسم از خطه هر نفیر
بتم بکر کرد انکه می نجات
از چه کرد انکه منحد شمس

گفت صاحب شیخ جاکر
کانتقام این کرد و این
گفت دلقک را ای ان
جایگو اود دلقک از ارسید

می رسد شیخ چون دل اکم
تا ان دل ارادت یاران
تر و خشک پرونی شد هل
تا که اورا که کسته تا رکل

تا بگوید چو در از فطر ر
ای که کرد او بهاری ار
حون طیان ست از سدی ول
دل نیاراید کفتار فروغ

کذب چون دل باشد دل دهان
حس کرد و در دهان که ما
نادرو باشد ربانی در سید
تا ید انس از دهان کدون کرد

خاصه که در چشم امد شاد
چشم انفد در هم و ببند
پس ای بس ار ایم کنون
تا دهان و چشم بی حس وار به

گفت دلقک ای همه امل
روی علم معرفت اکر
تا این حدیث تعجیل نقم
من نمی برم بیت تو ودم

ان ادب که باشد از بهر خلا
اندر ان مستعجل شود پیدا
چو انکه شد خشم طیش عارض
می نشاید تا نه تو مرتضی

نرسد از آید رضا خشم بود
زانتقام ذوق ان انتقام شود
شهوت کادیت شاید طعام
حوف موت دو دل ان از انتقام

اشنا صادق بود با خبر
تا کوار نتوان کید
تو بی فرح بلا ام می نی
تا بدین بر زخمه رانید شی کی

تا ازان زخمه

تا ز ران خر برون آید بلا　همچو ران خر بسی دارد قضا
صابر و قانع ها نبود ستم　صابر الحسان باشند و کرم

گفت الصدقه مردّ للبلا　داد مر مالک لعنبه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را　کور کردن چشم حلم اندیش را

گفت نه نیکوست صبر و نوش و نیش　لک چون بخیر کنی در نوش صنعتش
موضعی نرخ نه نیست ای پیر بابا　موضع نه اسب هم نا واپا

نیست با ملل رحمه دارد بی آن　از غضب وز حلم وز نصح و مکیده
هر سطلی نیست زنها هیچ خیر　نه سطلی نیست زنها هیچ خیر

نفع و ضرر هر یکی از موضع است　علم ازین رو واجبست و نافع است
ای بسا زهدی که بر مسکین رود　در ثواب از نان و حلوا به بود

زانکه حلوای جوان مستعد است　سیلی از حبت مستغنی کند
سیلی و در وقت بر مسکین بزن　که رهاند اتش او گردن زدن

زخم در سیلی فتد از خوی بد　خوی بد او خندنی بر میل
زخم رندان بهر بیدام را　زخم مجلس او و رندان خام را

نیک باید رسن امر هم کنی　ورگر او در رس ریس محکم کنی
تا خورد مر گوشت را در بر نی　نیم سودی باشد هیچ زیان

گفت دانک من نیکو کم کار　من بنکوبم تحری باید
این ره صبر و تحری در نسبت　هر کی اندیشه مسکین ردی حسنه

در تانی در یعنی بر نی　گوشمال من با لغان بنکنی
در روش مستی بکیا خود بجا　حرف می باید شدن است آن

مشوره کن با گروه صالحان　بر پیمبر امر شاورهم بدان
از همه شوری برای این بود　کز سهو و زلت کمتر بود

این خردها چون مصابیح انور است　بیست مصباح از یکی روشنتر است
بو که مصباحی فتد اندر میان　مشتعل گشته ز نور آسمان

غیرت حق پرده انگیخته است　سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت پیغمبر روانی طلب ای جوان　تحت پرده ای کن هی جان

در مجالس مستطلب اندر عقول　وانجهان عقلی که ایر عقول
زانکه پیران از رسول است و بس　که بخندند عنبها از بیس و بس

در بهرای طلب هم آن بصر　بر نتانه شرح آن این مختصر
بهر آن کرده است منع آن پا شکوه　از ترهب ور شدن خلوت بکوه

تا نگردد فوت این نوع التقا　کان نظر بختیست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیست　بر سر توقیعش از سلطان صحیحست

کان دعا شد با اجابت مقترن　کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه حلوا حقیست　حجت ایشان بر حق داد ... است

که چو ما او را بجوید و اقف گشتیم　عذر حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان　پس تحری بعد از این مردود دان

هین بگردان از تحری رو و سر　که پدید آید معاد و مستقر
یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی　مسخره هر قبله باطل شوی

چون نخوری تیمسرده را انابتی / محبه از تو خطا دید ... (?)
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همدردان مبر
که در آن دم که ببری زین معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشته دراز و کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن او و پشیمانی

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند / از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی منشرح / همدگر را قصه‌خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی‌زبان / الجماعه رحمه را تاویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی‌الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و شد به دریا مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راه است یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد مَنگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحی استش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه‌ش را علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفه‌ی دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کُهی کو یافت زان می خوش‌لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده جیک جیک / هم زبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یک ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب قران

[illegible]

تدبیر کردن موش با چغز که من نمی‌توانم بر تو آمدن بوقت حاجت در آب میان ما و تو وصلتی باید که چون من بر لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش‌خانه آیی

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره‌زنان / نشنوی در آب نالهٔ عاشقان
من درین وقت معین ای دلیر / می‌نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلاة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار / که در آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا وظیفهٔ عاشقان / زانکه بی دریا ندارد انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان چون جرعه‌ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است / چون ببینی شب برو عاشق‌تر است
نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / از پی همشان یکی دم نیست ایست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است
هیچکس با خویش زرغبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نی که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت کای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوه و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی‌وقت از کرم یادم کنی
در شبان‌روزی وظیفهٔ چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی‌نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی‌ادب نادرخور است / لیک لطف عام تو زان برتر است
می‌نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می‌زند
نور او را زان زیانی نابده / وان حدث از خشکیی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نوریافت / در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو بر خواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات

ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
توبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را

در کمال زشتی‌ام من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو بر آر ای حسرت سرو سهی

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گر چه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست / خواهد از چشم لطیفش اشک جست

نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست بر مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوشم من کن زان سخن

آنکه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیکاری / شاد گردانم درین عمر گرانی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نیازم بنگر ان الجاح ان کان حاجت مرا که فی التاخیر آفات والصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق صوفی که وقت است او را باز پس نگردد محتاج نگرداند چندانش مستغرق دارد در کر از سریع الحساب خویشتن فی چون عوام منتظر مستقبل نباشد نه نهری باشد نه دهری که لا صباح عند الله ولا مساء ماضی و مستقبل ازل و ابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطه عقل جزویست و روح حیوانی در عالم لامکانی و لازمانی این رسوم نباشد پس ابن الوقت است که لا یفهم منه الا نفی تفرقه الازمنه

صوفی‌ای گفت خواجه سیم پاش / ای قدمهای ترا جانم فرش
یک درم خواهی تو امروز ای حشم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم

گفت دی نیمی درم راضی ترم / زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا بنهادمت نسیه مده

خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلی‌اش مست تو است
هین بیا ای جان جان و صد جهان / خوش غنیمت دان نقد این زمان

در مدزدان روی از عجب بروان / هین سر آگندی جان و روان
سر کش اندر جوی آب روان / تا لب جو خنده دار یاسمین

لب لب جو بر برآرد یاسمین / تا لب جو خنده دار یاسمین
گفت سماعم چنین کرد کار / که بود عکس بهاران بر کنار

گر ببارد شبنمی بر کس / که بود در خواب هر کس را نفس
تازگی از گلستانی جمیل / هست بر باران نهان و دلیل

ای اجی تو خاکی و من آبی / ملک شاه رحمت و ...
آنچنان کن از عطا و از قسم / که که و بیگه بدست آیی کسم

۱۰۰۹

از لب جو بس کنان بیخواب نیست　　می نه بینم آن احباب ترست
آمدن در آب بی بن نشنید　　زانکه ترکیبم ز خاکی رسته است
بار سوی آن نشان کن که مرو　　تا تراز ار مانکس اکه گریسته
بحث کرده زین گران ابیدار　　آتش آن بحث امد بر سرار
که بیست آرند بکر بسته دراز　　تا رخدر بسته گرد گنف زرزر
یک سری بر پای بند و تو　　ست باید بر سرش پای تو
تا همه آییم زین فن یاد و تن　　اندر آتش میر جوی جان تا بن
ست بر صعود ز ریسمان پای بگش　　یک بند بر سرش ز آسمان
جیز جان در جواب سخن　　رسته از گوشش زنی باید چو جی
موشش تن زان ریسمان کشید　　خند قمی ز بر خشن جان بکشید
گر بود ی غدیث موشش کهد و منز　　عنبها کردی برون اب خجر
تا لیفش چون روز بر جزی آب　　شنوی از نور بخش آماب
یک رشته گره بر پای من　　زان سری دیگر تو بر عقد زن
تا توانم من دری خستگی کشید　　هر ز انک شد بر سینه بیه
تیغ امد بر دل مغز اجد است　　که مراد رعقد اردواب حسن
هر دو است در دل بر وی سببی　　چون در آید از نی سود سبب
وصف حق دان القرآن تو هم　　نور دل ز سوح کل که روا بیست نیم
ارتباع بل ز سران نه بیست　　تا جه با سلیمان دیا یک سست
جانب کعبه زرفتی پای پیل　　تا همه لست لی کنز ولی قلیل
کفتی خود خشک شد لای او　　با مردان جان بدل آواز او
توبکه کردند ی ز رشش سوی یمن　　بل ز اسب کشتی کام زن
حس بل ترزخم حسب آگاه　　چون بود حسن ولی یاد بود
پی که یعقوب نبی ان کی　　مهر یوسف تا بمیه جوان لو
ارند رحون خود شنیدش داد را　　تا بر رشش سوی صحرا کن بان
حیله کهند رشش معتدش از فرزند　　یکبد در روز نتش معلی داده یا بیر
که چرا مارا نمی داری امین　　یوسف خود ز اسیران زطین
تا همه در مرحبا بازی کنیم　　ما درین دعوت لمن مخمتم
گفت این دانم که نقش از برم　　جی فرو تد در دلم شرح و سقیم
این دلم هرگز نمی گوید دروغ　　که ز نور عشق دارد دل فروغ
ای جو لیلی قاطعی بد بر سر شاد　　وز قضا ان را کمر ولو اعتقاد
در گذشت ار روزی نبی ان جبان　　که قضا در فلسفه بود آترابیل
ای عجب شوی که کور افتند نگاه　　بو العجب افتادلی بنیاد از راه
این قضا اکنون کون لقرالقها ست　　خسته سندش لعل الله ما سبست
هم مدانه هم مدان دل قنیش　　موم کرده سیران قسم آهنس
گو بیا دل کو بدی که سیل او　　چون درین شد هر صبا یا شش کو
جوش از زین هم معطل بشکسته　　در عقابش جان معطل بسکنید
گر شود مات اندرین ای بو الهو　　آن نبات ات نشیب با ابتلا
یک بلا ار مند بلاش در حرزد　　یک هوشش بر معار جابید

تمام شوقی که ربانیدش مدام / از فراقم صد هزاران خاص و عام
عاقبت او بخته که نهان شد / جست از زاق جهان آگاه شد

از شراب لا ازالی گشت مست / شد ممیز از خلایق بار رست
از اعتقاد دست تقلید آن / از خیالی دیده‌ای بی دیده شان

ای عجب چون زنده از گشت خزان / [illegible] جز و مد بحر بی نشان
زان بیابان [illegible] رسید / ملک و شاهی [illegible] رسید

زان بیابان علم [illegible] / می رسد اندر [illegible]
[illegible] روان بیکاروان [illegible] / می رسند در [illegible] عاریه

آید [illegible] / که رسیدیم نوبت باید [illegible]
چون [illegible] چشم [illegible] گشاد / زنده باد [illegible] بر گردن نهاد

عاشقان مست [illegible] / [illegible]
[illegible] / میانه [illegible] جای نعیم

هر حالی می بگیرم [illegible] / [illegible]
[illegible] / که مسیر [illegible] مستقبل [illegible]

همان کردند دل بی کلال / [illegible] خلال
که نه تصویرات [illegible] / [illegible] دل چون [illegible]

صورت عشق [illegible] تصویرات / سوی چشم [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تا کنم این ابیات ای شاه من / طالعم مقبل و کن چرخ من
روح را تابان کن [illegible] / [illegible]

تا ز دلداری خوب تو دلی / بر برآید [illegible]
ای عزیز مصر در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست

در خلاص او یکی خواب ببین / زود کان الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر [illegible] / هفت گاو فربهش را میخورند

هفت خوشه زشت خشک [illegible] / سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
قحط از مصرت بر آمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را [illegible]

یوسفم در حبس تنها ای بی نشان / این ز دستان زنانم [illegible]
از سوی عرشی که بودم [illegible] / شهوت [illegible]

پس فتادم در کمال [illegible] / از فن زالی بزندان جسم
روح از عرش آید در حطیم / لا جرم کید زنان باشد عظیم

اول و آخر هبوط ما ز زن / که [illegible] چون روح [illegible]
[illegible] / [illegible] دل [illegible]

ناله از اخوان کنم از زنان / که [illegible] چو آدم از جنان
زان [illegible] / [illegible]

چون [illegible] لطف و اکرام ترا / وان سلام و سلم [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

دانع هر چشم بد ارشش پس — چشمهای پر خمارست و پس — چشم بد را چشم نیکوست تنها — مات و متاصل کند نوم الدوا

ل رختها کیمیا بای ارسد — بچشم بد را چشم نیکو کسند — چشم شه بر چشم یار ال دست — چشم تا زنس بخت یابی فیمیا است

ارس هست که باشد از نظر — می نکیر دیار شه هر خبر — گر چه کان بهار معنوی — هم سکاری است هم صحت پس قوی

صد صغیر بار جان در رنج جان در تن — نوای لا احب الافلین — بار دل اگر نوی بر هم — از عطای سحدت جسمی رسید

بافت منی بوی کوس از کوس — هر جسی را محیی آمد نتاج — هر جسی لحوب جی می رکوی — نبود ان حس افزون مرکه شب

مالک الملک بحس جسنری دی — تاکه بر سها کنند ان حس شی

حکایت شب دزدان که

سلطان در میان ایشان افتاد که هم من یکیم از شما بر احوال ایشان مطلع شدن

حس چو در احمد کی بالا زدد — تا که کار حس ادبار کردد — شب چو شه محمود بر میگشت فرد — با گروه قوم دزدان باز خورد

پس بکفند کی رای بوالوفا — گفت شه هم من یکی ام از شما — ان یکی گفت ای گروه گردن کشان — تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش

تا بگوید یاس ریفان در سمر — کو چه دارد در جبلت از هنر — ان یکی گفت ای گروه فرد هش — هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سک چه میگوید بانک — قوم گفتندش ز دیناری دو دانک — ان دگر گفت ای گروه زیر دست — حیله خاصیت مرا اندر چشم است

هر که را شب بینم اندر قیروان — روز بشناسم او را بی کمان — گفت یک خاصیتم در بازو است — که زنم من نقبها با زور دست

گفت یک خاصیتم در بینی است — کار من در خاکها بو بینی است — سر الناس معادن داد دست — که رسول از ای جی گفته است

من ز خاک تن بدانم کاندر آن — چند نقد است و چه دارد او از کان — در یکی کان زر بی اندازه درج — وان دگر در خلش بود کم از خرج

همچو مجنون بو کنم هر خاک را — خاک لیلی را بیابم بی خطا — بو کنم دانم ز هر پیراهنی — که بود یوسف وگر اهرمنی

همچو احمد که برد بو از یمن — زان شد نصیبی منت این یمنی — که کدامین خاک همسایه زر است — یا کدامین خاک صفر داتر است

گفت یک تن خاصیت در پنجه ام — که کمندی افکنم طول علم — همچو احمد که کمند انداخت خویش — تا کمندش برد سوی آسمان

گفت حیثش این کمند انداز است — آن زدن از دار است دست — پس بپرسیدند ان شه کای سند — مر ترا خاصیت اندر چی بود

گفت در ریشم بود خاصیتم — که رهانم مجرمان از نقمتم — مجرمان را چون بکلادان دهند — چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی / که خلاص روز محنتها بوی
بعد از آن جمله بهم زان جا شدند / سوی قصر آن شهنشه میشدند
چونک یک سگ بانگ زد از سوی راست / گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن که از ویرانه / گفت هست آن از وثاق بیوه
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس ز زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / هم بر او دارد بموقف ملتجیم
گفت وهو معکم این شاه بود / فعل ما میدید و سرّمان شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو / کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آن چه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که سرمه حق کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر نورها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زنند / گوش قاضی جانب شاهد کنند
قاضیان را در حکومت این فنست / شاهد ایشان دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیده بی غرض سر دیده است
مدعی دیدست اما با غرض / پرده باشد دیده دل را غرض
حق همیخواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پرده دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری فشاند / پیشش اختر را مقداری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را

در زمین

در ره حق را حرج ... | نسبت پنهان تر روح آدمی
باز کرد از طب دیباس حق بود | روح را زان امر بی مهر کرد

پس چو بودن آن روح را چشم عزیز | پس پرده نهان ما نه صحیح
شاهد مطلق بود در هر نزاع | آن شکسته گفتش خار صد صداع

نام حق عدلست شاهد آدمیست | شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق بود در دو سرا (ولی) | که نظر در شاهد آید شاه را

عشق حق و سر شاهد بازیش | بود مایه جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا | در شب معراج شاه از یار با

این قضا بر عکس آید شاه بود | بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیر آن قضا میر قضا | شاد باش ای چشم تیز مرتضا

عارف از معروف بس درخواست کرد | کای رفیق ما تو اندر کرم
ای شهیر ما تو اندر خیر و شر | از اشارتها ما دل بجیر

ای برادر لا بزاید درد شب | چشم بند ماننده بینی سبب
چشم از شمایل کریده شد | تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود آن ای بهی | پس کمال البر فی اتمامه
یارب اتمم نورنا فی الساهره | وانجنا من مفضحات قاهره

یار شب را روز مهجوری مده | جان قرب دیده را دوری مده
بعد تو مرگست با درد نکال | خاصه بعدی که بود بعد از وصال

آنکه دیدستت مکن نادیده اش | آب زن بر سبزه بالیده اش
من نکردم لاابالی در روش | تو مکن هم لاابالی در خلش

هین مران از روی خود او را بعید | آنکه او یکبار روی تو بدید
دیده روی جز تو شد غل گلو | کل شیء ما سوا الله باطل

باطلند و می ننمایندم رشد | زانکه باطل باطلان را میکشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست | جنس خود را هر یکی چون کهرباست

معده نان را میکشد تا مستقر | می کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها | مغز جویان از گلستان بویها

زانکه حس چشم آمد رنگ کش | مغز بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان | تو بجذب لطف خودمان ده امان

غالبی بر جاذبان ای مشتری | شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آوردم چون تشنه با آب | آنکه بود اندر شب قدر آن بدر

حرکتسان حیات او بود آن ... | آن او با او بود گستاخ گو
گفت با تسنیم جانها ... طین | آفتاب جان تو در یوم دین

... [illegible] ... مکتوم سر | گر کنم گستاخی اینجا بی خبر
هر یکی خاصیت خود را نمود | وان هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن ما را ببست | زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد | روز مردن نیست زان فنها مدد

جز همان خاصیت آن خوش حواس | که بشب بد چشمش سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود | غیر چشمی کو ز شه آگاه بود

شاه را شرم از ذی آمد ز باب / کز شب برده کی طاقتش بر آب

صحبت مه خوش بود نیکو بود / که به یک بانگ زمان آگه بود

سنگ جو بولاد است شب همچون کیان / بی‌خبر شود ز شب بحر شهان

همی چه نادان نیابد نکته داشت / جوش بر سهر شبان آید شکست

همگی او یکبار خود به نام شد / خود نباید نام جستن کام شد

ای لب از زرکه به ماهی کی شوند / تا شود ایمن تاراج گزند

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد

قصه آن گاو آبی بحری که گوهری از دریا

برآورد و شب در ساحل دریا نهد در درخشش و تاب آن نوری چرد

در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست

هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل

هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال

می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر

تاجری بر در نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه

تا گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت

بیست بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج

چون ازو نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر

لجم بیند فوق درّ شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار

کان بلیس از متن طین کور و کر است / گاو کی داند که در گل گوهرست

اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض

ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن / تا به گل پنهان بود در عدن

تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند و هر گل کاو نی

هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست

وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در بر نتافت

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما

آن رسن را عشق رشته می‌کشید / بر امید وصل چغز با رشید

طلب کردن آن موش چغز را لب آب

جو و سر رشته را کشیدن تا چغز را

در آب خبر شود از طلب او

می‌تنید و رشتهٔ دل دم به دم / که سر رشته به دست آوردم

همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته به من رویی نمود

خود غراب البین آمد ناگهان / بر شکار موش و بردش زان مکان

چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب

موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رسن

خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر

چون بط اندر آب خیزیس بود / جز که آبی کی شکار آب بود
جز که صفا این برای آن کسی / کو جوی آبان نبود جنسی وی

ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / می‌کشاند سو بسویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهند شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که بجنسش راجع است

تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب

زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص باشد روان

ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید

چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام‌بین / مخلص مرغست عقل دام‌بین

دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغدش زاغ‌وار

قصه عبدالغوث و ربودن او را و سالها در میان پریان ساکن بود او بعد از سال آمدن او بشهر خویش و فرزندان خود باز ناشکیفتن او از پریان بحکم جنسیت معنی

بود عبدالغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر

که مر او را گرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست

بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان شدست / بود زان [illegible]

برد هم جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست

مهرها را جمله جنسی مهر دان قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد زانکه جنسش هم بود اندر خورد

بعد عمری چونکه او دید آن تو دم در زمین بشکفت اندر گور گم
شش او استارگان گوش کرده زاختران در درس او شعله

آنجا که خلق را آواز نجوم می شنیدند از خصوص او عموم
مذهب جنسیت کشیده تا بکن دختر از آتش او کرده بمن

هر یکی نام خود و احوال خود باز گفته پیش او شرح و عدد
جذب جنسیت یکی کو برسد که ندانی بنده ره زهد که

آن نظر که کرد حق در وی نهان چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشند تن را نظر بی خبر چه گشت بد با خبر

چونکه اندر مرد خوی زن نشست او مخنث گردد و گان پیشه
چون نهد در زن خدا خوی عجب طالب زن گردد آن زن سحترین

چون نهد در تو صفات جبرئیل همچو فرخی بر هوا جوی سبیل
منتظر بنهاده دیده بر هوا از زمین بیگانه عاشق بر سما

از پی صورت بیا بوی حسن خوار از حسیسی نهد زبون خونخوار
طعمه جوی خایں دلکه بر از بن درد فسق و دستاست مست

باز شیطان را چو با شیطان خوی مرتش تنگ موشان نیابد تا رود خوش
خوی آن در روب بار دو ای بسی چون کشت دلدان خوی ایش

در فتادند از الصحن الصافون در رهه بابل به سه شکوه نزن
لوح محفوظ از نظر آن در کشت لوح آن ابان کو و مسکو شد

سر رهان مه تن رمان بیکل رمان موسی بر جوی ز عون نمان
در پی جوهاش با جوی حوش نشین جوید بری روغن گل را بین

خاک گور از مرد حق یابد شرف تا نهد بر گور دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک چون مشرف آمد و اقبالناک

پس تو هم الجار ثم الدار گو گر دلی داری برو دلدار جو
خاک نقشم بر سر جان میشود سرمه چشم عزیزان میشود

ای بسا در خاک خفته خاکوار به ز صد احیا بنفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند صد هزاران زنده در سایه‌ش نهند

قصه آن مرد که وظیفه از محتسب تبریز داشت و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبری نی از وفات او حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از متوفی محتسب گزارده شد چنانکه گفته لیس من مات فاستراح بمیت

آن یکی درویش ز اطراف دیار جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش بود وام از زر مگر بود در تبریز بدر الدین عمر

محتسب بود او بدل بحر آمده هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی سر نهادی خاک پای او شدی

گر بدادی تشنه را

گر مدادی شیر باب زلال / در کرم غرقه شده بودی نوال
ور بگردی ذره‌اش مشتری / بودی آن ذره‌ش بالاتری

بر اسد او سایه دارد عرب / کو غبار آمدی خوش نسب
ما درش بود آن اموش جنت / دام بحد از عطاش ابر و جنت

هم نسبت از کرم گو کرام / که بخششهای واثق بود به
لاابالی گشته او دام خود / پر ز سیه قلزم اکرام خود

وام داران رو ترش کام / همچو گل خندان ازین کرام
کرم شد تشنگی سیه کرم / جیب عیشش از سبیل توب

هر که دارد عهد و بنده بیجا / کی در تیغ آید رسعادت آب
ساوان نیف دارد سیف / کی شد دست باد دریا

روبی که دست زر اس شست / بشکند کله ملکان شست

آمدن جعفر خطا بگرفتن قلعه عینای شوریت

ملک آن قلعه بوزیر خود در دفع او گفتن وزیر ملک که زینها قلعه را تسلیم کن

چونکه جعفر رفت سوی قلعه / قلعه بستش کام حیش [illegible]
ملک سواره جنت تا حله گر / تا در قلعه بستند از رحمت

زهره نی کس را که بیش آید بجنگ / اصل کشتی از به زهره با نهنگ
دری آوردان ملک سوی وزیر / که چه تدبیر است اندرین [illegible]

گفت آوری یکی مرد است رند / گفت بسیار بخور در دیگ
حشم بکشا قلعه را کو / همچو سنگ است از ان آب

شسته در زین بکمان [illegible] / گوبیا شتری در عشق [illegible]
جنبه کس بچون قدای [illegible] / خوشتن با ایش او [illegible]

هر کی را او بکریزی می‌شکند / هر یکی را [illegible] اندر اقدام
داده بود بس صبح چی جمعیتی / گرمی زد یکت را بر آتشی

چشم من چون دیده دی [illegible] / کثرت اعداد از ستم [illegible]
خبر آن بسیار بحور سید ان بمکمت / بس آن بنیاد آیا را

گر هزاران موش بیش از نه بس / گربه را نی [illegible]
کی یه بس اند موشان [illegible] / نیست جمعیت در دل [illegible]

هست جمعیت بصورت تنها فشار / جمع معنی خواهی از رد کار
منت جمعیت بسیاری [illegible] / جسم را بر باد قایم دان [illegible]

در دل موشش از بی جمعیتی / جمع گشتی چند موش [illegible] جمعیت
بر زدندی چون فیل [illegible] / خود شان را گربه بی مهلت

آن یکی چشمش کندی از چراغ / وان دگر گوش کندی [illegible]
وان دگر سوراخ کردی [illegible] / از جماعت کم شندی [illegible]

از زمانه چه غم [illegible] / ابنی بس چه [illegible] خواب را
مالک الملک است جمعیت دیده / شیر را تا برکله گوران [illegible]

صد هزاران کور صد شاخ دلیر / چون عدم شد نه [illegible]
مالک الملک است [illegible] ملک حسن / موشی را تا بود چون [illegible]

دور رخ بند شعاع اختری / که نتوانستی ظلام اخترش
نهد اندر روی دیگر خودی / که بچشمت جز شب تیره دید

یوسف و موسی ز حق آورده نور / در رخ و رخسار و ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پس شعاع او در دیده ریخت

نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو دیده کارگر
او ز حق درخواسته تا تو بود / گرد آن نوری که هستی تیره

نور بر گفت از کلیمت این زمین / کان کسی کش عارفی اندر ببین
کان کسی وار ز نور مصطفی است / نور جان نیز بر نورش احمد است

حرز حین حرفه‌ای ابر شد ... / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش در دهد

ز کمال قدرت ایمان رجال / تا فنا از نور بجوید احتمال
انجم طورش بر نتابد ذره / قدرتش ساز از ... قادر و

گشت مشکات که جای جایی نور / که همی دزدد نور آن قاف طور
جنبش مشکات دان دل را زجاج / تا فنا بر عرش و افلاک این سراج

نور شان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت بگذر خصم از اسل / از ملک لایزال و لم یزل

که بگنجم در افلاک و خلا / در عقول و نفوس با علا
در دل مومن بگنجم ... / لی زهیت لی ... کیفیت

تا بدلالی آن دل فوق و تحت / تا در این ... بحث
... جستن ... از جوی / بر نتابد لی زمین ...

رد و کون آب برچشم ناخنم / پس عرق ... بر ... ختم
هر دمی زین ... / تا کرا ... برش ...

... / نور ... حق ...
گشته بود آن ... / موج ... نشود ... عارفی

زان نبود ... / کو ... آموخته
در هوای غیرت آن ... / خود ... دیده ... داد

او لا ... / نور روی ... خشم ...
بعد از آن ... باندی ... / ... آن ...

همچنان مردی ... / همچنین ... عبرت ...
پس بگفتش ... عمر / که ... ...

گفت حضرت ... که ... / وعده بودی که همی کردم ...
روز ... چشم ... شده / ... در ... شده

کی کند ... کنج ... ویرانه ام / باد ... در رواق خانه ام
نور ... وقت عبور / می ... وز ... بهر ...

پس بگفتندی ... خانه در / یوسف ... دیگران ...
زانکه ... دیوار ... / فهم کردندی ... اصحاب ...

خانه ... در ... / در دل ... یوسف ...
هر ... / ور ... فرح آغاز کن

عطاری

عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پدر

راه کن اندر درونها خویش را / دور کن ادراک غیراندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / که رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را دمش / زنده کرده مرده غم را دمش

نی همه ملک جهان دون دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق

ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن ستوده‌تر

رجوع کردن بحکایت آن شخص وامدار و آمدن او بامید عنایت محتسب تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان

زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال / از نسیم یوسف و مصر وصال

زد دو دست این فانی زرا / نغمهٔ عشقست این تبریز را
بر زبانی فرح روح اکبر جان / از فراز عرش بر تبریزیان

چون قناق محتسب دید آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعهٔ او ویله زد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتف او بوی عرش
سایهٔ او گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی ازین ساحل پگاه / گفته بود آن صباحی عمیا
نعره زد مرد و بهوش او از فتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا شبان بیهوش بود و بعد آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار

باخبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او و اعتماد بر خلق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای

گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود / هیچ کعبه عطای تو نبود
او کله بخشید و تو پر سر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زر شمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم منیر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او سمین

زر از آن تست زر او نافرید / نان از آن تست نان از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو داده‌ای / کز سخاوت می فزاید شادیش

من مر او را قبله خود ساختم　قبله ساز اصل را انداختم
پاکی بود بیم کان دلبر نماند　قفل بیکار است پیدا زر و ملبن

چون همی گردد از غم گوی تن پی　ور لب سازد خاک پاکی بیشتر
از قران مستان جنت او رمضان　در طبایع قفل با مفتاح ها

ای بسا جنبان پنهان مر حس　مضمر این حس کز آن درویش
آدم اسطرلاب اوصاف علوست　وصف آدم مظهر آیات اوست

هر چه در وی می‌نماید عکس اوست　همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت　مهر او هست از ازل دارد ثبوت

تا ز چرخ غیب وز خورشید روح　عنکبوتش درس گیرد از شروح
عنکبوت و این سطرلاب رشاد　بی منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیم آن　غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون　عکس خود را دید هر یک چه درون

عکس را چون دید از مردن نوید　همچو شیر کو دل اندر چه دوید
از برون دان آنچه در چاهت پدید　ورنه آن شیری که در چه شد فرود

نردبان کو نغز نفس از دای ملال　در رنگ چاهت آن کمتر زیان
اندرونه اندر چاه کین بوی گست　چون بماند سایه ی یار حسین

این معلق سخره کو گوش شنید　از خیال خویشتن بر خوش رسید
این بگفتم تا ز عکس اندر نفس نیست　این بحر تقلب و آن حلاوت منست

تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی　ای زبون نفس غلط در رهی
آن عداوت اندر او عکس حق است　کز صفات قهر ای کشتی رست

و آن که او دردی ز عکس جرم نیست　باید از خود زمیع جوش نشست
خلق را زشتیست اندر روی زید　که ز داور مغفره آید بود

هو که نسخ نقش بدی آن حس　آمد اندر مهر تن زن
تا ز نده بر آب استاره ی　خاک تو بر عکس اختر می زنی

کین ستاره نحس در آب بداست　تا که او سعد مار از برست
خاک استیلا بر تری بر کش　چو که بنداری ز نحسِ اختر خوش

عکس نهان گشت و اندر غیب راند　تو گمان بردی که آن اختر بماند
آن ستاره نحس هست اندر سما　هم مر آن سو باید ش کردن دوا

طالب باید دل سوی بی سوی نیست　نحس این سو عکس نحس بی‌کی است
وادوا حق ستاره‌ی نحس و نحس نحسش　عکس آن دادها اندر بروج

گر بود دادوان افزون ز ریب　تو بمیری و آن بماند مرد ریگ
عکس آن خورشید باید در نظر　اصل بینی پیشه کن ای کیج کر

حق چو بخشش کرد با اهل نیاز　با عطایش نشنیدان عمر دراز
خالدین شد نعمت مستم علیم　محیی الموتاست و احیا دایم

داد حق با تو درآمیزد چنان　آن جهان که آن کوتاهی بود آن
گر نماند تشنهای آب و نان　مستطابت سر ندهد بی این دو درو

فربی گرفت حق در لااعد　فربی نهایت بخشدان امید
چون بری گی خوت از لامید بد　هر ملک را قوت جان آدمی به

جان جهان

350

جان همه تا که بسازی آن سپند
خلق را چون آب بیدان صاف زلال
پادشاهان مظهر شاهی حق
آب مسبل شد درین جو چند بار
این صفتها چون نجوم معنوی است
هم مآل جود سرشد این جمال
یار عقلش گفت بگذار این جدال
خواجه را که گذشت از انبیا
خواجه از چشم تبسم [illegible] نبیند
عکسها را ماند این وصف منست
چون مسلسل گشته اند اندر جنون
چون درین جو دید عکس سیب مرد
ما اگر اری برابد چرخ [illegible]
حیث او تسبیح گو تسبیح حق
این سبد را تو در جیبت چو نان
این سبد را تو در جیبت [illegible]
خاک ره چون چشم روشن گر شده
شد [illegible] محوان ای [illegible]
طالبیت و عابت آن دکان

حق نفس خویش رفت بسکند
اندران تابان صفات ذو الجلال
عاملان را آه آگاهی حق
عکس ماه و عکس اختر برقرار
وانکه بر تسبیح معانی معنوی است
وآنچه بر آب کی ماند خیال
نقل دوست ساده نبات [illegible]
عین این نشان تاریکی [illegible]
شکر درنشست [illegible]
در مثال عکس حق [illegible]
بستند از خلقی [illegible]
دانش او دیدان [illegible] کرد
اندرین روزن بود [illegible]
میوه می روید ز عین [illegible]
کش میان هر دو [illegible]
زین [illegible] چون [illegible]
خاک اهل را سر مردان [illegible] خوان
در چنین جو خشک کی ماند [illegible]
تا رستها [illegible] دمار

در جهان عشق خواهان محوان
عاشقان و عرشیان [illegible]
گر بها که نیست دانی [illegible]
پس [illegible] منت [illegible]
صورت ان آب خیالی [illegible]
حلیه تصویر راه عکس [illegible]
خواجه را چون عمر کعبی [illegible] قصور
خواجه را جان یک کن [illegible] خیزران
همره خورشید رشب [illegible]
آفتابی دیده اد حاید نماند
قبله و صد تهیت دو چون [illegible]
آنچه در جو دید کی باشد خیال
غیر راه این سو او [illegible]
سیب [illegible] بکشند [illegible]
آنچه روید از درخت [illegible]
نان جو را طلاق آوردی [illegible]
چون رسوی این [illegible]
[illegible] این خورشید کی [illegible]
دو نکو و دو مران دو محوان

خور ز رو آن زرق جو مایان محوان
همچو [illegible] ستاره چرخ در آب روان
ما مدان ما هست ایشان آیت
[illegible] بر قطار عرش آسمان
عشق ایشان عکس [illegible]
چون [illegible] چشم خود [illegible]
ز [illegible] ای چول [illegible]
سر به اور ایشان استخوان
آنکه او مسجود شد ساجد [illegible]
روغن گل روغن کنجد نماند
خاک مسجود ملایک چون بود
چونکه شد از دید [illegible] حلال
در میان روزن [illegible]
عیب [illegible] باشد [illegible]
زین سبد [illegible]
نان جو [illegible] محمود خان
من چرا بالا [illegible] عید
با چنان [illegible] چشید [illegible]
بنده در [illegible] خود محمود خوان

خواجه هم در نور خواجه آفرین	فانی است و مرده و مات و دفین	چون جدا بینی ز حق این خواجه را	گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم را ای چاره‌جو کن ز طین	این یکی قبله است دو قبله مبین	چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف	آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل در بیان آن عربی شنید که کاشی که عمر نام که از دکانش بسبب آن نام با نانبا دکان دیگر حواله کرد که همه دکانها در معنی یکیست که بعمر نان نفروشند هم اینجا تدارک کنم که من غلط کردم نامم عمر نیست چون درین دکان توبه و تدارک کنم نان یابم از همه دکانهای این شهر و اگر بی تدارک همچون عمر نام باشم ازین دکان درگذرم محروم و احولم این دکانها را

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش	کس نخرد نان بصد دانگت لواش	چون بیک دکان بگفتی عمرم	این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان	زان یکی نان به که از پنجاه نان	گر نبودی احول او اندر نظر	او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق آن نان احولی	بر دل کاشی شدی عمر علی	ابله اینجا گوید آن خباز را	این عمر را نان فروش ای نانبا
چونکه بشنید او عمر نان بر کشید	پس فرستادش بدکان بعید	پس عمر را نان ده ای همباز من	راز معنی فهم کن زادار من
او همین آن سو حواله میکند	چون عمر آمد که نان بر بند	چون بیک دکان عمر بودی برو	در همه کاشان ز نان محروم شو
در یک دکان علی گفتی بگیر	نان از اینجا بی حواله بی زحیر	احولی دو بین چو بی بهره ز نوش	احول صد بین چه باشد در زوش
اندرین کاشان خاکی از احولی	چون عمر سکر و چون بیگانه علی	هست احول را درین ویرانه دیر	گوشه گوشه نقل تو ای نیم حیر
در دو چشم حق شناس آمد ترا	دوست بر پر عرصه هر دو سرا	وا رهیدی از حواله جابجا	اندرین خاکان پر خوف و رجا
اندرین جو عجبه دیدی تا شجر	همچو هر جو تر خاکش پر ثمر	که ترا از عین این نقش نقشها	حق حقیقت کرد میوه فردوس
چشم ربی از حول تو میشود	عکس می بیند سبد پر میشود	پس بمعنی باغ باشد این جهان	پس بنو عریان خوش ای جان
ماه گویا گوست پشت در اوان	هین بگو این جوار او نور اوان	هر یکی پر بار لعل و گوهر است	هر یکی پر بار سنگ و مرمر است
همه جو با نوا و حکمت مر آن	اندرین جو باهمی بشکست مرجان	ای خضر هست این آب ای آدم	هرچه اندر وی نماید خوش نمود
این تنک جو باه گوید من نهم	من نه بگسستم اهم هست و بهم	اندرین جو اگه پر بار است	خواه بالا خواه بر دیگرا

ازدل چه

از دو گرچه با کیسه این جوی‌ها / ماه دوان این پرتوی پیدا
این سخن پایان ندارد آن غریب / پس گریست از درد خواجه بس گریست

توزیع کردن پای مرد در جمله تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب
پای مرد بر تربت آن محتسب بزیارت و این قصه را بر سر تربت او گفتن بطریق

واقعه آن وام او مشهور شد / پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت / از طمع می‌گفت هر جا سرگذشت

هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت

گفت چون توفیق یابد بنده‌ای / که کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق بود

شکر می‌کن مر خدا را در نعم / نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگرچه از خداست / هین چه کردی ایج آنکه دادم تراست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتال الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بد اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن

گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بد اصل آن روزی و نان
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم

گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت

ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج و در ایفای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده تحفه سوی دوران مطر

پشت ما گرم از تو بودی آفتاب / رونق هر قصر و هر گنج خراب
ای ز ابرویت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد رزق ده

ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف سمت همتت هرگز نکفت

ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و تخت ما

تو نمردی ناز و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد
واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم

حاتم ار مرده بمرده می‌دهد / گردگانهای شمرده می‌دهد
تو حیاتی می‌دهی در هر نفس / کز نفیسی می‌نگنجد در نفس

دیدن خوارزم شاه رحمه الله علیه در سیران مرکب خود اسبی بس نادر و تعلق

دل شاه حسن و حسنی آن اسب و بسر کردن عماد الملک آن اسب را

در دل شاه و گفت اندر آن دیده خویش چنانکه حکیم الهی سنائی رحمة الله علیه گفته است

چون زبان حسد نمودی کاس یوسفی یابی اگر ناکس از دلالی برادران یوسف علیه السلام

مسود اند در دل شنیدن این آن خنده از حسن پوشیده شده زشت نموده گفت

بود اسپی ز رنگی اسپ گزین / در که سلطان حسن یک رنگ زین / او سوار گشت در [illegible] نگاه / ناگهان دید [illegible] شاه

خشم [illegible] افزون همت او بود / تا بر حمیت خشم [illegible] بود / بر مراد عنوی که اهلی نظر / هر کسی خوشتر نمودی [illegible] ذکر

غیر حسنی گشتی و در رو صفت / حق بر روی شکسته [illegible] صفت / بس بخشش کرد فضل یاد [illegible] / لیکن چه [illegible] گزند [illegible] عقل راه

جسم من [illegible] و سر [illegible] غی / زرد و [illegible] خورشید [illegible] نی / ای [illegible] شاه [illegible] بر بن [illegible] قی / نیم [illegible] حقی

عادوی کرد است [illegible] این / حذریه [illegible] آن [illegible] این / فاتحه خوان [illegible] کرد / فاتحه آتش [illegible] سینه می [illegible] کرد

زانکه [illegible] فاتحه خود [illegible] شنید / فاتحه [illegible] دفع [illegible] حسد / کز [illegible] غیر هم [illegible] بست / [illegible] غیر از نظر [illegible] بست

بس یقین گشتش که [illegible] بست / کار حق [illegible] نادر [illegible] است / [illegible] / [illegible] مسجود [illegible] خدا

منش کار [illegible] بت ما یا نی / منت بت را فزونی [illegible] نی / حضرت آن [illegible] / [illegible] جهان [illegible] جهان

عقل مجذوب [illegible] جانم [illegible] گشت / من نمی مانم [illegible] بی من / چونکه [illegible] بران [illegible] گشت / با خواص ملک [illegible] گشت

بس [illegible] ز زبان / تا ببارند [illegible] / همچو آتش [illegible] دندان [illegible] کردی / همچو [illegible] گشت [illegible] کوه

جان [illegible] از درد [illegible] / فخر عماد الملک [illegible] / که عماد الملک [illegible] علیم / شهر [illegible] مظلوم [illegible]

محترم تر خود نبود [illegible] / بس سلطان بود چون [illegible] / لیک [illegible] بود و اصل و بار / [illegible]

بس [illegible] ای [illegible] داد / آزموده رای او در هر مراد / هم بذل جان سخی و هم بمال / طالب [illegible] رشید [illegible] هلال

در امیری او غریب [illegible] محبت / در صفات فقر و [illegible] تمکنت / بود هر محتاج را [illegible] / بس سلطان [illegible]

مر میان [illegible] چون [illegible] / خلق او در عکس خلقان [illegible] / بارها میشد بسوی کوه [illegible] / شاه [illegible] الله [illegible] کرد

کردی ازحد

هر دوم از همه جرمم تابع نیست ... حشم سلطان از تو شرم آیدت
رفت او پیش عماد الملک راد ... سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد

که جرمها هر چه دارم گو بکس ... تا نگیرد حاصلم را معصیت
آن یکی اسب تمام زین کو بست ... گر برد مرد لعین ای سر دد

گر بدان اسب از او بست گره ... من یقین دانم بخواهم رستن
چون خدا او بسکی داده است ... بر سر و مال ای سخا دار دو دست

از زر و زر عیار و هر چه هست ... این تکلف نیست ای ابرار پست
امر ربی کرم بر اوی برم ... امتحان کن امتحان گشت و قسم

آن عماد الملک گر بایان شنید ... و اندرین اندیشه شب تا مشتری
کای خدا گر این چراغ ماه کرد ... کای بشاید ساختن بر و تباه

تو زان خود بکن برهنی بیکس ... گر چه او خواهد غلامی از بر آی
زانکه محتاجند از خلقان همه ... از گدای کیسه سلطان همه

با حضور آفتاب با کمال ... زینهای جستن از شمع دودمال
با حضور آفتاب خوش سباع ... روشنای جستن از شمع چراغ

بی گمان ترک ادب باشد ز ما ... کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب چون شبها در کار ... همچو خفاشند ظلمت دوستدار

در شب از خفاش کی پیچد سری ... گرم از خورشید جان می پرورد
در شب از خفاش از کرم است مست ... گرم از خورشید چشمش بسته است

آفتابی که ضیا زد می رسد ... دشمن خود را تو اوستادش هند
لیک خفاشی که او ز او کم کشد ... افر از خورشید هم تابند سند

لیک خفاشی که او خفاش نیست ... چشم تا شب بس رستی که شب نشست
گر بشب چون بود چو خفاش او نمود ... در راو خورشید مالد دوش او

گویدش کریم که آن خفاش کیست ... علتی دارد ترا ناری شده
ما انست به هم چو سرار گناه ... تا نتانی سرد گرداز گناه

الحق که یوسف از زندانی او ... تا نیاری خاضع عبدانی او

مواخذه یوسف علیه السلام بحبس بضع

سبب یاری خواستن از عزیزی و گفتن اذکرنی عند ربک

خواست یاری گفت چون که این رود ... پیش شه کرد ادا صورت بگو
یاد من کن پیش آن تخت عزیز ... تا مرا هم وا رهی زین حبس نیز

یکی دو هم زندانی در قفس ... مرد زندانی دیگر چه کس
اهل دنیا حلکیان زیدبند ... انتظار مرگ دار قایمند

جز یکی نادر که فرد آشنی ... تن بزندان روح او کیوانی
بس چرا ای که بیداد معین ... ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش ستد ... از دلش دیوان سخن یاد برد
زیبا گنه کاوران بکف جهال ... ماند در زندان ز داور سالها

گشت چه بعقر آمد از خورشید داد ... تا تو چون خفاش ادنی در سواد
هیچ چه بعقر آمد از ... و سحاب ... تا توانی خواهر از یک بیک سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز | یوسف حسن اند [illegible] | گر خفاشی رفت در کور و کبود | باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد | که مساز از چوب پوسیده عماد | [illegible] | تا نیاید در دلش زان حس چه دید

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

خانه پر نقش و تصویر و خیال | وین صور چون پرده بر گنج وصال | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

پس مثل بشنو که در افواه هاست | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | مرحبا آن برق [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | هم بقدر ضعف حس خلق بود

کار و بار انبیا و مرسلون | هست از افلاک و اختر برون | [illegible] | [illegible]

در میان بیضه چون فرخ جها / مثنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / اسب خرمشاه گو و سرگذشت

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسب کهف یافت بخت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان

لعل را زان هست گنج مقتبس / سنگ را گرمی و تابی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود که بر آب مهرتاب

چون دمی حیران شد از وی شاه فرد / سوی چوب و روی عماد الملک کرد
گفت ای اخی بس خوب و بس نغز است این / از بهشت است این مگر نی از زمین

پس عماد الملک گفتش کای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنجا که آوردی گزید / بس گزیده و رعنا است این خدنگ

هست ناقص آن سر اندر سرکشی / چون سر گاوست گویی این سرش
در دل شه تو مشتری کم کرد / اسب را از منظر شه خوار کرد

چون عرض کرد او دلاله وار / از سر کر کو بس یابی تو نغی
هر که با احکام فراق جان شود / دیو دلال در امکان شود

پس فرو شد اسب اندر پیش شاه / اندر آن عیب سبک آن بی اشتباه
دان خیال آنست و آن را پی / قصد آن دلال خر تعریف نی

این زمان که تو هیچ ورد یی / صد هزار آن جز خیال مید
منکر دشمنی هنر زمانی در گمان / همچو طفلی می ستانی گردکان

پس هزاران گوهری زین دیل / میشنت با در گر نبود آیت عمل
در خیالت صورتی جوشیده / همچو چوزی دیت دق پوشیده

هست از آغاز چون بدر اینجانیل / لیک آخر میشود همچون هلال
گر تو آخر بنگری در اول سس / قلع آی از فریب خاطرس

چون بگوید ست دنیا ای ایمن / امتحانش کم کن از دو رس مین
شاه بیدار آن ز خشم یا حال / وای عماد الملک یا خشم آل

خشم شد در کف نهی دیدار ز سر / خشم آن ما بان بکر نجا گز
این چه سرست اکنه این کشید مس / گر پس صد پرده بیند جان رشید

خشم مهر چون با بد بود حفت / پس بر آن انجا ز آنچه گفت
زبکی وحس که شود از محنب / پس فرو دانند دل شه مهر آب

خشم خود بگذاشت خشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود و آن یار سرد / از نیاز آن خشم شه دل بر دکرد

در نبت از حس او حس لصر / آن سخن بید در میان جان یک در
پرده گردان یکه ازو جشم / که از آن پرده نماید مه سیه

پاک بنای که بسیار حصون / در جهان غیب از کفت و فسون
یا بنگ در دان گفت راز قهر زار / تا که یا بلکی و اشدست این یا زار

هر که می بینی که نیکی میکنی / بر حیات و راحتی بر می تنی
هر که لغزی نشانوی می دید / از حیات و ذوق پنهان میشود

و به خود یکدار از دید جسان / که مردار بت شنید ابن کیان
خشم چون زرسی دو بندی کمرحی / هم عصا آن کش که کلیم ای اوحی

شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را همچنین
از رخ او در عقوبت وا شکیب / لیک تا نجهی شکنجه در حیات
چون که هیچی می‌نشد با ما شکنجه خوش / ز آنکه منزل در شکنجه گرد باشی
آنکه در صبر او در آسیب چاه / از دم دانه لطفش شده راه
چون رها کردی سوی از حیم حق / دور چشم از شیم حق
لا تفرق فی سوالک بین سلسل / من حباب الله تحو سلسبیل
لا تکن بلیم العویل من آتش / ان تلی الکوس و ای ناس
آنکه سلطان ایام آن سلطان / از نور تر این نطایه پاینده هم
از دل خود شد نکو خود و است در / تیر را عیب ایام در سر العقد
چون کاو اندر میان آرد نیاز / خود پر زد و حصار را ای کاو
اشکهای شب شب عبث این شهر او / کی شده بر عقوبت او عطوکاه
ظلو و ایدای و امید نیاز نجسته / قصر های نفس برد ای است
در میان قصر آن بحر جها / از مروی این ایک‌ها کی آن شد نجسته
در میان مرد عالم کی پیها / در میان سر کی چنین قضا
زین سبب درخواست از حق مصطفی / زشت را هم زشت حق نما
یا اتمام چون کند ای ورق / از رستمانی نفسم در سلق
مکر اگر کرد آن تمام ملک زرد / ما ملکت الکلمن حلال باد کرد
ملک حق جسته این نکر اثبات / عقب من هستی‌ی نکرها
آنکه سازد ورد لیست مکر و تیاس / الشی دانه زو انع رباس

رجوع به قصهٔ پای مردان

و آن غریب وام دار و باز گشتن ایشان از رفتن خواجه در خواب دیدن پای مرد

بی‌نهایت اندرین خوش برکند / چون غریب از گور خواجه باز گشت
خوش نشسته مرد هم کاهش کفت / گر امید اندر دلش صد دل شکست
هم کذشت شب فسانه کنان / الحق ایشان اندر جنت با ز جای جان
خواجه گفت ای پای مرد با نمک / آنچه گفتی من شنیدم یک یک
ما همه وقف گشته ایم از جان بچند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نماند درد ه عقلت تمام / تا نماند دیگ محنت نیم خام
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان / اینجهان پرده است و عین است آنجهان
وقت مرد بود این منجل زمان

کفتن خواجه با آن مرد در خواب وجوه وام

پای مرد سوی خانه خوش کرد / مهر صد و نیاز را با او سپرد
الحق بعد العسر را او دیده بود / با غریب از رفته او لب کشود
دید با مردان اما لوح خواجه را / اندران شب خواب دید و صدر را
لیک نا سرح دادیم بیان نمود / بی اشارت لب نیارستم کشود
تا نکرد و رازهای غیب فاش / تا نکرد و سهندم عیش و معاش
ما همه گوشیم کر شد نفس گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش
روز گشتن نو نهان کرده است / تخم در خاکی نهان کردن پس است
روز باد آتش آمد و شد ابا شد ان

بشنو الکهم

ان دوست را که آمده بود ونشان دادن جای آن سیم را و انعام کردن بوزیران
سوالیدان وبسیار ز چندو بسیج تا بکیرد و اگرچه او زان قبول نکند تا بسیج چیزی
همه خاکبدارست تا هرکه خواهد بستاند که با خود اندرها کرده ام که ازان سیم من چیزی بکرد

بشنو اکنون ماجرای مهمان حسیب | من نمی ذیرم که چون آمد غریب | من شنیده بودم از وی ان خبر | لیک تا هر او دو بیاید ما کیر
که دفای وام او بستد درش | تا که مهمان را بکنم دیدار ش | وام دارد ازد بیست هزار | وام را از بیعی ان کوهر کیار
نقد یا نه زین کسی کو برگ کن | او و عاکوی و ترا بسم برگ کن | خواستم تا ان بیدیه چون نوم | در فلان دفتر نبشت او قسم
خود اجل زخم نبردم تا که من | قبیر بسیار بو دم بر که | لعل و یاقوت بیرو او | در ضوزی و نوشته تام او
در فلان طاس بر خون کرده ام | من عرشم آن یار کشی بوده ام | قیمت از انرا اند ملوک | تا جهد با بیع ان لالی چو سلوک
در بیع ان کس تو از چون فراز | کر رسول احت سه روز از | از کساد ان برسی و ز ز معتت | که فراج ان نخواهد بسیج خفت
در زر نا هم ز سلام من بکو | دین و حست کالکو هم بکو | تا ز بسیاری ان زر کنده زن | تا کرانی بنش آن مهمان نشند
در بادیه من بخوان همسان آن فرد | کو بکیرد هر که اخواهی بد | زانچه دادم تا بستانم نفیر | سوی بستان تا زیا بد بسیج
کنند با شد همچو سک فی را رکو | مستر و تخته بر قول رسول | در به بند و در نهایدان زر بش | تا بیرد ان عطار ایر در پشن
هر که ریح بکیند زری | منت بدیر محلها ایستر | بیداد نهاده ام ان دو دل | کرده ام من نه زر ها تا الطلال
در ره دار اندر چیزی زان ستیز | بست سینه ای اخوان شاه آن فیته | کر روانم را اشبو لا نیند بود | صد در محنت بشان در کشود
از حذر سب دارم من از انی | که رسانند حق را با ستحق | دو قصه دیگر او ادر اسرح داد | لیک دکران نخواسم تم بساید
گفت مهمان در رضا و سعود ای سعی | بای مرو اخر نه بش بر جا نشستی | تا چه دیدی چه ادیش سوی الطلا | که نمی کنجی تو در شهر و قلا
خواب دید ستی تو هدهد تا بخاک | که رسیدستی زحلقه دو بان | گفت سودا ناک خوابی دیده ام | در دل خود افشانی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را | ان سپرده جان بی دیدار را | خواب دیدم خواجه معطی المنی | واحد کالالف ان امیر غنی
مست و بیخود همی بر میشمرد | تا کسی عقل و هوش زیر ببرد | در میان قافله افتاده در از | خلق از بیم کرداو اندر از

با خود آمد گفت ای بحر خوشی ای نهاده نوشها در ناخوشی
خواب بنهاده به بیداری درون بسته در بی‌دلی دلداری
تو نگری پیدا کنی در ذل فقر طوق دولت بسته اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح السماح یا اولی النعم رباح
سال کشته قوت خاک از پیوده زان غذا آزاد ایمن بوده
اندر عدم پنهان شده موجود بین دار رسا چیزی مستجد بی
آهن و سنگ اندرون آتش مطلبی اندر و نوری و شمعی عالی
موج در خونی هزاران دمی در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شه‌زاده گنج در ویرانه بنهاده
تا فریبی بر کزیده از تن نفس گاه جوید نشانی لیکن بس
تو نشانی کاه را بس [illegible] هر حساب فطنت و حس نظر

ان پادشاه و وصیت کردن او پسرانرا

که درین سفر در ممالک من فلان جانب روید بند فلان جانب نروید نزدیک مکنید

هر یکی از دیگری مستور تر در نشیند دیده‌ها کور و کر
نقش بی‌سایه [illegible] آگاه و جمیع [illegible]
از زره پنهان عیش بی بصر بنکشند آن بخیل آن مرد
تا زر وزنده اب آن چشم [illegible] ای تشوی بی رمامی بام و باب
تازه می شد ربانی والدین گنبد چاری عینان کن دیده عین
چشم بگو چشم به چاری عسل خنک گردد شاخ و بر جان بجل
رشکی گلشن بهکو بدید گر نه فرزندان بحجرم مسکنید
ای بیابان زیر پنهان سخن منقبل جانت علی یا یاسین
ای کشیده ز آسمان و زمین تا بیابانه چشم تو بین
نه زاوای جهان دیده پاره پاره زنده ان دیده
از زمین و آسمان و آفتاب بارها بر دوختی بر جان
تا تو بیداری که بر [illegible] بار بسیار زر تو رنج دان
کاله در زرونده شو بیدار لیک آید در دم تا بار
عار به رب این کم نمی‌یابد کالجه بکری بی [illegible] کراند
پر نعمت کان و بهار آمده است روح با بس آن دگرها بهره است
سپیده نسبت کالان کوش نی نسبت با صنع حکمت

بیان استمداد عارف از چشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتهاد از چشمهای
آبهای بیرونی که علامات ذالک التجافی عن دار الغرور در که آدمی چون بر رویهای این چشمهای اعتماد کند
در طلب چشمه دایم سست شود چنانکه حکما الهی گویند ای زر زر جان قوی باید

[illegible]

جز ا کارنو

بنده کاریز اصل چیزها
فارغ آیی زین کاریزها
تو ز منبع نزهت بی‌غشی
هر چه زان سو کم شود کاهشی

چون بکوشند از فسون آن سیم حسنی
از سراق چنبها کردی غنی
از ره العین جواب کل بود
راتبه این قرص ... بود

قلعه‌ای چون آب انباری بر زمین
در زمان ای که ... زمین
چونکه دشمن گرد آن قلعه کند
تا که از خونشان ... کند

آب بیرون را ببرند آن سپاه
تا بمانند قلعه را ما تباه
آن زمان یک چاه شیرین از درون
به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطع الاسباب لشکرهای مرگ
همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار
جز در جان بهار روی یار

زان المعیشة ضنک آمد از عدو
کو کشنده یاد از بسم الصمد
بس اشان بر راه و ... صمد
گه بخیم در دو توحیدی بخند

او بگفت ای ... غمان
دور از تو رنج و ... درمان
چون بیابد رنج آید دم
خود نمی‌کوبد تراحت دیده‌ام

حق پی شیطان بدین سان ... شکل
که ترا او در رم آرد یا کسل
که ترا یاری دهم ... توام
در خطر با ... توس می‌دوم

ابر ... که نبرد تنگ
مخلص تو باشم از ... تنگ
جان فدای تو کنم در ...
رستمی ... سام اندیش

سوی ... زین عشوه
ای جوال خدعه و مکر و ...
چون قدم بنهاد در ... فنا
او ... تا خنده ... کن

من ... طمعها دارم ز تو
گوید ... که بیزارم ز تو
تو نه ترسیدی ز عدل کردگار
من همی ترسم ... این ...

گفت حق خود او جدا از ...
تو بدین تزویر ها هم کی ...
فاعل و مفعول در ...
روسیاه هر دو ... سنگسار

ره از درون یقین ... داد
در جهنم ... الجهاد
گول ... غول ... لعنت
از خلاص و ... شکست

هم حرز و ... ابجاد در ...
عاقبت اینجا النجا ...
جر گنی ... که او ... از ...
در بهار فضل آید ...

توبه آرند و خدا توبه پذیر
امر حق گیرند ... الامیر
چون بر آرند از پشیمانی حنین
عرش لرزد از ...

آنچنان لرزد که مادر ...
دستشان گیرد ... میکشد
کای خدایان ... عفو
تیک ... فضل ... العفو

بعد ازان ... برگ ... دادن
از سوای حق ... بیدنی ...
چونکه دریا ... شکر ...
تشنه چون ... ترنک کرد

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان

شاه را و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را که الله الله ... فلان قلعه

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از پی تدبیر دیوان و معاش
دستبوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش‌ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / دور باشید و بترسید از خطر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو که نگرد آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرید / از ریاض حسن ربانی چرید
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب‌نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سر تیز به / از کمین‌گاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
سر رستاخیز این حزم پسند / زانکه جز رازی نماند ای بلند
آنکه نفسش نیست گرچه گربه است / راه جوی اندر درون حکمت است
چون معلق حق بود الصابر را / که نگرداند دل زنگار را
جاه را تو خانه بینی لطیف / دام را تو دانه بینی ظریف
او نمی‌گوید که حسان خیال / هم خیال‌اند و بتند حسن مآل
از کار آمد دو چشم آبله / هم نمود [illegible] قدر

دیدن ایشان در قصر آن قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین

[illegible]

مدهوش شدن آن پسر پادشاه در خفتن و افتادن و تفحص کردن کرامی حضرت

این سخن با هیچ کس نگشوده
سوزنی بندید با من دشکوه
خوبتر زان دید یوسف از رخش
لیک زان بنهفته‌اند در بحر عشق

گر ز فعل خویشتن نکته کس ربا
پسر را اندر خفت در چاه بلا
گر غمزه در خفت او را الحاح
الامان الامان رب بی الی

قرنها صورت بکسی کس سوخت
آتشی در وی ز دوان برفروخت
خوش که سوختی بود چو خواب بود
طعنه زنی هر لحظه دیگر گون بود

عشق و صورت در دل پسر از دهان
خون دل خوش می‌کرد مانند سنان
اشک می‌ریخت پیش یکسال بجوش
دست بی‌خانه و مکینت‌های دریغ

تا کنون دیدیم را غارت و دید
خنده آن کس و دیوان می‌دید
ابتدا را حق یار بیت زان
که ظفر کرده از بابان ما

کاین چه مکاری نوید کز خیال
زن که بی‌بر جای حور و مطال
تخم از من گیر تا بار لعل د
با پسر بر که تیران هر سو دمید

آنکه در امید هست جوان
بر اندر خفت مید پس از آن
زر بر شاه خوش بو دین آیم
ما بجایت بدر باشی بی شدیم

سهل و آسنیم قول شاه را
وان عتابهای لی از شاه را
گر بخود ای سکینم در چه بس
کشته و خسته بلای یحیی

بکه بر عقل خود خرمی کس خویش
سر و تا ما این بلا اندر سیه نیش
بمر نمی دیدیم خوش بی زر تیغ
الحاکه خوش را بجا در دق

علت پنهان کنون شد آشکار
معیاران که بد تسیم در کار
سایه رهبرت از در حق
یک قناعت به که صد توده طبق

خشم بیناه هیزار سعید عصا
خشم نساید کهر را از حصا
در تفحص آید بدان اندر زدن
صورت که بود عجب این اندر جهان

بعد بسیاری تفحص تا بدید
کشف کرد آن را تسخیر بصر
زار طریق گوش بی‌آزار خویش
رنز ها بدیش او بی دنیا و کس

گفت نقش زن کسی بر دست این
صورت من زاده حکمت این
همچو جان و چون تن پنهان شاد
در نکتم پرده الکواست او

سوی او نی مرد زهار دیه زین
نشاه پنهان کرد ادر از زنش
عیرتی دارد ملک پرنالم او
که نیز دمرع هم بر بالم او

وای آن دل کز حسرت بیداد
بیکس را چنین سود آید
این برای آنکه تخم حل کا
وان به صحبت اگر باد و سهل دا

اعتماد کرد بر تدبیر خویش
که بر من کار خود با عقل خویش
نیم در زان عتاب پدید
که زه تدبیر خسرو سفید شد

ترک بکر خویشتن گیر ای امیر
با شکر من عنایت خویش بگیر
این بقدر حیله و تدبیر دست
زین خرد ما تو بسری بود دست

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد که در عذب خانه خفتند اتفاق شب امرد خفتنهای کسند

ربودن معقده دزد انبار کرد عاقبت دبا باب آورد خشتهای حیله و زی امردی اسپ ادور دان کودک

امردی و کوسه در انجمن / آمدند و مجمعی بد در لگن
مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمانی از عتم

زان عزب‌خانه نرفتند آن دو کس / هم بخفتند آن شب از زحمت عسس
کوسه را باید ز بخ زلفی چو مو / لیک چون ماه درپس بود رو

کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد و نهاد اندر پس کون خشت
لوطیی دب برد شب از بی کری / خشتها را از پسش گردان شدی

دست چون برد او بر او از جای جست / گفت هی کو تیستی ای سگ‌پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی / گفت تو چون خشت سی برداشتی

کودکی بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاطا مقتصد
گفت گر داری پی جنبش تقا / چون زنی خامش ز دار انتقا

بانگانه یک طبیبی مشفقی / گو کنادی از سگان مستغلقی
گفت آوخ من کجا داشتم زن / گر بهر جایی زدم من ممتحن

چون تو رندی بی‌نبیدی بی‌کمی / پای آرد بر سرم چون دیو
خانقاه که بود بهر مکان / من ندیدم یکدمی دردی آمان

روی سن اندر بجستی خر خوار / چشمها بر نطفه کف خانه
وانکه با کوس مست خوف از زیر / عمر فرزندی شده با ترس کیر

خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خر کاه و دوان خام
خرکی با کوس نقوی از کی / فرجه دانم جست خوف بر جا

عقل باشد ایمنی و عدل جو / از زن بر عقل مرد دانا کو
در کرم نه من او که جی تا من / همچو یوسف با قمیص اندر قفان

یوسف از زن در بلا زندان دوید / مشبوم توزیع ریجاه دار
ان زمان از رحالی تری تن / او کنان بان نقد جان تن گشت

نی مردان جا بهدار ن زن زبان / چون کنم که نی از سم پی امان
معاذان کودک کوته بنگر / گفت او با زن سوی مواینست

فارغ است از خشت و از پیکار جست / فرج تو مادر فرش کنگر زنست
بر بربخ سه جار مو بهر بمودن / سینه از بن خشت کرد اکرد کون

فرز بهار عبات بهر مست / از نهاران گو طاعت است
زانکه شیطان خشت طاعت بشکست / کرد و صد خشتست خود را راه بست

خشت اگر است بنهاده لوا / آن دو سه سوار عطای سوست
در حقیقت هر یکی زان کمست / کان امان نه صلح هست

تو اگر صد قفل نهی بر دری / برکند آن حمله حیز
شحنه از موم اگر مهر نهند / پهلوانان از آن گل نقش کنند

آن دو سه مار عبادت همچو کوه / شده چون فرسیاد در جو
خشت آنکه دار ای سگ / لیک هم ایمن مجنب ار دلو زشت

آن سکون سیاح اندر آشنا / به زحید اعمی باد و دبا
اعمی شد دست و پا عرد / می زدد ساحل که جهد عند

عقل را با

علم دریاییست بی حد و کنار — طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او — او نگردد سیر خود از جست و جو

کان رسول حق بگفت اندر بیان — اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب دنیا و توفیراتها — طالب العلم و تدبیراتها
پس درین حکمت چو کردی تو نظر — غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد ای اخوت — گشت کنده ریحانها رهبرت

در تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرموده است منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باشد ای حسن و اگر همچنین باشد طالب الدنیا و طالب العلم الدنیا تکرار بود

رو بهم کردند هر سه مفتتن — هر سه الکن بود و بکر در دهن — هر سه را یک فکر در بود ای عم — هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطوت یکی — در سخن هم هر سه را حجت یکی — یک زبانی تهک بران حکمت دان — هر سه خوان معصیت چون ناکسان

یکزمان از آتش دل هر سه کس — **بحث کردن این سه شخص الکن در نذر ابلهی** — زرده با سوز چون مجمر نفس

ان بزرگین گفت کای جوان خبر — ما نذر بودیم اندر نصح غیر — از شسم هر که باکردی کله — از بلاد نقشر خون در زنه
ما همی گفتیم کم نال از حرج — صبر کن الصبر مفتاح الفرج — ای عجب منسوخ شون نون پیش — این کلید صبر را اکنون چه شد
ما همی گفتیم اندر کش بکش — اندر آتش مجوز چند بدش — مرسبی را وقت تکانک حنک — گفته ما که چنین کردانید رنگ
ان زمان که بود اسباب او طرب — حمله سرای بریده زیر پا — ما ساه بر جنس را ای بی کران — که بریش ایند تا هر جون بیان
حمله عالم را است آن در لوهلب — زانکه صبر آمد سراج نور صدر — نوبت باشد صبر شدیم — چون زبان زشت در جا درم
ای دلی که حمله را اکردی تو گرم — گرم کن خود را در جود دارم — ای زبان که حمله را ناسخ — نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکر خاتو — نور زشت یاب دم جه شد بهای تو — ای زد لنا برده صید کوش را — نوبت نو شد تحبان ریش را
از حقی ریش ار کنون چو بدیده — بس ازین بر ریش خود خندیده — وقت بند دیگران نی ای کی — در غم خود چون زنانی وای وای
چون بدیدی دیگران را ای زبان — ورد مهمان نو آمد تن بده — بانگ بر لشکر زدن ساید تو — بانگ بر زن چه گرفتی دار تو
از چه سال با فندی بهوش — زان نسخ خود لعلتای بهوش — از نوبت کوش یاران خوش — دست بردن از دو کوش خود کنی
گریبی سوسته خود را دکن — ای باد دوست در ریش و سبلت کم کن — بازی آن زشت بر اوان ساط — خویش را در بطح ارد در نشاط

ذکر آن پادشاه که دانشمندی را با گرامی در مجلس آورد و خواند ساقی شراب برد تا سنمند عرضه کرد ساغر شبی او دوات رد بکرد آن درشتی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت همین در طلبش تا ساقی چندان بر سرش کو دست و شراب در خورد نشین داده

پادشاهی مست اندر بزم خویش
سکه بست آن فقیهی پیش خویش

کرد اشارت تا کسی کز ملک خویش
وز شراب لعل را بیاورید

یک خشمند بیش شه بی اختیار
نشست در پیش مجلس آن بیقرار

عرضه او کس می بید آورد از بیم
از شه و ساقی بگرداند خشم

که بعمر خود نخورد تشنه بر آب
خون شراب آید از شرابم اینها

همین نگاه می مرا زهری بود
تا من از خوش نشناسم این [illegible]

نی نخورده عربده آغاز کرد
گفته در مجلس گران بگو [illegible]
مجوار سهل نفس را اهل دل
در جهان تشبه با اصحاب دل

حق ملازم عاشقان را در مکون
لوزی آورد بر کرد سر [illegible]
عرضه سیار نه تجلیب جام
حس نمی باید از آن [illegible]

او همی گرداند از آن دشمنان
که نمی چند مبید داد [illegible]
گر ز گوش [illegible]
سر بسته اند [illegible]

چون همه بار خاکش نیست نور
که انسکه در بار سوزان [illegible]
منو برده [illegible]
کی نبود از [illegible] کرم [illegible]

نار دو رنج [illegible]
نار را بابسح [illegible]
در نبود [illegible]
مید [illegible]

تا که بایند حق حکیم این [illegible]
مستمر دان در که [illegible] آید
منو [illegible]
منو [illegible]

از عنایت گر بگوید بر سرش
اشتها ارد شراب [illegible]
گر بگوید [illegible]
چون فقیه از [illegible]

گفته شد تا بیابش گاه [illegible]
[illegible]
مست پنهان [illegible]
هر که خواهد [illegible] سر ارد

آفتاب شرق و تنویر اد
چون [illegible]
[illegible] ارد [illegible]
چون [illegible]

عقل کو عقل [illegible]
[illegible] دارد [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
در کشید از بیم [illegible]

مست گشت و شاه خندان شد [illegible]
در [illegible]
[illegible]
سوی منبر رفت [illegible]

یک برگ بود در [illegible]
سخت زیبا روی [illegible]
چون [illegible]
عقل رفت [illegible]

عمرها بوده [illegible] دست
بر [illegible] زده [illegible]
پس [illegible]
[illegible]

آن [illegible]

زن بپیست مرد و در رو نقاب ... چون خبر آمد بدان شه ناشتاب
بس بر شه کاش بهم بر کرده نشت ... روز بر آمد چاشتی زیر بشت

گاو بنده و اکنده در نخست ... در بمش آمد کی یکی لخت
گاو و دروی ارتزدان و که یکی ... از تنور آتش ببساز و نمک

اینچنین بحد مطلوب و طلوب ... اندر ایشکسته مطلوب طلب
این لعبت تهانه سور ابرست ... هر نسیق دعا بشنی را ابیع نفت

از قدیم و حادث عین و عرض ... بحثی جون بدیس ای دی ای معرض
لنک لعبت هر یکی ریک و بک ... بحثی هر یکی زور نیک و کر

سوی وزن کنده شد بد بشل ... که مکن ای سوی نن پید کسل
این جنب کردک نه نکار رو ... جوش ایمان دادا اندر دست داد

کابچه با او کنی ای مستمند ... از مرو بنکی خدا با او کند
حاصل اینجا آن حصیر از حصی ... نی عقیقی باید شش نی را بهی

آن فقیه افتاد بر اسب جو زن ... آتشی او اندر دل مبند قماد
جاب بکان بیست وفا بنهاده جهند ... چون ذو ونیع سر بریده مسطلند

هر سقایه ملک هر ارسلان ... هر خیابه دین صمیم جون ورطه ان
جشمهان افتاد اندر عین عین ... لی حس میل بست احتالی حساسین

شد دراز و کو طریق بازگشت ... انتظام شاه هم از صد گذشت
شاه اندر تا ببیند و ارحمت ... و بدانجا زرلت الفارسی

آن فقیه از بیم ... نبشت ... سوی مجلس جام را تقبیت رکبد
تشنه چو بعد نجم بر سر اندر نکال ... تشنه خون و وجب بدیل فعال

چون فقیه بیش صدر از حد قدیم ... تلخ جوی گشت بجز آن جاهی
ابرنده بر سانش کرای ... ضیشتی حبز ده در شی آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا ... آمدم با طبع آن دم بر شرا
باد شاه هم کار من مو است داد ... زان خورم که یار رحم و مراد

ایچه او را من نشستم هیچ بول بتش ... کی دهم در خورد یا رحوت نوش
زان خورانم من علا مازرا که من ... هیچ خورم بر خوان خاص خود نشتن

زان خورانم سکانرا ام از طعام ... که خورم من خود در نخست پاکه جام
من جو کوشم ار و ده ای طلب لباس ... زان بپوشانم جسم برای بلاس

شرم دارم از نی ذو فنون ... اللبسوا الیسم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با نون ... اطعموا الاذنات مما تاکلون

دیگران از بس طمع آورده ... در صبوری کی ... عنی کرده
هم بطمع او در عرد ی خون تشیی را ... نیسوا کس صبر عقل انه ش را

جون فلاد ژی حضرت مرد برت ... جان با روح عرش کرسی بر شود
مصطفی را ابن جهد ... ست براق ... کیت ببیندش ببالای طباق

صد هزار دان سخن و بر بران ... کانتظار ... آن شه ز ادکان

بردان شدن شاه از دکان بعد از تمام حکایت

و حکایت ... الحاب ولایت صنع سوی معشوق و معقود نا بقدر امکان بمقصود ...

راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

این بگفته روان شد پیش باد … هرچه بود ای یار من از قطب بود
والدین ملک را سکندر اگشتند … راه معشوق نهان [illegible]
با جواب ابراهیم مرسل بر جو شی … هوش شیر از مکنه اندر [illegible]

همچو ابراهیم ادهم [illegible] … [illegible] سوی [illegible]
با جو اسماعیل [illegible] … غمگسان بی [illegible]
[illegible] … آتش عشق خوش [illegible]

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود بصورت عظیم صاحب جمال و بوصف دقت
خود به در زنان عرب چون زنبی مرده است او در اوایل شاعر طبع بود
قفا نبک من ذکری حبیب و منزل چون همه زنان او را جان میخواستند ای عجب
که غزل زنان او بهره بود کم داشت که اینها همه تمثال و صورتی اند که بر بچهای
خاک نقش کرده اند عاقبت این امرء القیس را حالی پیدا شد که نیم شب از ملک
و از مردان سر بخت [illegible]

امرء القیس از همه ملک عرب … هم کشید آتش عشق از حطب
امرء القیس آمد است اینجا بکیم … در شکار عشق تخت می زند
تو بغنی و فتنی ده ملکت شد جمال … مر ترا رام از بلا در [illegible] حال
عیش با تشنی تو بخت باید … جان ما از وصل تو [illegible]
فلسفه گفتش بسی او خوش … تا کمان کند از سر [illegible]
دست او بگرفت یار او بار شد … او هم از تخت و ملک بیزار شد
پیر زر [illegible] سلطان [illegible] … او [illegible] گشتی بود [illegible]
صد هزار [illegible] … عشق خشم آلوده [illegible]
این بود آن لحظه که [illegible] … من چگویم چونکه خشم آلود شد
کشتن [illegible] از هزاران [illegible] … سلطنها مرده از این [illegible]

تا بیابد [illegible] … ما ملک که بود شاه [illegible] ملوک
آن ملک را چون [illegible] … گفت [illegible] ای ملک [illegible]
گشته مردان بندگان [illegible] تو … در زنان ملک [illegible] تو
هم من و هم ملک [illegible] ملک تو … ای همت ملکها نزدیک تو
[illegible] گفت [illegible] از عشق [illegible] … همچو خود در حال [illegible] کرد
با بلا در [illegible] زندان [illegible] … عشق یک باره [illegible] گرفت
خبر زود [illegible] ملوک [illegible] … غمگسان این ملک [illegible] بود
عشق خود [illegible] … خوی دارد دم [illegible]
ملک [illegible] جان [illegible] … آتش [illegible] عشق [illegible]
تا کتب زار [illegible] … [illegible]

[illegible]

وان بیان منطق الطیر عام آمده خفته | المطراق سروری آمده خفته
صورت او از عزت آن کلام | غافل از حال مرغان مردم عام

کو سلیمانی که داند لحن طیر | دیو گرچه ملک گیرد نیست غیر
دیو بر بسته سلیمان گر نیست | علم منطق نیست دیو علم نیست

چون سلیمان خلق را نشناس بود | منطق الطیر از علمش بود
تو از آن مرغ هوای سیمرغ کن | که ندیدی طور من لدن

جان سیمرغان بود آنسوی قاف | از خیالی راست آشنا وصف نیست
خبر خیالی را که دید العیان زرق | گوش بعد العیان نیست زرق

نی فراق منقطع بهر مصلحت | کاین زین فراق آن منفعت
بعد استغنای آن روح جسد | آفتاب از زیر یکدم در رسید

بهر جان جنس حور آن صلاح | هم بزد از حرف آن اصطلاح
از زلیخا ارسنده آن نابود | نام حال خیر یوسف کرده بود

نام او در نامه مکتوم کرد | محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی سوم از آتش شد | این بدی کان ماه ناتمام شد

در بگفتی مه برآید بنگرید | در بگفتی شب رسد آن ساعت
در بگفتی بر کلاه خویش سلطان | در بگفتی خوش همی سود [illegible]

در بگفتی گل به بلبل راز گفت | در بگفتی شه سر سیمای گفت
در بگفتی جی بما گوید نکهت | در بگفتی که بر فشانید دست

در بگفتی که سقا آورد آب | در بگفتی که برآید آفتاب
در بگفتی خوش دیگی [illegible] | با چراغ از آتش یک نفس [illegible]

در بگفتی هست تا مهای نمک | در بگفتی عکس گردد فلک
در همی گفتی بدرد آمدیم | در بگفتی در دو [illegible] خوش

گر ستودی اتفاق ادبی | ور نکوهیدی فراق کردی
محرمان از خبر بدگمان حکمت | که مخالف یا موافق گشت جفت

نام هر یک جنس تنبیهی بدی | نسگلیش از نام او [illegible]
وانه کم شد الکی او [illegible] بود | تا مرزی زر نداد این بود

بعد از گفتن ایشان موازی شدن در بلاد چین در شهر تختگاه بعد در راز شدن
خبرو بی‌خبر شدن ان نرگس که رسم الوداع خود را بر شاه چین عرضه کنیم
این بیت گفت اما حدی تنبلی مقصودی او الفی رسی کنوادی شه
با بای سیام مقصود ما باید بسیم سحر دل ارادت انی و بعضی را در ان مود ها داشتن اور اعادل

ان نرگس گفت که ای جان من | را انتظار آمد بلب این جان من
طاقتم نیست بی صبوری طاق شد | واقعه من غیرة عشاق شد

لا ابالی گشته ام از جرم نمانده | مر مرا این جبر در آتش نشانده
من ز جان سیر آمدم اندر فراق | زنده بودم در فراق اندر فراق

خنده و روز خوشش بگسسته مرا | سر ببر تا فخر بخشد مر مرا
وین تن اندر عشق زنده کی بود | زنده کی زین جان و تن ننگ است

سمع مست از جهان خاموش کرد | آنکه بیخ آن فنا می آورد
چون غبار نقش شد اهم باب رفت | ما و جان من سوای صدق رفت

همره بر طبل خفت ای جنم | ای نی سو تا حیاتی می زنم
وصلی مرجانی که در ایل جان | کی رهد جان بلا آمد جهان

مطرب را رستی کسی عیسی دمم | کشتنش اب بیش تا شد بیقدم
زنده این معنوی تو جان و تنم | من ازین دعوی چه تنها دم زنم

خواب می بینم ولی در خواب نی | مرده ام مسم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی | همچو شمعم بر فروزم روشنی

آتشش از زرق گیرد بیش و بس | شب روان از خویش آگاه بس
گر چه یوسف بسته نهان و مختفی | حالت اخوان ز یعقوب نی

این نهنگ بر شهای هلاک | این نخوران زهر خلقی ز تنگ
جمله مرغان بی شمار بی خبر | چون روی چون بوده قلب بصیر

وان مرغی که تا رو بیند که | گر بپرد بر اوج آن ز خطر
عقل ما شد مرده را بال که | چون نماند عقل عقل رهبر

با مصطفی منظور حق باشیش | ای نظر در ناظر حق باشیش
ای رفیقان خواب اندر باب | از هوا بنشینید آزردی چو او

عالمی در دام می بین از هوا | بر مراحتهای هر یک دو دوا
ای بسا ستاده است بر سینه چو مرگ | برد داش نهر شده آگه بر مرگ

در خصاییش جو بی حسنی نیاست | مرغ بنداری که او شاخ کجاست
چون نشنید بهر خور برگی که | در رفتند اندر دهان مار و مرگ

گرد هامانی حویش ناز با دهان | گرد دهد آتش که بامان دراز
از بقیه خور که دهد آتش ناخ | گر مها رو بیند بر دندان ترش

مرغکان چند کرم قوت را | مرغ پندارد آن آبوت را
چون دهان بر شد مرغ ناکهان | در کشد شان فرو بندد دهان

اعجبان پر لعل و زر زبان | همه دان با آن که شاخ دان
بهر گرم و طعمه ای نیزی خرش | از فن تمساح دهر ایمن مباش

رو به رفته همین اندر زیر خاک | بر سر خاکش حبوب مکر ناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن | پای آن گیرد دیگران بگردان

صد هزاران مکر در حیوان چو هست | چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی در کف چو زین العابدین | خنجری پر زهر اندر آستین

گویدت خندان که ای مولای من | در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است هین | هین مرو در صحبت بر سر حنین

جمله لذات هوا مکر است و زرق | سوز و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز | گرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنوری نامه ای خوانی نه منزل | نی بمنزل اسب دانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق | از نوانی در کشیده گردنت غرق

بیاکن تهکر

360

میکشانه کرد رقت بی دلیل / در مفازه مطلقی شب بی دلیل

هر که افتی گاه بر جو او فتی / که درین سو گاه آن سو او فتی

حند نه می بود لیلی راه جو / ور ببینی رو بگرداند الی

که سفر کردم درین ره شست سال / مر مرا گمراه گوید ای دلیل

گر شنیدم من کوس ای آن منهعت / امر او را هم سر با در گرفت

من درین ره عمر خود کردم گرو / هر چه با ما باد ای خواجه بیع

راه کردی لنگ و نی جو خور ق / عزان ره کمن بی بوی خور ق

لحن لا یعنی من لحو جوانه / ور چنان جز نی رشتی باماه

نی در اندر گشتی نا ای خسته / تا تو انگشتی بدین گشتی جنبید

کو بیا و خوش رگ گیریم کرد / حون ز دم من در بلیت کردار

کو ز با پیر ز لر تنها هست این / زان کی سکت همچو سکت این

می گریزی از بد ان اژدها / می گریزی چند تی نوا زنی

می گریزی از حسب ای پدر / در میان طوطیان چند تو شهر

می گریزی تحوگو عرب سازوی / نادی نوع لعب افتی در چهی

در چه افتی زین تقسیم بحو / مر ترا الملک ان عتاب یار کو

گر بودی ان بد تو ربی / بر نیاید دی ز سرباری کسر

ان مرید دل او دادن داد / گفت چون نسبت بیت خیر داد

هر فریری گر مسیحی سرگشت / او حسود دانه بماند در رصد

قابل غفو بود گرچه کور بود / شد از این اعراض او کور و کبود

کو بدش علمی برین در من دو دوست / ای عمی کحل عزیزی یافت

از من ارکوی جانی برو نشد / بر قمیص یوسف جان زنی

کاروباری کت رسد بود شکست / اندران اقبال و منهاج رت

کار و باری کت نزار دید کس / ترک کن بر کن خسری آمر حسن

غیر پر او ساده ور شکر بنیاد / پر گردون نی ولی پر شاد

در زمان چنین پرانند بر درشت / روشنای دیدان ظلمت است

شرط تسلیم است نی کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز

من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر

پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان

نی ز ابراهیم دد گردان / گرد با کرکس سفر بر آسمان

در هوا اند سوی بالا ولیک / لیک بر گردون نبرد کرکسی

گفتش ابراهیم ای مردی بخر / گر گشت من شیم نیست خوب تر

چون زمین سازی بنا کردان / پی بریدن بریدی بر آسمان

الحبان که می زد عرب و نیر فرق / نی ز راه و در رسد دل بحو فرق

الحاکمه که مرید شب از عشر اسب / حس مردم شهر ها در دو خواب

الحاکمه که عارف از راه نهان / خوش نشسته مرد صد جهان

که مرادش حنین رفتار دست / ای حسیر وارد ولایت از کیست

ای خبرها وار بحاصلات محقق / صد هزاران بر بادی متفق

نی خلاف نی بیان این عیون / الحاکمه هست در علم ظنون

عقل مجنونی کرکس ابدای مقبل / بر او نا منسر خوابی متصل
عقل امدان چو بر ... حبل / می برد با طبل سدره ... سبل

تا بر سلطانم که کیم نیکو بیم / فارغ از مردارم کرکس نیم
ترک کرکس کن که این با بام نکست / یک سر مویی هنر زند صد کرکست

چند بر عیا دوانی اسب را / تا به سامه ... راو سب را
تو نشین سوا اکن ... در تن / عاقلی چو خوش لذتی در بدن

انچه کو مران علاطون بامان / هین هوا ... اکد از ... وری بان
حیله مسکو نمید اندر تن جسد / نور شاه خویش کن که لم یلد

شاه با خود بسیج ... زندگی زاد / بل که سوی خویش ... شاه زاد
هر که از شاهان یاب تو عکمت / کز تنش با تیغ بران گرد جهت

شاه کوید چو کم گفتی این مقال / تا کن تا بت کر من ... مقال
مرد از خنجر ... است گیتی / تا فی از تیغ تیزم ...

از نه ... نیک من بهرم خلق تو / بر کشم از صوفی جان تن تو
سر نخواهی برد سیج از تیغ تو / این بگفته لاف کند آنگه تو

نیکرای از جبل گفته تا حقیقی / بر سری بریده ... شفقی
خندق از فخر خندق تا کلو / بر سری بریده زین علو

حیله اندر کار این دعوی بشنند / کردن خود را ... تیغ
ان یه ... تحسیم ... عقبا / اخیس دعوی ... نیش ...

تیغ خوای کرد بر ما سر ها / که بر بن ... دارد این جا تد ترا
کر رود کسال ... اکه آگاه نیست / بر عمی ان از حساب آگاه نیست

بی سلاجی در مرد در کبر معی / محول با کان مرد در تک ته
این همه گفتند گفت تا صبر / که مراز بن گفتها اید نفور

سینه چون آتش مرا چون منقلست / گفت کا ... سخن ... ست
صدر را صبری ... اکنون ... انجامند / بر مقام عشق ... آتش نشانند

هر من مردان کسی که عشق زاد / در گذشت ... از ... باد
ای محدث از خطاب ... خطوب / زان که کشتم این ... مکتوب

سر نکو نم هیچ اکن پای من / فهم کو در جملگی ... رای من
از شرم من با نوانم منتقیم / چون فتادم زار با ... تقسیم

بر سر مقطوع اگر صد حسد قیست / ... و درون ... را مسلکی است
من نخواهم زنده گر ... دو سیم / از جنین ... بل هزار بر کلیم

من علم اکنون بصحرای تنم / با سر اندازی دیار دین تنم
حق کو بنود سرای ان سراب / ان بریده ... شمشیر و ضراب

دیده کو نبود در صلشی ... ره / انچنان دیده سپید و کور به
کو تنس کان نبود سزای ازاد / بر تنش که نبود ان ... نکو

امر ان دستی که نبود ان نقاب / ان شکسته ... لطف ... صاب
انچنان پای که از رفتار اد / حاب ... نبود ... ازاد

ان چنان یا در جدید او تر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد

کانچنان با همت در درد سرای ...

یا درین راه

تا درین ره آیم آنگام کن ... ارکو چه داند لسطت عطای حق را که آن ... تا بجو یاریم رزقه سوی دگر

مقصود از ظرف دیگر و بسبب نوع عمل دیگر برساند که در وهم او نباشد و همه وهم او
درین طریق معین بسته باشد حلقه سیمین همی زند تو که حق تعالی آن روزی از دیگر در رساند
بود که او آن مدبر کرده باشد و ترحم بر وی حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را
وهم بندگی بود که مراد وی از غیر آن در رسانند اگرچه حیله آن در مجاز هم حق تعالی او را از غیر

تو که موقوف کامم بر سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و جهد / کز بدانم که نمی‌بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من / تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز
چون معیت کرد و دل را مهر کرد / تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
چون خطاهای آن احباب خطا / گرد دل سرهای روشن بعد و خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیت را کی او در جستمی
دانش آن بود موقوف سفر / ناید آن دانش به تیزی فکر
آنچنانکه وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریه آن وجود
کودکی حلوای بگریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی / پیش از آن اندر خلال مثنوی
من بگویم رنج طریقی اید / مستطلم تا از کی خواهد کست
سر بریده مرغ هر سوی جست / تا کدامین سو رسد جان از جسد

حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه مطلبی از یسار بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان جا
چون بمصر آمد کسی گفت که من خواب دیده ام که گنجیست در بغداد بفلان محله در فلان خانه
آن شخص گفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین شود

بود زر میراثی زاین شمار / جمله را خورد و بماند عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بنا کام از گذشته شد جدا
او نداند قدر آنکه آن ناگهان یافتست / کو بکرد و رنج و کسب کم نشافتست
قدر جان زان میدانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانها / ماند چون جغدان در آن ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / نامده برگی دیگر ای مرگ مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهرست / در زمان خالی ناله گرست

چون نشود بر ملکش بنهاد دست / پر شود کاسهٔ او خوشست
نی شود خوش این حب الله مستحسن / کز نمی دردا سرشت این

رفت طغیان آب ازش چشمش گشاد / آب چشمش گلستان رنج دید و دید

تاخیر اجابت دعا مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار / ای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مومن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند

تو عطا بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست / عین تاخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می‌نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او

وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در می‌کنند

زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد هر دو جایع بود نان / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشش خط و قد / کی دهد نان بل به تاخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / که بخانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد

هم بدین فن داردش او مستکین / عذرهٔ پنهان بکاریش مسکین
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان

بی‌مرادی مومنان از نیک و بد / تو یقین می‌دان که بهر این بود

قصهٔ آن کسی که گنج بادنشان دادند بمصر جامع و بیان تضرع او بحضرت حق سبحانه و تعالی

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر / آمد اندر یا رب و گریه نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / کو نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیت را قبول او ملتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبت گاه قند

چون ز بغداد آمد او سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج

در فلان موضع فلان کوی دفین / هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت

باز نفسش

بی‌نفس از ناامیدی در رسید / از منجّم و خوردن کار به جان
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم ذکر و بانگ / تا رسد از بامهایم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی / اندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و کدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و قوله سیجعل الله بعد عسر یسرا و قوله تعالی ان مع العسر یسرا و قوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی جمیع القران و الکتب المنزلة فی تقریر هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شب‌دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منحسس / پس بجد می‌جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست
بر ملک کرد از عسس تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان را از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان ضرب بی‌رحمی
هین ز رنج خاص کش انتقام / رنج او کم بین ببین رنج عوام
در چنین فتنه عسس بدیده سخت زد / چوبها و زخمهای بی‌عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجایی غریب و منکری / راستی گو تا چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شوند
انبهی از تست و از امثال تست / وانما یاران زشت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود امین ز هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه‌سوز و کیسه‌بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان این خبر که الکذب ریبة و الصدق طمانینة

قصه آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنان که تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کو را علتست / از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی

بجهان افزا و بجز موج حسن | در میان هر دو گریان ای عجب | چون نسیلو در میان آن غبار | ان نوای آب ای همسر

کاله محبوب و قلب سینه بر | کاله بر محبوب و سر زن چو در | زین نسیلو در که بکانگان | بر سر در بی علتهای حقیقت

بر یکی زهد است و بر دیگر جنون | بر یکی سلطنت بر دیگر قهر | هر جا بوی تابی نشانه کو | کعبه با جامی کو ناطقی کو

بر مصلی مسجد اندر هم گواه | کو همی آبر بس از دور راه | بر فضل ان کس گل بجا ماند | بار بر بجز دو بان مرکب در درد

بار ها گفتیم این را ای حسن | می بکردم از بیانش بس بدن | بارها جوز دی فرمان زنجیر ول | این محال نیست چون بی ملول

بر تو خوحی میرسد تو دراک | کو همی خندد از تخت ولال | هر که اندر مجاعت نقدنشد | تو شدن با سیر کردن عقد شد

لذت از حجیت نی از نقل بود | با مجاعت از شکر بابان چو | بس بی جوعیت و از تخمه تام | ان طالت نی ز تکرار کلام

چون ز ردکان دیس قیل قال | در زر بی جوعیت ما ملال | چون عنیت و اکمل لحم | نیست سالت بری تا بدان

عشوه ده و در سید که گفت تو | بی ملوبی مارها بگفته تو | بار آرو کو کس زین آن حجت | کرم تر هد بار از بار حجت

مورد و داروی کین اکو سید | وز عبهر شرح ملوی برسید | کیجای کو سیدند در دلها شت | کو ملولی زان بلوف کی در کجا

همیان نوار ملوی آه درد | زر دو چوی دو دو چو در در کرد | تا سیح در دیده در تا سهای زر | زر زنده در سیتایان سیم بار

آب معنی هست در دان عطش | و نعت جرز دن کر عابر دحوش | لنک خارج کشت تا بع شد | ز بخت | از ابستر نبی کر و هد بره بست

همچنین نهزار خلفی ما لع است | از رسیسی تو خوش هر جا که است | کال بر بت را شبر دیر بی | که مراد تو شهم کرامی بد

گفت از دست حبسیم او خود بود | مات بود از رحلطا بر بود | زر در زمان در عین سکینه | تا نمود و دست معیت نیک بر

گفت نی در روی تو ملی یا تقی | مرد نیکی لیک کول و احمقی | بر خیال خواب حسن ید بکی | نیست غفلت را انسوی ارد

بار بر خواب دیدم مستمر | که ببغداد است گنجی مستتر | در فلان سوی و فلان کوی دفین | بود آن در نام کوی ای حزین

هست در خانه فلانی رو بجو | نام خانه نام او گفت ای عدو | دیده ام خود بارها این خواب من | که ببغداد است گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم از خیال | تو بیک خوابی بیابی بی ملال | خواب احمق لایق عقل وی است | همچو او بی قیمت است و لا شی است

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان | از پی نقصان عقل و ضعف جان | خواب ناقص عقل و گول آید کساد | پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود

گفت با خود گنج در خانه منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنجی ز گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب بر براند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من

من مرا با خویش میدیدم نهان / هر چه خواهی کو مرا ای نیک بین
تو مرا بر درد کوری محتشم / پیش تو بر درد پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی این عطا

مثل

پیش تو گلزار و پیش خویش خار

گفت با دردش کسی کای حزین / کز خدا اینجا نشیند آمدی
گفت او کز ما ندانی عالمیم / خوش نشین این نمک میدانیم کم

وای اگر بر عکس بودی درد کیش / او بدی جای من و کو بحیش
جمعیم گر اجمعیم من بسکتت / بخت سبز از لجاج و بر زدی سخت

باز گشت از مصر با بغداد او

بازگشتن آن شخص شادمان مرادیافته

ساجد و راکع ثنا گو شکر گو

و حمد او را شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تاویلات

حمله بر بسرانک و کواب عجب / زانکه عکس آن روی و راه طلب
کز کی امید وارم کرده بود / در کی افتاد بر من دست جود

این چه حکمت بود که قبله مراد / کردم از خانه برون گمراه شاد
تا شتابان در ضلالت میشدیم / هر دم از مطلب جداتر میشدم

باز آن عین ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را محصد احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی وجل / تا نباشد هیچ خاین بی امل
اندرون زهر تریاق آن حفی / گرد ما کوبند در لطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهند آن مغفرت
منکران قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات

قصدشان انکار دل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی

طعن چون می‌آید از هر سو حنث / معجزه میداد حق و شواهد حنث
تا عصا را باطل و بی او گسست / اعتبارش را زدد لها بر شکست

عین آن مکر اتی موسی نمود / اعتبار آن عصا بالا کرد دود
لشکر آرد او بکه نال آل / تا زند بر موسی و نوعش سبیل

ایمنی و امت موسی شده / وحیت الارض ها و کوه دد
کر سیر اندر بودی اوباسی / در هم اندر سطی کی ایل بدی

آمد و در وسط دریا کرد او گذار / که بدانند این در جو فرست و آز
این بود لطف خفی کو را صمد / تا نماید خود آن نوزی بود

نیست مخفی مزد دادن در تقی / ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد او در برش

هست مخفی سیر بالای هوا — ساحران را سیر بی پا قطع [illegible]
عارفان مانند آتم [illegible] — که کنند گرد [illegible] اژدهای چون

ان ابر او کس عیسی شد — عیسی اندر خانه رود [illegible] کیست
اندر آید تا نبود او [illegible] — نبود [illegible] عیسی آید [illegible]

چند لشکر مرد تا رخ چون — [illegible] برگ او بر گرد [illegible]
[illegible] — [illegible]

چند بر عالم بود بر عکس او — از هر چند [illegible] بود او انگشتین
[illegible] سینه [illegible] — [illegible] فقرا [illegible]

ابرها بل [illegible] — [illegible] سکندری [illegible] مست
[illegible] کعبه او ران [illegible] — [illegible] را [illegible] کرمان [illegible]

تا همه روا زکرد او [illegible] — کعبه او [illegible] کرست
[illegible] کشته [illegible] — کر جوا در [illegible] آتش [illegible]

همین [illegible] کعبه [illegible] — موجب اعزاز [illegible] آمدن
[illegible] بود [illegible] — تا [illegible] ممند بود

او و کعبه او شد محجوب تر — از جهت این [illegible]
از جهان [illegible] — ان فقران [illegible] شده

او کمان [illegible] کرد [illegible] — سهر اهل [illegible]
اندرین [illegible] عالم هم — در تماشا بود و در ره [illegible] تسلیم

خانه او [illegible] با او [illegible] — کار [illegible] لطفی خدای [illegible]

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق

ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن و باز سال دوم آمدن زن جوحی بامید بازی

بازی بازی گفتن قاضی که مرا ازاد کن و دیگری را بجوی

جوحی با زن [illegible] نفقه — دو زن گردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر — تا بدوشانیم از صیدی تو شیر

قوس ابرو تیر غمزه دام کیست — بهر چه داده خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه — دانه بنما لیک در خوردش منه

کام بنما و کن او را تلخ کام — کی خورد دانه چو بیند در او دام
شد زنی او نزد قاضی در گله — که مرا افغان ز شوی ده دله

قصه کوته کن که قاضی شد شکار — از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله — من نتانم فهم کردن این گله

گر بخلوت آیی ای سرو سهی — از ستمکاری شوی [illegible]
گفت خانه تو ز هر نیک و بدی — باشد از بهر گله آمد شدی

خانه سر جمله پر سودا بود — صدر پر وسواس و پر سودا بود
باقی اعضای ز [illegible] — وان صدر در [illegible] سودا بود

همچو شاخ از برگ و میوه [illegible] — گرد خالی [illegible]
[illegible] میوه های [illegible] — ز [illegible] آن [illegible]

در خزان و باد خوف حق گریز / آن شقایقهای پارین را بریز
کان شقایق منع نو اشکوفه‌هاست / که درخت دل برای آن نماست
گفت قاضی ای صنم معمول چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / هیچ مخلوقی نبیند کو کسیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح چون بر تابه بریان ساختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان

رفتن قاضی بخانهٔ جوحی

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک بر زن بهر ادب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد / روزن او از خشش باده قاضی فرد
چون نشست او پهلوی زن با مراد / گشت حال عشقش از این وصل شاد
گفت ما مستیم بی این آبخورد / اندر آن دم جوحی آمد در بزد
اندر آمد حال جوحی در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای رفیق / ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست دیگر از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / داد وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و با وقار / اندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا پگاه / پس بسوزم در میان چار راه
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / که درین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال / بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال راست و چپ نظر / کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام می‌کند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کاندر غم معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت

عمر در صندوق برد از اندهان — همچو کرم صندوقی بیند از جهان
آن کسی کو جست خوش آسمان — از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون رود — او ز گوری سوی گوری میشود
این سخن پایان ندارد قاضیش — گفت ای حمال و ای صندوق کش

از سر آگه کن درون محبسم — نیم رانده و ترا نیم
شد زیادی ای برز زین چند — همچنین بسته بخانه تا برید

ای خدا بگمار قومی رحمتیم — تا ز صندوق بدنمان وارهند
خلق را از بند صندوق فسون — کی خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران کس یکی خوش منظرست — که بداند کو بصندوق اندرست
کو جهان را دیده باشد پیش از آن — تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

زین سبب که علم ضاله مؤمنست — عارف ضاله خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید — او درین ادبار کی خواهد طلبید

با لطیفی در اسیری اوفتاد — یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او — هست صندوق صور میدان او

دایما محبوس عقلش در صور — از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا — در قفصها می رود از جا بجا

گر ز صندوقی بصندوقی رود — او سمایی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق نو نو مسکرست — در نیابد کو بصندوق اندرست

گر نشد غره بدین صندوقها — همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس — کو نباشد بی فغان و بی هراس

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن آن صندوق را از جوحی

همچو قاضی بُد او دور از نقاد — کی شود زان غم دلش یکلحظه شاد
نایب آمد گفت صندوقش بچند — گفت نهصد بیشتر زر میدهند

من نمی آیم فروتر از هزار — گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد — قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت ای بیستار برگشای راز — سر ببسته میخرم با من بساز
سر گشا تا بر تو ستاری کنند — تا نبینی ایمنی بر کس مخند

پس درین صندوق چون ما مانده‌ایم — گوش ما اندر بلا بنشانده‌اند
[illegible] — بر در کس آن کی کار افتح گزید

زانکه بر مرصاد حق اندر کمین — میدهد پاداش نفس از بوم و بد
آن عظیم العرش عرش او محیط — تخت دادش بر همه جانها بسیط

پس همین جا خود جزای نیک و بد — میرسد هر کس چو با کس کرد
گوشه عرشش بتو پیوسته است — هین مجنبان چون بدین دادست دست

تو مراقب باش بر احوال خویش — نوش بین در داد بعد از ظلم نیش
گفت آری بخت کردم آمدست — الکیاسم سد آنکه بادی اظلم است

گفت نایب یک بیک با دیدیم — بی سواد دیده اندر شادیم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش — او به نسبت عمر او مید رخش

دان وز لکانی

وان جوا کانجا رسید در بزم بود
بار او بسیار شد در کین بند
این لقب بسیار کاستیز
تا نکردی زین شمار ارادی
بعد سالی بار جوجی از کجا
ان وظیفه بار را الحید بد
زن بر فانی بر آمد باز بار
مست غمزه عمار زن
گفت فانی رو تو حضرت بیا
رو نشسته بود او از این
لیک گر میرم مدارم من گوی
گفت ان شش لیج این با
و بوای دیگر ار حباب حو
دلو او بسته با سرح بلند
ار مست او دیت
در ره در گرد افلاک در
ای تن کشته و بای جان
که چو ان صدمست این طی کنم
شاه زاده ش حیران این

هیچ ان یار آب ماند بیک دم
واو صدو نیار زنان نیمی
زانکه در صندوق شاهزاده

صد ولی عدلیه ای حسن را
مردی مستقی ای ابد سند
تبیده حرکته در بیک

بار آمدن جوجی

بخانه فانی سال

دو هم سباحی اودیا

مرزبی کردان زن برجان
لیک ان صد تو شود اوار زن
او هم کاری ترا با او تر ار
در سبی برچ دو نقش او فرزند
مفلس این لعبیم و کشد چه وزن
بار اندر نس ددم امر
دلو او فارغ آب تا حو
دلو او و صمیمین بر در مسند
صد هزاران حسن س اندر
نقش خورشید چون جست آن کمین
چند بار گرد مستی بست
صورتی را ابن لعبت چون بستم

تا خفیا شد کس ماس
چون نمیدانست اودی چرا
جوجی آمد فانس شناخت نبود
گفت بلغه زن جوانی
زنک ستم فانی بکرت حسن
رستا او ابرج حسن دش
دلو ما عوامی آب از بهر
دلو چه وصل چه حرح
آفتابی در یکی در نهان
اعین جانی که در خورد منت
ای هزاران حسن اندر
هیبت صوره خسیم ار انکو بیال

نار آمدن شرح وقت شاهزاده

و وزن نارست جای آن را
انفعال غیبات مخزنه
هرکی ز تو جو بنده رست و
کی شوی ای جان عشق
رو بزن کرد و گفت ای حسن زن
جنس فانی از گله من تو سخن
با و باید از بلای با حسن
غمزه پنهانی زن سودی
کو بوقت لقبه در صندوق بود
گشت از خاک راهش غلام
یاد آوردان دغل وان یا حسن
از درای آنکه گداست
دلو او وقت حباب جان
این مثال کس کریست ای
تا کمان یکدانه کت بدر آن
هین نشنو ای تن از جان
ای سحاب نهان در جوف
تا تو بینی شعشعه نور حلال
هفت گردون دیده یک

سرّ حکمت عالی بخشی لب گشود
اندرون جان او بس گوهر بسفت
این کلامست می‌زند از کلکی
ای ترا اکنون نوشته از زبانی
این گدا از عاشقان باشد نو
خوبتر زین گر بسنجم هم بهشتی
مدعی جز این لب گشته زین نسق
من فقیرم هر روز سرگشته‌ام
معدن گر هست اندر زمان مکان
رفت پیش جان در اندر سر نهفت

و ملاقات او کمترین شاه

اندرین صحبت بس شده حسرت
سوز تو از سوختن پیدا مکن
زان حکایت هیچ نماند ازو سخن
بس تمام شوق با کمین گفت
در نمی شنوی تو آنچه بایگو
حاصل این شد که ازو عشق جست
بگو در اندر گدای بس تازه بود
خانه رنجوران دوا از عنایت
زین سخن خوش نشستند همچنی
زین گفته خوش نشستند طالبش
دل کباب و جان همان در حلق
گفت بنده از هر کسی بر
صد هزاران کس خلق آگاه شدم
با دو پا در عشق نوان با جستن

ملاقات نشستن برادر بزرگ از برادران

هر کسی بیگانگان رفته با کست
معنی در ان کسان این بشنید
رفت شد با معنی و مرکب گفت
گفت لیلی بس که از نور سر است
می‌خرامم در بنا یادگار اول
این مقام است با همه حالی گفت
هست بیکار و بگردد اشکار
با بدرگاه سر اسباب زین بود
خاص ان در بیابان زیر است
این چو نشستی مرکب چون بود
خفته خود را نشست گران بود
وانکه کسی مرکبی چون بود
حال او را در عبارت نام هست
منت ندارد به دو هر دو ان لوا

مونس جان با جان وی خاکش شود
غنچه هر خفته را بیدار کن
در عجایش حیرت هر زمان است
وا دران خورشید چون مشک است
تا اندرین رنجور کم افزون گشت
سالها بیت بدین نام غنی
کس نرسد هر لطف فرمایم
با یکی سر عشق نوان با جستن
سعت فرح از سر ازش جان کن
تا رسید عمر او آخر رسید
اعتقاد ای جانش هم سر است
هر چه امید از این بهشت است
بعد از ان مرکب چو این بود
بجز ازاحباب تلقین بود
عرضه شد در ان وجود ناست
شرح انکه بس نرسد از بد
لیک رب مجموعش این بود

می‌خوش نیست نیکو تا دیست
این بنال آمد لیک دل درود

متوفا شدن برادر بزرگترین از برادران

و اندرون برادر میان کین بخانه برادر که ان کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری
و دور جستن یا مایکین یا او هم با لباس احسان شد و بس شاه بابه صد هزار آن غایب

کوچکین (؟)

بی برادر

کو بگفتش سجده مولان وسط　　بر جنازه آن بزرگ انقط
شاه و درویش گفت مطلق گشت　　کز آن بحرست و این هم ماهیست

پس سبب گشت بر آن [illegible]　　ای برادر زان برادر چند تر
تن نواز پس که [illegible]　　گرد او بسم میان [illegible]

از لوازمهای آن نور جدید　　در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود عالمی [illegible]　　که نیاید سوی او زین سلسله

هر سه دو بار و کوه و سنگ یافت　　مثل او چون [illegible] یافت
ذره ذره خود نفس او [illegible] تاب　　دم بدم [illegible] تاب

آب که نزدان بشنید گاه [illegible]　　خاک که گندم شنید [illegible]
صد نظرها [illegible]　　پیش چشمش [illegible]

روح زیبا چونکه وارست از جسد　　از قضا حکم [illegible]
صد هزاران غیب پیشش [illegible]　　از چه چشم محرمان [illegible]

آنچه او اندر کتب برخوانده بود　　چشم را در صورت آن [illegible] بود
از غبار [illegible]　　آیت او کحل عزیزی در بصر

[illegible] گلزار در [illegible]　　[illegible]
گل نبی کز [illegible] دیده　　گلستانی کز [illegible]

زان زبون آب و گل [illegible]　　کان در گلزار بر جود [illegible]
[illegible]　　می فشاند ای جان [illegible]

در دمی هم خارج از [illegible]　　گرد جا در گردی [illegible]
مار [illegible]　　ملک شهری با بدیت [illegible]

مار بودی اژدها گشتی مگر　　یک سره [illegible]
آرزوهای [illegible]　　حرص تو دایم [illegible]

دائم [illegible]　　ناز کن [illegible]
چو سوی عاشق [illegible]　　همچو کوهی بی خبر داری صدا

کوه را گفتار کی باشد ز خود　　عکس غیر است آن صدای معتمد
گفت تو زانسان که عکس دیگر است　　جمله احوالت بجز هم عکس نیست

خشم و شهوت وقت هر دو عکس دیگران　　شادی تو [illegible]
آن عوام از آن [illegible]　　که دهد او را [illegible]

تا بگی عکس جلال کبریا　　حیدری [illegible] صاحب [illegible]
تا که گفتار [illegible] زحال تو بود　　سیر تو با پر و بال تو بود

که [illegible] حلال　　که بجای [illegible]
ای بخری [illegible]　　هر که [illegible]

همچو [illegible]　　ای سلیمانت [illegible]
عاد را [illegible]　　همچو ریگ در کف مرد اکول

همچو فرزندش نهاده بر کنار　　ای [illegible]
عاد را زان باد استکبار بود　　یار خود پنداشته اغیار بود

چون بگرداند [illegible]　　هود [illegible]
باد را بشکن که [illegible]　　[illegible]

6

خلق دندانها ازان ایمن بود / حق چو فرماید بدندان کی رود / کوه گردد ذره‌ها در دو نقیل / ده دو دندان در دهن از وی جلیل

این همان بابست کامروز شکست / بود خاکی شد در کرکس گشت / دست آنکس که بکرد ... / وقت خشم آمدت میگیرد دو تو

از زمان لذتی گشته نهار / همچو دندان در دهان آن در دهان / لیک اگر جذب کرد ... / مالک دارایت ... هم تو

شهر و ملکی و بابانی معتصم / بی دو دوره ... و تقسیم / ... از نگاه ... / هم تو شاه و هم تو ملک خود

جان کلونک اندر جهان / خاک چو زندی کای خلق دان / این دهان ... خاک ... / لیک خاکی ... کمین

ان کباب ان شراب ان ... / خاک رنگیست نقش ... / هم که چو زندی ... / رنگ لحن داد ... خاکی

هم زخاکی بخت بر کل می زند / حیله را هم باز خاکی میکند / ... و در رو ... / حیله مکر کمند ... کوز ...

مادرانی کان همه رنگ و نگار / حیله رو بوست و مکر ... / ... / عیران بر ... همچون ...

چون کسی ... / رنگ ادبانی ... / ... بجو سایه ... / تن فنا شد ... نوم

از ... / کودکان ... / ... / ور ... کان

کودک از حیله ببالد وز شکست / شکر باری قوه ادراک ... / طفل را ... / شکر این که بی فن ...

وای زین بران طفل باد / گشته از قوه بلای ... / چون بلاج حیل ... / کشته فرعونی جهان ...

شکر کن که‌ای برد ... / که ز فرعونی رسیدی ... / شکر که مظلوم ... / ایمن از فرعونی ...

اشکم بی لاف اللهی زند / کاشکی ... / اشکم خالی بود زندان ... / ... نان ...

اشکم پر لوت دان بازار ... / ... / ... / حلقها را ... کرد ...

فهم ... / کرده ... / چون بر ... خاک ... / خاک ...

در زمین ... / در نظرها خاک ... / طفل را ... / طفل را ... جاه

زانکه اینجا حیله ... / معنی ... / ... سایه معنی ... / نوری ... اندر ...

چونکه اینجا ... / نور مه را سایه ... / ... / حرب ... رد

کند بار

گوره هر دفن سایه آمده / بار کشتن بهر آن حکمت آمده
بر ستون که نور زد خورشید / تا بر شد ماه در روشنی بر شد

گرسنه چون کفن پوشش بدن / ور نکافد از پوشش چشم داد آن
صد هزاران بار کشتن باز دید این / از میان شیخ بر خبر ای بی حس

تا که نور صبح گردد سایه سوز / شب ز نساز نست ای ای هیچ روز
این چون گاهوار طفلان / تا زنان نیک آرد سکان

بهر طفلان حق زمین را گاهواره خواند / در گهواره شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهواره / طفلکان را زود فارغ کن شها

این گواره خانه را تنگ / تا تواند کرد بالغ انتشار
ای گهواره خانه مکن تنگ / تا تواند رفت بالغ بی درنگ

وسوسه که پادشاه زاده را پدید شد از سبب استغنای کشفی که از پادشاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد شاه را از راه الهام

چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری
قوت میخورد او ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه

راتبه جانی ز شاه بی ندید / دم بدم در جان مستش میرسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورند / زان غذای که ملایک میخورند

اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام

چون مرا ماهی بر آمد با لمع / من چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی من است و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی نیاز

سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر / باید ابنای شکر بستن کمر

زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم میرسد

بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او

گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیده من خار و خاک

من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید

آن وظیفه لطف و نعمت کم شده / خانه شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانه خمار

خورده گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد

جان چو طاق دوست و گلذار زمان | همچو حیوی شد تو بی‌پایان محیط
همچو آدم دور ماند از بهشت | در زمین می‌راند گاوی بهر کشت

اشک می‌راند که ای هندو نژاد | شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی این نفس مبارد نفس | ای خطاطی بافته در باد بس

نوحه می‌کرد این نمط بر جای خویش | گر چه باشم شه سلطان خویش
آمده با خویش استغفار کرد | با انابت چیز دیگر یار کرد

در دکان از دست ما مان بود | رحم کن کان دودی بد ان
از شب خود و سپاه جادو دور است | چون به رعد از فجر در کرده سوز حجت

مر شه را هیچ ذاتی مباد | که نه زین هیچ کس بی‌داد
آدمی اندر بلا کشته به است | نفس کافر نعمت است و گمرهست

حق به عزرائیل می‌گفت ای نقیب | بر که رحم آمد ترا بر هر کئیب

خطاب حق تعالی به عزرائیل که از آن همه

که قبض ارواح از این خلایق که جان ستاندی کردی رحمت بیشتر بر عزرائیل را

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد | لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا | در عوض کشته بدی پیش فنا

گفت بر که بیشتر رحم آمدت | از که دل پر سوز و بریان‌تر شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز | من شکستم ز امر تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه | جز زنی و جز طفلی زان رمه
هر دو بر یک تخته‌ای درماندند | تخته را آن موجهای می‌راندند

باز گفتی بگسلیدم طفل را | خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
گفت حق آن طفل را از فضل خویش | موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش

بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل | پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال | پروریدم طفل را با صد دلال

گفته من خورشید را کو را مگز | باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز | برق را گفته برو مگرای تیز

زین چمن ای دی مبر اعتدال | پنجه ای بهمن بر این روضه ممال

حکایت شیخ شبان راعی

هوس که خطی گرد رمه کشید

همچو شبان راعی اندر گرگ عنید | وقت جمعه بر رعاع خط کشید

تا برون ناید از آن خط گوسفند | نی در آید گرگ و دزدی با گزند
بر مثال دایره تعویذ هود | کاندر آن صرصر امان آل بود

هشت روزی اندرون خط تن زنند | وز برون مثله تماشا می‌کنند
بر هوا بردی فکندی بر حجر | تا در بدی جسم عظم از همدگر

مقربان منع کن بندی بس | یا معلم را امارک بهتم
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست | عجز تو تابی از آن روز جزاست

عجزها داری تو در پیش ای لجوج | وقت شد نها نها ز المک خروج
خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست | در دو عالم خفته اندر ظل اوست

هم در اول

هم در اول هم در آخر جز عجب نیست / مرده شد دین عجایز را گزید
رنگی در مردنی در حسرت است

چون زلیخا تو هستی در تبات / از عجوزی در جوانی راه یافت
آبِ حیوان در درون ظلمت است

رجوع کردن به قصه نمرود

و پروریدن حق تعالی او را بی واسطه مادر و دایه در حالت طفولیت

حاصل آن روضه چو جان عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکی نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و سیرش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزد نطق و داوری

پرورش دادم مر آن را زان چمن / که بگفت اندر نگنجد آن سخن
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را امیر و دلبری / بر پدر من ای چه بخت فاخرت
مادران را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد در سبب آمیزشش / تا بود هر استعانت از منش

ورنه با خود پس چه عذری بودیش / شکر فی نبود ز هر یاری خوشش
این حمایت دید بی مادر پدر / که ببردم در ای بی رابطه

شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزنده خلیل
همچنان که شاهزاده شکر شاه / کرد او سنگسار و استکبار و جاه

که برامن تا به عنبری شیم / او که صاحب ملک و اقبال ویم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تکبر بر دلش پوشیده گشت

همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عما
این زمان کافر شد و ره می‌زند / کبر و دعوی خدایی می‌کند

رفته سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی جرم را / کشته تا یابد وی ابراهیم را

که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که می‌زاید بکش از احتیاط

کوری او گشت طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابد آن ملک ای عجب / تا غرورش زاید و ظلمانی نسب

در سلالت نیز صد گیرد گله / نقش زشت کو نماید سعد
رو بی سبب گویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر

فرض می‌آری بجا گر طاقتی / پس بسیلی چون ادیم طاقتی
تا شهنشه افزودت بر نو [illegible] / تا شوی هم موزه در پای دد

حیله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چه حیله است
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می‌شکافت

قرن قرن از شوم نفس بی ادب / ناگهان اندر جهان می‌زد لهب

رجوع کردن به قصه آن شاهزاده

قصه کوته کن ز رشک آن غیور — بند او را سوی پال سوی کور

که میان طعنهٔ رحمتم خورد از خاطر
شه بشنید از استکمال فرایضی دیگر از دنیا

شاه چون از محو شد سوی وجود — چشم مریخیش آن خون کی بود

حیف بر سرکش نگهبان بی‌نظیر — گفت امروز خلق او گزیست
دید کم از ریزش کیجو نیست — گفت کو آن تیر از جوش جست

عفو کرد آن شاه دریا دل وی — دوست جملیه ام کشته همه بیست
آمده بد تیر او بی مقتضی — گشته شد آن نوجه کو گریست

از شاه هر دو بس گلشنیست — کان نبود بر خشم و بر مینی بید
هم کشنده خلق هم ماتم کنست — شکر بکرد آن کشنده از زند

چشم ظلم هر عنایت خود در نفیست — دوستی آزاد سوی سفت
ما آن به معنی بخواهد ساده است — آن حجاب برفشانم بر بو رفت

گرچه او فراکشتن نهد گر نیست — صورت آن معنی لیکی او بود
آواز مینا الکمال ادهد گفت — وان سوی کاملتری بود

آن یکی شخصی بُد او را سه پسر نور خویش — گفته بود اندر وصیت پیش پیش

حکایت وصیت کردن آن شخص
که بعد از وفات من ملک و مال مرا او برد که کاهلتر باشد

بر سه پور خود ... سرو روان — در نهفته آن کرد او جان روان
گفت هر سه را که کاهلتر است — او برد زین هر سه آن کو کاهلتر است

گفت با قاضی و بس اندرز کرد — پس از آن جان از بدن بیرون کرد
چون وصیت‌ها بفرزندان سپرد — بعد از آن زهر اجل مرگ خورد

گفت فرزندان به قاضی ای کریم — نگذریم از حکم او ما تسلیم
مستمع مطلقه مسکینم او زر داد است — زانکه او فرمود بر ما فرض است

ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود — سر نه پیچیم اندر آن گر بشکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلش — تا بگوید قصه از کاهلیش

کاهلی کرده اند ایشان سبیل — کار ایشان چون بزد آن مسکنه
کار ریزد از نمی بخنده بام — ای ببایند از کلید صبح و شام

هین ز صد کاهلی گویند باز — تا بدانیم صدر آن کتف پر راز
ای بکمان کس زباری بدست — چون ببخشند رو که سرها حاجت

آن نسیمی که بیاید از جنب — هست پیدا از سموم کو خن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر — هست پیدا در نفس چون مشک و سیر

گر ندانی یار را از ده دله — از مشام فاسد خود کن گله
بانگ میران مشتی عاد دلیر — هست پیدا چون فن روباه و شیر

یا زبان همچون سر دیگ است راست — چون بجنبد تو بدانی که اباست
از بخار آن بداند تیزهش — دیگ شیرینی ز سکباج ترش

الحکایه گفت مادر بچه را — گر خیالی آیدت در شب فرا

ضرب المثل

یا بگورستان

369

بکوی سستان بجائی هیچ کس — تو خیالی بینی استوده بکس
دل مونی دارد و مکن حمله — او بگو داده ز تو در حال بد

زانکه تا پرسی بگوشش در گرفت — ان خیالی بود پس که گرفت تفت
گفت کودک آن خیالی دو ورش — گو بدو ای کو بشد با درش

حمله آرد فتنه اندر گردنم — زانکه یا درس من بگفته چون کنم
تو بیاموزیم که بنشست است — آن خیال زشت را هم مادر است

دیو مردم را ملقن آن کسست — غالب از وی که دو از حق قسمت
تا که این بکوی یا شیطان تو است — الله الله رو تو هم زان بیخ شش

گفت اگر در بکر نا بیند کلام — جمله او بسته با شیطان تمام
سر او را چون شناسی از نکو — گفت من جاسوس شیطانیم بکو

حرف دانستم کنم سوی درج — تا برارم بحر مصنف الفرح
ور بحث شد در حضور شش انعلم — منطقی بر دل ازین شاد و بی غم

من ملائم گوش استادان من — از ضمیر چون بسیل اندر من
در دل من این سخن ها آن مست — زانکه از دل جانب پیل روزن است

تم الدفتر السادس من المثنوی الهادی الی الصراط
السوی بعون الله و حسن توفیقه علی ید اضعف
عباد الله محمد افضل بن محمد فاضل قریشی
غفر الله له و لوالدیه و احسن الیهما و الیه

م م م م
م م

552-Ms.

